

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

مختب شاهنامه

برای دبیرستانها

با بهنام

جناب آقای محمد علی فروغی

و

آقای حبیب نعمانی

۱۳۲۱

چاپخانه دانشگاه ملی

بنام یزدان پاك

بر هر ایرانی و احب است که با شاهنامه فردوسی مأیوس باشد
و اشعار ممتاز آنرا از یاد داشته باشد، اما چون آن کتاب گران و نزدیک
به شصت هزار بیت است برای همه کس خاصه دانش آموزان که کارهای
دیگر هم فراوان دارند عالماً میسر نمیشود که آنرا سراسر بخوانند و مورد
تأمل قرار دهند بنابراین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی از بهترین
قطعات و اشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر
نیاز با آن کتاب بیس آشنا شوند مجموعه که منظر خوانندگان میرسد
باین قصد فراهم شده است، ضمناً چون لازم است همه کس اردستانهای
شاهنامه و تزییح ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد
آیچه از اشعار شاهنامه حدی کرده ایم مطالبش را به شرح مختصر حکایت
موده ایم که هم بر کل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود، هم رشته مطالب
گسیخته باشد که در فهم آن قطعات اشکال پیش آید، و برای اینکه دانش
آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که سرور زمان کهنه و نامأیوس
شده در نماید آیچه را لازم دانسته ایم در دبل صفحات توضیح داده ایم
در مقدمه که برای این مجموعه در شرح حال فردوسی و چگونگی
شاهنامه نگاشته ایم بنای ما بر استقصاء و بحث طولانی که از حوصله عامه
بیش است نبوده و بقدر ضرورت اکتفا کرده ایم کسانیکه مایل باشند استقصاء
و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فصلای ایرانی مخصوص
این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود

حکیم ابوالفضل فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی‌ترین ایرانیان
و از بزرگان جهان است .

در باره او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم
و اکثر حکایاتی که نقل کرده اند افسانه است . خلاصه آن حکایات اینکه
سلطان محمود عربی مایل بود تاریخ ایران شعر در آورده شود و در
جستجوی کسی بود که این کار را انجام دهد فردوسی که برای حاجتی
عربی رفته بود روزی وارد داعی شد عصری و فرحی و عسجدی آنجا
تفریح میکردند چون فردوسی ظاهر روستائی داشت او را مراحم بنداشته
عذرش را چنین خواستند که ما آهلی شعریم و تو با ما ناسبی نداری از
هم ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهد و هر يك
مصراعى بگويد

عصری گفت	چون عارض تو ماه باشد روشن
فرحی گفت	مانند رخت گل بود در گلشن .
عسجدی گفت	مترکات همی گذر کند از حوش
فردوسی هم گفت	مانند سنان گیو در جنگ پیش

آن سه مرد دیدند او هم ساعر است هم از داستانهای تاریخی آگاه
است سپس سلطان محمود در حال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور
بعض شاهنامه نمود و وعده داد که برای هر بیتی از شاهنامه يك دينار در
بدهد فردوسی سی سال راج برد و شاهنامه را در شصت هزار بیت سالان
رسانید اما چون او شیعه بود و سلطان محمود و دربارش سنی متعصب
بودند از ايسرو یا سب سعادت حسودان یا بعلان دیگر وعده سلطان وفا

پنج

نشد و بجای شصت هزار دینار زرشصت هزار درهم سیم دادند هنگامی که این مبلغ را برای او بردند او درحمام بود رحید و بیست هزار درهم بحمامی و بیست هزار بقاعی که برای او فقاع آورده بود و بیست هزار بحامل وجه بخشید و منظومه درهجو سلطان محمود گفت و از عزیزین فرار کرد بعد هابمناسستی سلطان محمود را از فردوسی یاد آمد و از رفتاری که تاوی کرده بود پشیمان شد و امر داد شصت هزار دینار برای او ببرد، اما این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی در گذشته و حمارد اش را بگور میبردند

این داستان با انواع مختلف روایت شده و شاع و برگ و جزئیات هم بسیار دارد که چون ما سراسر بی حقیقت میدانیم از نقل آنها خودداری میکنیم اکثر آن حکایات در دیباچه که در زمان نابسیقر برای شاهنامه نگاشته شده و مصمم بیجا بهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی از قصه ها در کتابهای تاریخ و تذکره الشعرا منقول است اما بیبجسك اعتماد نمیتوان کرد، چون آن جمله چند صد سال بعد از فردوسی نوشته شده و آثار بی حقیقت بودن آنها نمایان است

خوش بختانه در متن شاهنامه فردوسی مکرر از شخص خود و سلطان محمود سخن میگوید، معلومات قلیلی که از آن سخنها دست میآید تنها چیزی است که میتوان در باره او یقین دانست و آنها همه بر افسانه بودن داستانهای سابق الکر گواهی میدهد و معلوم میکند که بطن شاهنامه نامر سلطان محمود بوده بلکه مدنی بیش از آنکه سلطان محمود نامی شود فردوسی بمیل خود و تشویق دوستانش باین کار برگ دست برده است قصه ملاقات او با مصری و فرحی و عسجدی در باغ و دنامه آن مخصوصاً ساختگی است و مسلم بیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند

تنها مأخذی که برای احوال فردوسی بویار گفته خود او میتوان
محل اعتنا قرار داد کتاب چهارمقاله بطامی عروضی است که کمتر ارسد
و پنجده سال بعد از شاهنامه نگاشته شده و نگارنده اش کمتر ارسد سائ
پس از وفات فردوسی دنیا آمده است متأسفانه صاحب چهارمقاله هم
با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیار دارد
چرا اینکه چون برهان فردوسی بر دیک بوده و روایت معتبر دیگر یا دلیل
محکم بر بطلان قول او در دست نداریم بناچاریم روایت او را مستند قرار
دهیم با این ملاحظات آنچه در باره فردوسی بر دیک بقیه میتوان گفت
احتمالاً یاد میکنیم

پیش از آن باید بگوئیم در زمان سلاطین ساسانی مخصوصاً در
اواخر آن دوره داستانها و تاریخهای چند زبان پهلوی جمع آوری و تهیه
شده بود و از آن جمله یکی که شاید مهمتر از همه بود حدای نامه یعنی
شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است در آثار خلافت بنی عباس
که بهت ابرایشا شروع شد اس المقنع معروف مترجم کليلة و دمنه که
ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود
حدای نامه را از پهلوی عربی ترجمه کرد و آن یکی از مآخذ عمده
مورخین اسلامی در نقل تاریخ ایران واقع شد و از آنرو و از کتابهای
دیگر پهلوی ایرانی که تاریخ ملی خود دلستگی داشتند کتابها نام
شاهنامه تألیف کردید. از جمله بر دیک به بیمه سده چهارم هجری اومصور
محمد بن عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دوره سامانیان که در خراسان
مقام مهمی داشته و والی طوس بوده بانی تنظیم يك شاهنامه شد و چند
نفر از علما و اعیان در تثنی را با انجام این کار مأمور ساخت آن کتاب

پسندیده طایع گشت و ایرایان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند
 از آن جمله دقیقی از شعرای بزرگ دوره ساسانیان دست نایب کار در اعا
 اجل مهلتش بداد که آرا بجائی رساند و قرعه نام فردوسی رده شد
 و از این فقرات را در دیباجه منظوم خود این قسم بیان کرده است
 یکی نامه بد ارگه باستان فراوان بدو اندرون داستان
 برا کمنده در دست هر موندی^۱ از او بهره برده هر بخردی
 یکی پهلوان بود دهقان^۲ تراد دلیر و بزرگ و حردمند و راد
 بتر و هنده روزگار بخت گذشته سجنها همه نار جست
 در هر کشوری موندی سالجورد بیورد و این نامه را گرد کرد
 سرسیدشان از تراد کیان^۳ و رآن نامداران و فرخ گوان^۴
 که گیتی تا عار چون داشتند که آیدون^۵ نما حوار نگداشتند
 چگونه سر آمد به بیث احتری برایشان همه روز کسد آوری^۶
 گفتمند پیشش بکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
 جویشاید از ایشان سپهند سخن یکی هموز نامه افکند من
 چنان یادگاری شد اندر جهان بر او آفرین از کهان و مهان
 جو این دفتر از داستانهایی همی خواند خواننده در هر کسی
 جهان دن بهاده بر این داستان همان بگردان و همان راستان
 جوانی بیامد گشاده زبان^۷ سخنگوی و خوش طبع و زود تروان
 بنظم آرم این نامه را گمت من از او شادمان شد دل ایچمن
 جوانیش را خوی بد یار بود انا بد همیشه به بیکار بود

(۱) عالم و دانا (۲) ملاک و اعیان و مقصود او مصور است
 (۳) پادشاهان و بزرگان (۴) پهلوانان (۵) آکسون (۶) بزرگی
 (۷) رسمی دقیقی

بر او تاختن کرد نا گاه مرگ
 پادش سر بر یکی تیره ترگ^۱
 بدان خوی بد جان شیرین بداد
 بود از جهان دلش يك زور تناد
 يكايك از او بخت برگشته شد
 بدست یکی بنده برگشته شد
 رگشته است و از حساب بیتی هزار
 بگمت و سر آمد بر از روزگار

* * *

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی «حسن» برخی «احمد» و
 جماعتی «منصور» گفته اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی
 یا اسحاق بن شرفشاه یا احمد بن فرح بوده است آنچه محل اتفاق است
 گذشته از تخلص او که فردوسی است کنیه اوست که ابوالقاسم و هواد
 اوست که شهر طوس بوده است اینست که به حکیم ابوالقاسم فردوسی
 خلوصی معروف است میلاد او هیچ جا مذکور نیست، سال ۳۲۳ قمری
 مطابق ۳۱۳ شمسی که برای جشن هزار ساله او مأخذ گرفته شد بعضی
 قرائن نباید از حقیقت دور باشد بنا بر اینکه در حاتم شاهنامه می فرماید

کمون عمر نزدیک هشتاد شد

و در تاریخ حتم کتاب میگوید

و هجرت شده پنج هشتاد بار

یعنی سال چهار صد، سن ولادتش باین حساب در ۳۲۰ منشود
 ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد نظر باینکه بار در همان حاتم
 کتاب میگوید

چو سال اندر آمد بهفتاد و يك همی ز بر شعر اندر آمد و لك

در صورتیکه هفتاد و يك در این موع سال عمر فردوسی باشد

و ختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرص کنیم ولادتش ۳۲۹

خواهد بود در جای دیگر میسر ما باید در موقعیکه از سلطان محمود مدح میکنند:

ندانگه که بد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
 خروشی شدیم ر گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گزند
 که ای نامداران و گردنکشان که حسرت از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنتاج کرد که وقتی که آواره سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه و هشت ساله بوده و چون آثار نامور شدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است. البته اینها همه حدس است ولیکن شك نیست که از در نیمه اول سده چهارم متولد شده و احتمال قوی میرود که در بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد.

و نیز نزدیک یقین است که فردوسی دهقان یعنی مالک بوده و از کشاورزی معاش میکرده است، و از دلایل این معنی آنکه در شاهنامه در آغاز پادشاهی بر آن گور در سکیت از سحری سال و زمستان و تمگدستی می فرماید

بر آمد یکی از و شد تیره ماه همی شیر نازید از این سیاه
 به دریا بدیداست و بی دشت و زراع به بینم همی در هوا پَر زراع
 حواصل فشاند هوا هر زمان چه سارد همی این بلند آسمان
 نماندم نمکسود و هیرم به جو به جبری ندید است تا خود پرو
 ندین تیرگی روز و هول خراج رهین گشت از بری چون گوی عاج
 من اندر چنین روز و چندین بیاز ناندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون خراج گراز بوده با قریبه گنگو از جو و جو درو و قریبه های دیگر که در دست است میتوان دهقان بودن او یقین کرد

از کودکی و جوانی فردوسی خسری نداریم تا آنجا که چون
دقیقی وفات میکنند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از
دگر مرگ دقیق میفرماید :

سوی تخت شاد جهان کرد روی	ظروش من چو برگشت او اوی
و دفتر نگفتار خویش آورم	که این نامه را دست پیش آورم
ترسندم از گردش روزگار	برسیدم از هر کسی بشمار
نباید سردن ندیگر کسی	مگر خود درنگم باشد کسی
همان ریح را کس خریدار نیست	و دیگر که گنجم و وفادار نیست
تو گفستی که نامن بیک دوست بود	شهرم یکی مهربان دوست بود
به ندیگی گراید همی پای تو	مرا گمت خوب آمد این رای تو
به پیش تو آرام مگر معموی	نوشته من این نامه پهلوی
سجن گفتن پهلوانیت هست	گشاده زبان و جوانیت هست
ندین جوی نزد مهان آروی	تو این نامه خسروی باز گوی
برافروخت این جان تار بک من	چو آورد این نامه در بک من
یکی مپتری بود گردن فراز	ندین نامه چون دست کردم دراز
خردمند و بیدار و روش روان	حواص بود و از گوهر پهلوان
که حات سجن بر گراید همی	مرا گمت گرم چه باید همی
نکوشم بیارم بیارت نکس	دیجیری که باشد مرا دسترس
که از باد باید بمن بر بپس	همی داشتم چون یکی تار دسیب

آنگاه از این شخص و خود و سخای او مدح میکند و بر مرگ
او تأسف میجوورد و میگوید

ر کزی روان سوی داد آورم	یکی بند آن شاه باد آورم
اگر گفته آید شاهان سار	مرا گمت کایس نامه شهر بار

از این آیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتی که نظم شاهنامه دست رده حواص بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در حاتمیه کتاب می گوید

چو گذشت سال ارد شصت و پنج فروغ کردم اندیشه درد و رنج
تاریخ شاهان بیار آهده به پیش اختر دیر ساز آهده

از ایرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج نظم شاهنامه آغاز کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی حواص نیست و اقدام بکار بررگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ده من متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است

سایرین هنگامی که فردوسی نظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در عربین رفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلاً ایرانی بودند و به ایرایت و تاریخ و زبان ایرانی دانستگی داشتند و چنین مینمایند که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی نداشته اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود در امر شاهنامه دحاتی نداشته و با آنکه مساماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت متنی در ایرانیان ندارد.

در هر حال فردوسی یقیناً میل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

از کودکی و جوانی فردوسی خسری نداریم تا آنجا که چون
دقیقی وفات میکنند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از
دگر مرگِ دقیقی میفرماید :

طروشن من چو برگشت از اوی	سوی تخت شاه جهان کردوی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
پرسیدم از هر کسی بشمار	ترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد کسی	باید سپردن ندیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار بیست	همان ریح را کس خریدار نیست
شهرم یکی مهربان دوست بود	تو گفتی که نامن بیک دوست بود
مرا گفست خوب آمداین رای تو	به بیدکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامه پهلوی	به پیش تو آرم مگر معنوی
گشاده زبان و حوابیت هست	سخن گفتن پهلوایت هست
شو این نامه خسروی بازگوی	بدین جوی برد مهان آرووی
چو آورد این نامه بر دیک من	برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردن فرار
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن بر گراید همی
بچیری که باشد مرا دسترس	بکوشم بیارم بیارت نکس
همی داشتم چون یکی تازه سب	که از ناد باید بمن بر بهیب
آنگاه از این شخص و خود و سخای او مدح میکند و بر مرگی	
او نأسف میجوورد و میگوید :	

یکی شد آن شاه یاد آورم	ر کتری روان سوی داد آورم
مرا گفست کاین نامه شهریار	اگر گفته آید شاهان سپار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتی که بنظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خانمه کتاب می گوید

چو بگذشت سال از در شصت و پنج فروں کردم اندیشه درد و رنج
تاریخ شاهان بیاز آدمم به پیش اختر دیر ساز آدمم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغار کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان بیست و اقدام نکار بررگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده دهی متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است.

بنابرین هنگامی که فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در عرنین زفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلاً ایرانی بودند و نه ایرایت و تاریخ و زبان ایرانی دلستگی داشتند، و چنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی داشته اند اما مجال بیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود در امر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

در هر حال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

دوآرده

رغبت کرده و نسخه آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده و آنرا
اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده اند تا اینکار را انجام دهد
صنفاً با وصیحت کرده اند که چون کتاب تمام شدینگی از پادشاهان تقدیم
کند، و اینکه بعضی فردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه را بظلم
کرده است عیب خوئی عجیبی است فردوسی که مردی محتشم و توانگر
نوده چرا ساید توقع داشته باشد که زحمت چندین ساله او نتیجه مالی
بدهد، یقین است که آن دررگوار با ایرایت و تاریخ و رجال ایران
محبت داشته و بظلم شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و
بهین جهت باین خوبی صورت داده است، اما این معنی بهیچوجه مستلزم
بست که این ریح خود را بکلی بی اجر نخواهد بهر حال از مطالعه
شاهنامه بخوبی برمیآید که مدت مدیدی مشغول بظلم شاهنامه بوده اما
کیکه شایسته باشد که کتاب را باو تقدیم کند نمی یافته است تا وقتی
که آوازه سلطان محمود بلند میشود

* *

فردوسی چقدر وقت برای بظلم شاهنامه مصروف کرده و چه زمان
آنرا با تمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا
داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل
کرده است ؟

در پایان بعضی از نسخه های شاهنامه آنجا که فردوسی از حال
خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود :

سی و پنج سال از سرای سپنج سی ریح بر دم ناخید گنج
چو بر باد دادند ریح مرا بد حاصلی سی و پنج مرا

ار آن پس که با خواری ماه سپاه
 همه دیده اند آن که من کرده ام
 چو داداش این ریح خواری بود
 بگردان سالم ز گردان سپهر
 ز دادار یکی دهش یاد کرد
 به پیش اندرون دو کدان سپاه
 هر مود تا هر که بود از مهان
 ز لشکر رفتند بردینک اوی
 ماندند از آن کار یکسر شکست
 چنین گفت پس پهلوان ناسپاه
 جهاندار شاهست و ما سده ایم
 چه بینید بیدگان اندرین ؟
 بیاسح گشادد یکسر زبان
 چو ارح تو انست بردینک شاه
 نگر تاجه گفت آن خردمند پیر
 که بیزارم ارتاح و ارتخت شاه
 کسی کو ترا بیست آرمحوی
 به تیری بر فتم ز درگاه شاه
 عم و ریح و سجنی که من برده ام
 گر از سخت ناسازگاری بود
 که از من چنین ناک نگست مهر
 پوشید پس جامه سرح و زرد
 بهاد و هر آنچه فرستاد شاه
 از آن نامداران شاه جهان
 بر اندیشه بد جان تاریک اوی
 دل هر کس اندیشه بر گرفت
 که خلعت بدین سان فرستاد شاه
 دل و جان به مروی آکنده ایم
 چگوئیم با شهریار زمین ؟
 که ای نامور بر هنر پهلوان
 سگانند بر بازگاهش سپاه
 بری چون دلش تنگ شد در اردشیر
 چو بیک و بد من ندارد نگاه
 چه جوئی چه خواهی از و آرویی ؟

از آن پس بهرام بهمداستانی سپاه او هر مرد سرسافت و دعوی
 شهر یاری کرد باخاقان چین آشتی حسنت و یکی از یاران خود را
 همزبانی خراسان نگماشت و خود بری آمد و چاره را فرمود تمام
 خسرو پرویز سکه زدند چون آن سکه بهر مرد رسید به سر بدگمان
 گشت و قصد جان او کرد خسرو نادر با بجان گریخت ، مردگان

ایران بدو بیوستند و سرانجام هر مزد را کور کرده از تخت شاهی
فرو افکندند و خسرو را تحت شادند

پادشاهی خسرو پرویز

خسرو چون پادشاهی نشست نخست بدفع چویننه کمرست
اما در رزمگاه شکست یافت و روم گرفتار «بندوی» و «گستهم»
که هر دو حال واریاران خسرو بودند بهواخواهی خسرو هر مرد را
کشتند و بخسرو بیوستند چون بهرام چوین بتختگاه درآمد
و ارفکل هر مرد و هزار خسرو آگاه شد گروهی گرفتاری او گسیل
داشت اما خسرو تدبیر ندوی از سر ایران نگذشت و پادشاهی را
بچوین نگذاشت

قیصر روم پرویز را بخوبی پذیرفت و دختر خود «مریم»
را بزنی بدو داد و سپاهی بیاری وی برگماشت خسرو با ایران باز
آمد و روم بهرام را ساخت در آغاز کار پیروزی باچویننه بود اما چون
سپاه او بی وفائی کردند و بخسرو بیوستند شکست یافت و با گروهی
اندک از یاران بگریخت

به بیراه لشکر همی راندند	سجن های شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور بیچاره ده	که آن ده سود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون	دشیمان شده دل پر از درد و خون
چو ارتشنگی حشک شدشان دهن	بیامد بخان یکی ببردن
ربایها بجرسی بیازاستند	وران ببردن آب و دان خواستند
رن میر گفتار ایشان شنید	یکی کهنه عربال پیش آورد
یکی بازه بازه بگسترده مشك	بهاده عربال بر نان کشك

« یلان سینه » برسم بهرام داد
 چو کشکیں بخوردند می خواستند
 زن پیر گفت ارهیت آردوست
 مریدم کدو را که بود سرش
 بدو گفت بهرام چون می بود
 زن پیر رفت و می آورد و جام
 یکی جام پر سرکش بر بهاد
 بدو گفت کای مام نا هرهی
 بدو پیرن گفت چندان سخن
 و شهر آمد امروز بسیار کس
 که شد لشکر از نزدیک شاه
 بدو گفت بهرام کای ناک دن
 که این از حرد بود بهرام را
 بدو پیرن گفت کای شهره مرد
 ندانی که بهرام بور گشپ
 بخندد بر او هر که دارد خرد
 بدو گفت بهرام اگر آرزو
 بری کهنه عربال بر نان جو
 شب آمد بدان جای تیره بخت

نیامد همی در غم از ناژ یاد^۱
 ربانها بر مرهم بیاراستند
 می است ویکی و یکی بیز کهنه کدوست
 یکی جام کردهم بهادم برش
 ارین خوب تر جام خود کی بود؟
 از آن جام بهرام شد شاد کام
 بدان تا شود پیر زن پیر شاد
 و کار جهان چیست آگهی؟
 شنیدم کزان گشت مغرم کهن
 همه جنگ چوینه گویند و بس
 سپید گریان شد با ساه^۲
 مرا اندرین داستانی زن^۳
 و یا بر گرد از حرد کام را؟
 چرا دیو چشم ترا خیره کرده؟
 چو با پور هر مز برانگیخت اسب^۴
 کس او را زگردن کشان شمرد
 چنین کرد کوهی حوزد ار کدو
 همی دار در پیش تا جو درو
 فنا جامه و خوشنش زیر سمت^۵

۱ - برسم چند پاره چوب از درختی مخصوص بوده که در موقع عدا بدست

می گرفته اند ، ناژهم دُعاست که می خوانده اند ، همچین مرهم خواندن دُعاست ،

و این همه رسوم و آداب قدا خوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم

۲ - سپید ، یعنی بهرام چوبین ، و در بعضی نسخه ها « بی سپاه » ، ۳ - در

نسخه های معتبر « مر » ، ۴ - اسب برانگیختن کنایه است از رزم جستن

۵ - سمت تن سینه و بگو ، یعنی با جامه رزم خوانید

به خواب آمد او را به آرام یافت همی کام حسنت او و با کام یافت
 بهرام از ایران بچین رفت و در آنجا هرها نمود حاقان
 دختر خود را بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از
 سالی چند بدستور خسرو بهرین و چاره هلاک شد

چون بر ویر از اندیشه چوین سرداحت مکتور داری و
 کامرانی گزائید: تخت طاقدیس را ساخت و ایوان مدائن را برآورد؛
 و در شکوه و هر از شاهان دیگر نگذشت

کسوں از بزرگی خسرو سخن
 در آن سال بزرگی کس اندر جهان
 هر آن کس که او دفتر شاه خواند
 نهاد که گستاخ گردی بدهر
 سرای سپنج است بر راه رو
 یکی اندر آید دگر نگردد
 چو بر حیرد آوار طبل رحیل
 در بر ویر چون داستانی شکست
 که چو بان سراواری و دستگاه
 کس آن بیشتر شنوی در جهان
 ز توران و از چین و ارهند و روم
 همی باز بردد بر دینک شاه
 علام و برستنده از هر دری
 ز دیوار و گنجش کرانه بود
 ز شاهین و از بار و دران عقاب
 مگویم کنم تاره روز کهن
 ندارد بیاد از کهان و مهان
 رگیش دامن باید و شاید
 که از پای رهش فروست ره
 نو گردی کهن دیگر آیند نو
 رمایی بمنزل جمده گرچرد
 بحالک اندر آید سر مور و میل
 ز من شنوی یاد باید گرفت
 بزرگی و اورنگ و هر و سپاه
 اگر چند پرسی ز دانا مهان
 ز هر کشوری کان بد آباد نوم
 بر حشده روز و شان سپاه
 ز در و ز یاقوت و هر گوهری
 چو خسرو اندر زمانه بود
 ز تیر و بلیگ و بهنگ اندر آب

همه برگریزند پیمان اوی
 بختی که شهاده «گنج عروس»
 دگر گنج «باد آورش» خواندند
 دگر آنکه نامش همی بشوی
 دگر نامور «گنج افراسیاب»
 دگر گنج کش خواندی «سوحته»
 دگر گنج کرد در خوشاب بود
 که «خصرا» نهادند نامش ردا
 دگر آنکه بد «شاد ورد بزرگ»
 بر سر سرح گوهر بند یافته
 در امشگران «سرگش» و «نارند»
 بمشکوی زرین ده و دو هزار
 دگر بیل بد دو هزار و دوست
 دگر اسب جنگی ده و دو هزار
 ده و دو هزار اشتر نازکش
 که هرگز کسی در جهان آن ندید
 دگر اسب شبدر کنز ناختن
 چو شیرین رن اندر شمشتان اوی
 چو اوئی بدست یکی پیشکار
 تو بی ریجی از کارها برگریز
 که بیک و بد اندر جهان نگردد
 اگر نخت بایی و گرتاج و گنج

چو حور شیر و شش شدی جان اوی
 رچین و بر طاس^۱ و از روم و روس
 شمارش نکردند و در ماندند
 تو خوابی و را «دبسه خسروی»
 که کس را بود آن بخشکی و آب
 که آن گنج بد کشور افر و حته
 که نالاش یک تیر پرتاب بود
 همان نامور کاردان بگردان
 که گویند رامشگران سترگ^۲
 بر اندرون زمته یافته
 که هرگز نگشتیش نازار بد
 کنیرک کردار حرم بهار
 که گفتی اراں بر رهین حای بدست
 دو صد بازگی کان بد در شمار
 شماری کشان شش و شصت و شش
 نه از پیرسر کردانان شنید
 نه اندی بهنگام کین آختن
 که روش ندی زر گلستان اوی
 نه شد تو تیمار گیتی مدار
 چو خواهی که یابی بداد آفرس
 زمانه دم ما همی بشمرد
 و گر چند بوینده ناشی بریج

۱- بر طاس شهری است از ترکستان ۲- یعنی چنان که رامشگران آنرا

وصف می کنند : و «شادورد» بهمین مناسبت نام خوانی از موسیقی بی ر هست

سرابجام جای تو خاکست و حشت
 بدان نامور تحت و جای مہی
 جہاندار ہمداستانی نکرد
 و دروہزت اندازد داید گروت
 چنان دادگر شاہ بی داد گشت
 نہرین شد آن آفرینہای پیش
 بیمار است بر حویستش ریح بو
 و ہر کس ہمی خواستہ بستدی
 جو بی نانی و بی آب و بی تن بستدی
 جر از تحم بیکی بایست گشت
 بزرگی و دہیم شاہنشہی
 ز ایران و توران بر آورد کرد
 چو دفتر بخوابی ہمائی شکست
 بہ میدادی کہتران شاد گشت
 کہ چون گرگ بیدادگر گشت ہمیش
 نکرد آرزو جر ہمہ گنج بو
 ہمی این بر آن آن بر این بوردی
 از ایران سوی مرز دشمن بستدی

بیدادگری خسرو، بزرگان سپاہ را بربانگشت کہ فرزندش
 شیرویدہ (قناد) را کہ از دختر قیصر و خسرو او را بردان در
 افکندہ بود، برہانست و شاہی ساختند

پادشاہی شیرویدہ

شیرویدہ چون شاہی نشست بدر را نکشت و خود بر بس از
 ہمت داد سلطنت در گشت

شومی براد و شومی ہمد همان تحت ساغان بسر را سرد

پادشاہی اردشیر سوم

سر از شیرویدہ سرش اردشیر پادشاہی نشست گزار کہ سپہسالاری
 ایران و گہسای مرز دوم داشت و از او آخر زمان دروہر رایت
 سرکشی برافراشتہ بود، پادشاہی اردشیر را گردن نہیاد و بزرگان را
 برانگیخت تا اردشیر را کشتند آنگاہ خود سلطنت نشست ولی
 در مدت نتجاہ دور پادشاہی چنان بدرفتاری کرد کہ او را بربانگشتند

مرا کمده گشت آن سپاه در گنگ
 چو میشان که یامد ناگاه گریگ
 فراوان نماندید می شهریار
 ساعد کسی قاح را خواستار
 بجستند فرزند شاهان بسی
 ندیدند از آن یامداران کسی

پادشاهی نوران دخت

یکی دختری بود «نوران» نام
 چورن شاه شد کارها گشت خام
 بر آن تحت شاهیست نشاندند
 دررگان بر او گوهر افشاندند
 چو ششماه نگذشت بر کار اوی
 سد ناگهان کتر در گار اوی
 بیست هفته بیمار گشت و مرد
 انا خویشتر نام یکی سرد

پادشاهی آزر م دخت

یکی دختری دیگر «آزر م» نام
 ر قاح دررگان شد او شاد کام
 همی بود در تحت تا چار ماه
 به سجم شکست اندر آمد نگاه

پادشاهی فرح زاد

رحبره «فرح زاد» را خواندند
 بر آن تحت شاهیست نشاندند
 چو یکماه نگذشت در تحت اوی
 بجاک اندر آمد سر تحت اوی

پادشاهی یزدگر سوم

چو نگذشت از شاه شد «یزدگرد»
 چو در خسروی گاه مشست شاد
 جنین گشت کر دور چرخ روان
 منم ناک هورند نوشین روان
 پند در پند پادشاهی مراسم
 حور و حوشه و برج ماهی مراسم
 همی نام جاوید باید به کام
 بیدار کام و بر اقرار نه
 ز نامست تا جاودان زنده مرد
 که مرده بود کاند زیر گرد
 همی داشت گیتی تا این و داد
 همه شهر ایران بند بود شد

ندین گوته تا سال شد در دو هشت
 «شمر»^۱ «سعد و قاص» را با سپاه
 چو آگاه شد ران سخن برد کرد
 فرمود تا پور هر مرد راه
 که «رستم» بندش نام و بیدار بود
 رفت و گرانمایگان را سرد
 برین گوته تا ماه بگذشت سی
 بدانست رستم شمار سپهر
 همی گفست کاین رزم را زوی بیست
 بیاورد صلابت و احترام گرفت
 یکی نامه سوی برادر بندد
 بخت آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفست که گردش آسمان
 همه بودنها نه بیم همی
 بایر ایمن زار و گریان شدم
 دروغ آن سرو قاص و آن تخت و داد
 کزین بس شکست آید از تازیان
 برین مالیان چار صد نگردد
 چو نامه بجوایی خرد را مران^۲
 همه گرد کن خواسته هر چه هست
 همی تار تا آذر آبادگان

۱ - متصود این که در این رزم بخت با پادشاهان همراه بیست ۲ - یعنی
 از برادر ایرانی کسی شهرناری برسد ۳ - یعنی خرد را از خود دور مکن
 و فرمان عقل باش ۴ - گسترده‌ی ها و پوشیده‌ی ها

همیدون گله هر چه داری راسپ
 سخن هر چه گفتم دما در نگوی
 درودش ده از ما و بسیار بند
 تو با هر که از دوده ما بود
 همه پیش یردان نیایش کنی
 که من با سیاهی سحقی درم
 چو گیتی شود نمک بر شهر بار
 گر این تخمه نامدار از چمنند
 نکوشش مکن هیچ سستی نکار
 و ساسانیان یادگار اوست و س
 دربع آن سرو تاج و آن مهر و داد
 تو بیرون باش و چپاندار باش
 گر او را بدآید تو سریش اوی
 چو با تحت مسر برابر شود
 نه گردد این ریجهای دراز
 به تحت و به دیهیم بدی به شهر
 پیوشند از ایشان گروهی سیاه
 به تحت و به تاج و به رینه کمش
 برجد یکی دیگری در حورد
 و پیمان نگرند و از راستی
 بیاده شود مردم جنگجوی
 کشاورر جنگی شود بی هم

سر سوی گنجور آدر گشپ
 به بیند همانا مرا پیر روی
 بدان تا باشد بگیتی نرید
 اگر پیر اگر مرد برنا بود
 شب تیره او را ستایش کنی
 بریح و عم و شور بختی درم
 تو گنج و نین و جان گرامی مدار
 نامدست جر شهریار بلند
 که چون او باشد دگر شهریار
 گر این پس به سمدارین تخمه کس
 که خواهد تمدن تحم شاهی باد
 و بهر تن شه به تیمار باش
 شمشیر بسیار در حاش جوی
 همه نام « بونکر » و عمر شود
 شود با سرا شاه گردن هزار
 و احتر همه تازیان راست بهر
 و دنیا نهند از بر سر کلاه
 به گوهر به احتر نه در سر درفش
 باد و به بخشش کسی نگرند
 گرامی شود کتری و کاستی
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 نراند و هر کمتر آید به بر

ندهمی این ازان آن ازین
 نپانی شر را آشکارا شود
 دادیش گردد پند در پسر
 شود سده بی هنر شهر باز
 گیتی بساید کسی را وفا
 ز ایران و ارتوک و از تارین
 به دهقان به ترک و به تازی و
 همه گنجها در دامن بپند
 چنان فاش گردد عم و ریح و شور
 به حش و رامش به کوشش به کام
 زبان کسان از بی سود خویش
 باشد بهار از رعستان بدید
 بریند خون از بی خواسته
 چو سیاه ازین داستان بگذرد
 دلم بر از خون شد و روی رزد
 که تا من شدم بهلوان از عیان
 چنین بی وفا گشت گردان سپهر
 مرا تر و بیکان آهن گذار
 همان تبع کر گردن بیل و شیر
 سرد همی دوست بر تاربان
 مرا کاشکی این خرد بیستی

۱ - یعنی گنجهای خود را پنهان می کند تا ببرد و نتیجه کوشش آزان

عاید نسیمان سود ۲ - تعال فریب و حادو

مرزگان که در قادسی ماهند
 گمانند کاین پیش بیرون شود
 در راز سهری کس آگاه نیست
 چو بر تجمه نگردد روزگار
 ترا ای مراد تن آند باد
 که این قادسی گور گاه مست
 چنین است راز سهر بلند
 تو دیده ر شاه چنین بر مدار
 فدا کن تن خویش در کارزار

از آن بس میان سماء ایران و عرب درمی سخت در بیوست
 و سراجام رستم هر مرد بنست سعد و قاص کسته سد و ایرانیان شکسته
 و فراری شدند چون حیر به برد گرد رسید سخت تر مرده و بر نشان
 گشت و ما «هرج راد» برادر رستم و دیگر سران در کار کشور زانی
 زد آن شاه را راهمائی کرد که سپاه آمد بود و همانند قاشکار
 از هرسوی احمس گردد آنگاه رزم آید اما برد گرد فرار از
 مردانگی دور دید و بدیروت

شهنشاه گمت این به اندر خورست
 مرزگان ایران و چندین سپاه
 سر خویش گیرم ، تمام بجای
 مرا جنگ دشمن به آید رنگ
 که حیره بدخواه همای نشت
 چندان هم که کمتر بهرمان شاه
 مرا در دل همیشه دیگرست
 بروم آمد و نخت و کلاه
 درگی باشد نه مردی و زانی
 یکی داستان رد بر این بر بلنگ
 چو پیش آمدت روز گار درشت
 ند و نیک باید که دزد نگه

جهاندار، باید که اورا در بح
 همان به که سوی حراسان شویم
 کراس سو فراوان مرا لشکرست
 بیاری بیاید سپاهی گران
 کنارنگ مرواست «ماهوی» بیر
 کجا پیشکار شانان ماست
 ورا بر کشیدم که گوینده بود
 اگر چند بی مایه و بی تنست
 و موبد شنیدستم این داستان
 که برهیز از آن کن که بد کرده
 بدان دار اومید کو را نمهر
 «فرح راد» بر رد بهم بر دودست
 بد گوهران هیچ ایمن مشو
 که هر چند بر گوهر افسون کنی
 چو پروردگارش چنان آفرید
 از اسبان سرسند رنگ و تَراد
 بدو گفت شاه ای هژبر ژبان

پس آهنگ مرو کرد و از راه ری و گرگان بطوس راند، ماهوی
 سوری ناسپاهی اسوه برد کرد را بدیره شد و نندگی نمود، اما چون
 آرزوی تحت و تاج داشت پس از چندی نمانکاری و حیات گزاشید
 و ترکان را برانگیخت که شاه بتارند آتش رزم بر ابروحت و خود
 در کنار ماند و بسیاری شاه بر حاست

نماند بجای و شود سوی گنج
 ر بیداد دشمن تن آسان شویم
 همه پهلوانان کند آورست
 بزرگان توران و حمک آوران
 انا لشکر و پیل و هر گونه چیر
 بر آورده دشتانان ماست
 همان رزم را بر جوینده بود
 بر آورده بازگام منست
 که بر خواند از گفته باستان
 که او را سپوده آورده
 سر از بیستی برده بر سپهر
 چیس گفت کای شاه بردان درست
 که این را یکی داستاست بو
 مکوشی کرم رنگ بیرون کنی
 تو بر سد بردان بیانی کلید
 ترا حر درگی و شادی مباد
 ازین آزمایش ندارم زبان

سیرده

اما در هجو نامه سلطان محمود این شعر را می بینیم ~~می~~ میگوید
سی رنج بردم در این سال سی عجم رنده کردم بدین پارسی
در بعضی نسخه های دیگر شاهنامه در خاتمه این شعر دیده میشود
دوده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا
هر چند این شعر از کلام فردوسی نیست اما صاحب چهار
مقاله هم میگوید فردوسی بیست و پنج سال وقت صرف شاهنامه نمود
س کمترین مدت بیست و پنج و بیشترین سی و پنج است ولیکن
شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه در خاتمه کتاب هم
گفته شده است :

بدو ماندم این نامه را یادگار شش دیور ایاتش آمد شمار
و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و
بصحا و سی سال بلکه بیست و پنج سال هم وقت لازم نیست ، پس یا
ناید گوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تفنن و بمواصل زیاد کار
میکرده است ، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس
از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرد و تصرفات مینموده است
فرض اول بعید است و با اوصاف و احوال سازگار نیست خاصه
اینکه در متن شاهنامه چندین جا می بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدر
عمر بآورد که ایسکار را تمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا
اجل هفتش بدهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند
بهر حال فردوسی در خاتمه کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده
اما نسخه ها این تاریخ را مختلف نقل کرده اند ، در بعضی نسخ این
بیت دیده میشود

چهارده

ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار
پس اگر این بیت دوست باشد و در سال چهارصد هجری انجام
یافته باشد با فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع
کرده این قول تقریباً درست میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده
است اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را این رقم صمط
کرده اند:

رهجرت سه صدسال و هشتاد و چهار نام جهان داور کردگار
بر فرض صحت این روایت مدت منتهایست سال بلکه کمتر
خواهد بود و این مؤید فرض دوم ماست، و در اینصورت مدتی قبل از
آنکه سلطان محمود سلطنت برسد شاهنامه انجام یافته است چیزی که
این فرض را ضعیف میکند اینست که فردوسی در متن شاهنامه چندین
جا از سلطان محمود نام میبرد و مدح میکند یا شکایت میدماید در صورتیکه
اگر قبل از سلطان محمود کتاب انجام یافته بود ذکر سلطان در متن کتاب
قدم مقدم مورد نداشت و کافی بود که آغاز و انجام را نام او نکند و ظعماً
همین قسم میشد

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره
گفته با قطعان جدا گانه از آن نظم آورده و بعد بهم پیوسته است حکمش
مشکل است جمع این هر دو فرض ممکن است باینکه بگوئیم بعضی قرائن
بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این
فرض مخصوصاً در باره داستان هدیسه و بیژن نظر مقدمه ریائی که برای
آن ترتیب داده قوت دارد، از این که نگوییم روی هرفته آثار دلالت دارد
بر اینکه وقتی بنای نظم شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته و اگر

داستانهایی را قبلاً سروده بوده در آن مندرج ساخته است

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه سلطان محمود شده است نکته قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقیناً آنرا در موقع اهداء کتاب سلطان سروده است می بینیم از آغاز شاهنامه تا ردیف نه بیمه آن هیچ جا دگری از سلطان محمود نیست، و نخستین بار که از او اسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب سلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که دایره جار سیده بوده است چه قبل از آن یا اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم میبرد در صورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار دیگر سلطان محمود را بمیان میآورد پس میتوان گفت که ردیف نه نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن سلطان محمود نمود و این فرصت را از آنست که قائل شویم که قبل از سلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد در اینجا لازم است اشتباهی را که برای بعضی دست داده و سبب اتحاد عقاید غلط دربارهٔ زندگی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم و آن اینست که در یکی از نسخه های خطی شاهنامه که در کتابخانهٔ مؤرخه انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال بر اینکه گوینده در خان لجان ردیف اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بمیان رسانیده است، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی است پس حکم کرده اند بر اینکه فردوسی در سال مزبور در خان لجان بوده و شاهنامه را آنجا با جاد رسانیده است، ولی از تامل در آن اشعار هر کس با سخن فردوسی و احوال او مأیوس باشد فوراً حکم میکند که از فردوسی نیست و یقیناً از کاتبی است که شاهنامه را کتات کرده و در

ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه بوده بلکه شصت و هشتاد و نه بوده و چون این نسخه شاهنامه همان نسخه کاتب خان لنجانی بیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم شصت را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی سوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بیان رسانیده باشد باید ناطل دانست

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بساطان محمود تقدیم نموده و بساطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است ارباب نظامی عروسی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در همت مجاهد نویسنده و دانشمند یکی از دوستان بخرید و توسط احمد حسن میمندی وزیر سلطان عرضه داشته است و سلطان محمود از درباریانش پرسید که فردوسی چه بدهم آنها چون با حواحه میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم فردوسی بر مید و او زنجیر و حمام زفت و قنای خورد و آن مبلغ را بجهامی و فغانی بخشید و از عربین زفت

است این حکایت چیری که مایه تشکیک است است که چرا فردوسی در نیمه دوم از متن شاهنامه مکرر از بساطان محمود یاد میکند در حالیکه در نیمه اول ذکری از او نیست و چرا قبل از حتم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شریب حکایت میکند که سلطان در این داستانها نگاه نکرد و دیگر بر من حسد برد و کار مرا برد شاه نامه کرد و بر آنکه این گفته ها دلالت دارد بر اینکه شاهنامه پیش از اتمام بر عرض سلطان

هیرسیدد است مگر اینکه جمع بین این هردو قول را چنین کنیم که
 از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را سلطان محمود تقدیم کند قطعاً
 از آن برای سلطان فرستاده و چون محل اعلنا شده بود پس از اتمام
 کتاب خود بعربین رفته و آن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است

در هر حال نظامی عروسی میگوید فردوسی از عربین بطوس و بس
 از آن بخرستان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت و سپید
 شهر در باده آن دیار باو اتمام داد و هجو نامه سلطان محمود را از او
 خرید و بست و از آن هجو نامه چریش بیت معین بقی ماند و بعدها
 چنانکه گفتیم سلطان محمود از رفتار خود دست برداشتی پشیمان شد و
 معادل شصت هزار دینار بیل برای او فرستاد اما آن اتمام دین رسید
 بدخترش داد قبول نکرد، پس سلطان گفت از آن رطبی بسازید اگر این
 روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه
 شاهنامه تقریباً شصت هزار بیت است سبب شده که این نسخه را بسازند
 که بنا شده بود بپرتی دیناری بدهند وای بجای دینار درهم داد

اما هجو نامه که نظامی میگوید چریش بیت از آن ماند هر کس
 شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامه هست که از
 صد بیت هم بیشتر است و این عجب ندارد چه ممکن است نسخه هجو نامه
 مانده و نظامی از آن خبر نداشته است چیزی که هست ایست که بسیاری
 از اشعار هجو نامه در متن خود شاهنامه هم دیده میشود سایرین میتوان
 گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن ایست که فردوسی
 گفته و پادشاه خراسان بسته است بلکه بعضی از اشعار هجو نامه بقی
 مانده و بقیه را هم کنایکه شاهنامه را جمع آوری کرده اند از گفته خود

فردوسی یا از گفته دیگران بر آن افزوده اند در هر حال در این هجوه نامه
 ایاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از
 فردوسی نیست از این قبیل

سا های آب دگر در حراب	ز باران و از تاش آفتاب
پی افکندم از بطن کاحی بلند	که از باد و داران بیاند گره
ندین نامه بر عمرها نگردد	همی خواند آنکس که دارد خرد
چو آن ارسحس کرده ام چون بهشت	از این بیش نجم سخن کس نکشت
نداش بند شاه را دستگاه	و گریه مرا بر شادی نگاه
سر تا سرایان سر افراشتن	ور ایشان امید بهی داشتن
سر رشته حویش گم کردن است	بجیب اندرون عار پرودن است
اگر شاه را شاه بودی پدر	سر بر پادی مرا تلخ در
اگر مادر شاه باو ندی	مرا سیم و زر تا بر او ندی
در حتمی که تلخ است و پراسرشت	گوش بر شاهی بیخ بهشت
وزار حوی جلدش بهنگام آب	به بیخ انگین زبری و سپید تاب
سر انجام گوهر نکار آورد	همان میوه تلخ باز آورد
بعضر و روشاں اگر نگردی	شود جامه ات سر سر عمری
وگر خود روی پیش انگشت گر	ببر از ساهی بیانی دگر
زند گوهران ند باشد عجب	شاید ستردن سیاهی و شب
و با پاك داده مدارید امید	که رنگی بشستن نگردد سپید
زند اصل چشم بهی داشتن	بود حاك در دیده آماشتن
در رنگی سراسر بگفتار نیست	دو صد گفته چون بیم کردار نیست

اشعاری که نظامی عروضی از هجو نامه نقل کرده که باقی ماند

است اینست

مرا عمر کردند کان بر سخن مهر می و عالی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
 پرستار زاده بیاید نکار وگر چند باشد پدر شهریار
 از این در سخن چند رانم همی چو دریا کرانه بدانم همی
 به یکی سد شا را دستگاه وگر به مرا برشاندی نگاه
 چو اندر تبارش بزرگی بود بداست نام بزرگان شود

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود که از همه
 بیشتر مایه سرگردانی است در آثار داستان سیاوش گفتگو از پنجاه و هشت
 است، در آخر آن داستان شکایت از پیری میکند و صحبت از پنجاه و هشت
 و شصت میشود در او آخر داستان کیخسرو در شکایت از پیری است و
 حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و هماسیاست که میگوید
 آنگاه که سیجاه و هشت ساله و جوان بودم حروشی شنیدم که فریدون
 زنده شده، و اول دفعه اشاره سلطان محمود است در اوایل تاریخ
 ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند، در آخر داستان
 قتاد محمود میگوید شصت ساله شدم، در او آخر کار ابوشیروان در شصت
 و یک است، در بین داستان بهرام چویننه آنجا که بر سرگ پسر خرد
 رازی میکند میگوید من شصت و پنج ساله ام و اوسى و هفت ساله بود
 در ضمن داستان خسرو پرویز اشاره شصت و شش دارد، در خاتمه کتاب
 صحبت از هفتاد و یک و همچنین از هشتاد است تا این اختلافات چه
 عقیده دهد اتحاد کرد، یقین است که در استنتاج مسح اعداد را تحریف
 و تصحیف و اشعار را بس و پیش کرده اند آنجا که اول دفعه در کتاب
 محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت شش یقیناً متعلق باین
 حوصع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محلی بر نظر میآید که بمرور

بیست

است و چون این حکم را نکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه بر بی ربط نظر میآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت و هفتاد سالگی گفته است جز اینکه يك جزا در پنجاه و هشت سالگی خود را جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکر پنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریر شده انگاریم

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در باره فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی بر او مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده، و پسر سی و هفت ساله اش پیش از خودش در گذشته و زیاد تر از هشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست، سال چهار صد و یازده و چهار صد و شانزده را ذکر کرده اند صاحب چهارمقاله میگوید یکی از ملاهای طوس مانع شد از اینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند سبب اینکه رافعی بوده است، از ایزد در باغ خود او که بیرون شهر طوس بود جدا کش سردید و طاهر آهوان محل است که امروز آراگاه فردوسی بصورت سالی معظمی درآمده است

فردوسی غیر از شاهنامه البته اشعار دیگر هم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم از او نقل کرده اند، و از عجایب اموریست که منظومه مانند شاهنامه در متقاربات در داستان یوسف و زلیخا در دست است که فردوسی نسبت داده اند و از روی اشعاری که در دیباچه آن منظومه دیده میشود چنین

بیست و یک

در می‌آید که فردوسی بعد از زنده و در حدود سال ۳۸۶ با اشاره موفق و بربر بهاء الدولة دیلمی داستان یوسف و زلیخا را منظم آورده است اما اخیراً نسخه‌ای از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی بیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است و اینهم یکی از معماهای تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعار یوسف و زلیخا همیشه شعرشاسان را در انتساب این کتاب فردوسی مترارل و مردود داشت

بالجمله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد بیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است و ممکن است بعدها نسخه ارشاهمد پیدا شود یا نسخه های دیگر بدست آید که آنچه تا کنون در این خصوص گفته شده و حدسهایی که در باره فردوسی و زمان و جاگونگی شاهنامه رده و عقیدتی که اتحاد کرده ایم باطل شود و اگر از من بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم می‌کنی خواهی گفت

شاعری بوده است معروف فردوسی از اهل طبرستان که در نیمه دوم سده چهارم هجری شاهنامه را بر دیک نسخه در دست داریم منظم آورده و سلطان محمود عربوی تقدیم موده و توفعی که از سلطان داشته بعمل نیامده و در پیری و تنگدستی در طوس در گذشته است

۱۲۴

ارجستحو های تاریخی که نتیجه درستی میدهد بگردیم و قدری بحدود شاهنامه نظر بپردازیم و تحقیق ادبی کنیم

اول چیزی که در تابع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که در طرف مدنی بر دیک بهر از سال که از زمان فردوسی میگردد بسبب معجزه

بیست و دو

کاری کتاب و ترتیب دهندگان آن کتاب و عدم تقييدشان بنقل صحيح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهواً يا عمداً غلط مسبار و کم و زياد فراوان روی داده، و اين فقره مخصوصاً در اعدادی که در شاهنامه مذکور است دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکر را يك سجه صد هزار نوشته و سجه ديگر شش هزار، و در داستان رستم و اسفنديار شعر معروف در سجه های متداول اينطور نوشته شده

من از تو صد و شصت تير خديگ بخوردم ساليدم از نام و سگ

و حال آنکه نسخه صحيح ايست

من از شست نو هشت تير خديگ

چنانکه بعد وقتي که سيمرغ رستم را معالجه ميکند گفته میشود.

از او هشت بيگان بهيرون کشيد

و از اين قبيل اختلافات بسيار است و از اين روست که حدود شاهنامه

هم در استساق مطالب تاريخي راجع بآن کتاب و زندگاني فردوسی ميتوانيم

استناد کنيم

تصرفات ديگر هم در شاهنامه کرده اند در بعضی موارد که داستان

را ناقص پنداشته اند در يع داسته اند که بآن حالت نگذارند و با لحاق

اياتي از گفته خود يا ديگران رفع نقص شاهنامه را نموده اند، و در بسياری

از موارد چون مطالب زان اعتيده خود موافق بنافته اند اصلاح فرموده اند

کسانیکه تعصب ديني يا مذهبي داشته اند در بعضی مواضع اشعار را موافق

بصر خود تعبير و تبديل داده يا کم و زياد کرده اند، اشخاصيکه از ربهار بخش

داشته اند اشعاري در دم سوان الحاق کرده اند الفاظ و تعبيراتي که بررور

رمان تفاوت کرده یا نامأنوس شده تبدیل بالفاظ مأنوس تر نموده اند چون در شاهنامه الفاظ عربی کم بوده معتقد شده اند که فردوسی باحترار از عربی قید داشته است، و در اینکه فردوسی مایل بوده است که تا بتواند فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما به چنانکه از عربی بکلی اجتناب داشته باشد، پس نظر میآید که بعضی جاها که فردوسی عربی بکار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته اند و عکس آن بیرون عمل شده و در مواردی که لفظ فارسی را عربی یافته اند مندرک عربی نموده اند، و ارس شاهنامه مقبول و مطبوع واقع شده بسیاری از اشعار دیگران را که بجز متعارف بوده و با عطف مناسبت داشته داشته یا نداشته داخل شاهنامه کرده اند، و احتمال قوی می رود که بسیاری از اشعار خود فردوسی هم از روی عفات و فراموشی ساقط شده باشد، و این عیب و نقصها چاره ندارد چرا اینکه نسخه ارشاهنامه پیدا شود که نزدیک برمان فردوسی یعنی در سده پنجم یا ششم کتابت شده باشد و حال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلاً موجود است ارسده هفتم پیشتر نیست

(۱) در رمان خود مادر شاهنامه تصریح شده که شاهد بر مندعای ماست شاهنامه که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بررنگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصد و سه از آن سفید مانده بود مباشر وضع کتاب این شخص را حایر ندانسته و داشت تا در یک صد و سه شعر گفتند و آن صد و سه سفید را پر کردند مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من محبور بودم این عمل را بکنم کاری که توانستم این بود که آن صد و سه را سره نگذاشتم تا نشانی برای الحاق باشد و الان هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صد و سه الحاقی را که بی سره است درین صد و سه ۳۳ و صد و سه ۳۴ واقع شده به بیند و هر کس این حکایت را بداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد پنداشت و مادر اینجا مخصوصاً متذکر شدیم تا زعم اشتباه نشود

بیست و چهار

آنچه مسلم است این است که شاهنامه بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته‌اند و این سبب شده که بسیاری از اشخاص از آن تقلید کرده‌اند و منظومه بحر متقارب مشتمل بر داستانهای پهلوانی متعدد گفته شده است معروفترین آنها گرشاسب نامه اسدی طوسی و اسکندرنامه نظامی صاحب پنج گنج است امیر خسرو دهلوی و جامی و بعضی دیگر هم این کار را کرده‌اند بلکه آنها معتقد نظامی شده‌اند وای حق ایست که هیچکدام نتوانسته‌اند با فردوسی همسری کنند به ارحمت اینکه کلامشان مست است یا مشتمل بر فواید و مضامین سودمند بیست بلکه از آن رو که با در اتفاق می‌افتد که تقلیدچیزی مانند اصل اهمیت پیدا کند، و کلیه حکایاتی مانند آکد شاهنامه مشتمل بر آنپاست باید فرد نباشد و اگر متعدد شد بی‌فایده می‌شود و آن گویندگان خود بود قوت طبع و مایه علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار باشد چنانکه نظامی منظومه‌های دیگرش که تقلید بیست سی مطلقتر از اسکندر نامه واقع شده و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب است چون بسباق شاهنامه بیست گوهری حویثت است تأسف در اینجاست که شیخ زرگوهر هم ریز بار برفته است که در داستان رومی همسر فردوسی باشد و چون خواستد است در بوستان حکایاتی مانند داستانهای شاهنامه نظم آورد خود را کوچک کرده است در صورتیکه در شیوه‌های دیگر کمتر از فردوسی بیست مقایسه شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه و جز آن بموقع دیگر می‌گذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مرایای آن می‌پردازیم وای پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری می‌کنیم که ابتدا دقیقی نظم شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و پیش از هرار بیت از

سست و بی‌مع

داستان گشتاسپ و ارجاسپ نگفت فردوسی که پس از او در این کار همت گماشت چون بدستان گشتاسپ رسید بنا بر این گذاشت که آن عقذار از اشعار را که دقیقی سروده بود جزء شاهنامه خود کند پس در آن موضع قصه جعل کرد که دقیقی را در جواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار او را در شاهنامه خود ثبت کنم تا رحمتش بدر شده باشد آنگاه آن هزار بیت را درج کرده ، سپس دقیقی را ارجعت سستی کلامش بکوهش میکنند و میگویند این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من ، دقیقی چیست و از جمله میگوید

چو طهمی نداری چو آب روان هر دست ری نامه خسروان
دهان گر نماید ر خوردن نهی از آن نه که باسار جوای نهی

پس از آن بکوهش در حق او فصلی تفهیم را اقرار و تصدیق میکند که در مدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سباحت سست شد

بعضی فردوسی را از این عمل سرزنش کرده اند که منافی بزرگواری بوده و درباره دقیقی بی انصافی کرده است ، و علیقایی میرزای اعتضادالساخده وزیر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی را در جواب دیدم توسط من ناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیت هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده و سخن مرا سست خوانده است ، آنگاه میگوید من بمصلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند این گفتگو ناشی از آنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون سبخت شاهنامه پرداخت بیت هزار بیت گفت و ناماء ماند البته در این باب حکم

بیست و شش

قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بررگوازی تام هویدا است
آیا میتوان درباره او ظن برد که چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل
تقدم و استادی او را تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را
هزار بیت شمار آورده باشد؟ و اگر هم او اهل این عمل بود در آن زمان که
دقیقی تازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه
فردوسی میتواند چنین دروغی بگوید؟ پس بنظر مستعد میآید که این
حکم در باره فردوسی درست باشد و اما اینکه فردوسی اشعار دقیقی را
سست دانسته بعقیده ما حق داشته است و این حکمی است که دوق
میکند و بدوق ما اشعار دقیقی سایه اشعار فردوسی میرسد و آنجا که
او میگوید

بگه کردم این نظم سست آمدم بی بیست با تندرست آمدم

درست گفته و از مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود، و حق
اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار حواسته است خود نمائی
کند و مستعد بیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده
و او برای خوش آمد شاه این قصه را ساخته باشد



اما شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت
بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از
شاهکارهای ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای
ادبیات معسر میباشند فقط سه چهار منظومه دارند که میتوان شاهنامه
مقایسه کرد، و شاهکار فردوسی اگر بر آنها برتری نداشته باشد پست تر
بیست و یقیناً کمتر قومی است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل
زیبائی داشته باشد

بیست و هفت

بخستین منت نزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و انقای تاریخ ملی ما است^۱ هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده، تنظیم آورده است و لیکن همین امر کافی است که او را رسد کننده آثار گذشته ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

عجم زنده کردم بدین پارسی

و پس از شماره اسماعی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریده روزگار

ساخته میگوید

جو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام

دوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را

تنظیم نکرده بود احتمال قوی می رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم

بی دریبی که بر مملکت ستمدیده ما روی آورده است برده و آن دفتر را

شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و

یادگارهای فراوان آریاگان مامفقود ساخته است و فرصتاً که معقود هم

نمیشد بحالت تاریخ باعمری و نظایر آن در میآمد که ارسد هزار هر یک

هر آنها را بخوانده بلکه ندیده است، و شکی نیست در اینکه اگر سخن

دلشین فردوسی و اشعار آندار او بود وسیله انقای تاریخ ایران همانا

منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که

همه زبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از همش عاجزند

و چون آن کتب لطیف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم

آنها را کمتر میخوانند، و در هر صورت رسوخ و یهودی که روایات مربوط

(۱) از اینجا بعد اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم

و در بعضی جاها طبع شده است

بیست و هشت

بواسطه اشعار فردوسی در ادهان ایرانیان موده و تأییراتی که بخشیده می‌شود و نمی‌بخشید، چه شاهنامه فردوسی از بدو امر در برد فارسی روان چنان دایجست واقع شده که عموماً بر رفته آن گردیده اند، هر کس خواندن می‌توانست شاهنامه می‌خواند و کسیکه خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستاها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر بخواند و رحال احیا شده فردوسی را شناسد، و اگر این اوقات ازین قیل مجالس دیده شده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شاید وسعتیهای عصر اخیر محور رنگینی ما را بکلی منحرف ساخته و خاطر ها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته برگردد و هر ایرانی عوظف است که خود با شاهنامه مأوس شود و انشاء وطن را مؤاست این کتاب ترغیب نماید و اساسش را فراهم آورد مختصر فردوسی قتاله و سند بجات مات ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه ما را بی‌یار میکند از اینکه در توضیح مطالب و بافتاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام سرداریم

در اینجا بی موقع نیست که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یاد کنیم و آن اینست که غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا امر عاری از حقیقت است یا مشوب با عسابه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود، در جواب گوئیم عاقل نباید شد که مقصود از تاریخ چیست و هواید آن کدام است البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست

مطابق واقع بودن یا نبودن قصایا منظور بیست همه اقوام و ملل
 حتمند مادی تاریخشان محمول و آمیخته افسانه است و هر ایداره سابقه
 ورودشان بنمندن قدیمتر باشد این کیفیت در برد آنها قویتر است زیرا
 که در ارمه ناستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج بوده
 و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش
 میگرفت و سینه سینه از اسلاف باحلاف میرسید و ضعف حافظه باقوت
 تحیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قصایا را در ضمن انتقال روایات
 از متقدمین متأخرین متبدل حدساحت و کم کم بصورت افسانه در میآورد
 خاصه اینکه طبایع مردم عموماً بر اینست که در باره اشخاص یا اموری
 که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند و بسا که
 بحقیقت داشتن آن افسانه ها معتقد و نسبت ناآنها متعصب میشوند و
 افسانه هائیکه در باره اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان
 دیگر در افواه مشهور است شاعران این مذاعت حاصل اینکه تاریخ ناستانی
 کبیه اقوام و ملل چنان افسانه مانند است و این فخره اگر در نظر هوزح
 محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و تاریخی که بر آن
 مارتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است چه هر قومی برای اینکه
 میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون
 موجود باشد جهت جامعه و وجه اشتراک لازم دارد و بهترین جهت
 جامعه در میان اقوام و ملل اشتراک در یادگار های گذشته است
 اگرچه آن یادگار ها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی
 است که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند و ایرانیان همواره معتقد
 بوده اند که پادشاهای عظیم الشأن ما بسد خمشد و قی بدون ر کتساد و کبحسرو

داشته و مردمانی نامی مانند کاره و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار
 میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس احدادشان را در مقابل
 دشمنان مشترك مانند صحاك و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند ، و
 عبارات دیگر هر جماعتی که کاره و رستم و گیو و بترن و ایرج و عنوجهر
 و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب
 بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان
 بوده است

س سزین مورد خاص عمگین نماید بود که روایات داستانی ما داستانها
 بیشتر بر دیک است تا تاریخ ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بجه کیفیت
 و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایت چگونه
 آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در ادها
 و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم بسجسد
 و چون باین مقام بر آئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان
 فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارا میداشد باید دید روایات
 شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند مثلاً آیا
 ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این
 جوان را که مطهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته میشود
 در دل جای نهد و سنت باو و هواخواهانش دوستدار واردشمنانش برار
 نگردد ، و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و
 رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فرارعت از خونخواهی بدر سیند و ار راه
 تنبه و از روی محبت اشك بربرد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان
 پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند شود ، آیا قومی که
 خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و ابوشروان

سی و یک

و گوذر و رستم و جاماسپ و برزهمپه بدانند سر فراری و عرّت نس
بحواهد داشت ، و آیا محکمست گذشته خود را فراموش کنند و ن بدلت
و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دحار نکست و عدالت کرد
آسوده بنشینند و برای نجات خود از بدگی سگین همواره کوشش نمایند ،
بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که با و وارد
آمده در کشاکش دهرتاب مقاومت آورده است سپاس داشتن چنان سوانق
تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده ، بالاقل
این ففره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است اینست معنی
آن کلام که گفتیم فردوسی رنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان
و شاهنامه قتاله و سد نجات ایشان است ، و در این جهاد قطع نظر از
آنست که این قصه ها چه انداره واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه
بوده و یقین است که یکی بی مآخذ و معمول صرف نیست و این خود محشی
طولانیست و از موضوع گستگی ما خارج است

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد
قسمت اول از آغاز کار کیومرث تا آخر داستان گشتاسب و خاتمه کار
رستم و این قسمت را باید نکلی سانه پنداشت و بسیاری از داستانها و اشخاصی
که موضوع آنها میباشد از اوستا و سایر کتب مقدس و ردهتیاں گرفته
شده ، و نظر بشاهت بعضی از داستانها با حکایتیکه در کتب باستانی دیده
میشود استتباط کرده اند که مربوط برمانی است که ایرانیها و هندیها
از هم جدا شده بودند ، و نکته قابل توجه اینست که از آغاز شاهنامه تا زمان
فریدون حکایات چنان است که اختصاص با ایران ندارد و مثل اینست
که تحول نوع بشر را از وحشیگری سوی تمدن نقل میکند ، آنگاه چون

سی و دو

ریدون ملک خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران را بایرج بسپارد، تاریخ اختصاصی ایران با عبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع میشود و در هر حال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین جزء شاهنامه است که برآستی درضی تأثیر دارد و شخص را منقلب میکند قسمت دوم اورسلطنت بهمن تا آغاز دوره ساسانیان است که آنهم حده افسانه بیشتر دارد اما اساسش تاریخی است

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است و افسانه اش کم است، و این دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مریتش بیشتر بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد

بلك منت دیگر فردوسی بر ما احیا و اتقای زبان فارسی است درین زبان حاجت بدمال کردن مضاف بنمازیم زیرا کسی را ندیده ایم که انکار و تردید کند، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همه ملل مرعوب و مطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد اکثر ایرانیها قوه موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسب) کلام خود را مسجع و قافیه مرئین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و بر رفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج مسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است) همین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است، و آنها هم که حواسته اند نثر خود را مرعوب نمایند ناچار آن را مسجع و مرئین صنایع بدیعی ساخته اند حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین

معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور بوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیدش از شیخ سعدی و حواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما داند. در دوسی جامع این شرایط بوده است و فوراً اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

مرا برای شاهنامه و دو حیات محبوبیت فردوسی منحصر تا آنچه گفتیم نیست اوقاتی که خواندن شاهنامه بگذرانید هدر نبرد و حقیقه حرو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد. بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی ریبا که آب و رنگ و حال و حظ حاجت ندارد در بهایت سادگی و بی پیرایگی است. اگر بخواهید از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیارید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی یابید، شعر سست و زکیک ندارد، از اول شاهنامه تا آخر سخن یکدست و یکسواحت است، نقل و قایع و مطالب و شرح و وصفها را در بهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گاهش بگردن فردوسی بدست او مفید بوده است از کتابی که نظم آرا بپنده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. گوئی این عمل و تشبیه این داستانها را وظیفه و تکلیف و حدایی خود میدانسته و بر رعایت این قید تأیید انداره ابرار عمر شعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است

سی و چهار

که عمرش با انجام آن وفا نکند عالماً بموروث ساختن کلام! کتفا نموده و کمتر با عمل قوهٔ تحیل شاعرانه خویش میسر داشته است و از اینکه چیری بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد حوشداری میکرده است، و در حقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در عایت متانت و ریاضی است، هر وقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و دحیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثرات خاص چیری ابرار مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده و تدکرائی که از مرگ پادشاهان و مردگان پیدا میکند، همه گوهرهای تانناک است که چشم دل را حیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را پیش ازینها نکرده است در هر صورت بیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، و این طبیعه را از روی تعشق ادا میکرده است، و سب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که سخن کر جان مرون آید بشیند لاجرم بر دل

اگر بنای حرده گبری بر شاهنامه باشد الله بکته های چند هم بر فردوسی میتواند گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود، اما حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که در طریق قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند سالی دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتباتی است ابیات و مصراعهای چند هست که عیباً یا با جرئی تفاوت در عوارض عهده تکرار شده است، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه

سی و پنجم

هست ، اما آنها هم مربوط باصل کتانی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است همچنین اگر پرسند داستان زال چگونه آدمی بوده است که منوجهر و بودر و راب و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و اهراسب و گشتاسب و پسر خود رستم همه را بچاک سرده و آخر هم معلوم شد کی مرده است و پیراگر بگویند شهرنار و اروار دختران جمشید چگونه عهد بدز خود و دوره نادرشاهی هزار ساله صحاك را سر بردند و باز فریدون داستانی کردند ، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است ، خرد و واقعی که توان بر فردوسی گرفت بعضی عملتهای حرثی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی سخاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بماقبل اسلام و پیش از ترون قرآن است ، و اسکندر را مسیحی میداند ، و پیش از حضرت عیسی از سقف و سکو ناگفتگو بمیان میآورد ، و در زمان گشتاسب کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگر چه این قمنها را هم میتوان در عهده کتاب اصلی قرار داد) دلاخره گنگه حقیقی که از فردوسی میتوان داشت هم است که چرا این اداره مقید بمناعت کتاب اصلی شده است بعضی ارفصایا را که چندان اهمیت و مره ندارد میتواند ترك کند ، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیمد و مکررات کمتر میشد ، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و برآسته بود و ایکن شاید فراموش کنیم که ما تنها بقصایع بیرویم و کلاه و کفش خود را قاصی میکنیم ، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند

از خصایص فردوسی ما کی زبان و عفت لسان اوست در تمام

سی و شش

شاهنامه يك لهظ يا يك عبارت مستهجن دیده میشود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهرلیات و قبايح احتراز داشته است، و هر جا که بمقتضای داستان سرایی مطالب شرم آمیزی میباشد نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان صحاك آنجا که میخواهد بگوید پسری که نکشتن پدر راضی شود حرام برادره است این قسم میسرایند:

بخون پدر گشت همدستان ر دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود بره شیر بخون پدر هم باشد دایر
مگر در بهانی سخن دیگر است بزوجه‌ده را راز نا مادر است
در داستان عشق ناری زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق
دیدار یکدیگر رسیده اند میفرماید

همی بود بوس و کنار و بسید مگر شیر کو گور را بشکرید
عمت طامسی فردوسی بانداره ایست که در قصایبائی هم که ناقصای طبیعت
شری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که بپهلوانان او معلوب نفس
شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند چنانکه در قصیه تهمینه
که در دل شب در حالی که رستم حواست سالیان از میزود و وجود
حوریش را تسلیم او میکند، ما آنکه رستم مسافر بوده و يك شب بیشتر
آنجا اقامت نداشته، واجب میدانند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه
آچاره مرادحت او را با رستم بگیرد، و در نتیجه همان شانه

بدان پهلوان داد او دخت حوریش بدان سان که بوده است آئین و کیش
چو بسرد دخت بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
شادی همه جان بر افشاندند بران پهلوان آفرین خواندند

سی و هفت

که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کننده باد
چو انار او گشت با او برار بود آن شب تیره تا دیر بار
و همان شب بطه سهراب منعقد شد، و مقصود ازین پیرایه ها اینست
که قصیه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع
شده باشد تا دامن بلك رستم پهلوان ملی ایران بمسوق آلوده نبوده و
سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر با دك موجود
نیامده باشد.

کلیده فردوسی مردی است بعایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب
رفیق و حسن لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم، همواره از قصایا تسه حاصل
میکند و خواسته را متوجه میسازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج
امان را بمقصد نمیرساند

مکن بد که بدی مخرجام بد ر بد گردد اندر جهان به بد

نگردد ترا دست حر بیکوی گر از مرد دادا سخن بشوی

هر آن کس که اندیشه بد کند مخرجام بد با تن خود کند

اگر بیک باشی بمآندت نام تخت کشی بر بوی شاد کام

وگر با کسی حر ندی در روی شی در جهان شادمان بعنوانی

جهان را شاید سپردن بد که بر بدگشت بی گمان بد رسد

بند و اندر هائی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قوف دیگران

سی و هشت

راجع بخدائرسی و داد چوئی و عدالت گستری سلاطین و بزرگان میدهد
در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی پایادشاهان است امری
طبیعی است ؛ و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست

چه گمت آن سخنگوی باترس و هوش چو خسرو شدی ندگی را نکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناسناس بدلتی اندر آید ز هر سو هر اس

اگر داد دادن بود کار تو بیهرباید ای شاه عقداار تو

چو خسرو به بیداد کرد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
بگر تا بیاری به بیداد دست بگردایی ایوان آما دست

چین گمت بوشیروان قناد که چون شاه را سر بسجد ز داد
کند جرح منشور او را سیاه ستاره بخواند ورا بپر شاه
ستم نامهٔ عرب شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس ناندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش بوده و تشویق نکسب
علم و هنر نموده است آغاز سخنش باین مصراع است « تمام خداوند
جان و حرد » بلافاصله بعد از فراغت از توحید ستمایش عقل میبرد دارد
و میگوید

حرد اهر شهریاران بود حرد ربور نامداران بود .
کسی کو حرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود
برج اندر آری تات را زواست که خود در بح بردن بدانش سراست

و جای دیگر فرماید

نیامور و مشور ز هر دأشی بیایی ز هر دأشی رامشی
 و خورد و ربحش میسای هیچ عمه داش و داد دادن بسیج
 دگر با حردمند مردم نشین که نادان باشد بر آئین و دین
 که دانا ترا دشمن جان بود نه از دوست مردی که نادان بود

و بیر فرماید

هنرمند با مردم بی هنر مترجم هم حناك دارد سر
 و ایکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکیست ؟

و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق
 و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید در شاهنامه
 فراوان است از مدمت دروغ ، و محسبات راستی ، و لزوم حفظ قول و
 وفای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حرم و احتیاط و متانت و
 قبح حسد و رشك و حسد و حرص و شتابدگی و عجله و سبکسری ،
 و فصیلت قدمت و حرسندی و بدك و بخشش و دستگیری فقرا ، و ترعیب
 نكسب م یك و آبرومندی و عهد و اعماص و سپاسداری و رعایت حق
 نعمت ، و احترام از بگ و عیب و جنگ و جدال و خوبری غیر لازم ،
 و اعراض و تقریظ ، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر
 و بنده و عاقر ، و عیب عرو و خودخواهی ، و دستوره های عمای بسیار ،
 که اگر بخواهیم برای هر يك از آنها شاهد و مثل بیابوریم سخن دراز
 میشود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن
 کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان بر مایه
 و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند چون میخواهد
 از کسی مدح و وصف کند میگوید

چهل

جهان را چو ساران بایستگی روان را چو دانش بایستگی
وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش درستندۀ داد داد
اگر زن است میفرماید

سینه برگات پر از شرم باد رحمت همیشه پر آرام باد
هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی
را میرسد تحلف نمیکند از اینکه بی وفائی روزگار و فانی بودن انسان را
تذکر شود و عبرت گیرد فی الحقیقه اینهمه که هست بر ماعتات حکیم عمر
خیّام تعشّق میوزریم (و حق داریم) اگر درست بگری بستی که مایه سجن
نه از فردوسی است زیرا که چون رباعیات خیّام را خلاصه کنیم و اصل
بغیر و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس
ببخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و
بعد از این حیات چه خواهیم شد پس نه بنمید فردوسی درین باب
چه میگوید

چپانا میروز چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چسود

فلک را ندانم چه دارد گمان که بدهد کسی را جان خود امان
کسی را اگر سالها برورد در او جز بخوبی همی بگرد
چو ایمن کند مرد را بک زمان از آن پس نازد بر اوستی گمان
ز تحت اندر آرد شاید بجان ازین کار بی ترس دارد نه ناک
بمهرش مدار ای ترا در امید اگر چه دهد بی کرات بوید

چهل و يك

و بيز فرمايد :

جهان را نمايش چو كردار بيست
 و جاي ديگر ميسرايد .
 بندو دل سپردن سراوار بيست

جهان رگستر اريست نارنگ و بوي
 چنان چون در و راست همواره كشت
 بجائيم همواره تاران براه
 چنان كارواني گريس شهر بر
 يكي پيش و ديگر ريس مانده بار
 بيا تا نداريم دل را بريح
 و بيز ميسرمايد
 در و مرگ و عمر آب و ما كشت اوي
 همه مرگ را ايم ما خوب و رشت
 ندبين دو نوبد سپيد و سپاه
 بودشان گذر سوي شهري ديگر
 نبوت رسیده بمنزل هزار
 كه تا كس بسازد سراي سپنج

زمين گر گشاده كند راز خویش
 كمارش بر از تاجداران بود
 بر از مرد دانا بود دامنش
 دايده كه بردان چو خواندت پيش
 و جاي ديگر فرمايد
 نمايد سراجم و آغاز خویش
 برش بر ر خون سواران بود
 بر از ماهر ج حبيب براهش
 روان تو شرم آرد از كار خویش

شكاريم يكسر همه پيش مرگ
 چو آيدش هنگام بيرون كند
 حلاصه قوه تدبه فردوسي ارهيم شعر او مستعاد ميشود كه ميسرمايد
 جهان سر سر حكمت و عمر تست
 چرا بهره ما همه علمتست

اگر ارحيام عشقباري با شراب را دوست داريد هر دوسي راه بشنوید
 اگر رنگ دارد رتلحي سخن
 برد رنگ او را شراب كه
 چو پيري در آيد ز ناگه بمرد
 جوانش كند ناده سالخورد
 ساده درون گوهر آيد پديد
 كه فرراه گوهر بود يا پديد

چهل و دو

کرا گوز شد پشت و بالاش پست بکیوان برد سر چو شد بیم مست
چو بد دل خورد سرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او شیرگیر

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی است المته هیچ کس وصف
حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نگرده است ،
وصوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است ، و معروفیت او ازین
ثبت مانا بی بیار میکند که درین باب وارد شویم و شاهد و مثال بیاوریم ؛
ما کیست که حکایت برم و معاشقه و معارله را بهتر از آنکه فردوسی
مثلاً در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال ازین
بتر میشود که میفرماید

همی می چکد گوئی از روی او غیر است یکسر مگر موی او
دسر تا بایش گدل است و سمن سرو سهی بر سپیل یمن
بت آرای چون او بیند بچین بر او ماه و پروین کنند آفرین
میفرماید

پس برده او یکی دختر است که زویش رخورشید روشتر است
ز سر تا بایش نکردار عاح روح چون بهار و سالاجو ساح
دو چشمش سان دو برگس باع متره تیرگی برده از پر راع
اگر ماه خوئی همه روی اوست وگر مشک بوئی همه موی اوست
سر رلف و جعدش چه مشکین رزه فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته بر آرایش و رامش و خواسته
میفرماید

سه حورشید روح را چو باع بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
آنا تاج و با گنج و نا دیده ریح مگر زلفشان دیده ریح شکنج

چهل و سه

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند

من از دخت مهربان گریان شدم چو بر آتش تیر بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است من آمم که دریا کنار من است
در جوی رسیدستم از حورشدن که در من نگرید همه انجمن

اگر نمونه اروصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواند اید ایست :

که خارندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار به سرد و به گرم و همیشه بهار
بوارنده بلبل سماع اندرون گوارنده آهو سماع اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

ارحصایص و امتیازات فردوسی وصف طاووس و عروص است ، مثلاً .

جهان ارشب تیره چون بر راع همان گه سر از کوه برزد چراغ
نوگفتی که بر گاند لاجورد نگترد حورشید یا قوت ورد
ایضاً

چو شب پریان سیه کرد چاک مدبر شد از پرده هوز حاک
نه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگیخت از زر ورد

توجه کنید که در این شعر که گفته شد از حمد و احترام چند میگذرد
بویک قام چه منظره و چه عالمی در محیلة اسان محسّم میآرد ، چون
میفرماید

همه دختران شاد و حندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

بیک نکته لطیف را هم نباید از طرد دور داشت و توجه باید کرد که
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانی است
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او در میآید از احوال

چهل و چهار

و اخلاق و عقاید و احساسات چون سنجید چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را همیشاسم که او این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، و راستی بمیدانم ارادت ما، این بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیست تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را در این بزرگواران محسوس یافته ایم. بهرحال یکی از صفات فردوسی را که نباید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است منی بر خود پرستی و تنگی چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر ناندی و بدکاری، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بددخت و مصیبت رده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسورد و از کار او عرت میگیرد، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به بیچکس و هیچ جماعت بعض و کینه نشان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنا برین اراثات این مدعا میگداریم و حواله بخود شاهنامه میکنیم.

سحر درار کشیدیم و همچنان نایست، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل ما الله ما به کلال است، و انگهی مداحی ما و نقادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرخ است. پیشینیان ما هم نسبت به فردوسی سانسگراری کرده و مکرر او را ستوده اند، گاهی یکی از بعمران سخش گفته اند، زمانی اقرار کرده اند که

چهل و پنج

« او به استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده »، بعضی گفته‌اند

او سخن را عرش برد و بر کرسی نشاند

ما از این قسم تعبیرات می‌گیریم و مقصود این بود که شمع اثرات

خود را از شاهنامه ابرار کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا آخر

باید خواند و مکرر باید خواند

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰



نام خداوند بخشنده مهربان

نام خداوند جان و حرد گریں برتر اندیشه بر نگردد
خداوند نام و خداوند جان خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر فرورنده ماه و ماهند و مهر
رنام و نشان و گمان بر ترست نگزنده بر شده گوهرست ^۱
بنیادگان آفریننده را نیسی مرصحاں دو بننده را ^۲
بیابد بدو بر اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
سحر هر چه رین گویان ^۳ نگردد بیابد بدو زاد جان و حرد
حرد گر سحر بر گریند همی همان را گریند که سده همی ^۴
ستودن بداند کس او را چو هست میں سدیگی را پایدت ست
حرد را و جان را همی سجد او در اندیشه سجد ^۵ کی گجد او
بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را چون توان ^۶
بهستیس باید که هستو ^۶ شوی رگمتر بیگر ^۷ یاک سو سوی
برستنده ناشی و جوینده راه نرمانها زرف کردن گاه
توان بود هر که دان بود بدانش دل نیز بر بود
ازین نرده برتر سحر گاه یاست بهستیس اندیشه را راه یاست

۱ - مقصود جوهر عنویست که آسمان و فلک باشد ۲ - میجه را چشمه میتوان
دیند چشمه رحمت مدد ۳ - عناصر و احسانی که می پییم ۴ - حی عقلی می پییم
مگر آنچه چشم می بیند ۵ - سجده شده ۶ - دور و معریف ۷ - بهونه

درستایش خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش بیوشنده رو بر خورد
 خرد اهر شهریاران بود خرد زیور با مد ازان بود
 خرد رنده جانودانی شناس خرد مایه رندگانی شناس
 نسی کو ندارد خرد را رندش^۱ دلش گردد از کرده خویش ریش
 هشیوار دیوانه خواند و را همان خویش بیگانه خواند و را
 اروئی بهر دو سرای ارحمد گسسته خرد پای دارد بند
 خرد چشم حاست چون نگری تویی چشم شادان جهان بسری
 همیشه خرد را تو دستور دار بدو حالت از باسرا دور دار
 ره را دانی چون سخن بشنوی از آموختن یکرمان معنوی^۲
 چو دیدار یابی شاح سخن ندانی که دانت نیاید به^۳

در آفرینش مردم

بس درستایش خرد سرحی در آفرینش جهان می فرماید
 که خداوند چهر را از ناچیر یعنی عالم را از عدم آفرید، و توان یعنی
 قوه را ایجاد کرد، و آسمان و ستارگان و گیاه و جانور و سرایحام
 مردم یعنی انسان ندید آمد، آنگاه در بازه قدر و مراتب انسان
 و تکلیف او در گیتی فرماید

ر راه خرد نگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی

۱ - یعنی آنکه پیش را اقدام بکاری تعقل نکند ۲ - آسوده نمایی ۳ - یعنی
 چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش آموری هیچگاه پایان نبرد

ترا از دو گیتی بر آورده اند
 نخستین فطرت بسین شمار^۲
 بچندین میانجی^۱ سرورده اند
 نوئی خویشش را بناری مدار
 چو کاری بیانی بهی برگریں
 که خود رنج بردن بدانش سرانست
 برنج اندر آزی تبت ز او است
 بیاند کسی گنج نادرده رنج
 برنج اندرست ای حردمند گنج

در وصف آسمان و خورشید

بگه کن برین گنبد نثار گرد
 به گشت ز صبا به مهر ساییدش
 که در مان از ویست از ویست درد
 به این رنج و بیمار بگرایدش
 بچندین عروج و بیچندان چراغ
 زوان اندر گوهری دلرور
 که هر همدادی چو زرین سیر
 زمین پوشد از نور بپراهد
 اب آنکه تو آفتابی همی
 چه بودت که بر من تابی همی^۲
 که در مشرق بر آرد فرورنده سر
 شود تیره گیتی بدو زوسن
 که هر همدادی چو زرین سیر
 زمین پوشد از نور بپراهد
 اب آنکه تو آفتابی همی
 چه بودت که بر من تابی همی^۲

در لزوم دیداری و نیکوکاری

اگر دل خواهی که باشد نرند^۳
 نگفت ز بعمرت راه حوی
 بخواهی که دایم بوی مستمند
 دل از تیر گیها ندین آت شوی
 ترا دین و دانش رهاند درست
 اگر چشم دازی بدیگر سرای
 دلت گر بر آه خطا ما بلست
 ترا دشمن اندر جهان خود دانست

۱ - واسطه و اسباب ۲ - یعنی در حلقه از همه آخر آمده اما از جهت
 فطرت بر همه مقدمی ۳ - عیاش

نگر تا بداری ساری جهان به بر گردی اریک بی همرهاں
 همه بیکیت باید آغاز کرد چو با یکنامان بوی هم بورد^۱
 زین در سخن چند رانم همی همانا کراش بدانم همی
 سخن هرچه گویم همه گفته اند تر باع داش همه رفته اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن جگوبگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که
 در زمان داستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که
 در دست مردمان برآکنده بود مرد بزرگی که طالب دانش تاریخ بود
 دانشمندان را جمع کرد و آن نامه را فراهم آورد

یکی بهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و زاد
 پرتوهنده روزگار بحسب^۲ گدشته سحما همه بار حسب
 رهبر کشوری دودئی سالجورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
 برسیدشان از نژاد کیان و ران نامداران فرح گوان^۳
 که گنتی آغاز چون داشتند که ابدون^۴ ما حوار نگداشتند
 چگونه سر آمد نیک احتری برایشان همه روز کمد آوری^۵
 نگفتند بیست یکایک مهان سحماهای شاهان و گشت جهان
 چو بشنید ازیشان سپید سخن یکی ناعور نامه افکند بر
 چو از دفتر این داستانها بسی همخواند خواننده بر هر کسی
 جهان دل نهاده بدین دامتان همه بخردان بیر و هم راستان

آنگاه حوایی گشاده زبان و سخنگوی (که مقصود دقیقی شاعر است)

۱ - همراه ۲ - یعنی خوبنده تاریخ ایام قدیم ۳ - بهلوانان
 ۴ - حسن، اکون ۵ - بزرگی و دلیری

قصه کرد که آن کتاب را نظم آورد، و تقریباً هر اربیت آن را گمت
اما عمرس وفا نکرد و در جوانی درگذشت

پس از او من باین فکر افتادم اما میترسیدم که روزگار امام
دهد، استطاعت مالی هم بدانتیم، و زمانه هم آشوب بود، بازی دوست
مهربانی آن کتاب را من داد و مرا سظمش تشویق نمود و یکی از بررگان
نامن همراهی کرد و از من نگاهداری فرمود، و گمت چون مسوومه را
گفتی آن را شاهان سار آنگاه گفتگوی سلطان محمود عربوی را پیش
میآورد و کتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستایند

جهاندار محمود شاه بردگ	باشحور آرد همی میش و گرگ
چو کودك لب ار شیر مادر نشست	نگهواره محمود گوید بخت
ز وقت جهان شد چو باغ بهار	هوا پر ز ان و زمین بر گدار
ز ان اندر آمد بهنگام نم	جهان شد نکر دار باغ ارم
ایرن همه خوبی از داد اوست	کجا هست مردم همه یاد اوست
سرم اندرون آسمان و فاست	بردم اندرون تیر چمگ از دهانست
سر بخت بد حواه ما چشم اوی	چو دیوار حوارست بر چشم اوی
جهان بی سر و تاج حسرو مناد	همیشه زماناد و جزوید شد
کسوں در گرده ناعار کار	سوی نامه ناموز شهریدر

پادشاهی کیومرث^۱

میرماید آئین تحت و کلاه را کیومرث آورد و پادشاه شد و او
 پسری بنام «سیامک» داشت و این سردشمنی نداشت مگر اهریمن
 (دیو) که او هم بجهت داشت و سرانجام میان سیامک و دیو بجهت جنگ شد
 و دیوسامک را کشت کیومرث لشکر فراهم آورد و سر سیامک را
 که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد
 و هوشنگ کینه بدر را از دیو بجهت کشید و او را کشت

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او پادشاهی نشست و او
 چهار را آباد کرد و آهن را ارسنگ حداساحت و آهنگری را اختراع
 نمود پندادن آتش و بنا نهادن حشس سده را چنین فرماید
 یکی روز شاه چهار سوی کوه گداز کرد با چند کس همگروه
 بدید آمد از دور چیرری دزار سیه رنگ و تیره تن و سر تاز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ر دود دهانش چهار تیره گون
 نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شدنیش جنگ
 برور کیایی رها شد از دست چهارسوز مار او چهارجو بحست

۱ - در تواریخ نخستین سلسله پادشاهان ایران را پیشدادیان و دومین
 سلسله را «کبان» ذکر کرده اند ولی در متن شاهنامه کلمه پیشدادیان مطلقاً ذکر
 نشده و لفظ «کی» چه بصورت مجرد و چه بصورت جمع همه جا بمعنی پادشاه آمده است.

۲ - حرف نال در «رهائید» زیاد می نماید ولی اساتید در تطبیح آن را
 شماره می آورند

بر آمد سنگ گران سنگ خرد
 فروغی بدید آمد از هر دو سنگ
 شد مار کشته ولیکن رزار
 جهاندار بیس چپان آفرین
 که اورا فروغی چپن هدیه داد
 گفتا فر و عیست این ایردی
 شب آمد بر او و حوت آتش چو کوه
 نکی حش کرد آتش و داده خورد
 رهوشنگ ماند این سده یادگار
 کر آباد کردن چپان شاد کرد
 بدان ایردی عرو حباه کیان
 خدا کرد گاو و خرو گو سمد
 ربویدگان هر که مویش کوست
 بدیگونه از چرم بویدگان
 محشید و گسترده و خورد و سرد
 سرد آمد مرا و را یکی هوشمند

هم آن و هم این سنگ شکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آدرنگ^۱
 بدید آمد آتش از آن سنگ نار
 بیایش^۲ همیکرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قباہ پیاد
 برستید باید اگر بحر دی
 همان شاد در گرد او ساگر و
 سده حش آن نام فر خنده کرد
 سی باد چون او دگر شهر بار
 چپانی بیکی ارو باد کرد
 و بحیر و گور و گورن زمان^۳
 بورر^۴ آورید آنچه ند سودمند
 نکشت و از ایشان بر آهیحت^۵ پوست
 موئید ب لای گوئید گ-ن^۶
 برقت و حر از نام بیکی سرد
 گر اینما به طهمورت دیو بند

یادشاهی طهمورت

طهمورت بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت،
 و مرغان و جانوران اهلی را سرورد، و نادبوان جنگ کرد و بر ایشان
 غالب شد، و حظ نوشتن از ایشان آموخت و سی سال بدباهی کرد
 برقت و سر آمد برو روزگار همه رنج او ماند از او یاد گذر

۱- زوش ۲- دعاونا ۳- حشماک و درنده ۴- کار ۵- ترکشید
 ۵- توحه کنید که جانوران را «بویدگان» و مردمان را «گوئیدگان» میخوانند

جهانا سرور چو خواهی درود جوہی ندروی سروریدن چہ سود،
 بر آری یکی را بجرح بلند سپارش ساگہ بھاگہ نزد

پادشاهی جمشید

بعد از طہمورت سرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گمت سا فرہ ابردی ہمہ شہریاری و ہم موندی
 بدار اری دست کو تہ کنم روانرا سوی روشمی رہ کم
 این پادشاہ خود و جوش و دیگر آلات جنگ را ساخت و رشتن
 و بافتن و حمامہ دوختن را مردم آموخت و مردم را بچہار طبقہ کرد
 ۱ - کاتوریان (برستندگان، یعنی راہدان) ۲ - یساریان (انگریزان)
 ۳ - سودی (بررگران) ۴ - اہنو خوشی (دستورران) پس از آن ارسنگ
 و گج و حست کا حہاد ایوانہا و گرماندہا بر آورد، و بر سکی و کشتی رانی را
 یاد داد، و گوہر ارسنگ بر آورد، و تختی ساخت و آن را گوہرہای
 در حشندہ سازاست و حش سرور را بر ما کرد

چون این ہنرہا از وی ندید آمد خود بینی و اساسی بر او چیرہ

گمت و دعوی حدائی کرد

جو این گمتہ شد فر بردان از وی گست و جہان شد بر ار گفتگوی
 چہ گمت آسجنگوی ناترس و ہوش جو حسروشدی سدگی را نکوش
 میردان ہر آنکس کہ تمدناسپاس بدش اندر آید ر ہر سو ہراس

پادشاهی ضحاک تازی

ضحاک تازی که او را «ینوراسب»^۱ هم میگویند سر پادشاهی با کدین و نیکو کردار بنام «مرداس» بود در عربستان ایلین بصورت یک حیوان با سر ضحاک راه یافت و او را از راه سرد و بر آنگیخت که پدر را نکشد و خود پادشاهی بشیدد و او نیز چنین کرد

بخون پدر گشت همداستان ر داد شندستم این داستان
 که فرزند بدگر بود بره شیر بخون پدر هم باشد دلیر
 مگر در بهایی سخن دیگر است بزوهنده را زار تا مادر است
 بر کوهها کرد رسم پدر تو بیگانه جوان و سخواتی سر
 دیگر نار ایلین بصورت حیوانی حوالیگر^۲ ضحاک وارد شد و او
 چون هر مندی وی ندید او را بمواحت و همواره بر پایه او میافروود
 تا اینکه روزی او ضحاک در خواست که برای سر فراری کتف وی بدوسد
 و چون آرزویش برآورده شد از درگاه ناندید گشت

حی بومه ایلین از دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید این
 مارها ضحاک را سحت در ربیع داشتند و چون آنها را می بریدند دیگر نار
 میروئید و پرشکان داروی دفع آنها را بداستند

بس ایلین بصورت برشاک برد ضحاک رفت و گشت داروی این
 در دهر سر اسایست که مارها بخوراسند تا یار آمدند بس روزی دو حیوان
 رامی گشتند و هر سر آنها را بخورد مارها میدادند

^۱ یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب ۲ - آشر

چون ایرانیان از حمشید سر بیچینده صحاک بدوسته بودند صحاک
 بر کشور ایران چیره شد و حمشید را گرفت و نازه دویم کرد و دودختر
 حمشید را که شهریار و اربوار نام داشتند بهم سری گرفت

صحاک پادشاهی میدادگر بود

داستان خود جز بد آموختن جز از عارت و کشتن و سوختن
 بهان گشت آئین فرزانگان در اکنده شد اکام دیوانگان
 هنر حواری شد حادوئی ارجمند بهان راستی آشکارا گردید
 شده بر ندی دست دیوان دراز ز بیک سوئی سودی سخن حر برار

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری دراز که شد ازدها پیش^۲ دلنگی فرار
 حجتیه فریدون رعادر براد چهارا یکی دیگر آمد بهاد
 سالد بر سان سرو سپی همی تافت رو فر شاهشهی
 چهارجوی با فر حمشید بود بگردار تاننده خورشید بود
 چهارا چو باران سبستگی روانرا چو دانش سبستگی

فریدون سر آئین بود که ترادش مطهورت میرسد هنگامی که
 شیر حواری بود صحاک مدرس را کشت و مادر فریدون که «فراناک» نام داشت
 فرزند را برداشته فرار کرد و سمرقندی رفت و کودک را سمرقند
 پیروزید و چون صحاک در حواری دیده بود تماشای روزگار او بدست
 فریدونست همواره در جستجوی وی بود مادر فریدون از سم صحاک
 دافرنید بالبر کوه ساء بر دند تاف فریدون شانده ساله شد و تراد خود را از

۱ - یعنی رواج گرفت ۲ - مانند ازدها و مقصود صحاک است و دلنگی او

مادر برسید فرانک تاریخ بدراں وداستان چشید وصحاك را نقل
کرد وگفت چون ستاره شمر صحاك گفته است که تباهی تو بدست
فریدون است بدرت را گشت و من ترا سپان ار او پروردم

فریدون بر آشمت ونگشاد گوش	رگفتار مادر در آمد محوش
دلش گشت پر درد و سر پر رکن	نار و رخشم اندر آورد چین
چین داد بسح بمادر که شیر	نگردد مگر نارمایش دلیر
کمون کردی کرد حاد و پرست	مرا برد باید شمشیر دست
سویم بهرمان پردان داک	بر آرم از ایوان صحاك خاک
بدوگفت مادر که این رای نیست	ترا نا جهان سر سر نای یاست
جهاندار صحاك با تاج و گاه	میان سته فرمان او را سناه
چو خواهد زهر کشوری صدهر از	کمر سته آید کند کارزار
حر این است آئین بیود رکن	جهانرا بیچشم حوایی مبین
که هر گو بید حوایی چشید	نگفتی حر از خویشش را بید
ندان مستی اندر دهد سر ساد	ترا زور جر شاد و حره مناد
ترا ای پسر نند من یاد ناد	بهر گشت مادر دگر داد ناد

محصن نوشتن صحاك وداستان کاوه آهنگر

چنان بد که صحاك خود زوروش	منام فریدون گشادی دولس
ندان بر را نالا ر بیم شیب	شدی از فریدون دلش پر لیب
چنان بد که یکرور بر تخت تاج	نپاده سر بر ز بیورده تاج
زهر کشوری موبدان را بحواست	که در نادشاهی کند پشت راست
از آن بس چین گشت ناموبدان	که ای در همز نا گهر بگردان

مرا در نهایی یکی دشمنست
 سال اندکی و بداش بر رگ
 اگر چه سال اندکست این جوان
 که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 ندارم همی دشمن خرد خوار
 یکی محصر اکنون نماید بشت
 بگوید سخن جر همه راستی
 ز بیم سپید همه راستان
 در آن محصر ازدها ناگیر
 همانکه یکایک ر درگاه شاه
 ستمدینه را پیش او خواندند
 حروشید و رد دست بر سر شاه
 اگر داد دادن بود کار تو
 ز تو بر من آهد ستم بیشتر
 ستم گر بداری تو بر من روا
 مرا بود هژده سر در جهان
 بخشای و بر من یکی در نگر
 جوانی نمادد است و فرزند بست
 ستم را میان و کرانه ۲ بود
 بهانه چه داری تو بر من بیار
 یکی بی زبان مرد آهنگرم
 که بر خردان این سخن روشنیست
 گوی برترادی دلیری سترگ
 چنین گفت موند پیش گوان
 مرا او را سادان شاید شمرد
 ترسم همی از بد روزگار
 که حر تخم یکی سپید نکشت
 بخواهد بداد اندرون کاستی
 بدان کار گشتند همدانستان
 گواهی نوشتند بر ما و بر
 بر آمد حروشدن داد حواء
 بر نامدارش نشانند
 که شاهها منم کاوه داد حواء
 بهر ایدای شاه مقدار تو
 ز بد هر زمان بر دلم بیشتر
 بهر رید من دست بردن چرا
 اریستان یکی مانده است این زمان
 که سوران شود هر زمانم حگر
 لگیتی چو فرزند موند بدست
 همیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سگالی بد روزگار
 و شاه آتش آید همی بر سرم

اگر همت کشور شاهی تراست
 شماریت با من شاید گرفت^۱
 مگر کز شمار تو آید ددم
 که مازات را معر فرزند من
 سپهد نگهتار او سگرید
 بدو بار دادند فرزند اوی
 هرمود بس کاوه را نادشاه
 چو برخواست کاوه همان محصرش
 خروشید کای دایمردان^۲ دیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 ستم بدین محصر اندر گواه
 خروشید و برخواست لرزان رخای
 گرامنیه فرزند در پیش اوی
 چو کاوه برون شد ردرگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند

چرا زبح و سحری همی پهرماست^۳
 ندان تا جهان ماند اندر شکست
 که بخت هرزید من چون رسید
 همی داد باید پهر ابحس
 شکست آمدش کاین سحریا شنید
 بحوبی بحسنتند بیوند اوی
 که باشد ندان محصر اندر گواه
 سگ سوی ویران آن کشورش
 بریده دل از ترس کیهان حدیو
 سردید دلها نگهتار اوی
 به هرگز بر اندیشم از نادشاه
 بدزید و بسرد محصر نمای
 ارایوان برون شد خروشان بکوی
 بر او ابحس گشت نازار گاه^۴
 چهارا سراسر سوی داد خواند

درویش گویای

از آجره کاهمگران هشت نای
 همان کاوه آن بر سر پیره کرد
 خروشان همیرفت پیره بدست
 کسی کو هوایی فریدون کند

سوشند هنگامه رجم^۴ درای^۵
 هنگامه و نازار بر حاست گرد
 که ای ناعدان بریدن درست
 سر از سد صخاک پیرون کند

۳- یعنی این حساب کسی ۱- نازار ۲- یعنی مردم نازار ۳- ضرب و کوفتن
 ۴- درای یعنی زرمه و در اینجا بمعنی مصلحت ظرافت که از کوبیدن آن
 صدای برآید

پیونید کاین مهتر اهریمن است
 همی رفت پیش اندرون مردگرد
 بداست خود کافریدون کجاست
 بیامد بدرگاہ سالار نو
 چو آن پوست بریرہ بردید کی
 بیاراست آبرا ندیمای روم
 فروهشت ازو زردوسرخ و تنفش
 وزاپس هرا آنکس که نگرفت گاہ
 بر آن بی بها چرم آهنگران
 ز دیمای پر مایه و دریمان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 چہاں آفرین را بندک دشمن است
 سپاہی براو انحص شد نہ حرد
 سر اندر کشید و همرفت راست
 ندیدنش از دور بر حاست عوا^۱
 بہ نیکی یکی احترام افکند بی^۲
 و گوہر براو بیکرورش نوم^۳
 همی خواندش «کاوینی درفش»
 شاہی سر بر بہادی کلاہ
 بر آویختی نو بنو گوہران
 بر آنگوہ گشت احترام کاویان
 چہارا ار او دل بر امید بود

رزم فریدون باضحاک و گرفتاری صحاک

فریدون باسپاہ ایرانی بچنگ صحاک رفت و هنگامی کہ بشہر
 صحاک رسید او آنجا نمود^۱ شہر را گرفت و بنشیند صحاک درآمد
 بس آن دختران جہاندار جم
 گشادند بر آفریدون سخن
 چہ مایہ کشیدیم رنج و بلا
 ز تخم کیان ماد و نوشیدہ ناک
 ہمی حقتس و خاست تا حفت مار
 فریدون چنین ناسخ آورد باز
 و برگس گگ سرح را دادہ ہم
 کہ بو ناش تا هست گنتی کہیں
 اریں اهرمن کشت دوش از دہا
 شدہ رام نا او رسم ہلاک
 چگونہ توان بردن ای شہر باز^۲
 کہ گر جرح دادم دہد از فرار

۱ - بانگ و فریاد ۲ - یعنی حال بیک گرفت ۳ - یعنی متنی و رمبہ
 درفش را در اندود کرد و گوہر براوشاہد

درم بی ازدها را ز حاک
 چو کنور ر صحاک بودی تپی
 که او داشتی گنج و تحت و سرای
 و را « کندرو » خواندندی بنام
 نکاح اندر آمد دوان « کندرو »
 شسته تا رام در بیشگاه
 یکدست سرو سهی « شهر بار »
 همه شهر بکسر بر ار لشکرش
 به آسمه گشت و نه بر سید زار
 چو شد نامدادان روان کندرو
 نشست از بر باره راهجوی
 بدو گفت کای شاه گردنکشان
 سه مرد سر افراز با لشکری
 ازین سه یکی کپتر اندر میان
 مسال است کپتر فرویش بیس
 یکی گرز دارد چو بک لحت کوه
 بیامد تحت کیبی بر نشست
 بدو گفت صحاک شاید بدن
 چس داد ناسخ و را پیشکار
 بمهامت آید تو رو کن حدر
 گر این ناموز هست مهمان تو

شویم جهانرا ز ناداک ناک
 یکی مایه ورمه سنان زهی^۱
 شگفتی بدلسورگی کدخدای
 نکندی زدی بش بیداد گام
 در ایوان یکی تاحور دید بو
 چو سرو بلند از برش گرد ماه
 بدست دگر ماه رو « ار یوار »
 کمر بستگان صف رده بر درش
 بیایش کنان رفت و بردش بنار
 برون آمد از بیش سالار بو
 سوی شاه صحاک سپاد روی
 ر بر گشتن کارت آمد نشان
 هزار آمدند از دگر کشوری
 سالای سرو و بیچهر کیان
 از آن مهتران او دهد پای بیس
 همی قاند اندر میان گروه
 همه مند و بزرگ تو کرد بست
 که مهمان بود شاد باید بدن
 که مهمان اند گروه گنا و ساز
 گذشت از ر مهمان نگه دار سر
 چه کارش بود در شستان^۲ تو^۳

که ما دختران جهاندار حم
 بیکدست گیرد زح شهریار
 شب تیره گون خودتر رین کند
 بر آفت صحاک بر سان کرگه^۱
 بدشنام رشت و ناوای سحت
 بدوگمت هرگر تودر خان من
 چنین داد ناسخ ورا بیشکار
 کریں من بیانی تواری سحت لهر
 چو بی بهره ناشی و گاه مهبی
 و گاه بررگی چو موی از حیر
 جهاندار صحاک اریں گمتگوی
 برمود تا بر بهادند رین
 ریراه مرکاج را نام و در
 همه نام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بدند
 ر دیوارها حشت و از نام سنگ
 سارید چون ژاله را بر سیاه
 شهر اندرون هر که دریا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 و آوار گردان متوفید^۲ کوه
 سر بررگرد سه ابر است

خروشی بر آمد از آشکده
 همه بر و برنش فرمان بریم
 بجوایم بر گاه صحاک را
 که بر تحت اگر شاه باشد دده^۱
 یکا یک و گفتار او نگدریم
 مر آن از دها دوش تا ناک را

فریدون بر صحاک چیره شد و او را گروت

نشست از بر تحت درین اوی
 نهرمود کردن بدر بر حروش^۲
 شاید که باشد تا سار جنگ
 سپاهی شاید که تا بیشه ور
 یکی کار ورز و دیگر گزر دار
 جو این کار او جوید او کار این
 به بند اندراست آنکه تا ناک بود
 بیورد صحاک را چون بودند
 از او تا صحاک چون خاک شد
 سارور گنار که بر کوه ودشت
 بنا تا چهارتا بند سر بریم
 باشد همی یک و ند دایدار
 همان گنج و دیسار و کاج بلند
 سخن مانند از تو همی یادگار
 فریدون فرح فرشته بود
 داد و دهش بافت آن یکوئی
 بیکنند تا خوب آئین اوی
 که هر کس که دارید بیدار هوش
 به برین ناره جوید کسی نام و ننگ
 یک روزی جوید هر دو هنر
 سراوار هر کس بدیدست کار
 بر آشوب گردد سراسر زمین
 چهارتا ز کردار او ناک بود
 بکوه دماوند کردش بند
 چهار از بند او همه پاک شد
 گذشته است و بسیار خواهد گذشت
 بکشش همه دست یکی بریم
 همان به که یکی بود یادگار
 بجواید بدر مرترا سودمند
 سخن را چیس حواری مایه مدار
 و مشک و ر عس سرشته بود
 تو داد دهش کن فریدون نوئی

پادشاهی فریدون

فریدون رکازی که کرد ایردی
 یکی پیشتر شد صحاك بود
 و دیگر که کین بدز بار خواست
 سه دیگر که گیتی را بخردان
 جهانها چه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گرد
 مدد در جهان پنجاه سال شاه
 برفت و جهان دیگر برا سپرد
 چینییم یکسر که و همه همه
 جهان چون بر او بر ماند ای دسر
 ماند چین دان جهان بر کسی
 و در آن بس فریدون نگرد جهان
 هر آن چیر کر راه بیداد دید
 میکی بست او درو دست بد
 بیاراست گیتی سان بهشت
 نخست این جهان را بست ایردی
 که بیداد گر بود و ناناك بود
 جهان و بیره ابر خویشش کرد راست
 ببالود و بستد ر دست بدان
 که خود برورایی و خود بتگری^۲
 که از دیر صحاك شاهی بدرد
 دآحر شد و ماند از او جایگاه
 بحر حسرت از دهر چیری سرد
 تو خواهی شان باش خواهی رمه
 تو بر آر مرست و انده مخور
 در او شادمانی میمی بسی
 نگردید و دید آشکار و بهان
 هر آن نوم و برکان به آاد دید
 چنانك از ره شهرناران سرد
 بجای گیا سرو و گلس نکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه بهس

برای پسران خود

فریدون سه سر داشت که هتورنایشان نام نگداشته بود سه دختر
 میخواست که بهم سری بانان بدهد «چندان» نامی را مأمور کرد که در جهان

نگردد و سه دختر سراوار پسران او بیاید خندل بخواستجو پرداخت
 و سر از پژوهش بسیار آگاه شد که نادر شاه یمن را سه دختر است نبرد
 او شد و پس از درود و سلام ندیدگونه از فریدون پیام گرفتار

مرا گفتم شاه یمن را نکوی
 همیشه تر آزاد بادت ز رنج
 بدان ای سرمایه تاریخان
 که شیرین تر از جان و فرزند چیر
 دسددیده تر کس فرزند نیست
 گرامی تر از دیده آرا شناس
 چه گفتم آن خردمند ما کیره معر
 که بیوند کس را بیاراستم
 خرد یافته ارد بیکی سگال
 سه نور گرامی به دارد چو ماه
 ز کار آگاهی با همی با هم
 کجا از بس درده نوشیده روی
 کنون این گرامی دو گونه گهر
 که بر گاه تا مشک بیوند نوی
 بر آکنده رنج وینا کنده گنج
 کراحت تر نوی خاودان بی زبان
 همانا که چیری باشد شیر^۱
 چو بیوند فرزند بیوند نیست
 که دیده ندیدش دارد سانس
 کجا دانستان رد و بیوند معر
 مگر کن به از خویشتن خواستم
 همی دوستی را بجوید همان^۲
 - سراوار دیبیه و تحت و کلاه
 بدین آگاهی تبر بشتاقتم
 سه با کیره داری توای نامجوی
 بر آمیخت نباید اما یکدگر

نادر شاه یمن پس از مشورت با دروگان و سران کشور خود
 برای فریدون بیعام داد که سه سرت را بر دهن بمرست تا عروسان را
 ببرد فریدون میداست که مقصود نادر شاه یمن متکمل تراشی است
 پسران خود گفتم

کمون تان بر او نباید شدن
 زهر نیست و کم رای فرج ردن

بخوبی سخنهایش پاسخ دهید
 سراینده باشید و بسیار هوش
 اربابا که در ورده پادشا
 سخنگوی و نوشتند و نا کدین
 زبان راستی را بنا راسته
 یکی ژرف بین است شاه یمن
 همش گنج بسیار و هم لشکرست
 نباید که یاند شما را ربون

چو برسد سخن رای فرح نهد
 نگفتار او بر نهاده دو گوش
 شاید که باشد مگر نارسا
 نکار بکه بش آیدش بش بس
 حرد خواسته گنج با خواسته
 که چون او باشد بهر انحص
 همش داش و رای و هم افسرست
 نکاز آورد مرد دانا هسون

بس گفت ندانید که شاه یمن دختران خود را برد شما خواهد
 بشاید و برای امتحان خواهد پرسد که کدام بزرگتر و کدام کوچکترید
 شما دختری را که برد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است و
 آنرا که برد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است پس آن فریدون یمن
 رفتند و همان قسم که فریدون گفته بود شاه یمن آنرا با رعایش در آورد
 چون از این راه نتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان را جادویی
 هلاک کند سرمای سحقی در باغ برایشان روانه کرد سران هم بجادویی
 خود را از سرما حفظ کردند و شاه یمن محبور شد دختران خود را
 بایشان بسازد

سه خورشید رخ را چون باغ بهشت
 اما تاج و نا گنج با دیده ریح
 بیاورد و هر سه ندیشان سپرد
 ز کینه بدل گفست شاه یمن
 به احترام کسی دانی که دخترش نیست
 که دهقان صنوبر جوایشان نکشت
 مگر زلفشان دیده ریح شکنج
 که سه ماه بود و سه شاه گرد
 که در آفریدون سامد یمن
 چه دختر بود دروش احترامش نیست

ر گوهر بمن گشت اهر و حته عمازی يك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد نا آئین و فر گرامی بدل در چه ماده چه بر

داستان ایرج و سلم و تور

سراں فریدون چون مرد او باز گشتند دلبری ایشانرا آردود
کوچکتر از همه دلیر تر بود پس او را «ایرج» نام نهاد و بزرگتر را «سلم»
و میانہ را «تور» نامید و کشور خود را با ایشان بخش کرد. زوم و حاور را
سلم داد، و ترک و چین را تور، و ایران و عربستان را با ایرج داد. پس
از چندی که فریدون پیر شده بود چون سلم و تور از بهره خود از
کشور ناراضی بودند فرستاده برد فریدون فرستادند و چنین دستور دادند

چو آئی نکاح فریدون فرود	بحسبین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای	بماید که ناسد بهر دو سرای
حوار بود زور بری امید	نگردد سیه موی گشته سفید
چہاں مر ترا داد بردان مانگ	و ناسده حورشید تا تیره خاک
همه نارو احوالستی رسم و راه	نکردی نرمان بردان نگاه
بحسبستی حر از کتری و کاستی	نکردی محش اندرون راستی
سه فرزند بودت حردمند و گرد	بر رنگ آمده پیر پیدا ز حرد
یکی تاج بر سر سالیں تو	ندو گشته روش جهان بین تو
به عارو نماه و بدر کتریم	که در تحت شاهی به اندر خوریم
ایا داد گر شهریار رمیں	دریں داد هر گر مناد آفرین
اگر تاج دان تارک بی بها	شود دور، یاند چہاں زور هان

۱ - یعنی از روی هوای عس ۲ - یعنی یا تاج شاهی از سر او بردار و چون مانگوشه
از چہاں را ندو سیار یا حنگه حواہیم کرد

سپاری بدو گوشهٔ از جهان
و گریه سواران ترکان و چین
فرار آورم لشکری گزر داز
چو بشنید موبد پیام درشت
نداسان برین اندر آورد نای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
بسته بدر بر گرامایگان
چو چشمش بروی فریدون رسید
سالای سرو و چو حورشید روی
دولب بر رخنده دورج بر زشرم
فرستاده چون دید خدمت نمود
شاندش فریدون همانکه رنای
بر سیدش از دو گرامی بحسب
دگر گمت کای دشت و راه دراز
فرستاده گمت ای گرامایه شاه
زهر کس که برسی نکام تو اند
منم بدمه شاهرا با سزا
سامی درشت آوریده شاه
نگویم چو فرماید شهریار
فرمود شه تاربان بر گشاد
فریدون بدو بهن نگشاد گوش
فرستاده را گمت کای هوشیار

شنید چو ما از تو گشته دواز
هم از روم گردان خوینده کور
از ایران و ایرج بر آرم دمار
رهمین را موسید و سمود دشت
که از باد آتش بخشد رخای
بر آورده از دور ایوان بدیا
سرده درون خای آراد گار
همه دیده و دل بر آسایه دیا
چو کافور گرد گل سرخ موی
کبابی زبان بر دگمتار بر
سراسر بوسه رهمین را بسوا
سراوار گردش یکی خوب جای
که هستید شادان دل و تندرست
چگونه سردی شمش و فرار
میناد بی تو کسی پیشگاه
همه ناک رنده نام تو اند
چسین برتن خویش با پارسا
فرستنده بر چشم و من نگاه
سام حوایان با هوشیار
سجن ها همه سر سر کرد باد
چو بشمدمعرش بر آمد بحوش
ترا خود نداست بورش نکار

که من چشم خود هم چینی داشتم
 بگو آن دو نایک بیهوده را
 ریند من از معرناں شد تہی
 نہ دارید شرم و نہ ترس از حدای
 مرا پیشتر قبر گون بود موی
 سہری کہ بست مرا کرد کوزا
 شما را همان روز گار
 بدان برترین نام بردان ناک
 بناحت و کلاه و بناہید و ماء
 ہمہ راستی خواستم رین سخن
 چو آباد دادید گیتی بس
 مگر همچنان گفتم آباد تحت
 شمارا کیوں گرد از رای من
 بیدید تا کردگار بنشد
 یکی داستان گویم از شنوید
 تحت حرد بر بست آرتان
 مرا خود ز گنتی گہ رفتن است
 و دیگر چنین گوید آن سالجورد
 کہ چون آرزو کرد دلہا تہی
 کسی کو برادر فرود شد بحاک

ہمیں بر دل خویش نگماشتم
 دو آہر من معر پالودہ را
 چرا از حردتان نماید آگہی؟
 شمارا همانا حرد نیست و رای
 چوسر و سہی قد و چون ماء روی
 شد بست گردان بجایست ہوا
 نماید همانند ہم نبایدار
 بر حشندہ حور شید و تار بک حاک
 کہ من بد نکردم شما را نگاہ
 ز کتری بہ سر نہد مرا بس نہ بس
 بحستم برا کندن احسن
 سازم سہ دیدہ^۱ یکسخت
 نکتری و تازی کشید اہر من
 چنین ارشما کرد خواهد پسندہ
 همان بر کہ کارید آن بدروید
 چرا شد چنین دیو اسارتان؟
 نہ هنگام تیری و آتشن است
 کہ بودش سہ فرزند آراد مرد
 همان حاک و ہم گنج شاہنشہی
 سرد گر بخواستدش از آب ناک

جهان چو شما دید و بنام سی
 کنون هر چه دانید کر کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده نشند گفتار اوی
 فرستاده سلم چون گشت بار
 گرامی جهانجوی را پیش خواند
 ورا گشت کآن دو سر خنگجوی
 را حتر چنین است شان مهره خود
 دگرشان ردو کشور آشخورست
 برادرت چندان برادر بود
 چو بر مرده شد روی رنگین تو
 تو گر بیتش شمشیر مهر آوری
 گوت سر بکازست بمسیح کار
 باید لگنتی ترا یار جست
 نگه کرد سس ایرج در هنر
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی نگردد
 همی نرمراند رخ ارعوان
 با عار گنج است و فرجام ریح
 چو ستر رخا کست و نایلین رحشت
 که هر چند چرخ از برش نگردد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین

نخواهد شدن زام با هر کسی
 بود رستگاری بروز شمار
 نکوشید تاریخ کونه کمید
 زمین را بسوسید و برگشت روی
 شهنشاه نشست و نگشاد راز
 همه بودی بیس او باز را بد
 ز حاور سوی ما نهادند روی
 که باشند شادان بکردار بد
 که آن بومها را درشتی برست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد نایلین تو
 سرت گردد آرده از داوری
 در گنج نگشای و بر بند بار
 بی آزاری و راستی باز تست
 بدان مهربان شاه فرح بدر
 نگه کن بدس گردش روزگار
 خردمند مردم چرا عم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 سس از ریح رفتن رخای سنج
 درختی چرا باید امروز کشت
 بسس خون خورد بار کین آورد
 چو ما دید و بسار بندد زمین

ار آن تاحور نامداران پیش
 چو دستور یادم من از شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 نگویم که ای نامداران من
 مگیرید حشم و مدارید کین
 نگیتی چه دارید چندین امید
 مرحام هم شد رگیتی بند
 مرا تا شما هم مرحام کار
 دل کیمه ورشان ندس آورم
 بدو گمت شاه ایحردمند نور
 مرا این سخن یاد ناید گرفت
 رفو بر حردناسیح ابدون^۱ سرید
 و لیکس چو جان و سر تر بها
 چه بیتش آیدش حرگر اسده زهر^۲
 ترا ای سرگر چنین است رای
 ردد دل اکون یکی نامه من
 مگر بار بنم ترا قندرست
 یکی نامه موشت شاه رهین
 چنین گمت کاین نامه بند مند
 از آنکس که هرگونه دید او چنان
 گر اینده مگر و تبع گران

دیدند کین اندر آئین خویش
 همان نگدراهم سد روزگار
 شوم بیش هر دو دوان بی سناه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 نه ریاست کین از خداوند دین
 مگر تا چه بد کرد ما حمشید
 نمادش همان تاج و تخت و کمر
 نباید چشیدن همان روزگار
 سراوار تر زآن که کین آورم
 برادر همی درم خوید تو سوز
 رمد زوسائی باشد شکمت
 دات مهر و بیوند ایشان گریبند
 بید بگرد اندر دم ازدها
 که از آفریش چنین است مهر
 سر آرای کار و سردار جای
 نویسم فرستم بدان احمن
 که روش روانم ندیدار تست
 محاور خدا و سالار چنین
 نرد دو حورشید گشته بلند^۲
 شده آشکارا برو بر بهان
 فرورنده نامدار احترام

۱ - چنین ۲ - این بیت و چهار بیت بعد یعنی این نامه ایست سرد شما دو
 پادشاه نامدار از من که مرندوبم و دارای این مقاماتم

جهان چو شما دید و بند سی
 کنون هر چه داید کر کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده نشند گفتار اوی
 فرستاده سالم چون گشت بار
 گرامی جهانجوی راستی خواند
 و را گهت کآن دو سر جنگجوی
 راحت چین است شان بهره خود
 دیگر شان ردو کشور آشخورست
 برادرت چندان برادر بود
 چو نژ مرده شد روی رنگین تو
 تو گر بیتش شمشیر مهر آوری
 گرت سر نکازست مسیح کار
 نباید نگفتی ترا یار حسرت
 نگه کرد بس ایرج بر هنر
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی نگردد
 همی نژ مراند رخ از عوان
 با عاز گنج است و فرحام زنج
 چو ستر رخا کست و نالین رحمت
 که هر چند جرح او برش نگردد
 خداوند شمشیر و گناه و نگین
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری برور شمار
 نکوشید تاریخ کوتاه کنید
 زمین را بسوسید و برگاشت روی
 شهنشاہ نشست و نگشاد رار
 همه بودی بیستی او بار راند
 ز خاور سوی ما بهادید روی
 که ناشد سادان نکردار بد
 که آن بومها را درشتی مرست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد نالین تو
 سرت گردد آورده از داوری
 در گنج نگشای و برسد بار
 بی آزاری و راستی یاز تست
 بدان مهربان شاه فرح بدر
 نگه کن بدس گردش روزگار
 خردمند مردم چرا عم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 بس از رنج رفتن رخای سنج
 درختی چرا باید امرور کت
 نس خون خورد نار کین آورده
 چو ما دید و بسیار بندد زمین

ار آن تاحور نامداران پیش
 چو دستور یانم من از شهریار
 شاید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 مگیرید حشم و مدارید کین
 نگیتی چه دارید چندین امید
 بهرحام هم شد رگیتی بدر
 مرا تا شما هم بهرحام کار
 دل کینه و درشان بدین آورم
 ندو گمت شاه ایچردمند نور
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 رتو بر حرد یاسح ایدون^۱ سرید
 و ایکی چو خان و سر در بها
 چه بیتش آیدش حرگراسده ره ره
 ترا ای سرگر چنین است رای
 ردد دل اکسون یکی نامه من
 مگر بار نینم ترا تندزست
 یکی نامه سوخت شاه رمین
 چنین گمت کاین نامه مند مند
 اراکس که هر گویند دید او چپان
 گر ایده گرر و تبع گران

دیدند کین اندر آئین خویش
 همان نگذرانم سد روزگار
 شوم بیش هر دو دوان بی سناه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 نه ریاست کین ار خداوند دین
 نگر تا چه بد کرد ما حمشید
 ماندش همان تاج و تخت و کمر
 شاید چشیدن همان روزگار
 سراوار تر رآن که کین آورم
 برادر همی زره خوید تو سوز
 رعه روتسانی باشد شکمت
 ذات مهر و بیوند ایشان گریبد
 بهد بگرد اندر دم ازدها
 که از آهریش چنین است بهر
 تر آرای کار و سردار جای
 نویسم فرستم بدان احسن
 که روش روانم بنیدار نست
 تاحور خدا و سالار چنین
 مرد دو جور شد گشته بلند^۲
 شده آشکارا سرو در بهان
 و روزده نامدار احترام

۱ - چنین ۲ - این بیت و چهار بیت بعد بعضی این نامه است سرد شاد دو

پادشاه نامدار از من که فریدونم و دارای این مقاماتیم

نماینده شب بروز سید همه ریحها گشته آسان آروی
 سحواهم همی جویشش را کلاه سه فرزند را حواهم آرام و بار
 برادر کرو بود دلشان بدرد دوان آمد از بهر آزارتان^۲
 بیمکند شاهی شما را گرید رتحت اندر آمد برین برشست
 ندان کو^۳ سال از شما کپتر است جو از بودش نگردد روز چند
 بهادید بر نامه بر مهر شاه چو ننگ اندر آمد مردیکشان
 بدیره شدندش نائین خوتش دو در حاشجو تا یکی میکجوی
 دو دل بر رکیه یکی دل بجای نایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهر اوی سماء بر آگنده شد حمت جهت
 دلشکر نگه کرد سلام از کران سرا برده در داحت از انجمن
 گشاینده گنج بیب و امید بدو روشنی اندر آورده روی
 به آگنده گنج و به تحت وساه از آن پس که بر دم ریح دراز
 و گر چه برد بر کسی ناد سردا همان آرزومند دیدارتان
 چنان کر ره نامدازان سرید بدینسان همان بندگی را بست
 مهر و یواریگی در حور است فرستید برد منش از چند
 از ابواش ایرج گرس کرد راه بود آنگه از رای تارنکشان
 سپه سر سر بار بردند پیش گرفتند برشش به بر آروی^۴
 برفتند هر سه برده سرای که او بد سراوار تخت و کلاه
 دل از مهر و دو دیده از چهار اوی همه نام ایرج بد اندر بهت
 سرش گشت از آن کار لشکر گران خود و تور بنمست تا رای رن

۱ - یعنی اگر چه کسی ندیده است ۲ - یعنی برای خاطر آوردگی شما

۳ - یعنی از آن سب که ۴ - یعنی به آشور که دلخواه بود

تور از میان سخن سام گفت
 بهنگامه بار گشتن ر راه
 که چندان کجا راه نگذاشتند
 ساه دو کشور جو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگسلانی ر حای
 بدینگونه ار حای بر خاستند
 چو برداشت برده ر پیش آفتاب
 بر رفتند هر دو گراوان ار حای
 چو ار حیمه ابرج بره نگرید
 بر رفتند نا او بحیمه درون
 بدو گفت تور ار تو از ما کپی
 ترا باید ایران و تحت کیان
 برادر که مهتر ، بخاور برنج
 چپس بخششی کان چها حوی کرد
 چو ار تور بشنید ابرج سخن
 بدو گفت کای مهتر نا حوی
 به تاج کئی خواهم اکنون نگاه
 من ایران خواهم به خاور به چین
 دروگی که هر جا او نیرگی است
 سپهر نامد از کشد رس تو
 مرا تحت ایران اگر بود ربر

که يك يك سپاه ار چه گشتند جمت
 همانا نکر دی لشکر نگاه
 یکی چشم ار ابرج نه برداشتمد
 ار این رس خراورد با خواهمد شاه
 ر تحت نامد او فتی ر بر دای
 همه شب همی چاره آراستند
 سمیده بر آمد سالود خواب
 نهادند سر سوی برده سرای
 برار مهر فل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
 چرا بر نهادی گلاد مپی
 مرا بر ندر ترش بسته میان
 سر بر ترا افسر و ربر گنج
 همه سوی کپتر سر روی کرد
 یکی خوب تر پاسخ افکند بر
 اگر گاه دل خواهی آراه حوی
 به نام دروگی به ایران ساه
 به شاهی به گسترده روی زمین
 بر آن مهتری بر نباید گرس
 سر اجد حشمت است دایس تو
 کمون گشتم ارتاح وار تحت سیر

سپردم شما را کلاه و گیس
 رمانه بخوام نارارتان
 جر از کپتری بیست آئین من
 چو نشنید تور این همه سرسر
 بیامدش گفتار ایرح بسند
 ر کرسی بخشم اندر آورد نای
 یکایک^۲ بر آمد ر حای نشست
 مرد بر سر خسرو قاجدار
 بیایدت گفت ایچ ترس ایرحدای
 مکش عمر مرا کت سر ایحام کار
 مکن خویشش را ز مردم کشان
 بسندی و همداستایی کسی
 میارار موری که دانه کش است
 بسنده کنم^۳ زین جهان گوشه
 بخون برادر چه بندی کمره
 جهان خواستی یافتی خون مریر
 سخن چند نشنید و ناسخ بداد
 یکی حنجر از موره بیرون کشد
 فرود آمد از نای سر و سهی
 سر تاحور ار تن بیلوار
 بیایگند معرش بمشک و عبیر

مدارید تا من شما بیرون کین
 و گر دور مانم ز دیدارتان
 نباشد جر از مردمی دین من
 نگفتارش اندر بیاورد سر
 نه بیرون آشتی نزد او ازخند
 همیگفت و میجست از همان از حای
 گرفت آن گران کرسی ز ریدست
 از و خواست ایرح جهان رینهار
 بدش بر اندر خود همیست است رای
 سپیداند از خون من کردگار
 کزین بس بیایی خودار من نشان
 که جان داری و جان ستایی کسی
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 بکوشش فرار آورم توشه
 چه سوری دل پر گشته بدره
 مکن تا جهاندار بردان ستیر
 دلش بود پر چشم و سر پر رداد
 سرانای او چادر خون کشید
 گسست آن کمر گاه شاهنشاهی
 بخنجر جدا کرد و بر گشت کار
 فرستاد برد چپا بخش بیرون

چپاها سروردیش در کنار
 نهایی ندانم ترا دوست کیست
 فریدون نهاده دو دیده برآه
 چو هنگام بر گشتن شاه بود
 همی شاه را تحت پیروزه ساخت
 پذیره شدن را بیازاستند
 بدین اندرون بود شاه و ساء
 هیوبی برون آمد از تیره گرد
 حروشی بر آمد از آن سوکوار
 تانوت در اندرون بر میان
 ر تانوت چون پرمیان بر کشید
 سیه شد رحان دیدگان شد سید
 سر خود مهر زمانه گمان
 بدیگونه گردد نما بر سپهر
 چو دشمنش گیری مایدت مهر
 یکی پند گویم ترا من درست
 سبه داعدن شاه با های و هوی
 فریدون سر شاه پور جوان
 در آن تحت شاهشپی ننگرید
 بر افشاند بر تحت حاک سیاه
 همی سوخت کاخ و همی حسرت روی
 گلستانش بر کند و سروان سوخت
 بر ایگونه نگریست چندان برار
 و زان پس بدادی بحان رینهار
 بدین آشکارت باید گریست
 ساء و کلاه آروغند شاه
 بدران سخن خود کی آگاه بود
 همان تاج را گوهر اندر شاحت
 می ورود و راهشگران خواستند
 یکی گرد تیره بر آمد ر راه
 نشسته برو بر سواری بدرد
 یکی در تانوتش اندر کنار
 نهاده سر ایرج اندر میان
 بریده سر ایرج آمد بدید
 که بدین دگر گونه بودن امید
 به بیکو بود راستی در کمان
 خواهد بودن چو نمود چهر
 و گر دوست جوانی ندیدش چهر
 دل از مهر گیتی مایدت شست
 سوی ناع ایرج نهادند روی
 بیامد سر بر گرفته بوان
 سر تحت را تیره بی شاه دید
 بکیوان بر آمد معان سیاه
 همی زیجت اشک و همی کند موی
 بیکسارگی چشم شدی بدوحت
 همی تا گیا رسانش اندر کنار

زمین ستر و خاک دالین اوی شده تیره روشن جهان بین اوی
 سراسر همه کشورش مرد و زن مهر جای کرده یکی احسن
 همه دیده بر آب و دل پررحون شسته بیمار و درد اندرون
 چه مایه چنین روز نگداشتند همه زندگی مرگ گذاشتند

داستان موجپهر و حوینخواهی او

ایرج ز بی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او نارداشت
 و دختری آورد چون دختر مرگ شد فریدون او را به برادر راده
 خود «شنگ» داد و موجپهر را ایشان بو خود آمد

فریدون موجپهر را در ورش داد و هنر آموخت و سادشاهی شاید
 چون اس حمر مسلم و تور رسید بیمناک شدند و فرستاده ناهدایای سمار
 فریدون فرستادند فرستاده بدرگاه فریدون آمد و پیام آنها بگراورد

بیامی گرام و هر دو زهی ندین بر درگاه شاهنشاهی
 دشیمان شده داغ دل بر گناه همی سوی بوزش بچویند راه
 چه گفتند داندگان حرد هر آنکس که بد کرد کفر برد
 سماند بیمار و دل بر درد چو عا مانده ام ای شه راد مرد
 شسته چنین بودمان از بوش برسم بوش اندر آمد روش
 هزیر جهانسوز و بر ازدها ر دام قضا هم بیاید رها
 همی چشم داریم از آن تاحوز که بخشایتس آرد نما بر مگر
 اگر نادشه را سر از کپس ما شود داک، روشن شود دین ما
 موجپهر را با سپاه گران فرستد بر دیک خواهشگران

بدان تا چو بنده پیشش بنای
 مگر کان درختی که از کین برست
 فرستاده گفت و سپید شنید
 یکایک مردم گرانمایه گفت
 بهان دل آن دو مرد بلید
 بگو آن دو بشرم تا ناک را
 اگر بر منو چهرتان مهر حاست
 کمون چون و ایرج سردا حنید
 بسنید زویش مگر تا ساه
 درختی که از کین ایرج برست
 کمون زان درختی که دشمن نکند
 بیاید کمون چون هژیر زبان
 اما بعد از آن اشک بهم
 ساهی که از کوه تا کوه جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 شنیده چنین بورش تا ناکار
 که هر کس که تخم چهارا نکشت
 سه دیگر فرستادن تحت عاج
 ندین ندره های گهر گونه گون
 سر قانقداران فروشم برز

ساشیم حاوید و اینست زای
 آب دو دهنه توایم شست
 مران گمت را باسح آمد بدید
 که حورسید را چون توانی بهشت
 ز حورسید روش تر آمد بدید
 دو بیداد بد مهر بساک را
 تر ایرج با موز تان کحاست
 بخون منو چهر بر ساختید
 ز بولاد بر سر نهاده کلاه
 بخون بر گد و بارش بجوایم شست
 برومند شاحی بر آمد بلند
 بکین ندر تمگ بسته میان
 چو سام بر میان و گرتاسب حم
 بگیرند ز کوسد گیتی بنای
 دل از کین شوید سحشد گناه
 چه گمت آن چهارجوی نادر دار
 ندخوش زوز بیند نه حره بهشت
 ندین زنده بیلان و بیروزه تاج
 بجوئیم کین و شوئیم چون
 که مه تحت داد و مه تاج و مه سر

۱ - یعنی آیا رواست که خون را بر سر شوئیم و کین بجوئیم؟ ۲ - مه دوره رسی

علامت بهی و معنی عزارت اینست که تحت ماد و تاج ماد و سر ماد

سر بی بها را ستاند بها
 بدین خواسته بیست ما را بیار
 پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
 فرستاده‌گان هول‌گفتار دید
 بتر مرد و بر حاست لرزان رجای
 بیامد نکردار ناد دهان
 دو شاه دو کشور بسته برار
 نشستگه بو بیدار استند
 فرستاده گفست آنکه روشن بهار
 بهار بیست حرم در اندر بهشت
 سپهر برین کاخ ایوان اوست
 سالای ایوان او راع^۲ بیست
 چو رفتم نزدیک ایوان هر از
 خرامان شدم نزد آن ارجمند
 بسته برو شهر باری چو ماه
 چو کافور موی و چو گلرنگ روی
 چهارا اردل ترس و امید
 منوچهر چون راد سرو بلند
 بسته بر شاه بر دست راست
 ر آهنگر آن کاوه بر هنر
 کجا نام او قارن رزم در

مگر بدتر از بچه ازدها^۱
 سخن چند گوئدم و چندین دراز^۲
 یکایک بگیر و بروی برو
 شست منوچهر سالار دید
 همان گه برین اندر آورد پای
 سری در ز ماسح دلی در گمان
 نگفتند کامد فرستاده نار
 ز شاه نو آئین حشر خواستند
 ندید او سید در شهر بار
 همه حاکم عسر همه رر حشت
 بهشت برین روی خندان اوست
 سپهای مندان او باغ بیست
 سرش با ستاره همگفت راز
 یکی تحت پیرویه دیدم بلند
 ز یاقوت رحشان سر بر کلاه
 دل آرزجوی و زبان چرب گوی
 تو گفستی مگر رنده شد چه شد
 نکردار ظهیمورت دیو سد
 تو گفستی روان و دل دادشاست
 به پیشش یکی رزم دیده سر
 سپهدار بیدار لشکر شکن

۱ - یعنی در ازای سری که قیمت برای آن میتوان معین کرد کسیکه قیمت

نگیرد از بچه ازدها بدتر است ۲ - نام کوه

چو شاه یمن «سرو» دستور شاه
 گر آیند ری ما بجنگ آن گروه
 برایشان همه برشمرد آنچه دید
 دو مرد حقا بیسه را دل ردد
 مسلم بزرگ آنگهی توز گمت
 چمن ناموز بی هر جوی بود
 شاید سپید ما را بجنگ
 نباید که آن بیجه بره شیر

بس مسلم و توز سناهی آراسته از حیحوں گذر کردند و از اینطرف
 صوچهر با لشکر خود بر آنها تاخت و حنک در سوخت و در این حنک
 توز بدست صوچهر گشته شد

فنگ را ندانم چه دارد گمان
 کسی را اگر سألها پرورد
 چو ایمن کند مرد را بکارهاں
 و تحت اندر آرد شاند بکار
 سهرش مدار ای برادر امید
 اگر چه دهد بیکار است بوند

صوچهر بر توز را بریده نامه برای فریدون فرستاد
 فرستاده آمد ریحی در شرم
 که فریدون هر چند بیچند ردهیں
 بمرگس سوزد ندر همچوین

چون مسلم از کتهدس توز آنگهی بدفت حوست «در (ان)
 بنامبرد ولی منوچهر بدستی کرد و دستبیرقرآن نذر آنگه درین گوه
 که چون دزدی از مرگ توز گه سوزد قورن آگشتری توز بر گرفت

و ندیم پیامبری برد دربان رفت و چون انگشتری تور را نمود او را
دوست نداشتند بنظر راه دادند

نداسته در کار تمدی مکن
دگفتار شیرین بیگانه مرد
بیندیش و سگر رسن تا به من
بوتره بهنگام ننگ و سرد
تروهنش معای و ترمس از کمین
سحق هر چه باشد ترفعی ناس
بگر تا یکی مهتر تیر مهر
تروهنش جو نمود در کار مهر
بزرگ دشمن نکرد ایچ یاد
حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از لایبردهای صحاح شام «کاکوی» بهمراهی سلم بنوچهر
تاحت زهنوچهر او را در حنگ نکشت چون سام از سرورزی بومید شد
مگریخت و هنوچهر از می او رفت و تابع دولیب ساحت و ساهیان
سام بحان رسهار خواستند

یکی در حرد مرد پاکیره مهر
نگفتند تا ری هنوچهر شاه
که بودش زمان بر رگفتار مهر
شود گرم و باشد زمان سپاه
رمین حر برهان تو سریریم
نگوید که ما سر سر کپتریم
گروهی حنازند بر چارنای
گروهی حنازند کشت و سرای
سماهی ندین درمگاه آمدیم
به بر آرزو کنه حواء آمدیم^۱
کمون سر سر شاه را بنده ایم
هرمان و رایس سراغکنده ایم
در اند هر آن کام کو را هوانست
تربین سگه جان ما بادشاست
گفت این سخن مرد بسیار هوش
به بر آرزو کنه حواء آمدیم^۲
چنین داد پاسخ که من کام خوبتر
سپندار حیره^۳ ندو داد گوس
هر آن چیر کال بر ره ایردبست
بجاک افکنم در کشم نام خونس
همه راه اهریم است و ندبست

۱ - می سبل خودمان بجا بمانید ۲ - حیره در اینجا یعنی ناتوجه و دقت

سراسر ز دندار من دور باد
شما گر همه کدمه دار منید
چو بیروگر دادمان دستگاه
کنون زور دادست و بیداد شد
ندی را تن دیو ربحور باد
وگر دوستدارید و یار منید
گسه کار شد رسته نا بیگناه
همه مهر خوئید و افسون کنید
سراں را سر ار کشتن آزاد شد
رتن آت جنگ بیرون کنید
ار آفت همه ناک و بیرون ر کین
اگر تور اگر چیس اگر مرد روز
بروش روان نادان جایگاه
همه میتران خواندید آفرین
بر آن نامور مهتر راستین

چون موج پرنایروری برگشت فر بدون بدست خود تاج شاهی
بر سرش بهاد و آسناه بریمان در خواست که در کارها او را رهبری
و باوری کند و خود گوشه شیمی برگیرد

کرانه گردید از سر تاج و گناه
موجه درون هر زمانی برار
که برگشت و تربیت شد روز من
هم از بد خوئی هم را کردارند
سرا حون دلو بردگرینه دوروی
فر بدون شد نه ار او ماند در
همه بیت می بند و راستی
چپانا سراسر موسی و دد
یکایک همی بروریشان صد

بهاده بر خود سر آن سه سه
چیس گشتی آن نامور سپهر یار
از آن سه دل افروز دل سوز من
بروی خوانان چیس بد رسد
چیس زمانه سر آمد بر روی
در آمد چیس روزگری دراز
که کرد ای سر سود از کاستی
تو بیست مرد خردمند شد
چند کوزه عمر و چند عمر دراز

چو مر داده را بار حواهی ستد
اگر شهر ناری و گز ریز دست
همه درد و خوشی تو شد چو حواب
حنك آن گز و بیکوی بادگار
چه هم گز بود حاك آن گز اسده^۲
چو از تو جهان این هس را گست
بجاوید ماندن دلت را مند
ماند اگر سده گز شهر یار

پادشاهی منوچهر

چو دیبیم شاهی سر بر سپاد
داده و ندین و نمر دانگی
هم گشت بر تخت گردان سپهر
هم دیس و هم فرّه ابردی
همین بنده و چرخ یارمن است
شب ناز جوینده کین منم
جداوند شمشیر و رزیه گمش
فرورنده مع و بر آرنده تبع
که برم دریا در دست منست
بندار را بند دست کونه کم
گرا بنده گزر و نماینده تاج
انا این هس هایکی سده ام
از او تخت و تاج و از اویم سده
براد فریدون فرح زویم

چهارا سراسر همه مرده داد
نیکی و باکی و فر دانگی
همم حشم و جنگت و هم داد و مهر
همم نخت نیکی و دست ندی
سر تا حداران سکار منست
همان آتش تیر بر دین^۳ منم
فرارنده کاویانی دروش
نکین اندرون جان ندازم دربع
دم آتش ر بر سنست منست^۴
همین را بچون رنگ دند کم
فرورنده منك بر تخت عجاج
جهان آفرین را بر ستند ام
در زویم ساس و بدونیم پناه
سنان کین بود اگر ماویم

۱ - گز در اینجا معنی پاهست ۲ - سد مرجان ۳ - سرین آنگاهی
بوده در حدود شاور و از آذربایجان تا بهام مقصود سوار دیرست ۴ - یعنی
در جنگ آسم همان قسم که در برم ماند در یا هتم

هر آنکس که در همت کشور زمیں
 نمایندهٔ دینش را
 بر آفرایش سر نیشی رگنج
 همه بر دهن سر سر کافرید
 هر آن دین و ر^۲ کوبه بر دیو بود
 چو در گشت رسگوبه شاه جهان
 همه با مداران روی زمیں
 که فرخ بیای تو ای یکجواه
 دل ما یکایک بفرمان تست
 جهان بپهلوان تمام بر پای حاست
 در شاهان مرا دیده بر دندست
 بدر در بدر شاه ایران توئی
 تن و حیات یزدان نگهدار داد
 تو از نامت با دیگر صمی
 زمیں و زمان جا کیدی تو
 بنا کار من بپاوان بند
 زگر شاسب تو پرم^۳ با مدار
 مرا بپاواسی بیای تو داد
 ترا ویر کرد آفرین سرینار
 مگر دد ر راء و شاندر دین^۱
 رون داشتن مرده خویش را
 بر محور مردم نماینده دین
 و ز اهریمن بدگمش بدترند
 ز بردان و از منش بفرین بود
 سرد بزرگان روشن روان
 منوچهر را خواندند آفرین
 ترا داد آئین نجات و کلاه
 همان جان ماریر بیمن تست
 چنین گشت کای داور داد راست
 ز تو داد و از من پسند بدست
 گریس دلبران و شیران توئی
 دلت شد همان نجات بیدار داد
 نجات کتی ریسر صمی
 همان نجات پیروره حی تو داد
 سده بزرگان و شاهان بند
 سپیدار بودند و حمیر گذار
 دلمه را خرد مهر و زای تو داد
 نسی داشتی از همد^۴ - هور

۱ - این بیت و دو بیت بعد که مشبه است معنی است آری بیت چ - ره (همه
 بر دهن سر سر کافرید) - یعنی متظاهر دین - ۲ - پرم همان بر پهلوان است
 که در روایت گرتشاسب آمده گرتشاسب و پروانیت دنگر پرم و پروان
 و تمام پسر بر پهلوان است

داستان دستان سام

کنون در شگفتی یکی داستان
نگه کن که هر سام را زور گزار
بود ایچ فرزند مر سام را
نگاری بد اندر شستان اوی
از آماهش آمد فرزند بود
سام بر یمن هم او بار داشت
رمادر جدا شد در آن چند روز
بچهره بگو بود بر سان شید
کسی سام یل^۱ را سارست گمت
یکی دایه خودش بگرداز شیر
مر او را فرزند مر مرده داد
که بر سام یل زور فر حنده ناد
ترا درس مرده ای نامجوی
تمش همیچو سیم و روح چون بهشت
راهو^۲ همان گش سمدست موی
فرود آمد از تحت سام سوار
چو فرزند را دید موی سید
توسید سحت از بی سر رس

به پیوندم از گفته داستان
چه ناری نمود ای سر گوش دار
دلش بود حونا دل آرام را
رگاسر گرج داشت ورمشک موی
که خورشید چهره برومند بود
رنار گران تنش آوار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فرور
ولکن همه موی بودش سید
که فرزند سر آمد از بانک جمت
بر پهلوان اندر آمد دلیر
ریان بر گشاد آفرین کرد یسار
دل بد ساگالان او کنده باد
یکی بانک نور آمد از ماهروی
برو بر سیمی یسک اندام رشت
چپین بود بخت نو ای نامجوی
سرده در آمد سوی نو بهار^۳
بود از جهان یکسره با امید
شد از راه دانش بدیگر مس

۱ - مرد مازر شهری ۲ - عیب ۳ - بهار موی بجا و در اینجا کنایه
شستان و حره سرا مقصود است

سوی آسمان سر بر آورد راست
 که ای بر تر از کثری و کاستی
 چو آیند و برسند گردنشان
 اربین سنگ نگذارم ایران زمین
 هر مودس نانش برداشتند
 یکی کوه سد نامش المرز کوه
 بدانحالی سیمرع را لایه بود
 بهادند بر کوه و گشتند بر
 همان حرد کورک بدان جایگاه
 بندر مهر برید و نمکند حواری
 چو سیمرع را بیجه شد گرسنه
 یکی شیر حواریه خروشده دید
 در حاراش گپواره و دایه حانک
 فرود آمد از ابر سیمرع و چنگ
 سوی بیجان برد تا شکرند
 مسحود بردان بیحکی دهن
 کسی را که بردان نگهدار شد
 گه کرد سیمرع با بیجان
 شگفت این که بر او نکند مهر
 شکاری که نارکتر آن بر گردید
 بدیگونه تا روز گازی دراز
 ر دادار آنگاه فریاد حواست
 بهی راں فراید که تو حواستی
 چه گویم اربین بیجه بد نشان
 نخواهم برین بوم و بر آفرین
 از آن بوم و بر دور نگذاشتند
 بخورشید بر دینک و دور از کرده
 که آن خانه از حلق بیگانه بود
 بر آمد بر این روز گازی دراز
 شب و روز افتاده بدی بنام
 چو نمکند بر داشت پروردگار
 بر وار بر شد بلند از سه
 زمیسن چو در زانی حوشمده دید
 تن از خانه دور و آب از شیرینک
 برد در گرفتش از آن گره سنگ
 بدان خانه راز او نگردد
 یکی بودی داشت اندر بوش
 چه شد گز بر دیگری حواری شده
 بر آن حرد حوون از دو دیده چکان
 نماندند خبره بدان خوب چهر
 که بیشر مهرس همی حوون مریند
 بر آمد که بد کورک آخ بر از

یکی مرد شد چون يك آراد سرو
 شانش بر اگنده شد در جهان
 سام سریمان رسید آگهی
 چنین دید در خواب کرکوه هند
 علامی بدید آمدی حور روی
 بدست چیش بر یکی موندی
 یکی پیش سام آمدی زین دو مرد
 که ای مرد بیماک با داک رای
 ترا دایه گر مرع شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سید
 سر کو سردینک تو بود حواری
 کر او مهربان تر بدو دایه دست
 حیوان اندرون بر حروشید سام
 چو بیدار شد بگرد امرای حیواند
 پیامد دمان سوی آن کو هسار
 سر اندر تریب یکی کوه دید
 شمی^۴ از او سر کشیده بلند
 بداسنگ حارایک کرد سام
 یکی کاج بد تارک اندر سماک^۶

۱ - بی . ۲ - درنده و جنگی ۳ - یعنی گوناگون است ستاره در آورد
 و آن را فرود آورد و این بهیر در بیان بر امراضی و بلندی کوه است
 ۴ - شیم محفص سیمین است که جای و مقام برندگان باشد ۵ - شنگاه در
 و دام ۶ - سماک اعران و سماک رانج نام دو ستاره است یعنی آشیانه مرع
 در بلندی بود

زه در شش حس و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آن کوه در
 همبگفت کای برتر از حایگاه
 سورش بر تو سر افکنده ام
 در حمت بر افرار این سده را
 چون باد آور این راهها گفته شد
 نگه کرد سیمرع ز فرار کوه
 که آن آمدنش از بی صحنه بود
 چنین گشت سیمرع با نور ساه
 ترا برورنده یکی دایه ام
 بهادم ترا نام دستان رند
 ندین ام چون باز گردی بحای
 بدر ساه بد پهلوان حین
 ندین کوه فرزند حوی آمدست
 روا باشد اکنون که در درمت
 سیمرع نگر که دستان چه گشت
 شیم تو فرخنده گاه^۲ منست
 سناس از تو داره بس از گردگار
 چنین داد نسج که گر تاج و گاه
 مگر کین شیمت پدید نکار
 که از دمی دور دره ترا

دد و دام را بر چنان حایگاه
 برآمد ر جانی بدید او گذر
 ز روش روان دور خورشید و ماه
 ر ترس تو حایرا بر آگنده ام
 بمن بار ده نور افکنده را
 سایش^۱ همانکه بدیرفته شد
 نداست چون دید ساه و گروه
 نه از بهر سیمرع آن راه سود
 که ای دیده ریح شیم و کلاه
 همت دایه هم بیگ سرمایه ام
 که با تو بدر کرد دستان و سد
 نگرفت حوایند یل زهمای
 سر افرار تر کس عیان مپان
 ترا رد او آروی آمدست
 می آزار بر دیش او آمدت
 که سیر آمدستی همانا رحمت
 دو در تو فر کلاه هست
 که آهن شده از تو دشوار کار
 نسبی و رسد کپی کلاه
 یکی رهش کی در روزگار
 سوی دد شهی گذارد تر

ترا بودن ایدر مرا درخور است
 انا حویشتن بر یکی بر من
 گرت هیچ سختی بروی آورد
 بر آتش بر افکن یکی بر من
 همانگه بیایم جو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه ر دل
 دلش کرد بدرام^۱ و برداشتش
 ر پروازش آورد برد پدر
 تنش بیلوار و رخس چون بهار
 همانگه سمرع بر شد نکوه
 من آنگه سرا نای کودك دید
 دل سام شد چون بهشت برین
 من ای سر گفتم دل برم کن
 بدیرفته ام از حدای بررگ
 بحویم هوای تو از بیک و ند
 تنش را یکی بیلوایی قنای
 همی بوز را زال^۳ خواند سام
 سینه یکسره بنش سام آمدند
 سوی رانستان بهادید روی
 ساراسته سستان چون بهشت

۱ - حرّم ۲ - سترگ یعنی تند و لاجوج و معنی بیت این که با خدا بیمان
 مستم که نابودرشی و تندی نکیم ۳ - در معنی بزرگترین هم آمده و زال را
 در این جهت گفته اند که سینه موی از مادر براد

کسی مشک و دینار بر بیختند کسی ریحان و دره ریختند
 یکی شادمانی شد اندر جهان سراسر میان کهن و عیان
 بس آنگاه سام از بی نور خویش هنرهای شاهان بیاورد پیش
 چناندید گارار کشور بخواند سخنهای نایسته چندی براند
 چنین گفت تا مور بگردان که ای پاك عشیار دل موبدان
 نگاه جوانی و کمد آوری یکی بپسند ساختم داوری
 سر داد بردان بنداختم و بی دانی ازح شناختم
 چو هنگامه ششایش آمد فرار جهاندار بردان بمن داد ناز
 شمش را سردم با موحتس رو اش از هر ها بر افروختس
 ندانید کاین پادگار مست نترس شما رینپیار مست
 گرامیش دارید و بسش دهید همه راه و رای بسش دهید
 که هر رفت خواهم بفرمان شاه سوی دشمنان تا مران سناه
 سوی زال کرد آنگهی شاه روی که داد و دهش گیر و آرام حوی
 چنان دان که رانستان جان است جهان سر سر زبر فرعان تست
 دل روشنت هر چه خواهد نکار بجای آرز از تره و از کار زار
 بسام آنگهی گفت زال جوان که چون رست خواهی من ای سروان
 کسی نه گمه گر ز مادر براد من آنم، سردگر سالم ندانم
 گهی زیر جنگ مرع اندرون جمیدن بجاك و مریدن جون
 کدم نشست آمد و مرع یار ندانگه که بوده زمرعان سردار

۱ - خانه ۲ - توان بحدود پیچان و مضرب ۳ - یعنی اگر کسی گدازد
 از مادر را نمیده من هستم (یعنی بهیچکس این گمه را مست ندانم) و
 سروااست ازین نه دی نامم ۴ - یعنی در شمار مرعان بوده

کسوں دور ماندم رپروردگار^۱ ز گل بهره من بحر حار بیست
 بدر گمت بردا حتن دل سراست گذر بیست ارحکم گردان سپهر
 کتون گرد خویش اندر آور گروه سامور و نشو ر هر دانشی
 ز خورد و ریختش میاسای هیچ دگر با خردمند مردم شنس
 که دانا ترا دشمن حان بود تو شردندی و یادگار منی
 امیدم بدادار روز شمار نگفت این و بر حاست آوار کوس
 سپهد سوی جنگ نهاد روی شد زال با او دو مهرن بر راه
 بدر زانرا تمگ در بر گرفت برمود تا بار گردد ر راه
 نامد بر اندشه دستان سام ر هر کشوری موندانرا بخواند
 چنان گشت زال ارس آموختن سوارتن چو بان ندی در جهان

چنین پروراند مرا روزگار بدین با جهاندار بیکار بست
 پر دارو بر گوی هر چت هواست^۲ هم اندر^۳ بایدت گسترد مهر
 سواران و گردان داش بروه سیاسی ر هر دانشی رامشی
 همه داش و داد دادن بسیج^۴ که ندادن باشد بر آس و دس
 نه اردوست مردی که ندادن بود بهر کار دستور و ناز منی
 که اربحت ودوات سوی اختیار رمین آهین شد هوا آسوس
 یکی ساخته اشکر جنگجوی ندان تا بدر چون گذارد سیاه^۵
 شگمتی حرورنیدن اندر گرفت سود شاد دل سوی تخت و کلاه
 که تا چون رندی بدر شاد کام تر وهد هر چر و هر گوید راند
 که گمتی ساره است از افر و حتن کرو داستاناها ر دندی مهان

۱ - از پروردگار مقصود سام است ۲ - یعنی دلت را حالی کن و هر چه
 میخواهی بگو ۳ - اینجا ۴ - بسجندن کار ساختن ۵ - یعنی
 تاراه و آهین اشکر کشی را از بدر پیامورد

داستان رانل و رودانه

چنان بد که روزی چنان کرد رای
 برون رفت تا و پتزه گردان خویش
 مهر جای گگاهی بیازاستی
 ز رانل نکلف رسید آرمای
 یکی پادشا بود "مهراب" نام
 بنالا بکردار آزاد سرو
 دل بخردان داشت معر ردان
 ز عجبك قاری گبر داشتی
 همیداد هر سال با شاه ساو^۲
 حور آگه شد از کار داستان شاه
 از گنج و اسنان آراسته
 سراں هر که بودند و کاند سپاه
 ندیره شدت ران و سواحتش
 سوی تحت بیروزه نار آمدند
 گسرنده می می آورد و جام
 از آن داس و رای مهراب گرد
 چو مهراب برخواست از حوران زان
 چپن گفت تا مهتران ران در
 که در پادشاهی یحیی رحی
 که ناوی یکی بودشان رای و کیش
 می ورود و زامشگران حواستی
 گرانان و خندان دل و شادمان
 در دست و نا گنج و گسترده کام
 برح چون بهار و برفش تندرو
 دو کمت بلان و هس موبدان
 رکابل همه بوم و بر داستی
 که ناوی برزش بود ایچ تو^۳
 در کابل بیامد بهنگه^۴
 علامان و هر گونه حواسته
 بیاورد تا خویشتن سوی راه
 تا نین یکی نایگه ساختش
 گشاده دل و بره سار آمدند
 گد کرد مهراب در نور سه
 نامت آنکه این راه هر گز نمرده
 نگه کرد ران اندران بر آویز
 که رینده تر و بر که بعدد کمر

۱ - حرامان ۲ - رح و جراح ۳ - تاب و طاقت ۴ - صبح رود ۵ - بی کسی که چپن غوزی آورد سه رنده است ۶ - سندی و بالا

بچهر و سالای او مرد بیست
 یکی دامدار از میان مهران
 بس برده او یکی دختر است
 ز سر تا سایش مکر دار عاح
 دو چشمش سان دو برگس ساع
 اگر ماه خوتی همه روی اوست
 بهشتی است سر تا سر آراسته
 جو نشنید زال این سخنها را وی
 بر آورد مر زال را دل خوش
 شب آمد در اندیشه بهشت دار
 همگشت یکجند بر سر سپهر
 چنان بد که مهران روری نگاه^۳
 گذر کرد سوی شستان خویش
 یکی همچو «رودانه» خو بچهر
 سازاسته همچو ناع بهار
 شگفتی برودانه اندر ماند
 یکی سرو دید از برش گرد ماه
 دنیا و گوهر سازاسته
 نپرسید سیندخت مهران را
 و خوشاب لگشاد عناب را^۴

۱ - آورد یعنی حسک، وهم آورد همچسک و حریب ۲ - ساج درختی است
 با انعام و بلند ۳ - صبح رود ۴ - خوشاب بومی آندار مخصوصا در صفت
 جواهر و مروارید گفته مسود و در اینجا کبابه او ندانست و عناب کبابه است
 از آب

که چون رفتی امروز چون آمدی؟
 چه مرد است این پیر سر نور سام،
 حوی مردمی هیچ دارد همی؟
 چنین داد مهربان ناسیح بدوی
 لگیتی در از بهلوانان گرد
 دل شیر بر دارد و زور بیل
 چو بر گاه باشد زر افشان بود
 زحش سرح مانده ارعوان
 مکن اندرون چو پهنک نلاست
 شناسده حاکم در کبی بچون
 سیدی مویش بریند همی
 چو رودانه بشید این گفتگوی
 دلش گشت بر آتش مهر راب
 چو نگرفت جای حرد آرزوی
 چه بیکو سخن گفت آن رایرون
 دل در همان دیورا هست جای

رودانه راز عشق خود را بست بر آل نافع هر از کبیران
 محرم در میان بهاد و از آنان چاره حوئی کرد کبیران محبت او را
 سرش و عزامت کردند و ای چوون در یافتند که سحت شیمته و بی آرام
 است بجز ره ساری برداشتند پس هر نفع کسر سپهت جیلان گل
 بکنار رود ناری که سمت دیگر آن اشکر گاه ران بود آمدند زان

چون آنها را ندید و دانست از کنیزکان مهربانان را بکنار رود آمد
 مرعی در رودخانه شام کرد ناگهی برد تا مرغ برخواست و در حال
 بریدن آرا شکار کرد و بعلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده را
 بیاورد علام بدان طرف رود باز رفت و نا کنیزان نگفتگو در آمد
 و از رودخانه و زال سخنها گفتند چون زال از دلستگی رودخانه
 آگاه شد کنیزکان را باهدایای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را
 چنین دادند که شما هنگام زال بهایی نکاح رودخانه رود

چو حورشید تاننده شد نا ندید
 سپید سوی کاح سپاد روی
 بر آمد سیه چشم گلرخ سام
 چو از دور دستان سام سوار
 دو بیخاده نگشاد و آوار داد
 زود جهان آفرین بر تو باد
 تب تیره از روی تو روزگشت
 سپید گران ناره آوا شنید
 شده نام از او گوهر تاساک
 چنین داد ناسخ که ایماء چهر
 همی حواسم تا حدای چهران
 کسوں ساد گشتم ناوار تو
 یکی چاره راه دیدار حوی
 بر روی گفت و سپید شود
 کمندی گشاد او ز گیسو بلند
 در حوره بستند و گم شد کلید
 چنان چون بود مردم جهت حوی
 چو سرو سہی بر سرش ماه تام
 بدید آمد ، آن دختر نامدار
 که شاد آمدی ای حواسم زاد
 حم چرخ گردان زمین بر تو باد
 ر بوت چہایی دل افروز گشت
 نگه کرد و حورشید رحرا ندید
 ز تاب رحس شرح باقوت حاک
 درودت ز عن آفرین از سپهر
 نماید من زوب اندر بهان
 بدس چرف گفتار ما نار تو
 چه برسی بوس ناره و من نکوی
 ر سر شعر شگوں همی بر گشود
 کس از مشک را سان میبچند کمند

حم اندر حم و مار بر مار بر
 فرو هشت گیسو از آن کنگره
 پس از باره رودانه آوار داد
 بگیر این سر گیسو از باکسوریم
 بدان پرورایدم این تار را
 نگه کرد زال اندران ماهروی
 سائید مشکین کمندش سوس
 چنین داد ناسح که این بیست داد
 که من حیره را^۱ دست در جان ریم
 کمند از رهی^۲ بستد و داد حم
 محلقه در آمد سر کنگره
 چو بر نام آن باره نشست بار
 گرفت آرمین دست دستان بدست
 سوی خانه زرنگار آمدند
 بهشتی بد آراسته بر روز
 شگفت اندران مانده بد زال زر
 دور خساره چون لاله اندر چمن
 همان زال با فر شاهدشپی
 حمایل یکی دشه اندر برش
 ردیدش زودانه می نارمید
 هر مرغ زخمش را که جان بر فروخت

۱ - یعنی با خود گفت این خوب کمند بیست ۲ - یعنی از روی بی شرمی ۳ - نداده .

همی بود نوس و کنار و نید
 سیهد چنین گفتم با ماهر وی
 پذیرفتم از دادگر داورم
 شوم بیش یردان ستایش کنم
 مگر کو دل سام و شاه زمین
 جهان آفرین بشود گفتم من
 بدو گفتم زودانه من همچین
 جهان آفرین بر زبانم گوا
 حر از بهلوان جهان زال در
 همی مهرشان هر زمان بیش بود
 چنین تا سسیده بر آمد و جای
 بس آناه را زال ندرود کرد
 و بالا آمد اندر افکند زان
 چو خوردشید تانان بر آمد ز کوه
 دیدند مر بهلوان را نگاه
 سیهد فرستاد خواننده را
 شادی بر بهلوان آمدند
 زبان تیر نگشاد دستان سام
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 چنین گفتم کر داور ناک داد

مگر شیر کو گور را بشکرید
 که ای سرو سیمین در مشکوی
 که هرگز ز بیمان تو نگذرم
 چو یردان درستان بیایش کم
 بشوید ز بیکار و از چشم و کین
 مگر کاشکارا شوی حمت من
 پذیرفتم از داور کیش و دین
 که تر من باشد کسی پادشا
 که ماتحت و ناحت و نا نام و فر
 حرد دور بود آرزو^۱ بیش بود
 تیره^۲ بر آمد ز برده سرای
 تن خویش تار و برش بود کرد^۳
 فرود آمد از کاج فرح همال
 گرفتند گردان همه همگروه
 و ران جانگه بر گرفتند راه
 که خواند بزرگان داننده را
 حردمند و روشنروان آمدند
 لنی بر ز حنده دای بر رکام
 دل موند از خواب بیدار کرد
 دل ما در از ترس و امید باد

۱ - آرزو را بجای عشق نکار برده ۲ - تیره یعنی طفل و در اینجا

متصود ناکه طفل است ۳ - یعنی او را در آغوش کشید

خداوند گردیده خورشید و ماه
 و فرمان و رایش کسی نگردد
 چهارا فرایش ز جنت آفرید
 یکی بیست حر داور کردگار
 زمانه مردم شد آراسته
 اگر بستی حقی اندر جهان
 چه بیکوتر از بهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فرار آیدش
 نگیتی معاند ر فرورد نام
 کیون اینهمه داستان منست
 در امر رهنده است وهوش و حرد
 همد کج مهربان مهر منست
 گریه این دلیم دخت مهربانرا
 دلیم گشت نادخت سیددخت راد
 چه بهتر چه بهتر چو شد دخت جوی
 بدین در حر دمندرا خنگ بیست
 چگویند کیون موند بیش بن
 همه موندان پاسخ آراستند
 که ما مرترا سر سر نمده ایم
 روانرا نیکی نمایند راه
 بی مورد بی او زمین سپرد
 که از یک فروری بیاید پدید
 که اورا به ایبار و نه جعت و یار
 و در او ارح گیرد همی خواسته
 معاندی توانائی اندر بهان
 که گردد ر فرورد روشن روان ؟
 هررند بو روز باز آیدش
 که این پور رالست و آن پور سام
 گد و برگس بوستان منست
 گوئید کاینرا چه در مان برد ؟
 رهینس چو گردون سپهر منست
 سام ر دیده مهر آرا
 چگوئید باشد بدین رام سام ؟
 سوی دین و آئین نهاده است روی
 که هم زاد دینست و هم ننگ بیست
 چه نیستن فرزانگان اندرین ؟
 همه کام و آرام او خواستند
 دزین س شکستی فرو مانده ایم

۱ معنی بیخ بیت ایست که ما سده توفیم و حریمی نداریم زن هر کس
 باشد پادشاه ایران سگی میشود خاصه اینکه مهربان مرد برر گیت عیب اینجاست
 که او از زاد صفاکت اگر شاه موچهر از این جهت دانشک شود از این
 مراوحت سگ بیست

که باشد ارین کمتر و بیشتر
 اما آنکه مهرباب از آن پایه بیست
 وگر چند از گوهر ازدهانت
 اگر شاه را بد مگردد گمان
 یکی نامه بناید سوی پهلوان
 مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
 سپهد بوسنده را پیش خواند
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 صحت از بحسب آفرین گسترید
 خداوند هست و خداوند بیست
 ارو باد بر سام بزم درود
 چمانده دیره^۲ هنگام گرد
 فرا بنده باد آوردگاه
 گزاینده تاج و زرین کمر
 مردی هنر در هنر ساخته
 چو سام بریمان گه کارزار
 من او را سان یکی بنده ام
 ز مادر برادم بداسان که دید
 بدر بود در نار حرق و پیرد

رن پادشا را نکاهد هنر
 بررگست و مردی سگ مایه بیست
 همانست که بر تاربان دادشاست
 باشد ارین سگ بر دودمان
 چنان چون نودانی بروشروان
 فرستد کند رای او را نگه
 دل آگنده بودش همه بر فشاندا^۱
 سراسر نوید و درود و پیام
 بدان دادگر کو زمین آفرید
 همه بندگایم و ایرد یکسب
 خداوند شمشیر و کوبال و خود
 چراننده کرکس اندر سرد^۳
 فشانده خون را بر سیاه
 بشانده شاه بر تحت زر
 سرش از هنرها بر افراخته
 مردی به هست و نه ناتد سوار
 نمهرش روان و دل آگنده ام
 ز گردون بمن بر ستمها رسید
 مرا برده سیمرع در کوه هند

۱- یعنی آنچه در دل داشت گفت ۲- است سیاه ۳- مقصود این که ارس

دشمن را میکشد کرکسها از کشته آنان می چرند

بیارم بدان گو شکار آورد
 همی بوست ارباب بر من سوخت
 همی خواندندی مرا پور سام
 کس از حکم بردان بیاند گریع^۲
 یکی کار بیش آمدم داشکس
 بدر گر دایرست و بر ازدهاست
 من از دخت مهربان گریان شدم
 ستاره شب تیره یار منست
 بر جوی رسیدستم از خویشتن
 اگر چه دلم دید چندین ستم
 چه فرماید اکنون چنان بهلوان^۱
 که من دخت مهربان را بخت خویش
 بدر یاد دارد که چون مرا
 سیمان چنین گفت بیش گروه
 که هیچ آرزو بر دات نگشتم
 فرستاده از بیش او نادگشت
 چو ز دباکی کرگساران^۵ رسید
 هم اندر زمان بیش او شد سوار
 سپه دار گشاد از آن نامه بند
 صحبهای دستان یکایک بخواند
 اما بچه ام در شمار آورد^۱
 زمان تارمان حاکم چشمم بدو حجت
 بر اورنگ بدسام و من در کف نام
 اگر چه سرد بر آید سمیع
 که توان نمودش بر احسن
 اگر بشنود زار کپتر رواجست
 چو بر آتش تیر بریان شدم
 من آنم که دریا کنار مست^۳
 که در من نگرید همه احسن
 بخواهم زدن جر بر مات دم
 دهانم ازین درد و سختی روان
 کسم راستی را ز آئین و کیش
 بندو بار داد آورد داورا
 چو زار آوریده ز انزور کوه
 کس کون اندرین است بسته دلم
 در بر اندرش جر مه^۴ بولاد گشت
 یکایک ز دورش سپهد ندید
 بدست اندرون ناعه^۶ امدار
 فرود آمد از تبع کوه بلند
 ستر مرد بر حای و حیره نماد

۱ - یعنی بیارم بدان بودم که سیمرغ شکار کند و مرا هم در شمار صحبان
 خود آورده سهمی بدهد ۲ - گریع گریه ۳ - کنایه اربست که
 اشکارم ۴ - اسب ۵ - کرگساران و نلابتی بوده از ماوراءالنهر
 ۶ - ناعه

پسندش بیامد چنان آرزوی
همیگفت اگر گویم این بیست رای
در دادگر بیز و در انجمن
وگر گویم آری و کاهت رواست
ازین مرع برورد و زآن دیو راد
سرش گشت از اندیشه دل گران
چو در حاست از خواب بامویدان
گشاد آن سخن در ستاره شمر
سام بر همان ستاره شمر
ترا مرده اردحت مهرباب و زال
ازین دو هر مند بیلی ژبان
چوایی ز پای اندر آرد تبع
از او بیشتر بد توران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید
حسک پادشاهی که هنگام آوی
چو نشید گفتار اختر شناس
فرستاده زال را پیش خواند
نگفتش که تا او بخوی نگوی
ولیکن چو بیمان بدین بدحست
من اینک نشگیر از این رزمگاه

دگر گونه بنداشت او را بخوی
مکن دآوری سوی داش گزای
باشد سندیده بیمان شکن
بردار دل را بدایت هواست
چگونه بر آید همانا تراد^۱
بخت و نه آسوده گشت اندران
یکی انجمن کرد و نا بگردان
که فرجام این بر چه باشد^۲ بگر
چنین گفت کای گرد زین کمر
که باشند باهم دو فرج همان^۱
بیاید مردی نمدد میان
بهد تخت شاه از بر بست صبع
همه بیکوئی رو نایران رسد
از او پهلوان را حرام و نوید^۲
رمانه شاهی برد نام آوی
بچندیدو بدرخت از ایشان ساس
ز هر گونه تا او سخنها براند
که این آرزو را سد هیچ روی
بپایه شاید بیداد حست
سوی شهر ایران گذارم سپاه

۱ - همانا و اما ۲ - « نوید » مرده ، و « حرام » رفتار است ،
یعنی نوید دادن و مطابق آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و برعهده وفا
کردن در فرهنگ اسدی بمعنی حرام چیزی آمده است « حرام » نوید دادن
بود بمعنای و چون سر بد گویند وقت حرام آمده است بمعنی رفتن را بدان میبمانی^۳

بدان تا چه فرمایدم شهریار
دوبهره چو آرزوی تیره شب در گذشت
فرستاده آمد مردی که ران
چو آمد بدو داد بیعام سام
به شب خواب کرده روز آرמיד
دلش گشته بود آرزو مند حفت
چه آردش ازین کار پروردگار
خروش سواران بر آمد در دشت
انا بخت فیروز و فرخنده قال
ازو ران بشنید و شد شادکام
به می خورد و به بر راهش گزید
همه هر چه گفتمی ز رودانه گفتم

میان ران و رودانه زنی (چاره گر) واسطه بود که پیام آن
دورا بیکدیگر میرساند. ران پاسخی را که سام ناو داده بود رودانه
بیعام داد و رودانه ناین مترده ز و گوهر برن چاره گر بر افشاند
و حمامه های گرانها ناو بخشید و بر یکجنت انگشتری پرمایه نادرود
و پیام ران فرستاد در همان هنگام که ران چاره گر از پیش رودانه
بر میگشت سیندخت او را بدید و از نام و نشان و کار او برسید
زن بگفت من گوهر و حمامه گرانها بحانه بهترین برای فروش مدرم
و اکنون برای رودانه پیرایه هائی بردام و از برد او باز میگردم
سیندخت این سخن را ناور نکرد و او را باز حست و پیرایه و حمامه
را که رودانه باز داده بود بدید و شناحت و بر آشت و سخت او را
نکوفت و حشمتك پیش رودانه آمد و از این کار ناور جوئی کرد
رودانه بناچار زار خود را تا مادر در میان بهاد

فرماید سیندخت زین گفتگوی
رها کرد در ا و سواحتش
زن گفت کای زینک هوشیار
منادا لب تو نگفتار چاک
پسند آمدش ز الرأ حمت روی
چنان کرد پیدا که شاحتش
چمین کن همیشه لب بسته دار
سجنرا فرو کن همین جا سحک

مر آمد و درگاه مهربان شاد
 گرامیایه سیندخت را حفته دید
 پرسید و گفتش چه بودت بگوی
 چنین پاسخش داد سیندخت بار
 اراش گنج آباد و این خواسته
 اربین کاج آباد و این بوستان
 وزیر زندگان^۱ سپید پرست
 وزیر چهره و سرو بالای ما
 بدین آنداری و این راستی
 بنا کام باید بدشمن سرد
 برین است ابحام و فرحام ما
 سیندخت مهربان گفت این سخن
 سرای سینچی بدینسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 بستگی دل عم بگذرد دگر^۲
 بدو گفت سیندخت کاین داستان
 چگونه توان کردار تو بهان
 فرورد سر سرورا داد حم
 که گردون بهران سان همی بگذرد
 چنانندان که رودابه را نور سام
 سردست روشن دل او ر راه

۱ - ریناک علامت ۲ - یعنی از اینکه تمگدل بشی و اندوه بخوری
 عم نشادی مدال میشود

چو شنید مهران بر پای حست
 تنش گشت لرزان و روح لاجورد
 همیگفت چون دختر آمد پدید
 ناختم بر فتم بر آه یا
 دسر کو ز راه بدر نگردد
 نشان بدر ناید اندر پسر
 همم بیم جانست و هم جانی ننگ
 اگر ساه تل یا منوچهر شاه
 ز کابل بر آید بخورشید دود
 چنین گشت سیندحت کای بهلوان
 کزین آگهی یافت سام سوار
 زوی از کر گساران ندین گشت باز
 سیندحت فرمود پس بگذار
 بفرمید سیندحت از آن شیر مرد
 وزان چون بهشت تریس گلستان
 بدوگفت بیمات حواهم بحست
 زبان داد سیندحت را نامجوی
 چو شنید سیندحت سر بیت اوی
 بر دختر آمد پر از خنده لب
 همی متردیدش که حسگی بلنگ
 کمون رود بر آیه نگشا ز روی

بهاد از بر دسته تبع دست
 برار خون جگر لاسپراز ماسرد
 سایستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت برهن چنین کیمیا
 دلیرش ز بهشت بدر شمرد
 روا بود از کمتر آرد هنر
 چرا نار داری سرم را ز جنگ
 بیامد بر ما یکی دستگاه
 نه آباد ماند نه گشت و درود
 اریس در مگردان بحیره زبان
 بدل ترس و تیمار چندین مدار
 گشاده سنده است این سخن بیست زاز
 که رودانه را حیر و بیش هر آر
 که رودانه را اندر آرد بگرد
 بگردد تپه روی کابلستان
 که او را ساری نم تندرست
 که رودانه را بد یازد بر روی
 فرو برد و بر حاکم بهاد روی
 گشاده رخ رود گون ز بر شب
 ز گور زبان کرد کوتاه جنگ
 نه بیش بدر شو براری معوی

پندر چون ورا دید خیره بماند
 ندو گشت کای شسته مغز از خورد
 که با اهرمن حفت گردد بری ؟
 گراز دشت قحطان یکی مار گز
 چو رودابه این از بندر شنوید
 سیه مژه بر برگسان دژم
 جهان آفرین را بهایی بخواند
 به پرگوهران این کی اندر خورد
 که نه تاج نادت به انگشتری
 شود مع سایدش کشتن شیر
 دلش گشت بر حور رحش شنوید^۱
 فرو خوانسید و برد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهر شاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد باندیشه فرود رفت که اگر از پیوند زال با رودابه که از تراد صحاکست نحمی سار آید ایران در ریح و آشوب افتد پس سامرا بخواند و بساز بنواحت و از رزم کرگساران و ماربندان برکش کرد و سام بیروزی خود را درین رزم تفصیل بیان نمود و پیش تر از آنکه در بازه زال و رودابه نحمی گوید منوچهر از او درخواست که نکابل و هندوستان رود و مهرباب را که از تراد صحاک است نابود کند سام را دیگر محال گفتگو بماند و رزم مهرباب را بد برهت و با ساه روی بر آه نهاد

مهرباب و دستان رسید این سخن
 بر آمد همه شهر کابل بحوش
 حروشان و کابل همیرفت ران
 همیگفت اگر ازدهای دژم
 چو کابلستان را بخواند سود
 که شه با سپهبد چه افکند من
 در ایوان مهرباب برسد حروس
 فرو هشته لنج^۲ و بر آورده بال
 بیاید که گیتی بسورد بدم
 نخستین سر من نباید دزود

۱- شلید گلی است درد رنگ ۲- لنج لب ، و در بعضی نسخه ها لنج

بیش بدر شدیر از خون حگر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل بهلوان شاد باد
 ر تبع تو الماس بریان شود
 سپهری کجا باد گرر تو دید
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من ر داد تو بی بهرام
 ر مادر برادم بینداحتی
 به گپواره دیدم بهستان شیر
 ترا تا جهان آفرین بود جنگ
 کمون کم جهان آفرین برزید
 هر هست و مردی و تبع یلی
 شستم نکابل هرمان تو
 تو گمتی که هرگر بیدارمت
 ر مازندران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کالج آباد من
 من ایملک بیش تو استاده ام
 نارد می نم ندو بیمه کن
 نرمی چنین گفتم سام دلیر
 مشو تند تا چاره کار تو
 یکی ناعه فرمایم اکیون شاه

بر اندیشه دل پر رگفتار سر
 و رآب دوترگس همی گل سترد
 روانش برستنده داد باد
 رمین روز جنگ تو گریان شود
 همانا ستاره تیارد کشید
 ر تو داد یابد رمین و زمان
 وگر چه ر بیوند تو شهره ام
 نکوه اندرم حاجتگاه ساختی
 به از هیچ خوشی مرا بود ویر^۲
 که از چه سید و سیاهست رنگ
 بچشم خدائی من سگرید
 یکی یار چون مهر کابلی
 گپداشتم رای و بیمان تو
 درختی که کشتی سار آرمت
 هم از کرگسازان ندین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن رنده چشم ترا داده ام
 ر کابل صیه ای د من سحر
 که آرام گیر ای یل بره شیر
 سازم کنم تیر نزار تو
 فرستم بدست تو ای بکحواه

۱- کدابه آرایست که پست میشود و افراتنه می ماند. ۲- ویر شهره

چو بیند هنرها و دیدار تو
 اگر یار باشد جهاندار ما
 بویسنده را بیش نشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 مردم اندرون رهز تریاک سور
 گراینده گرز و گشاینده شهر
 همان از دل ناک و پاکیره کیش
 یکی بندهام من رسیده بجای
 همی گرد کاهور گیرد سرم
 بنستم میان یلی بنده وار
 عنان سیج و گرد افکس و گرز دار
 شد آب^۲ آگردان مار بندران
 چنان ازدها کو ورود کشف
 زمین سهر تا شهر بالای اوی
 جهانرا ارو بود دل بر هراس
 و تش همی بر کر کس سوخت
 نهنگ دزم بر کشیدی ر آب
 زمین گشت بی مردم و چارپای
 چو دیدم که اندر جهان کس بود
 برور جهاندار بردان ناک

۱ - یعنی سرم نهد و بیست ریمیده
 ۲ - آرو و رونق
 ۳ - یعنی
 از بیم او از حایان دست می کشیدند

میان را بستم تمام بلند
 رفتم ساس بهنگ دژم
 مرا کردند هر کس که دید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 چو دو آنگیرش بر ارجون دو چشم
 گمانی چمان مردم ای شهر باز
 روانکش بلرید روی زمین
 برو مردم نانگ بر سان شیر
 چو تنگ اندر آورد نام زمین^۱
 نیروی بردان کیهان خدای
 دم بر سرش گزده گاوچهر
 شکستم سرش چون سر زنده بیل
 بر حی چنان شد که دیگر بخاست
 کشید رود چون رود در داب شد
 جهانی بر آن جنگ بطاره بود
 مرا سام بکر حم از آن خواندند
 گران جنگ دیوان مگویمت باز
 چنان و حر آن هر چه بودیم رای
 کنون چند سالست تا پشت رین
 همه کر گساران ماربدران
 کردم زمانی بر و بوم یاد

۱ - یعنی وقتی من بر دیکه شد
 ۲ - بتیاره ملا و چیری که دشمن
 داشته باشد

کنون این بر او راحته یال من
 بداسان که بوده نماید همی
 سردیم بومت کنون رالرا
 چومن کردم اردشمنان کم کند
 یکی آرزو دازد اندر بهان
 نکریم بی رای شاه مرزگی
 همانا که با رال سماں من
 که نا او نکردم میان گروه
 که از رای او سر بیچیم بهیچ
 بیش من آمد بر از خون رحان
 مرا گفت بر دار آمان کنی^۱
 چو مرورده مرغ باشد نکوه
 چنان ماه بند نکابلستان
 چو دیوانه گردد باشد شکفت
 گنوں ریح مهرش بحائی رسید
 گسی^۲ کردمش با دل مستمند
 همان کن که با مهتری در خورد
 نگیتی مرا خود همیست و نس
 چو نامه شستید و شد رای راست
 شب و روزی خورد بودونه جواب
 چو در دیک تحت اندر آمد زمین

همان رحم کوشنده کویال من
 برو گرد گاهم جانم همی
 که شاید کمزند و کویال را
 هنرهای او دلت حرم کند
 بیاید بخواهد ر شاه جهان
 که بنده باید که باشد شرگی
 شنیده است شاه جهان من
 چو بار آوریدم ر البرز کوه
 ندان آرزو کرد ری من سیب
 همی چاک چاک آمدش راستخوان
 سرا تر که آهنگ کابل کنی
 فکنده بدوز از میان گروه
 چو سرو سپی بر سرش گلستان
 از او شاهرا کین باید گرفت
 که بخشایش آرد هر آنکس بدید
 چو آرد مردیک تحت بلند
 ترا خود ساموحت ناند خورد
 چه آنده گسار و چه فریاد رس
 ستد رود دستان و بر پای حاست
 همی راند از اندوه دل بر شتاب
 بسوسید و بر شاه کرد آفرین

۱ - یعنی مرا در آمل نداد برسد (آمل پایتخت بوده) ۲ - گسی کردن
 و رستادن (محض گسیل داشتن)

و مایی همیداشت بر حاك روی
 بمرمود تا رویش از حاك خشك
 ازو بستد آن نامه پهلوان
 بمرمود تا موندان و ردان
 شوید انحصار پیش تحت بلند
 برفتند و بردند ریحی دزار
 زبان بر گشادند بر شهریار
 چنین آمد ارزای احقر بدید
 از این تحت مهرباب و اردور سام
 بود ریدگایش بسیار صر
 همش ره ره باشد همش معر و یال
 کجا نازد او کند موی تر
 عقاب در بر نرك او گذرد
 بر آتش یکی گوز برین کند
 کمر بستد شهریاران بود
 منوچهر شد شادمان رین سخن
 پس آن نامه را شاه ناسخ نوشت
 که ای نامور پهلوان دلیر
 همان نور فرخنده ران سوار
 رسید و بداستم از کام اوی
 همه آرزوها سپردم بدوی
 رشیری که باشد شکارش بلندگ

بدو داد دل شاه آرزومحوی
 ستردند و بروی فشانید مشک
 بخندید و شد شاد و روشن روان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ر کار سپهری شروهنش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 که کردیم تا چرخ گردان شمار
 که این آب روشن بخواهد دوید
 گوی پرمش را بد و نیک نام
 همش روز باشد همش نام و فر
 سرم و برزمش نباشد همال
 شود خشك همزرم او را چگر
 سران چهار را نكس شمرد
 هوا را بشمشیر گریان کند
 نایران نناه سواران بود
 سرداحت دل را در ریح کپس
 شگفتی سحرهای فرح نوشت
 مهر کار بیروز و برسان شیر
 گرو ماند اندر جهان یادگار
 همان حواش و رای و آرام اوی
 سی روز فرح شمردم بدوی
 چه را بد بحر شیر شرره بچنگ

گسی کردمش نادلی شادمان
 برون رفت با فرحی و آل زر
 بودی^۱ بر افکند بر دیک سام
 اما خلعت حسروایی و تاج
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 سواری نکابل بر افکند رود
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیجان شده باز یابد روان
 گر اسبایه سیندحت را بیس خواند
 بدو گفت کای حمت فر خنده رای
 شاخی روی دست کند در می
 چنان هم کجا ساختی از حسست
 چو شنید سیندحت رو گشت دار
 همی مترده دادش بدیدار رال
 بیاز است ایوان چو حرم بهشت
 همه کابلستان شد آراسته
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 بدیره شدش سام یل شادمان
 چو شد زورها رال بوسید حاک
 نشست از بر تخت بر مایه سام
 همه شهر از آوای هندی درای
 کز و دوز با داد بد بد گمان
 ر گردان لشکر بر آورده سر
 که بر گشتم از شاه دل شاد کام
 همان باز و صوق و هم تحت عاج
 که با بیز سر شد نوی جوان
 بمهراب گفت آن کجا رفته بود
 ر بموید خورشید زابلستان
 و یا سر سر مرد گردد جوان
 بسی چرب گفتار با او براند
 بیروحت از رایت این تیره جای
 برو شهر یاران کنند آفرس
 شاید مر این را سر انجام حسست
 بر دختر آمد سر اینده زار
 که خود یافتی چون که ناید همان
 گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
 بر از رنگ و بوی و برار حاسته
 که آمد زره رال فر خنده رای
 همیداشت اندر مرش بک زمان
 نگفت آن کجا دهد و بشند ناک
 اما رال حرم دل و شاد کام
 ر نالیدن بر خط و جنگ و پای

توگفتی درو نام را مشگراست
 بر آن حشر هر کس که آمد فرار
 نژیر پی بیل و اسبان گهر
 ر دیوار و ار گوهر بر بها
 رفتند ری خانه زرنگار
 بگه کرد سام اندر آن ماهروی
 بد است کس چون ستایند همی
 در آن آنگهی گفت کای یکسخت
 که رویت گزید این خود بر فروغ
 بفرمود تا رفت مهربان نیت
 بیک تاجشاد شاد بشایدند
 سر ماه با افسر زرنگار
 بودند یکمشته نایبی و رود
 سر ماه سام بریمان رفت
 از آن پس که اوزفته بد را در
 چوسینه حمت و مهربان و بوند و خویش
 رسیدند بیروز در بیمرود
 یکی بر م سام آنگهی سر کرد
 چو زان گرامانه بیک نه
 سرد آرمان بدتاهی سران
 سوی کرگساران سوی باحتر

زمانه آرایش دیگر است
 شد از حواسته بک بیک بی بیار
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر
 سودی درم را در آنجا بها
 کجا اندرون بود حره بهار
 یکایک شگفتی نماید اندروی
 برو چشم را چون گشاید همی
 ریزدان ترا داوری سود سخت
 گزیده گزیدی چه باید دروغ
 بستند عهدی نایس و کیتس
 عقیق و ر سرحد بر افه بند
 سر شاه نایح گرهر گ
 از سور و حشر و حرا و سرورد
 سوی سیستان روی بنهد نعت
 بشادی یکی هفته بگرفت سر
 ره سیستان را گرفتند بیش
 همه شاد و خندان و گیتی شرود
 سه روز اندران بره بگه در کرد
 سکام دن خویشش دیند سه
 برون برد لشکر شرحسته دن
 در پس خجسته در افراحت سر

آغاز داستان رستم

رودانه بار برداشت و زادن بر او دشوار شد. زال سیمرغ را طلبید و از او چاره جوئی کرد. سیمرغ دستور داد که مادر را از می سپوش کنند و پهلوی او را دریده کودک را بپرن آورند. چنین کردند و پسری تنومند از شکم او در آوردند. رودانه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم از اینرو پسو را «رستم» نام نهادند. سر یکروزه یکساله می نمود و بهمین بست برودی رشد کرد چون ارشیر گرفتندش باندازه پنج مرد حوراک می کرد پس او را بروردند و هنر آموختند چون بهشت سالگی رسید جدس سام که فرمان منوچهر سر رفته بود بار گشت و ندیدار رستم شاد شد

بر رستم بیا در شکستی نماید	برو هر زمان نام یردان بچواند
ندان باروی و نال و آن قدو شاح	میان چون قلم سینه و بر فراح
دورانش چوران هیوان ستبر	دل شر و پیروی سرو هر بر
مراک آنکهی گمت ناصد نژاد	برسی کسی این بیارد بیاد
که کودک ربهلو برون آورد	ندان بکوئی چاره چون آورد
سیمرع سادا هزار آفرس	که ایرد ورا ره نمود اندرس
بدین شادمانی کسوں می حوریم	بمی حان اندوه را شکریم
سبحست گیتی بر از آی و رو	کهن شد یکی دیگر آرد بو
سر ماه سام بریمان نگاه	بر آن نحت فر خنده بگرید راه

چنین گمت مرد را کای پسر
 نمرمان شاهان دل آراسته
 همه ساله شسته دوست آریدی
 چنان دان که بر کس نماند جهان
 برین بند من باش و مکند آری
 که من در دل آیدون گمانم همی
 دو فرزند را کرد بند رود و گمت
 سپهد سوی باحتر کرد روی
 در آن روی ران سپهد براد
 نگر تا باشی جر از داد گر
 حرد را گریس کرده بر خواسته
 همه روزه حسته ره اپردی
 یکی نایدت آشکار و نهان
 بحر بر زه راست مسر زمین
 که آمد بتکی زمانم همی
 که این بندها را ساید بهمت
 زبان گرمگوی و دل آرمجوی
 سوی سیستان بار برد آن سیاه

ران پیل سفید جنگی داشت اتفاقاً شی بنده بگسخت و جوشان
 و حر و شان مگوی و بر در نگدشت و مردم را نایمان کرد رستم از
 خوب بر انگخته شد و برای سر کویی پیل گرسام بر گرفت و چون
 در آن از پیل ران روی او درنگشودند آنها را گوشمالی داد و از حانه
 بیرون شد و بیک رحم گری پیل را بیفکند و بجای خود برگشت

ران چون این هنر و مردانگی از رستم دید بیش از آنکه این
 خسر فاش شود و نام رستم مردانگی بر آید او را بگرفتند در کوه
 سندها مامور کرد.

کوه سندها دژی استوار داشت که بر آن دژ بیک راه بیش بود در
 زمان فریدون و نامر آن پادشاه ریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد
 و بیشتر از یکسال با مردم آن جنگید، سر انجام هم از حصار سنگی بر ریمان

سام نکین توری بدر لشکر کشید و سی سال آن دژ را در محاصره داشت ولی بر آن دست بیافت و نومید باز گشت

پس رستم نکین توری بیاو گرفتن دژ سپند کوه کمر بست و بدستور زال با گروهی از پهلوانان بهیشت کار و ایمن درآمد؛ و چون در دژ رسید کوه نمک کمیاب و از حنند بود شتران را نمک نار کرد و در دژهای نمک سلاح جنگ بهان ساخت؛ و چون باین تدبیر بند دژ درآمد شایگان بر مهتر حصار تاخت و او را نکشت و خنژ را آتش زد و با حواستنه بسیار سیستان بر گشت زال حیر این پیروزی را سام بپیر نامه کرد

پادشاهی بودر

منوچهر از جهان در گذشت و پادشاهی را بمرش بودر بگذاشت بودر رسم و راه بدر خزبوشت و بیدادگری گزاند ده مردمی برد او حوار شد دلش بنده گنج و دینار شد بزرگان ایران بر بودر بشوریدند و او سام را که در این هنگام در هار بندران بود بخواست چون سام سایه تخت آمد بزرگان ایران او را بدیره شدند؛ و از بیدادگری و ناهنجاری بودر شکوه کردند؛ و از سام در خواستند که خود باورنگ شاهی بشد سام بدیرت و گشت

دانش گر در راه بدر گشت بار برس بر بیامد رهایی هزار هنور آهنی بیست رنگار حوزد که رحشده دشوار شایندش کرد

من آن ایردی فره باز آورم چهارا مهرش بیار آورم
گنوئیم سیار و بندش دهیم سند احتر سودمندش دهیم

س بودر نادر سام از بیداد گری برگشت ولی در این
هنگامه 'شنگ' بادشاه توران از اوصاع آشته ایران حتر یافت
و ساه کین خواهی تور، یس خود افراسیاب را با چهار صد هزار
لشکر از راه آمل بایران فرستاد، و اریسو بودر با ساهی که تمانزه
آپا یکمد و چهل هزار بود بجنک آماده شد

از بخت بد ایرانیان سام درین هنگام از چین رفته، و زال
سو کداری شسته بود افراسیاب دو تن از سران سناه خود
(شانس - حرروان) را با سی هزار سوار برانلستان برزم زال
فرستاد، و بیرونه بدر بوشت و او را بدروزی امید داد

یای ساه بوشت سوی شنگ	که حسیم بینی و آمد بجنک
همه لشکر بودر از شمیریم	شکارند بکسر کجا شکریم
دگر ساه رفت از بس شیرینار	همانا بیاید بدین کارزار
مرا بیم آرد بد ایران زمین	چو او شد رایران بخواهیم کین
بهر کار هنگام حتر نکوست	دین زای نامرد هشیر و دوست
چو کهن شود مرد هنگام کار	اوان بس بیاید چنان روزگار

چون دو سناه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب
مهلوانی که نام او " نارمان " بود بمیدان تاخت

شد نارمان تا بدشت سرد سوی قانر کاوه آوار کرد
کریں لشکر بودر نامدار که داری که ما من کند کاروار

نگه کرد قازن سردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 زخشمش سرشک اندر آمد بچشم
 ز چندان حواص مردم جنگجوی
 دل قازن آورده گشت از قباد
 که سال تو اکنون بجائی رسید
 توئی عایه و در کد حدای سپاه
 بحون گر شود لعل موئی رسید
 چنین داد پاسخ بر او را قباد
 بدان ای برادر که تن مرا راست
 کسی زنده بر آسمان نگردد
 یکی را بر آید بشمشیر هوش
 سرش بره و تیغ برنده راست
 یکی را بستر بر آید زمان
 نگفت و بر انگیخت شد بر زان
 ر شگیر تا سایه گسترده هور
 بهر جام فیروز شد بازمان
 یکی حشت رد بر سرین قباد
 راست اندر آمد بگوساز سر

از آن ابحمن تا که جوید برسد
 مگر بر گشته دلاور قباد
 ز گمت برادر بر آمد بحوش
 از آن لشکر گش ۱ اندحای حشم
 یکی بر دارد سوی جنگ روی
 میان دلیران زبان بر گشاد
 که از جنگ دستت نباید کشد
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوند این دلیران ما با امید
 که این چرخ گردان مرا داد داد ۲
 سر نامور سودن ترگ ۳ راست
 شکارست و مرغی همی شکار د
 بدانکه که آید دو لشکر بحوس
 نش کرکس و شر دزنده راست
 همی رفت باید سبک بر کران
 نداد آرمیدن دل تر را
 همی آن برس این بران کرد رور
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان
 که بند کمر گاه او بر گشاد
 شد آن شر دل بر سالار هر

۱ - گش اسوه و سیار ۲ - یعنی کام و بهره خود را ارحمان

گرفته ام ۳ - ترك كلاه خود

چو او کشته شد قارن ز رمحوی
 دو لشکر سان دو دریای چین
 ز آوار اسان و گرد سنا
 درخشیدن تیغ الماس گون
 نگرد اندرون همچو بر عقاب
 بر ار ناله کوس شد معر معی
 بهرسو که قارن بر افکند اسب
 توگفتی که الماس مرخان و شاید
 یکی روزم تاشد بر آمد ز کوه
 چو شد تیره شد قارن ز رمحواه
 بر بودر آمد سرده سرای
 وزا دید بودر فرو ریخت آب
 چیس گمت کرم مرگ سام سوار
 چو حورشید نانا روان قناد
 جهان را چین است آئین و سان
 پروردن از مرگمان چاره بیست
 چیس گمت قارن که تاراده ام
 فریدون بیاد این کله بر سره
 هموز آن کمر بند بگشاده ام
 برادر شد آمد هنگ^۲ و خرد
 سپه را بیاورد و شهاد روی
 توگفتی که شد جنب جنبان زمین
 به حورشید پیدا نه تاننده ماه
 سننهای آهار داده بحون
 که شگرف نازد برو آفتاب
 برادر آب شگرف^۱ شد خان تیغ
 همیتافت آهن چو آدرگشت^۲
 چه مرخان که در کین همی خان و شاید
 نکردند و نامد دل از کین ستوه
 بیاورد پیش دهستان سنا
 ز خون برادر شده دل ز حای
 از آن مژده سیر با حورده حواب
 ندیدم روزی را چین سوگوار
 ترا رین جهان جاودان مهره ناد
 یکی روز شادی و دیگر عمان
 زمین را بحر گوز گهواره بیست
 تن بر هر مرگرا داده ام
 که بر کین ایرج زمین سره
 همان تیغ نولاد شهاده ام
 سر ایجا^۳ من هم برین نگردد

۱ - آب شگرف کنایه است از خون ۲ - آدرگشت نام آتشکده

و معنی آدرخش که برق باشد بر آمده است و در اینجا همین معنی

مقصود است ۳ - هنگ روز و آهنگ

ابو شه بری نو که امروز جنگ
 جو شب بر نیان سیه کرد چاک
 شه ایچم از پرده لاجورد
 رده بر کشیدند ایرانیان
 برید کوس و نالید نای
 چنان شد رگرد سواران جهان
 از آسان سه درهم آویختند
 مهر سو که قازن شدی زرمخواه
 کجا حاستی گرد افراسیاب
 سر انجام بودی رقلب سماه
 چنان پیره بر نیزه انداختند
 که بر هم سجده بر آنگونه مار
 جین تا شب تیره آمد تنگ
 از ایرانیان بیشتر حسته شد
 بدخاری روی بر گاشند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و بودی حصار
 شاه برد افراسیاب سرداری نارمان سماهی هرستاد که بنه ایرانیان
 را تازاج و زبان را اسیر کند ایرانیان از این حیر آشفته و بریشان
 گشتند و قازن در بی نارمان رفت و او را نکشت و تورانیان را سرا کند
 در همین هنگام بودی افراسیاب گریخته سارس روی بهاد و افراسیاب
 از بی او شتافت و وی را گرفتار کرد و سرداری و پسه سماهی برای

تنگ اندر آورد بود پشنگ
 منور شد از بر تو هور حاک
 یکی شعله انگنخت از زر زرد
 چنان چون بود سار جنگ کیان
 تو گشتی رمین اندر آمد رحای
 که حورشید گشتی شد اندر بهان
 چو رود روان خون همی ریختند
 فرو ریختی خون در آن رزمگاه
 همه خون شدی دست چون رود آب
 نیامد سردیک او که حواه
 ساس یک ندیگر بر افراسیاب
 چنان را بود ایچنیں یادگار
 برو چیره شد دست بود پشنگ
 و بر آروی نیکار پیوسته شد
 بهامون سرا برده نگداستند

گرفتاری قازن فرستاد و جنگ در بیوست و قازن چیره شست

از اینطرف لشکری که بر ایلستان رفته بودند از رال شکست
 خوردند و افراسیاب از این شکست ها درم گشت و بود را نکشت
 و خواهش برادرش « اعریرت » از کشتن دلاوران ایران که ما بود
 اسیر شده بودند در گشت و آنها را بند بر بهاد و سرادر سرد
 چون حمر کشته شدن بود بر او کسده گشت مردگان ایران
 بر ایلستان برد رال رفتند و از او چاره جستند رال یکی از سران
 سپاه ایران « گشواد » را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد
 و چون اعریرت در بهایی ما رهائی آنان همراه بود بستگانرا در بساری
 گذاشت و خود با افراسیاب بیوست

چو گشواد فرج بساری رسید	دید آمد آن حد هزار کید
یکی آمد مر هر یکیرا بساحت	از آمد سوی رالستان بساحت
چو اعریرت آمد رال بری	از آن کار او آنگهی یافت کی
بدو گشت کاین چیست انگیختی	که باشد حصد بر آمیختی
مر مودمت کاین بدان را نکش	که جای خریدیست و هنگامش
بدانش بیاید سر حکجوی	باشد جنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد بسرد	که هر گر بیامیخت کین باخرد
چنین داد ناسخ با افراسیاب	که انختی باید شد از شره آب
هر آنگه کت آید سد دسترس	و بردان ترس و مکن بد نکس
که تاج و کمر چون تو بسیدی	بخواهد شدن راه ن هر کسی

چو شنید افراسیاب این سخن نه سر دید باسخ هر آرا نه بن
 یکی پر ر آتش یکی بر حرد حرد نا سر دیو کی در خورد
 سپید بر آشت چون پیل مست بنامح شمشیر یارید دست
 میان برادر بدو بیم کرد چنان بی وفا نا سراوار مرد

پادشاهی زو

زال نا موبدان و بررگان ایران در بر گریدن پادشاهی
 رای زدند، و چون فریدان بودر «طوس» و «گستهم» را شایستگی
 بود «رو» را که مردی کهن سال و از تراد فریدون بود شاهی
 بر گریدن

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شد و در سباه
 پیر از جنگ فرسوده شده بودند، پس نا افراسیاب صلاح کرد ورود
 حیحون مرز دو کشور گشت مدت پادشاهی رو پنج سال بود

پادشاهی گرشاسب

بعد از رو دسرش «گرشاسب» پادشاهی شست و نه سال
 سلطنت کرد

رفتن رستم بجهتجوی کیهان

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب نایران اشکان
 کشید و از حیحون نگذشت بررگان ایران مرد زال رفتند و از او
 چاره جستند رستم از پدر اسب و سلاح درم خواست که نا ترکان
 سرد کند

رستم نگفت ای گو بیلس مالا سرت برتر از انجمن

هنوز از لبت شیر بویید همی
 چگونه فرستم بدشت سرد
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 همانا فراموش کردی رم
 و کوه سند و ز پیل ژبان
 کمون گاه رزم است و آویختن
 زبانرا از آن نام باید بلند
 چنین یال و این جنگهای دراز
 یکی اثر دارم جنگ اندرون
 هر آنگاه که حوش سر در کشم
 پاسخ چنین گمت دستان سام
 بیارم برت گور سام سوار
 تهنش جو گور بیا را بدید
 یکی آفرین خواهد بر ران زر
 یکی است خواهم کجا گزرم
 سهند و گمناز او حیره ماند
 گله هر چه بودش و رانستان
 هر اسی که رستم کشیدی پیش
 و بیروی او پشت کردی بحم
 یکی مادیان تیر نگدشت جنگ
 دو گوشش چو دو حنجر آنداز
 دلت ناز و شادی بجویید همی
 ترا برد شیران و مردان مرد
 که ای ناموز مهتر نامجوی
 دلیری نمودن مهر انحص
 گمانم که آنگاه بد پهلوان
 به هنگام سنگ است و مگر یختن
 که پیوسته در خوردن و حرفتند
 به والا بود پروریدن نواز
 که هم رنگ است و ناز اش خون
 زمانه بیدیشد از تر کشم
 که ای سیر گشته ز آرام و جام
 که دارم روی در جهان بادگار
 دولت کرد حمدان و شادی گرید
 که ای پهلوان جهان سر سر
 کشد تا چنین فرّه و زر من
 بدو هر زمان نام بردان خواهد
 بیارود و چندی و کابلستان
 پشتش فشردی همی دست خویش
 بهادی بروی زمین بر شکم
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 برو یال فریه میانش برار

یکی کره از پس سالای اوی
 تنش پر نگار از کراں تا کراں
 شب مورچه بر بلاس سیاه
 چو رستم بدان مادیان نگرید
 کمند کیانی همی داد حم
 برستم چمیں گفتم چوبان بیر
 بر سید رستم که این اسب کیست
 چمن داد باسح که دامنش محوی
 خداوند این را ندایم کس
 سه سالست تا این برس آمده است
 چو مادرش بیمد کمند و سوار
 دنداحت رستم کیانی کمند
 بیامد چو شیر ژبان مادرش
 بفرید رستم چو شش ژبان
 یکی مشت رد بر سر و گردنش
 بفتاد و برجست و درگشت اروی
 بپشرد راں رستم روزمند
 بیارید جنگال گردی روز
 نکرد ایچ دست از هشدن نهی
 بدل گفتم کاین در شست منست

سریس و برش هم پیهنای اوی
 چو برگ گل سرح بر دهران
 ندیدی بچشم اردو هر سنگ راه^۱
 هر آن کره سلتس را ندید
 که آن کره را بار گیرد رزم
 که ای مهتر اسب کسرا را مگیر
 که ارداع روی دورانش نهی است؟
 کریں هست هر گونه گفتگوی
 همی رحش رستمش حوا بیم و من
 بچشم برزگان گرس آمده است
 چو شیر اندر آید کند کارزار
 سر ارش^۲ آورد ناگه بند
 همسخواست کمند بدان سرس
 ر آوار او حیره شد مادیان
 بجاك اندر افکند لردان تنش
 سوی گله تر بهاد روی
 برو تمگر کرد حم کمند
 بشرد یکدست بر دست نور
 تو گفتمی ندارد همی آگهی
 کنون کار کردن بدست منست

۱ - این بیت با اینک تعریقی در گرشاسب نامه بیر هست و نمیتوان دانست
 که از اسدی است یا از فردوسی ۲ - ارش عربیست یعنی رحش یعنی
 اسب سرح رنگ که حالهای سعید داشته باشد

مریں اندر آورد گلرنگ را
 دل رال زر شد چو حرم بهار
 سپاهی بر آمد ر رال برون
 پیش اندرون دستم بهلوان
 بهنگام شکوفه و گلستان
 ز لشکر لشکر دو فرسنگ ماند
 بدیشان چنین گمت کای بخردان
 هم آیدر سی لشکر آراستیم
 بر آگنده شد رای بی تحت شاه
 شهبی بنید ا کمون رتحم کیان
 نشان داد هوند مرا در زمان
 رتحم فریدون یل کیفیت
 رستم چنین گمت فرخنده ران
 گزین کن یکی لشکری همگروه
 امر کیفیت آفرین کن یکی
 بدو هفته باید که آیدر سوی
 گواهی که لشکر ترا حواستند
 چو رال زر این دستپا گمت
 بر حش اندر آمد هماینگاه شاه
 زترکان بسی بد خالیه سراہ

سرش تیر شد کینه و حنکا را
 ر رخس بو آئین و فرح سوار
 چو شیران همه دست شسته بخون
 پس پشت او سالخورده گوان
 بیاورد لشکر ر رانستان
 سپید چپانیدید گامرا حواستند
 چپانیدید و کار کرده گوان
 سی بکوئی و بهی حواستیم
 همه کار بی بوی و بی سر سپاه
 تخت کئی بر کمر در میان
 یکی شاه با هر و بر رکن
 کدنا فرود بر راست و با رسم و داد
 که بر گیر گوئل^۱ و بر ران
 درو تاربان تا بالرد کوه
 هکن پیش او در درنگ اندکی
 که و بیگه از تخت بنوی^۲
 همی تخت شاهسی بیاراستند
 تپمتی زمین را بترگان رفت
 پیامد گزانی سر کفتد
 رسید در رستم کینه حواہ

۱ - کونان لغت آهین است که نمری عمود، گویند ۲ - عمود

در آویخت با نامداران محنگ
 دلیران توران بر آویختند
 نهادند سر سوی افراسیاب
 نگفتند او را همه بیش و کم
 بهره‌مورد تا برد او شد قلمون
 بدو گفت نگرین ز لشکر سوار
 دلیر و حردمند و هشیار باش
 و روان روی رستم دلسر گرین
 ز یک هیل ره تا بالدر کوه
 درختان بسیار و آب روان
 یکی تخت نهاده بر دیک آب
 جوانی نکردار تانده ماه
 رده بر کشیده سی بهلوان
 بیاراسته مجلس شاهوار
 چو دیدند هر بهلوان را راه
 نگفتند کای بهلو نامور
 که ما میران و تو مهمان ما
 بدان تا می دست شادی بریم
 تهمتن بدیشان چنیس گفت بار
 مرا رفت باید بالدر کوه
 شاید مانندن ازین کار بار
 یکی گره گاو پیکر محنگ
 سر انجام از رزم نگرینختند
 همه دلیر از خون و دیده بر آب
 سپید شد از کار ایشان دژم
 ز ترکان دلیری گوی بر فسون
 و در ایدر برو تا در شهر یار
 بناس اندرون سخت بیدار باش
 میمود ری شاه ایران رمین
 یکی خانگه دیدس با شکوه
 دشتنگه مردم بوجوان
 برو ریخته مشک ناف و گلاب
 دشته بر آن تخت در سایگاه
 برسم بزرگان کمر بر میان
 سان بهشتی برنگ و نگار
 بدیره شدنش از آن جایگاه
 شاید ازینجای کردن گدر
 ورود آی اینجا بر ما
 بیاد رح نامور می حوزیم
 که ای نامداران گردهزار
 نکازی که سیار دارد شکوه^۱
 که بیش است سیار ریح دراز

همه مرزایران برار دشمن است
 سر تخت ایران اینی شهریار
 بگفتند گای نامور پهلوان
 سردگر بگوئی تو ای نامجوی
 که عاجیل آهر فرحمده ایم
 بدایحا ترا رهنمویی کنیم
 چنین داد پاسخ بدان ایحمن
 سر افراز را کیقاد است نام
 کسی گر شما دارد او را بیاد
 سر آن دلیران زبان بر گشاد
 گر آئی ورود اندرین جان ما
 بگویم ترا من شان قباد
 نهستم درخت اندر آمد چو باد
 بیامد دهان تا لب رودبار
 حوان از سر تخت درین نشست
 بدست دگر جام بر ناده کرد
 دگر جام ناده برستم سرد
 برسیدی از من شان قباد
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 سر تخت ایران بیدار استند
 نشان از توایی تو دادن مرا
 بهر دوده ماتم و شیون است
 مرا ناده خوردن نباید نکار
 اگر سوی البرر بوئی توان
 که آجا کرا میکی جستجوی
 که ایذر چنین برم افکنده ایم
 بهنگام یازی فروبی کنیم
 که شاهی در آجاست تا کیره تن
 ز تحم فریدون تا داد و کام
 شانی دهیم سوی کیقاد
 که دارم شانی من از کیقاد
 بیروزی از روی خود جان ما
 که او را چگونه است رسم و بهاد
 چو نشید ریشان شان قباد
 نشستند در زیر آن سایه دار
 گرفته یکی دست رستم بدست
 وزو یاد مردان آزاده کرد
 بدو گفتم گای نام بردار کرد
 تو این نام را از که داری بیاد
 پیام آوریدم بروشنروان
 دررگان شاهی ورا حواستند
 دهی و شاهی رسانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان
 ر تخم فریدون منم کیماد
 چو شنید رستم فرو برد سر
 که ای خسرو خسروان جهان
 سر تخت ایران نکام تو باد
 درودی رسانم بشاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 قنادر دلاور بر آمد ر جای
 تهمتن همانکه زبان بر کشاد
 سخن چون بگوش سپهبد رسید
 سارید سر گفت جام لید
 تهمتن همیدون یکی جام می
 بیامد حروش از دل زور و دم
 شهنشه چنین گفت با پهلوان
 که از سوی ایران دو نار سید
 حرامان و ناران^۲ رسیدی برم
 چو بیدار گشتم شدم بر امید
 نازاستم مجلس شاهوار
 تهمتن مرا شد چو نار سید
 تهمتن چون شنید آن جوان شاه
 چنین گفت تا شاه کند آوران

۱- یعنی زبان نگشایم ۲- در معنی رنجها ، ناران ۳

کملون حیر قاسوی ایران شویم
 کمر بر میان ست رستم چو باد
 شب و روز از تاحس بنویسد^۱
 قفلون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو راگونه دید
 تهمتن بدو گمت کای شهریار
 دل و گرز و دار و مرا یار س
 گمت این وار حای بر کرد رخس
 یکایک دیودی سواران ز رین
 قفلون دید دیوی بچسته ز بند
 بر او حمنه آورد ما سد داد
 تهمتن برد دست و پیر^۲ گشت
 ستد پیر ز دست و امدار
 برد پیر و در دیودش ز رین
 قفلون گشت چو عرع بر دایرن^۳
 هریمت شد از وی سناه قفلون
 چمین تا شب پیر آمد فرار
 نبردیت ران آوردش شب
 بستند یک هفته با زای رن
 بهشته ساراستند^۴ تحت عاج

۱ - بنویسد آرام نگرفت ۲ - با من هیچ کلب ۳ - حرف
 در دان در تقطیع شهر میآید و در شاهنامه نظیر آن دیده است

پادشاهی کیتباد

پشاهی شست از برش کیتباد
 همه نامداران شدند ایچمس
 چو گشواد و حراد و برریس گو
 دگر روز برداشت لشکر رحای
 رده بر کشیدند ایرانسان
 بس دشمنان ران تا کیتباد
 پیش اندرون کاویانی دروش
 سر در سر نافه دست و راع
 چپان سر سر گشته دریای قار
 ر دالیدن بوق و نانگ سناه
 دو لشکر برآمد و بنگ ره بجای
 میان سناه اندر آمد دایر
 ز گشته زمین کرد مانند کوه
 چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
 بستن بند شد برسند ار اوی
 که نور شنگ آن بداند شه مرد

۱ - قار همان قیر است یعنی از اسود لاکر چپان سپاه شده بود

و در نار بکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه باشد کجا بر فرزند دروش ؟
 من امروز ند کمر گاه اوی
 بدو گفتم وال ای سر گوش دار
 که آن ترک در جنگ بر ازدهاست
 درفش سیاهست و حمتان سیاه
 همه روی آهن گرفته بر
 از او حویشتن را بگه دار سخت
 شود کوه آهن چو دریای آب
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 چپان آفریننده یار هست
 بر انگسخت مس رحش روئیده سم
 دمان رفت تا بش توران سیاه
 چو اهراسیاش بیامون ندید
 ز گردان سرسید کاین ازدها
 کدامست کاین را ندانم نام ؟
 ندیدی که ناگرم نام آمدست
 پیش سه آمد اهراسیاب
 چو رستم و را دید بهشارد زان
 ندید کمرش اندر آویخت چنگ

که بیداست تانان درفش منش
 بگیرم بیارم کشاش بروی
 بک امروز با حویشتن هوش دار
 دم آهیح او در کیه این باز است
 ر آهنتن ساعد ر آهن کلاه
 درفش سیاه بسته بر خود بر
 که مردی دایر است و بیدار بخت
 اگر شود نام اهراسیاب
 تو از من مدار ایچ رنده روان
 دل و تیغ و نار و حصار مست
 بر آمد حرویتیدن گاو ده ۲
 یکی بوره رد شیر لشکر نه
 شکستید از ان کوفت تا رسید
 ندیدگونه از بند گشته زه
 یکی گفتم کاین پوز دستان نام
 خواست و جویای نام آمدست
 چو کشتی که موخش بر آرد ز آب
 نگردن بر آورد گرد گران
 خدا کردش از پشت رین حدنگ ۳

۱ - آهنچیدن یعنی کشیدن است و دم آهیح یعنی دم دو کشنده
 مسد ازدها ۲ - گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ - حدنگ درختی
 است بسیار سخت که از آرد در است و تم و امثال آن بر ساخته

پادشاهی کیقباد

شاهی شست از مرثی کیقباد
 همه باعداداران شدند احمس
 چو گشواد و حراد و مرزین گو
 دیگر دور برداشت لشکر رهای
 زده بر کشیدند ابرایین
 بس پشتشان ران تا کفقاد
 بیست اندرون کاروانی دروش
 سر در سر بافته دست و راع
 جهان سر سر گشته دریای قاز
 و نالیدن بوق و ناگ سیاه
 دو لشکر برآمد ریگ ره بجای
 عین سیاه اندر آمد دایر
 و گشته زمین کرد مانند کوه
 چو رستم بدید آنکه قاز چه کرد
 بس نادر شد میرسید ارآوری
 که نور مشک آن بداندیشه مرد
 همان تاج گوهر سر بر نهاد
 چو دستان و چون قازن زرمرن
 و شاندد گوهر بر آن تاج نو
 خروشیدن آمد ر برده سرای
 بستند خون ز بخت را میان
 بکدست آتش بیکدست باد
 جهان روشده درد و سرخ و شمش
 در حشیدن تبعها چون چراغ
 بر افروخته شمع از او صد هزار
 تو گفتمی که خورشید گم کرد راه
 به سر بود پیدا سمه را به پای
 سبیدار قازن بگردار شیر
 شده رو دایران ترکان ستوه
 چگونه بود ساز جنگ و سرده
 که نامن جهان پهلوانا نگوی
 کجا جای گیرد برور سرد ؟

۱ - قاز همان قیر است یعنی از اسوه لشکر جهان سیاه شده بود

و در تاریکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه بوشد کجا بر فرارد درفش^۱ / که بیداست تانان درفش نیش
 من امروز بند کمر گاه اوی / بگیرم بیارم کشانش روی
 بدو گمت زال ای سر گوش دار / یک امروز با خویشش هوش دار
 که آن ترک در جنگ بر ازدهاست / دم آهنج او در کینه ابر نلاست
 درفشش سپاهست و حقتان ساه / ر آهنش ساعد ر آهن کلاه
 همه روی آهن گرفته روز / درفشش سیه بسته بر خود بر
 از او خویشش را نگه دار سخت / که مردی دلیر است و بیدار حجت
 شود کوه آهن جو در بای آب / اگر بشود نام افراسیاب
 بدو گمت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ ریجه روان
 چپان آفریننده یاز مست / در و تیغ و بار و حصار هنست
 بر انگیخت نس رخس روئینده سم / بر آمد خروشیدن گاو دم^۲
 دمان رفت تا بش توران سپاه / یکی مره رد شر اشکر ساه
 جو افراسیابش سپاهون بدید / شکستید ازان کودت نا رسید
 ر گردان سرسید کاین ازده / بدیگونه از سد گشته ره
 کدامست کاین را ندانم سام^۳ / یکی گمت کاین بود دستن ساه
 ندینی که نا گرز سام آمدست / حواسست و خویشی نام آمدست
 میسر سه آمد افراسیاب / جو کشتی که موخس بر آرد ر آب
 جورستم و را دید بشارد وان / نگریدن بر آورد گرز گران
 بند کمرش اندر آویخت جنگ / جدا کردش از دست زین حدنگ^۴

۱ - آهنجین معنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بندم در کشنده
 مانند اژدها ۲ - گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ - حدنگ درختی
 است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند

سپهدار توران دو دیده پر آب
 که چندین سخنهایش باد آمدست
 یکی مرد با هوش دل بر گزید
 یکی نامه سوخت از رنگ آواز
 بنام خداوند حورشید و ماه
 ورو بر روان فریدون درود
 کسوں بشنوای نامور کیناد
 که از تور بر ایرج بیگمحت
 گر این کینه از ایرج آمد بدید
 همان صحت ایرج بدایران رمین
 از آن گر گردیم و حنگ آوریم
 بود رحم شمشیر و خشم جدای
 دگر همچنان چون فریدون گرد
 بسختم از آن بس بخواستیم کین
 سر ایچاه هم جر بالای حوش
 مگر رام گردد بدین کیناد
 کس ازمانندد حیحوون بخواست
 چو نامه نمبر اندر آرزو ساه
 بیامد فرستاده برد قناد
 چو شاه سپهدار همه جواند
 که از ما ند میشدستی بخت

شگفتی فرو ماند از افراسیاب
 روانش همی سوی داد آمدست
 بایران فرستاد خون می سرید
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 کرد دارد این تحم ما تاروپود
 سخن گویم از رای شاهی و داد
 بد آمد بدید اری تاج و تخت
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 که از آفریدون بدش آفرین
 چپان بردن حوش تنگ آوریم
 بیاییم بهره بهر دو سرای
 مسلم و شور و بایرج سرد
 که چندین بلا خود بر درمین
 بیاند کسی بهره از حای حوش
 سر مورد بخرد بگردد ر داد
 در ایران بیایند اری روی آب
 فرستاد بر دیک ایران ساه
 هم آنگاه بدعام و نامه نداد
 بسنج سجدها فراوان براند
 از افراسیاب آمد این کین درست

ز نور اندر آمد بچستین ستم
 ندین روزگار اندر اعراسیاب
 مرا بست از کینه آراز و ریح
 شمارا سارم از آنروی آب
 بنوی یکی بار بیمان بست
 بدو گفتم رستم که ای شهریار
 سد آشتی بیش از آوردشان^۱
 چنین گفتم تا نامور کیفیاد
 سرد گر هر آنکس که دارد حرد
 ر رانستان تا ندربای سندا
 تو شو تحت تا افسر بیروز
 ورین روی کابل بمهراب ده
 کجا بادشاهیست بی حنگ بست
 بسی خلعت آراست شاه رمه
 برافکند خلعت چنان چون سرید
 درم دادو دسار و تبع و سر
 ور آنجا سوی نارس اندر کشید
 شستنگه شه ناستحر بود
 تحت کمان اندر آورد نای
 چنین گفتم تا نامور بگردان
 اگر بیل تا شه کین آورد

که شاهمی چو ایرح شد ارتخت کم
 بیامد نایران و نگدشت از آب
 سپیچیده ام در سرای سنج
 مگر یابد آرامش اعراسیاب
 سماع مردگی درختی نکشت
 محوی آشتی در گه کارزار
 ندین روز گرد من آوردستان
 که چیری ندیدم نکو تر داده
 بگری و تا راستی مگرد
 مشقیم عهد ترا بر برد
 همیدار و می دش گیتی و روز
 سراسر سندات بر هر آب ده
 و گر چند روی زمین نمک بست
 بران و رستم نداد آن عهد
 کسی را که خلعت سراوار دید
 کرا بود در حور گلاره و کمر
 که در نارس ند گنجها را کشید
 کبان را ندان جایگه بحر بود
 نداد و نایین فرخنده ری
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همه رخنه در داد و دین آورد

۱ - آورد حنگ ۲ - یعنی فرمان پادشاهی ، و این معنی را فردوسی

در موارد دیگر بر مروده است

نخواهم نگینتی جر از راستی
 تن آسانی از داد و ریح منست^۱
 سناهی از آن پس نگرد آورید
 برینکوبه صدسال شادان بریست
 بسر بُد خردمند او را چهار
 نخستین چو «کاوس» یا آفرین
 چهارم «کی ارمین» کجا بود نام
 چو بگذاشت صدسال با قاج و تحت
 چو داست کآمد بر دینک مرگ
 گر اماید کاوس کی را بخواهد
 بدو گفت عا بر نهادیم رخت
 چو تختی که بی آگهی نگردد
 تو گر دادگر باشی و ناک رای
 و گر آر گیرد سرت را بدام
 بدان خویشتر رجه داری همی
 در آنجای جای تو آتش بود
 نگفت این و شد ریحپان و راح
 خم را چنینست ساز و نهاد
 درخت بر رومد چون شد بامد
 شود رنگ بر مرده و بیح منست
 چو زجا بگه نگسلد نای خویش

که چشم جدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 نگردید یکسر جهانرا بدید
 نگر تا نکیهان چنین شاه کیست
 که بودند او در جهان یادگار
 «کی آرش» دوم بدسوم «کی شین»
 سردید گیتی آرام و کام
 سر ایحام تاب اندر آمد سعحت
 بر مرد جوانند همی سر بر گ
 ر داد و دهش چند با او براند
 تو نگذار تابوت و بردار تحت
 برستنده او ندارد خرد
 همی مرد دانی بدنگر سرای
 بر آری بکی تبع تر از پیام
 پس آرا بدشمن سناری همی
 بدیا دلت تاج و با خوش بود
 گریں کرد صندوق بر خای کاح
 بیارد ر خاک و دهدستان باد
 گر آیدون که آید برو بر گرد
 سرش سوی سستی گراید بهست
 شاح بو آئن دهد جای خویش

۱ - یعنی تن آسانی و آسودگی مردم در دادگستری و ریح بردن منست

مر اورا سازد گلی و برگ و باغ
 اگر شاخ بد حیرد از سنج بیک
 بدر چون ببرد مانند حیان
 گر او بکند هر و نام پذیر
 اگر گم کند راه آمو رگزار
 ز گمنان هر راه دل مرد بپر
 بهاری نکر دار روشن چراغ
 تو با بیخ تنیدی میاعار و یک^۱
 کند آشکارا بر او بر بهان
 تو بیگانه خواهش میخواستش پسر
 سرد گر حیا بیند از زور گار
 سخن بشو و یک بیک یاد گیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه بدر
 چسبند که در گذش و رنگار
 تا بهلوانان ایران بهم
 چو رامشگری دیو ری درده دار
 چنین گمت که شهر مازندران
 سرخط چو نایست در ساحت رود
 که مازندران شهر ما یاد داد
 که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوشگوار و زمین در گار
 وارنده بلبل سماع اندرون
 گار است گوئی بحدیش روان
 دی و بهمن و آذر و فروردین
 هر او را چنین بنده شد سر سر
 همی خورد روزی می خوشگوار
 همی رای رد شاه در پیش و کم
 بیامد که خواهد در شاه باز
 مکی خوش بوارم در رامشگران^۲
 بر آورد مازندران سرود
 همیشه بر و بومش آید به
 بکوه اندرون لاله و سمن است
 به سرد و نه گرم و همیشه بهار
 گزارنده^۳ آهو دراع اندرون
 همی تناد گردد ز بوش زون
 همیشه بر از لاله بیسی زمین

۱ - و یک بمعنی و بخت است در عربی و معاد است است که اگر

فریدی ندارد بدری خوب بوجود آید در بهار که ناپسند تنیدی مکی

۲ - رامشگر بوارنده و مطرب ۳ - گزارنده ساز و نکر بگرامیدن

سراسر همه کشور آراسته
 تان پرستنده با تاج زر
 کسی کاندزان نوم آباد بیست
 چو کاوس بشنید از از این سخن
 دل در محویش بست اندر آن
 چنین گمت با سر فرزان روم
 اگر کاهلی بیشه گردد دلیر
 من از حم و صحابه وار کیناد
 فروں نامدم بر از ایشان هنر
 سخن چون نگوش برزگان رسید
 همه زرد گشتند و خرچین روی
 بشتند و گفتند با یکدیگر
 که حمید با تاج و انگشتری
 و مارندران یاد هرگز نکرد
 فریبون برداش و برهسون
 سحرپار هرگونه بر ساحتمند
 درنده همی تاخت تا بمرور
 چنین دادش از نامداران پیام
 یکی کاربیش آمد ا کسوں شگفت
 بر این کاراگر تو بندی کمر
 یکی شاه را در دل اندیشه حاسمت
 مریح بیا کاتر از ناستان

ردینار و دینا و ار حواسته
 همان نامداران روی حکم
 نکام از دل و جان خود شاد بیست
 یکی تاره اندیشه افکند من
 که لشکر کشد سوی مارندران
 که ما دل بهادیم یکسر سرم
 بگردد و آسودن و گاه سیر
 فروں سحت و مهر و نژاد
 حهاجوی باید سر تاجور
 از ایشان کس این زای فرح ندید
 کسی حمگ دیوان نکرد آرزوی
 که از بخت ما راجه آمد سر
 هرمان او دیور مرغ و نری
 بخت از دایران دیوان سرد
 من این آرزو را بند زهمون
 هیونی تکاور روی تاختند
 چو آمد بر ران گیتی فرور
 که ای نامور با گهن نور سام
 که از تانت انداره نتوان گرفت
 نه تن ماند ای در نه نوم و نه بر
 به سجدهش اهریمن ار راه راست
 بخواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرج نگر آیدش
 اگر هیچ سر حازی از آمدن^۱
 همه زنج تو داد خواهد باد
 چو بشید دستان به بیجید سحت
 در اندیشه بود آن شب دیر بار^۲
 کمر بست و نهاد سر سوی شاه
 همه یکسر دیش شاه آمدند
 چو کاوس را دید دستان سام
 نکش کرده دست و سرا فکنده دست
 چنین گفت کای کدخدای جهان
 همه سا بیرو راه نادی و شاد
 شیده یکی و سحر سر گران
 در تو بیشتر بادشه بوده اند
 که آن حاتم دیو افسونگر است
 مر آن بند را هیچ نتوان گشاد
 تو از خون چندین سر باعداد
 که نارو بلندیش نرین بود
 چنین باسح آورد کاوس نار
 ولیکن مرا از فریدون و حم
 همان از موجهر و از کیتباد
 ساه و دل و گنجم افروتن است
 همی گاه مازندران بایندش
 سپهد همی رود خواهد شدن
 که مردی در آغاز بر کیتباد
 که شد رود برگ گیاهی درخت
 چو حورشید نمود قاج از فرار
 بزرگان درفتند تا او بر راه
 در نامور قاج و گاه آمدند
 نشسته بر اورنگ بر شاد گاه
 همیرفت تا جایگاه نشست
 سر افراز تر مهتر اندر جهان
 دات بر ز دانش سرت بر داد
 که شه دارد آهنگ مازندران
 بر این راه هرگز نیموده اند
 طلسم است و در بند حاد و درامت
 مده مرد و گنج و دزم را باد
 در بهر فروری درختی مکار
 به آئین شاهان بیشین بود
 کر اندیشه تو نیم می سر
 فروست مردی و فرو دزم
 که مازندران را نکردند باد
 جهان ریز شمشیر تیر اندرست

چنان حواری و راورد بر چشم من
 بگوش تو آید خود این آگهی
 تو مارستم اکنون جهاندار باش
 گرایدوں که یارم ساشی بجمگ
 چو ارشاه مشنید رال این سخن
 بدو گفتم شاهی و ماننده ایم
 از اندیشه من دل بیرداحتم
 بشیمان مادی ز کردار خویش
 سگ شاه را رال بدوود کرد
 چه حادو چه دیوان آن اجمن
 کمر ایشان شود روی گیتی نهی
 نگهسان ایران و بیدار باش
 مهرمای سرگام کردن^۱ درنگ
 بدید ایچ بیدا سرش را رس
 بدلسورگی ما تو گوینده ایم
 سخن هر چه دانستم انداحتم
 تراناد روشن دل و دین و کیش
 دل از رفتن بر عم و دود کرد

رفتن کاوس نمازندان

چو شب روز رسد شاه و کند آوران^۲
 دگر روز بر حامت آوای کوس
 نمرمود بس گویو را شهریار
 کسی کو گراید نگرر گران
 درو هر چه آباد سنی بسور
 چنین تا دیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت از در شاه گویو
 شد تا در شهر نمازندان
 یکی چون بهشت برین شهر دید
 بهر جای گنجی بر آگشده زر
 نهادند سر سوی نمازندان
 سسه را همی داند گو درر و خوس
 دو ناره ز لشکر گرس کن هر ار
 گناینده شهر نمازندان^۳
 شب آور هر آجا که ناشی برور
 چنین کن سراسر رجاد و تمهی
 ز لشکر گریں کرد گردان بیو
 سارید شمشیر و گور گران
 که از حر می برد او بهر دند
 بیکجای زر و بدیگر گهر

۱ - در بعضی از نسخهها «مرکار کردن» ۲ - کند آور دلاور
 ۳ - یعنی ز لشکر کسی را نگریں که نگرر گران گراید و نمازندان را
 شواهد دنج کند

نکاوس بر دید از آن آگهی
 همگفت خرم زیاد آنکه گفت
 همه شهر گوئی مگر تکده است
 جز بکفته نگذشت ایرانیان
 حشر شد بر شاه مازندران
 ردیوان پیش اندرش "سنجه" بود
 بدو گفت رو برد دیو سید
 بگویش که آمد مازندران
 همه شهر مازندران سوختند
 کمون گر ناشی تو فریاد رس
 جز بشید بیعام سنجه برفت
 چنین ساجش داد دیو سید
 بیره کمون سبدهی گران
 شب آمد یکی از شد بر ساه
 چو در بای قاراست گمتی چنان
 یکی حیمه رد بر سر از دودقار
 رگزدون بسی سنگ نازید و حشت
 چو نگذشت شب روز بر دینت شد
 رانکر در بهره شده آبره چشمه
 چو قارینت شد چشمه کوس شاه
 سپهد چنین گمت چون دید رخ
 دریغا که شد چها بگیر ران

بدان حرمی جای و آن فرهی
 که مازندران را بهشتت حمت
 ردیای چین مرگل آدین زده است
 ر عارت گشادند يك يك میان
 دلش گشت پردرد و سرشد گران
 که جان و دلش را سحر و رجه بود
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید
 عارت از ایران ساهی گران
 بچنگ آتش کینه افروختند
 ندیسی مازندران رنده کس
 از دیو فرمای شه برد تمت
 که از روز گران مشور امید
 بی از سره ر مازندران
 چنان گشت چون زوی رنگی میه
 همه روشنائیش گشته پهن
 سید شد هوا چشمها گشت تار
 بر آگنده شد لنگر ایران بهشت
 چها حوی را چشمه تریک شد
 سر مازندران از او بر ر حشه
 بد آمد ز کردار او بر ساه
 که دستور بیدار بهتر ز گنج
 سدرقه و آمد بد سنگ

سختی چو یکپهفته اندر کشید
 بهشتم بغرید دیو سپید
 همه بر تری را بیاراستی
 سی کرده کردی نمازندان
 بودت ر کاره مگر آگهی
 کمون آنچه اندر حور کارست
 از آن بره دیوان خنجر گدار
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد
 چو این کرد برگشت دیو سپید
 نمازندان ماند کاوس شاه
 از آن بس جهانجوی حسته جگر
 سوی راناستان فرستاد رود
 نگشتر که بر من چه آمد رحمت
 همان گنج و آن لشکر نامدار
 همه چرخ گردان ندیوان سپرد
 کمون چشم تیره شد و حیره رحمت
 چنین حسته در دست اهریمنم
 چو از بندهای تو یاد آورم
 خودم نرمان تو هوشمند
 اگر تو نماندی ندین در میان
 فرسته ر نمازندان رفت رود
 چو در بنده نزدیک دستان رسید
 ندیده از ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر نگردار بید
 چرا گناه نمازندان حواستی
 نکشتی سی را نگرر گران
 شده عره بر تحت شاهنشاهی
 دلت یافت آن آرزوها که حسرت
 گریس کرد جنگی ده و دو هزار
 سر سرکشان پر ز تیمار کرد
 سوی جان خود زلفت بر سان شنید
 همیگشت کاین بود از من گناه
 برون کرد گردی چو مرعی سر
 نزدیک دستان نامند دود
 بحاک اندر آمد سر تاج و تحت
 بیاراسته چون گل اندر بهار
 تو گفتمی که ناد اندر آمد سرد
 نگویساز گشته سر تاج و تحت
 همی نگسلاند روان از نم
 همی از حگر سرد باد آورم
 ر کم بخردی بر من آمد گرید
 همه سود و سرمایه داشت دربان
 چو مرغ برنده نگردار دود
 نکشت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تش بدید دوست
 برستم چنین گفت دستان سام
 شاید کریں نس چمیم و جریم
 که شاه جهان در دم ازدهاست
 کنون کرد باید ترا وحش رین
 همانا که از بهر این روزگار
 مرا این کارها را نورمی کنون
 اریں کار یابی تو نام بلند
 ساید که از تو گنگ و دیو سید
 چنین داد باسحش رستم که راه
 اریں بدشاهی بدان گمت را^۱
 یکی دیر یار آنکه کارش رفت
 در از شیر و دیو است و در تیرگی
 تو کوتاه نگریں شکستی سبب
 شب تیره تا بر کشد روز چاک
 مگر باز بیم بر و یال تو
 وگر هوش تو دیر بر دست دیو
 بخواهد همی ماند آیدر کسی
 کسی که جهانرا نام بلند

ردشمن بهان داشت آن هم زدوست
 که شمشیر کوتاه شد اندر پیام
 دگر تحت را حویشتن پروریم
 بر ابرایان بر چه مایه بلاست
 بخواهی تبع جهان بخش کین
 ترا بروراید پروردگار
 مرا سال شد از دوصد بر فرور
 رهائی دهی شاه را از گرید
 بحان از تو دارند هر گر امید
 دراز است من چون شوم کیسه حواء
 دو راهت هر دو بربح و ومان
 و دیگر که نالاش باشد در همت
 بسند برو چشمت از حیرگی
 که یار تو باشد جهان آفرین
 بیایش کم بیتس بردان ناک
 سر و بازوی و چنگ و کوبال تو
 رسانید بردان کیهان حدیو
 بخواندش از جسد ماند سی
 نگیرد باشد بر نفس نرند

۱ - اریں دوبیت مقصود ایست که چون شمشیر ناکار برفته در بنام رنگ
 زد و کید شد، و اریں پس شایسته بیست که باز و حوشی نگه داریم و خود را
 برای بخشش و آسایش پرورش دهیم ۲ - یعنی اریں کشورش کشور.

چنین گفتم رستم نهرخ پدر
 تن و جان فدای سپیدکنم
 هر آنکس که رنده است از این بیان
 به ارژنگ نامم به دیو مسید
 پوشید سر و بر آورد باز
 چو بلی بر حش اندر آورد نای
 چنین گفتم رودانه ماهروی
 مرا در عم خود گذاری همی
 بدو گفتم کایمادر یکخوی
 چنین آمدم بحش از روزگار
 که من سسته دارم فرمان کمر
 ظلم تن جادوان شکم
 بیارم بنندم کمر بر میان
 به سنجه به بولاد عیدی به بید
 برو آفرین خواند سیارزاد
 رحش رنگ بر جای و دل هم بجای^۱
 رستم که داری سوی راه روی
 بپرداز چه امید داری همی^۲
 به نگریدم اینراه بر آرزوی^۲
 تو جان و تن من سردان سزار

داستان هفت جان رستم

بروردت آن بیلو^۳ بمرور
 دو روزه بیگ روز نگذاشتی
 تنس بخور حورش حسست و آمد بشور
 یکی رحش را تیر بهشردان
 کمند و بی رحش و رستم سوار
 کمند کیانی بیداحت شیر
 در سگان تیر آتشی در فروحت
 از آن مس که می توش و بیجانش کرد
 بخورد و بینداحت دور استخوان
 ریش پدر گرد گیتی هرور
 شب تیره را روز پنداشتی
 یکی دشت بیش آمدش بر رگور
 ناک گور شد با ناک او گران^۴
 بیاند دد و دام ارو زیمهار
 محم اندر آورد گوری دلم
 برو حار و حاشائک و هیرم سوحت
 بر آن آتش تیر بریانش کرد
 همین بود دیگک و همین بود جوان

۱ - یعنی به رنگ را باخته بود و به دل را ۲ - یعنی این سحر را
 بیل و آرزو اختیار کردم ۳ - بیلو دلیر زبهنواں ۴ - یعنی گور
 در دویدن از رحش بر ماند

لکام از سر رحش برداشت حواری
 یکی بیستان ستر حواری ساخت
 در آن بیستان بیشه شیر بود
 چو يك ناس بگذشت درنده شیر
 به بی بر یکی بیلش حفته دید
 سوی رحش رحشان بیامد دمان
 دودست اندر آورد و رد بر سرش
 همیردش بر حاك قاناره کرد
 چو بیدار شد رستم تیر چنگ
 چنین گفت کای رحش باهوشیار
 اگر نوشدی کشته بر دست اوی
 چگونه کشیدی نماز بدان
 سره گر حواری حوش آنگه شدی
 گمت و رحمت و بر آسود دیر
 چو حورشید بر دس از تیره کوه
 تن رحش سترد و رین بر بهاد
 بیابان بی آب و گرمای سحت
 چنان گرم گردید هامون و دشت
 تن رحش و گویا ریان سوار
 پیاده شد از اسب و رویین بدست
 میدید بر چاره حسش ره می
 چنین گفت کای داور دادگر
 چیرانده بگذاشت در هر عرار
 در بیم را جای ایمن شناخت
 که بیلی بیارست از آن بی درود
 سوی کفام خود آمد دلیر
 بر او یکی اسب آشفته دید
 چو آتش محوشید رحش آرمای
 همان تیر بدان سحت اندرش
 ددی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر درنده تنگ
 که گفت که با شیر کن کار راز
 من این سرو این معمر حماگجوی
 کمند و کمان نیج و گرز گران
 ترا حماگ با تیر کوتاه شدی
 گو نامر داز گرد داس
 نهمن رخواب حوش آمد ستوه
 بر بدان یکی دهش کرد بناد
 کرو مرغ گشتی تن لحت لحت
 نوگشتی که آتش برو بر گذشت
 ز گرمی زار تنگی شد ز کار
 همیرت بویان بگردار مست
 سوی آسمان کرد روی آنگهی
 همه ریح و سحتی تو آری سر

گر ابدون که حشودوی از ریح من
 سویم همی تا مگر کردگار
 هم ایرانیان را ر چنگال دیو
 تن یلوارش ، چو این گفته شد
 بیفتاد رستم بر آن گرم خاک
 همانگه یکی میش بیکو سرین
 از آن رفتن پیش اندیشه حاست
 همانا که بخشایش کردگار
 بیشرد شمشیر بر دست راست
 نشد برمی میش و تبش بیچنگ
 رد بر یکی چشمه آمد بدید
 تپمن سوی آسمان کرد روی
 تو گیتی که من داد گر داورم
 برین چشمه جای بی میش نیست
 بجائی که تنگ اندر آید سخن
 بر آن عرم بر آفرین کرد چند
 که رنده شد از تو تن بیلتن
 ریاش چو مردخته شد و آفرین
 همه تن دشتش بدان آب داک
 چو سیراب شد سار بحجر کرد
 بیسکند گوری چو بیل زبان

ندین گیتی آکنده شد گنج من
 دهد شاه کاورا رینهار
 رهند بی آرار کیهان حدیو
 شد ارتشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته ارتشنگی چاک چاک
 سیمود پیش تپمن رمین
 بدل گمت آشخور این کجاست ؟
 فرار آمدست اندرین روزگار
 برور جهاندار بر دای حاست
 گرفته بدست دگر نالهنگ ۱
 که میش سرافرار آنجا رسید
 چنین گمت کای داور راستگوی
 سختی ستمدیده را باورم
 همان عرم آدشتی مرا حویش بدست
 نهاهت بحرناک بردان مکن
 که از چرخ گردان مادت گردید
 و گرنه بر اندیشه بود از کس
 و رحش نکاور خدا کرد زین
 نکردار حورشید شد تاشاک
 سیجید و ترکش برار تیر کرد
 خدا کرد ارو نای و چرم و میان

چو حورشید تیر آتشی بر فروخت
 پیر دخت از آن بس بحوردن گرفت
 سوی چشمه روشن آمد تا
 تپمت بر حش ستیرنده گفت
 اگر دشمن آید سوی من سوی
 خدمت و یدا سود و نگشاد لب
 ر دشت اندر آمد یکی ازدها
 محستین سوی رحش نهپاد روی
 همیکووت بر حاك روئینه سم
 تپمتن چو از حواب پیدا رشد
 نگرد بیانان همی نگرید
 ان رحش بر حیره بیکار کرد
 دیگر باره چون شد حواب اندرون
 سرت رستم نک آورد رحش
 دیگر باره بیدار شد حفته مرد
 بیانان سراسر همه نگرید
 بدان مهربان رحش بیدار گشت
 همی نار داری سرم را از حواب
 گر این نارسازی چسین رستحیر
 داده شوه سوی هاز بدراں
 ترا گشتم از شیرت آید بحمگ

بر آورد از آب و در آتش سوخت
 بحمگ استخوانش ستردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ حواب
 که با کس مکوش و مشو نیز حمت
 تو نادبو و شیران مشو جنگجوی
 چمان و چران رحش تا نیم شب
 کرو پیل گشتی بیاند رها
 دوان رحش شد بیش دبیم حوی
 چو تمدر ا حروشید و افشاند دم
 سر بر حرد بر ز بیکار شد
 شد آن ازدهای دژم نا بدید
 بدان کو سر حفته بیدار کرد
 و تاریکی آن ازدها شد درون
 همی کند حاك و همیکرد بحش
 بر آشت و رحساز گذرنگ کرد
 حر از تیرگی شب ندیده بدید
 که تاریکی شب نخواهی بهمت
 دیداری من گرفت شتاب
 سرت را سرم و شمیر تیر
 کشم خود و شمیر و گزر گران
 رهبر تو آره من او را بحمگ

نگفتم که امشب بمن بر شتاب
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش
 نعرید بار ازدهای دژم
 چرا گام نگذاشت رحش آرمان
 داش ران شکفتی بدو بیم بود
 هم از مهر مهر دلش نارمید
 حروشید و حوشید و بر کند خاک
 چو بیدار شد رستم از خواب حوش
 چنان خواست روش جهان آفرین
 بدان تیرگی رستم او را ندید
 نعرید بر سان از دیار
 بدان ازدها گفت بر گوی نام
 نباید که بی نام بر دست من
 چنین گفت دژ حیم بر ازدها
 صد اندر صدای دشت حای منست
 بیازد دریدن سر بر عقاب
 بدو ازدها گفت نام تو چیست ؟
 چنین داد پاسخ که من رستمم
 سینهی ز من دستبرد نبرد
 بر آویخت با او بجمگ ازدها
 همداش تا من بچشم ز خواب
 و سر بیان داشت بوشش برش
 همی آتش او روحت گفتی بدم
 بیارست رفتن بر پهلوان
 کتش از رستم و ازدها بم بود
 چو باد دمان سوی رستم دوید
 رعاش زمین شد همه چاک چاک
 بر آشفت با ناره دستکش^۱
 که بهمان نکرد ازدها را زمین
 سنگ تبع تیر از میان بر کشید
 زمین کرد بر آتش کار رار
 کسین نس نسبی تو گیتی بکام
 روات بر آید ز تارنگ تن
 که از جنگ من کس بیاندزها
 بلند آسمانش هوای منست
 ستاره سمد زمینس بخواب
 که زاینده را بر تو باید گریست
 رستان ساعم هم از بیرم^۲
 سرب را هم اکنون در آرم بگرد
 بیاند بفرحان هم دو رها

۱ - ناره دستکش است بی آرام که دست بر زمین میکوبد و در آنجا

مقصود رحش است ۲ - بیرم (سریان) پدر سام است

چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شکست
 ندید چرمتی بداسان که شیر
 برد تبع و انداخت از تن سرش
 زمین شد برین اندرش ناپدید
 تهمت از او در شکستی مانند
 بردان چنین گهت کای دادگر
 که نیشم چه سیر و چه دیو و چه بیل
 ندانیش بسیار و گر اند کیست
 شست از بر رخس و ره برگرفت
 شمیراند پویان براد دراز
 درخت و گیا دید و آب روان
 چو چشم تدروان یکی چشمه دید
 یکی عره^۳ نرین و دان از برش
 حور جاندوان بد چورستم رسید
 هر دو آمد از است و برین برگرفت
 شست از بر چشمه فرخنده بی
 او می یکی هر طسور بود
 تهمت مرا آرا بر سر گرفت
 که آواره بد نشان رستمست

۱- کفت دوش ۲- یعنی بریان پهنوی ، و در معنی از سعه ها
 همی پهنوان ۳- عرم میش کوهی ۴- ریچال مرناو چیری که از
 شیر گوسفند پرند (ریچار هم بهین معنی است)

همه جای خنک است میدان اوی همه خنک با شیر و بر ازدها می و خام و بویا گل و مرعرار همیشه بچنگ بپنک اندرم گوش زن حادو آمد سرود بیاراست رحرا سان بهار بر رستم آمد برار رنگ و بوی تپمتن بپردان بیایش گرفت که در دشت مار بدران یافت حوان ندانست کاو حادوی ریمست^۱ یکی طاس می برکش بر بهاد چو آوار داد از حداوند مهر سپه گشت چون نام پردان شنید بینداحت از باد حم کمند برسیده گشتش چه چیری بگوی؟ یکی گنده بری شد اندر کمند میانش بحجر ندو هم کرد ور آنجا سوی راه نهداروی همیرفت بویان بخائی رسید شب تیره چون روی رنگی سیاه تو حورشید گفتی سدا اندرست

بیابان و کوهستستان اوی ر دیو و بیابان بیاند رها نکرد است بخشش مرا روزگار دگر با بلنگان بچنگ اندرم همان نعمه رستم و رحم روز و گر چند ربا بودش بگار برسید و نشست بر دیک اوی برو آفرین و ستایش گرفت می و رود با میگسار حوان بپفته رنگ اندر اهریمنست و دادار یکی دهش کرد باد دگر گوبه بر گشت حادو بحجر تپمتن سنک چون ندو بگرد سر حادو آورد با گه سندا برانگوبه کت هست نمای روی بر آنگ^۲ و سرنگ و سدو گرد دل حادوانرا بر ار بیم کرد چنان چون بود مردم راهجوی که اندر جهان روشنائی ندند ستاره به پیدا به تاننده ماه ستاره بحم کمند اندر است

و ر آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی را بیری شده و حیوان
 همه حامه بر تنش چون آب بود
 لگام^۲ از سراسر برداشت خوار
 چو در سره دید اسرا دشتان
 سوی رستم و رحش به باد روی
 چو از خواب بیدار شد بیلش
 چرا اسب در خواب بگذاشتی
 در گفتار او تیر شد مرد هوش
 بیعشرد و بر کند هر دو زن
 سخت دستان گوشها بر گرفت
 بدن هرر اولاد ند سپهناوی
 شد دستان رد او با جروش
 همی گشت اولاد در هر عرار
 چو از دشتان آن سحرها شنید
 غناسا بیچید با سرکن
 چو آمدننگ اندرون خاکجوی
 نشست از برین و برنده تیغ
 نذر گشت اولاد نام تو چیست؟
 چرا گوش این دشتان کننده؟
 زمین بریان دید یکسر و خواب
 همه سرد و آبهای روان
 بیارش نامایش و خواب بود
 رها کرد بر خواب و بر کسترار
 گشاده ریان شد دمان و دین^۴
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی
 بدو دشتان گشت کای اهرمن
 بر زح برده برداشتی؟
 محبت و گرفتن یکایک دو گوش
 نگفت از بد و بیش با او سخن
 عربوان^۳ از او حد اندر گشت
 یکی آمداری دیری حوران
 بر از حوان سر و دست و کند در گوش
 تا معازان حنجر گداز
 نذر حنجر گداز بر بی تیر دید
 ندان سو که ند از تپمتن بدن
 تپمتن سوی رحش به باد روی
 کشید و پیامد چو عربده تیغ
 چه مردی و شاه و نسا تو کیست
 همان اسب در گشت افکند؟

۱ - خوابد کسترار ، جوانوس

۲ - لگام دهه

۳ - دمان دونه

۴ - عربوان مانگ ریان

چنین گفتم رستم که نام من از همه بیره و تبع باز آورد تو تا این سه بیش من زانندی بهنگ ملا بر کشید از پیام چو شیر اندر آمد میان رعه شکسته شد آن لشکر از بهلوان همیروت رستم چو پیل دژم باولاد چون رحش بردیک شد بیفکند رستم کمند دراز را اسب اندر آمد دودستش بست بدو گفتم اگر راست گوئی سحر نمائی مرا حای دیو سید هم آجا که بسته است کاوس شاه نمائی و پندای کمی راستی من اس قاج و این تحت و گزرگران توانشی بر اس بوم و بر تهریار و گر گتری آری نگفتم اندرون بدو گفتم اولاد معرفت ر چشم تن من مردار خیره ر جان کمپون تا بردیک کاوس کی

اگر بر نویسد تکام هتیز سرانرا سر اندر کنار آورد همی گور بر گنبد افشاندی^۱ بیاویخت از پیش رین حم حمام نکشت آنکه بودند گردش همه گریزان برفتند تدره روان کمندی ساروی در شصت حم کله دار را دور تارک شد بحم اندر آمد سر سر فرار پیش اندر افکند و خود در شصت ز کتری به سر نام از نوبه^۲ همان جای نولاد عدی و سد کجا این ندیها نمود است راه نداری بداد اندرون کاستی نگردانم از شاه ماریدران گر ایدون که کتری بیاری بکار روان سازه از چشم تورود خون سردار و نگشای یکباره چشم بیانی ر من هر چه برسی نشان صد افکند فرسنگ بچشند^۳

۱ - گور بر گنبد افشاندن کاری بیهوده کردن و اس مثل را فردوسی و دیگر دانشمندان پیش مکرر فرموده اند ۲ - یعنی اگر از آغاز تا انجام راست گوئی ۳ - یعنی صد فرسنگ هموار و آسان

و ر آيحا سوي ديو فرسنگ صد
 ميان دو كوهست بر هول جاي
 ر ديوان جنگي ده و دو هزار
 سر برآه ديوان ديو سيد
 چوران نگدري سگالاحت و دشت
 و زان نگدري رود آست بيش
 كند رنگ ا ديوي نگهان اوي
 بر آگنده در نادرشاهي سوار
 چنان لشكري با سليح و دژم
 ر ديوان جنگي هزار و دويست
 تو تپا نسي و انگر ر آهني
 بچديد رستم ر گقتار اوي
 سيمي كرين يك تو بيش
 گامت اين و شست بر درخت شاد
 نياسود تيره شب و ناك زور
 بد ايحا كه كاوس اشكر كشيد
 چو يك يمه نگدشت از تيره شب
 نمارندران آتش افروختند
 تپمتن با اولاد گمت آن كجاست
 در شهر نمارندران هست گمت

بيايد يكي راه دشجوار و بند
 سرد ابر آسمانش همای
 شب ناسانند بر كوهسار
 كرو كوه لردان بود همچو بيد
 كه آهو بر آن بر يازد گذشت
 كه بهنای او از دو فرسنگ بتر
 همه برآه ديوان نرمان اوي
 همانا كه هشت هزاران هزار
 سيمي يكي را از ايشان دژم
 كرايشان شهر اندرون حای بيست
 سائي سوهان اهر يمني
 بدو گمت گر نامني راه حوي
 چه آيد ندان نامدار ابحمن
 دوان بود اولاد مانند ناد
 هميراند تا بيش كوه اسپرور^۲
 ر ديو و ر حادو بدو بد رسيد
 حروش آمدار دشت و ناك حلب^۳
 بهر حای شمعي همي سوختند
 كه آتش بر آيد رجب و ر راست^۴
 كه از شب دو بهره بيارد حفت

۱ - كمارنگ مردمان و صاحب ولايت ۲ - اسپرور نام كوهي

است ۳ - حلب (چلب) سح

سپید چو بولاد و ارژنگ وید
 دخت آرمان رستم جنگجوی
 بیچید اولاد را بر درخت
 ترین اندر افکند گرز بیا
 یکی مغر حسروی بر سرش
 بازنگ سالار نهاد روی
 یکی بعه رد در میان گروه
 برون جست از حیمه ارژنگ دیو
 چو رستم دیدش برانگیخت اسب
 سر و گوش گرفت و پاش دلیر
 بر ارحون سر دیو کننده رتن
 چو دیوان دیدند کوبال اوی
 نکردند یاد از بر و نوم و دست
 بر آهیخت شمشیر کین بیلتن
 چو برگشت خورشید گیتی فرور
 ر اولاد نگشاد حم کمند
 تهنش ر اولاد برسید راه
 چو شنید از او تیر نهاد روی
 چو آمد شهر اندرون قاج بخش
 چو شنید کاوس آواز اوی
 همه پهلوانان دیو سپید
 چو خورشید تاسده نمود روی
 بند کمندش بیابخت سخت
 همبرفت یکدل بر از کیمیا
 حوی آلوده بر بیان در برش
 چو آمد لشکر گه جنگجوی
 که گشتی بدرید درنا و کوه
 چو آمد بگوشش از آن سان غریو
 بآمد بر او چو آدر گشسب^۱
 سر از تن نکندش بگردار سیر
 بیداحت زاسو که بد ایچمن
 بدرید دلشان ر چمگال اوی
 بدر بر سر بر همی راه جست^۲
 ز دیوان برداحت آن ایچمن
 بیامد همان تا کوه اسرور
 نشستند بر درخت نلسند
 شهری کجا بود کاوس ساه
 بیاده دوان میش او راه حوی
 حررشی بر آورد چون رعد رحش
 نداست ایچانم و آغار اوی

۱ - آدر گشسب آتش چهنده و برق (معانی دیگر بر دارد) ۲ - یعنی
 از مین خود فرار کردند بطوری که پدر از پسریشی میگرفت

نایز اینان گفتم پس شهریار
 حروشدین رحتم آمد بگوش
 نگاه قباد اینچنین شیبه کرد
 همیگفت لشکر که کاوس شاه
 حرد ارسرش رفته و هوش و فر
 بیامدهم اندر رمان بیس اوی
 چو بردیک کاوس شد بیلتن
 عربوند بسیار و درش نماز
 گرفتش باعوش کاوس شاه
 بدوگفت ننهان از این خادوان
 چو آید بدبو سسد آنگهی
 همه زبجهای تو بی بر شود
 تو کسوز زه خانه دیو گیر
 مگر یار نشتت یردان پانک
 گندر کرد باید از همت کوه
 یکی عار بیش آیدت هولناک
 گذارش بر از بره دیوان جنگ
 عار اندزون گاه دیو سپید
 توانی مگر کردن او را تناه
 سپه را رعم چشمها تیره شد
 درشکان که دیدند کردند اعید

که ما را سر آمد بد روزگار
 روان و دلم تازه شد دران حروش
 کجا کرد با شاه ترکان سرد
 ر بندگراش شده جان تناه
 تو گوئی همی حوان گوید مگر
 یل آتش افروز بر حاشجوی
 همه سر فراران شدید ایحم
 برسیدش از زبجهای دراز
 درالش برسید و از روح راه
 همی زحشرا کرد باید نهان
 کر از رنگ سد زوی گستی نهی
 ز دیوان جهان بر د لشکر شود
 سرج اندر آرز تن و تبع و تر
 سر خادوان اندر آری صحاك
 ز دیوان بهر جا گروهها گروه
 چنان چون شنیدم بر ار ترس و ناك
 همه زمره ساخته چون بلنگ
 کروید لشکر بیم و امید
 که او بست سالار و شست سپاه
 مرا دیده از ترگی حیره شد
 ضحون دل و معر دیو سپید

چنین گفست هر رانه مردی بر شك
 چكایی سه قطره بچشم اندرون
 گو پیلتن خنگ را ساز کرد
 اما خویشش برد اولاد را
 چو رحش اندر آمد بر آن هفت کوه
 سردیك آن غار می بن رسید
 اولاد گفست آنچه برسیدمت
 کنون چون که رفتن آمد فرار
 بدو گفست اولاد چون آفتاب
 بر ایشان تو بیرون ناشی بچنگ
 و دیوان سنی نشسته یکی
 نکرد ایچ رستم بر رفتن شتاب
 در آهیخت^۱ حسگی بهنگ آریام
 میان سه اندر آمد چو گوگرد
 از آنجایکه سوی دیو سپید
 مانند دورح یکی چاه دید
 چو مزگان بمالید و دیده بست
 بتاریکی اندر یکی کوه دید
 رنگ شه روی و چون شرموی
 نهار اندرون دید رفته بحواب
 نعرید نعریدی چون ملک

که چون خون او را سان سر شك
 شود تیرگی ناك ما خون برون
 و ز آنجایکه رفتن آغار کرد
 همیراند هر رحش چون نادر را
 بدان بره دیوان گروهها گروه
 بگرد اندرش لشکر دیو دید
 همه بر ره راستی دیدمت
 مرا راه نسای و نگشای زار
 شود گرم، دیو اندر آمد بحواب
 کنون یکرمان کرد ناید درنگ
 مگر حادوان باسان اندکی
 بدان تا بر آمد نامد آفتاب
 نعرید چون رعد و برگفت نام
 سراسر بحجر همی دور کرد
 بیامد بگرداز ناسده شید^۲
 بن چاه از تیرگی با بدند
 در غار تاریك چندی بحست
 سراسر شده غار از او مانند
 جهان در ز بالای و پهای اوی
 نكشتن بگرد ایچ رستم شتاب
 چو بیدار شد اندر آمد بچنگ

بر آشت بر سان شیر زبان
 نذیروی دستم ر نالای اوی
 بریده بر آویخت با او هم
 بیگ ما سکوشید با نامور
 گرفت آن بر ویال گرد دلیر
 همی گوشت کمد این از آن آن اربین
 بدل گفت دستم گر امروز جان
 همیدون بدل گفت دیو سید
 ندیگوند با یکدیگر در محوی
 سر احام بر آن کینه در کارزار
 مرد جنگ و برداشتن مرد شیر
 زدن در زمین همچو شیر زبان
 فرود برد حنجر دهن بر درید
 گند از میان آن کیمی کهر
 ز دهر بیایش سر و تن بشت
 از آن پس نهاد از بر حانک سر
 ز هر بد توئی سادگیار آناه
 ز داد تو هر دزه مبری شود
 ستیزت چو کرد آن بد سر فرار
 ندو گمت اولاد کای بره شیر
 شبهای مند تو دارد تم
 بحیری که دادی دلم را امید
 یکی تیغ تیرش برد بر میان
 بیفتاد یک دران و یکبای اوی
 چو بیل سر افرار و شیر دژم
 همه عارزا کرد زیر و زیر
 که آرد مگر دپاوانرا بریر
 همی گم شد از حون سر سر زمین
 مانند من رنده ام جاودان
 که از جان شیرین شده نا امید
 ز تنها حوی و حون روان بسجوی
 بیخید در خود گو نا مدار
 نگرده بر آورد و افکند زیر
 چنان کرتی دی رون کرد جان
 حگرس از تن تیره بیرون کشید
 درون کرد حفتان و حوتش زبر
 یکی بد جای درستش بخت
 چنین گفت کای داور دادگر
 نو دادی مرا گردی و دستگاه
 ز فرت پشیری سپهری شود
 تن بار پوشید هر گونه سر
 چهار تیغ آوردی بریر
 بریر کمدت همی شکتم
 همی در خواهد امید وید

بیجان شکستن به اندر حوری
 بدو گهت رستم که ماربندان
 یکی کار پیش است و ریح دراز
 همی شاه ماربندان را رگه
 و ران بس مگر حاک را بسرم^۱
 رسید آنگهی برد کاوس کی
 چنین گهت کای شاه دانش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سبید
 مرو آفرین کرد کاوس شاه
 بر آن مام کوچون تو فرزند راد
 کسوں خوش آور تو در چشم من
 مگر بار بسیم دیدار تو
 بچشمش چو اندر کشیدند خون
 بهادند بر اندرش تحت عاج
 مشمت از بر تحت ماربندان
 بدینگونه یکپخته با رود و می
 بهشتم شستم بر رین همه
 همه بر کشیدند گرد گران
 درفتند بکسر بهرمان کی
 که شیر ژبانی و کی منظری
 سپارم ترا از گران تا گران
 که هم ناشیب است و هم با فرار
 باید بودن فکندن بیجاء
 و گره به ریمان تو نگذرم
 گو بهلوان شیر فرخنده بی
 ممرگ بد اندیش رامش پذیر
 ندارد بدوشاه از این بس امید^۲
 که بی تو مادا کلاه و ساه
 شاید حر از آفرین کرد یاد
 همان بیر در چشم این احسن
 که دادا حهاں آفرین یار تو
 شد آن دیده تیره حورشید گون
 بیاویختند از بر عاج تاج
 انا رستم و نامور مهتران
 همی رامش آراست کاوس کی
 چپا حوری و گردنکشان و زمه
 دراکنده در شهر ماربندان
 چو آتش که بر حیرد از حشک بی

۱ - حاک را سپردن یعنی در حاک رفتن، میگوید مگر اینکه بسرم و گره
 بوعده وفا میکم ۲ - دیو سفید محل امید کی کاوس بود تا این واسطه دهی
 متوجه میشود که مقصود شاه ماربندان است ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود
 این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است

ز شمشیر نیر آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
 نکشتند چندان از آن جادوان که از خون عمیروت حوی روان
 بدانکه که تیره شب آمد تنگ گوان آرمیدند یکسر و جنگ

رزم کاوس ناساه مارندران

دگر روز کابین گنبد تیر کرد نگترد بر چرخ دیسای ورد
 یکی نامه بر حریر سید بدو اندرون چند بیم و امید
 نخست آفرین کرد بر داد گر کرو گشت بندها بگیتی هنر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و نندی و مهر آفرید
 اگر دادگر ناشی و ناکدین ر هر کس بیای جبر از آفرین
 و گر بد بهان ناشی و بد کنش ر چرخ بلند آیدت سر رش
 جهاندار گر داد گر ناشدی ر فرمان او کی گنر ناشدی
 سرای گنبدین که بردان چه کرد ر دیو و ر جادو بر آورد گرد
 کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد بودت امورگار
 چو ناحک رستم نداری تو تاو بنده رود بر کاه ما ناز و سناو
 و گرنه جواز رنگ و دیو سید دلت کرد باید ر جان نا امید

کاوس نامه را بهلواسی فرهاد نامه سرد که شاه

مارندران برساند

چون شاه مارندران نامه کاوس را محواید حشمنانک شد و

یاسنجی درشت نکوس در فرستاد

در دیگر رستم خود با نامه کاوس بیامری ارد شاه

مارندران رفت

چو دامه نمبر اندر آورد شاه
 شاه آنگهی شد که کاوس کی
 فرستاده چون هزار دژم
 بر بر اندرش ناره گامرن
 چو بشنید سالار هاندران
 بر آراسته لشکری چون بهار
 کسی از بزرگان مارندران
 یکی دست بگرفت و هشاردش
 بخدمتید از او رستم بیلش
 بدان حنده اندر بیشرده چنگ
 یکی شد بر شاه هاندران
 سوازی که نامش کلاهوز بود
 سان دانگ زبان بد نحوی
 بدیره شنن را بر حویش خواند
 بدو گشت بش فرستاده شو
 چنان کن که گردد رخش در دژم
 بیامد کلاهوز چون بره شیر
 برسند برسیندی چون نلنگ
 بیشرده چنگ کلاهوز سحت
 کلاهوز با دست آویخته
 بیاورد و محمود و با شاه گمت
 ترا آستی بهتر آید ر حنگ
 جهانجوی رستم بپیمود راه
 فرستاده و دامه افکند بی
 گمنندی بفرایه بر شست خم
 یکی ژنده بیاست گوئی تن
 ر لشکر گریب کرد چندی سران
 بر فند بر دیک آن ناهدان
 کجا او بندی بیشر و بر سران
 همی آرمونرا بیارادش
 شده حمراء رو چشم آن ایمن
 بر دس زگ ادر دست و ادر روی رنگ
 بگمت آنچه دیدار کران تا کران
 که مارندران رو بر ار شور بود
 نکردی حر از حنگ هج ادر روی
 بر دس بر چرخ گردان بشاند
 هنرها بدیدار کن بو نو
 در چشم اندر آرد بر رخ آب گرم
 بش جهانجوی مرد دایر
 دژم روی وانگه بدو داد چنگ
 فروریخت ناحی چو برگ ادر رحمت
 بی و پوست و ناحی فروریخته
 که بر حویشش درد توان بهمت
 فراخی مکن بر دل حویش تنگ

تهنیت بیامد هم اندر زمان
 نگه کرد و نشاندا اندر خورش
 و راس ندو گشت رستم توی
 چنین داد پاسخ که من چاکرم
 کجا او بود من بیایم بکار
 ندو داد پس نامور نامه را
 چو شنید بیعام و نامه بخواند
 رستم چنین گشت کاین جستجوی
 مسم شاه مارندران با سناه
 مرا سپنده خواندن بیش خویش
 بر اندیش و تحت بزرگان محتوی
 سوی شهر ایران بگردان عیان
 یکی حاجتی ساختن شهوار
 سدروت روحامه و اسب و زر
 مرون آمد از شهر مارندران
 چو رستم و مارندران گشت باز
 سرا برده از شهر بیرون کشید
 همیراند اشکر چو ناد دمان
 چو آگاهی آمد نکاوس شاه
 هر مرد تا رستم زال در
 سرا برده شهر باز و سران
 بر آمد در هر دو سه بوق و کوس
 بر شاه بر سان بیل دمان
 ر کاوس بر سید و از لشکرش
 که داری برو نازوی بهایوی؟
 اگر چاکریرا خود اندر حورم
 که او بهلوان است و گرد و سوار
 پیام جهانجوی خود کامه را
 دژه گشت و اندر شکفتی بمد
 چه باید همی حیره وین گفتگوی؟
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
 به راه کیان باشد و رسم کیش
 کریں جستجواری آید بروی
 و گره سر آرد رسم سنان
 بنورد بر دینک رستم سوار
 که مگ آمدش زان کلاه و کمر
 سرش گشته بد زان سخنها گران
 شه خادوان زر مرا کرد سر
 سه را همه سوی همون کشید
 بحسب ایچ هنگامه رفتن زمان
 که تنگ اندر آمد در دیوان سده
 سدد بحسب بدان کین کمر
 کشیدند بر پشت مارندران
 هوا پاکون شد زمین آسمون

چو برق درخسده از تیره صیغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
رمین شد نکر دار دریای قیر
همه موخس از خنجر و گرز و تیر
چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر
ر خون یلان گشت دشت آنگیر
جهان یکسره همجو دریا نمود
بهنگ اندر و گرز و شمشیر بود
دماں باد بایان چو کشتی در آب
سوی عرق دارند گشتی شتاب
همی گرز بازید در خود و ترگ
چو باد حراں بارد از بید برگ

پس از یکمشته رزم ایرانیان بیور شدند و شاه مازندران
که بحدوثی سنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت .
کیکاووس دو هفته دیگر در مازندران ماند و عثمانی را که
بچنگ آمده بود بسا هیان بخش کرد و بخواهش رستم « اولاد » را
در مازندران شاهی شاید و خود با سپاه دایران باز گشت

چو کاوس در شهر ایران رسید
ز گرد سه شد جهان با ندید
همه شهر ایران بیازاستند
می ورود و رامشگران خواستند
چو بر تخت نشست فیروز و شاد
در گنجهای کهن بر گشاد
و هر جای روزی دهانرا بخواند
ندیوان دینار دادن بشاند
تیمتر بیابد سر بر گناله
شست از بر تخت بر دیک شاه
همیخواست دستوری ارتاحور
که تا باز گردد سوی ران در
سراوزار او شهریار رمین
یکی دست رزمت شاهنشهی
صد از عاهرویان برین کمر
انا یاره و طوق و با فرهی
صد است گرامابه زرین ستام
صد استرسیه موی و زرین لحام
همه نارشان دینه حروری
ر رومی و چینی و از بیلوی

سردید صد ندره دیوار بپر
 و یاقوت حامی برار مشک ناب
 مشته یکی نامه در حریر
 سردش سالار گیتی فرود
 و ران مس بر و آفرین کرد شاه
 دل نامداران تو گرم داد
 فرو حست رستم بسوسید تحت
 شد رستم ران و مشست شاه
 زمین را بخشید بر مهتران
 بدادش بطوس آنگه اسپندی
 مس آنگه سپاهان نگودرز داد
 و ران مس شادی و می دست برد
 برد گردن عم شمشیر داد
 زمین گشت پرسره و آب و زم
 تو بگر شد از داد و از ایمنی
 جهان چون بهشتی شد آراسته

داستان کاوس پادشاه هاناوران

کیکاوس بعد از تسخیر هاناوران توران و چین و از آنجا
 بمکران رفت و بهر جا میگدشت بهتر هر ناحیه نازوس و می پذیرفت
 تا در برستان رسید پادشاه آن مامن فرما سری نکرد و جنگ
 در گرفت و ایرانیان سردازی گودرز بیروزی یافتند از آنجا کیکاوس
 دیدار رستم بر ایلستان شتافت

سپه را سوی رانستان کشید
 سد شاه یکماه در بمرور^۱
 برین بر بیامد سی روزگار
 کس از آرمایش بیاند حوار
 چو شد کار گیتی بدین راستی
 و کاوس کی روی بر گاشند
 یکی ناگهر مرد با گنج و کام
 مهمانی بور دستان کشید
 گهی رودومی حواست گه نارویور^۲
 که بر گوشه گلستان رست حار
 نشیب آیدش چون شود بر فراز^۳
 بدید آمد از تازیان کاستی
 در کپتری حوار نگداشتند
 در فشی بر افراحت ارمصر و شام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت و ورق و
 کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا به ماورای رقت و بس از
 جنگی سپهسالار بر آنها چیره شد و پادشاه هاماوران ربهار حواست^۴
 و سدبروت که باز دهد

وزان بس نکاوس گوینده گمت
 که از سرو بالاش رینا تر است
 مالا بلند و مگیسو کمند
 فرو هشته گیسو رسر بر زمین
 بهشتی است آراسته بر نگار
 شاید که باشد حر او حمت شاه
 بختید کاوس را دل ر جای
 من او را کم از بدر حواستار
 که او دختری دارد اندر بهمت
 رمشتک سپه بر سرش افر است
 رباش چو حمجر لمانش چوقند
 ر ایرد بر آماه باد آفرین
 چو حورشید تانان بحرم بهار
 چه بیکو بود شاهرا حمت ماه
 چنین داد ناسخ که بیکست رای
 که زید نمشکوی ما آن نگار

۱ - بمرور سیستان ۲ - یعنی گاهی شکار مروت ۳ - یعنی

هیچکس از ریح و بلازهائی نمیاند در اینجا کلمه «آرمایش» درست یعنی
 «امتحان» که تازی بلا و معصیت است بکار رفته

گریں کرد شاه از میان گروه
 گرانمایه اش سل و معرش گران
 چنین گفتم کوزا من تازه کن
 بگویش که بیولد من در جهان
 که خورشید روشن رفاح مست
 کمون با تو بیولد جویم همی
 تو داماد یابی چو پور قناد
 شد مرد بیدار چیره زبان
 ز کوس داشتی درود و سلام
 چو بشید سالار هماوران
 در گفتم هر چند گوشت داشت
 مرا در جهان این یکی دختر است
 سخن گفتم و سودا را پیش خواند
 سر گفتم سودا را گر چاره نیست
 بیولد و چیرائی دره
 در سالار هماوران
 یکی دشتن در آستان شهر
 کز در پس برده دختر بود
 هر ستاده شده را پیش خواند
 بستند عهدی بر آئین خویش
 بیاورد پس خسرو خسته دل

یکی مرد بیدار دانش نرود
 بمرمود تا شد بهماوران
 بیازای معرش شیرین سخن
 بجویند کار آزموده مهان
 رهین نایه تحت عاج مست
 روح آشتی را بشویم همی
 چندان که خورشید داد توداد
 سردیك سالار هماوران
 ورنه من گفتم آنچه بودش بیان
 دلش گشت در درد و سر شد گران
 جهاندار و پیروز و فرهاد است
 که از حق شیرین گرامی تر است
 ز کارش چندی سخام برسد
 ز و بهتر امروز نمجواره نیست
 کسی شهرت شادمانی بود
 که سودا را آن بیداد گران
 ز کار خود و گردش زرگر
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 ورنه مدد زانش برتر شد
 بد انسان که بد آرمش و کیش
 پرستنده سبند عمری چپان

هزار اشتر و اسب و استر هزار
 عماری ماه بو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد نزدیک کاوس شاه
 ز هودح بر آمد یکی ماه بو
 رمتک سیه کرده بر گل نگار
 دو یاقوت رحشان دو برگس درم
 نگه کرد کاوس حیره نماد
 سرا دید سودانه را جهت خویش
 عمین بد دل شاه هاماوران
 چو بگفته نگذشت هشتم نگاه
 که گر شاه بنند مهمان خویش
 شود شهر هاماوران ارجمند
 بر آنگونه با او همی چاره حسرت
 بداست سودانه رای بدر
 نکاوس کی گمت کاین رای بیست
 ترا می بهانه بیجگ آورد
 ر بهرمنست این همه گفتگوی
 ر سودانه گنتار ناور نکرد
 شد با ذیران و کمد آوران
 چو دیدش سپندار هاماوران
 از ایوان سالار تا پیش در

ر دینا و دینار کردند باز
 پس پشت او اندرون خواسته
 تو گمتی هوا بر زمین لاله کشت
 دلارای و آن حویچهره ساه
 چو آراسته شاه بر گناه بو
 فرو هشته بر عالیه گوسوار
 ستون دو ابرو چو سیمین قام
 سودانه بر نام یردان بخواستند
 از او کام بستند تا اس و کس
 رهز گونه چاره حسرت اندران
 فرستاد نزدیک کاوس شاه
 بیامد حرامان سوی جان خویش
 چو بینند رخسار شاه مانند
 بهایش بد بود و دل نادرست
 که با سوز بر حاش دارد سر
 بهمانی او ترا حای بیست
 ساید که با سوز حنگ آورد
 ترا رین بیاید حر انده نروی
 بداست رخشان کسی را بهر
 بهمانی شاه هاماوران
 بیاده شدش پیش با بهتران
 همه در و یاقوت باریک و زر

نکاح اندرون تحت زربین بهاد
 همی بود یکپخته نامی بدست
 بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
 شئی دانگ بوق آمد و تا حشر
 گرفتند ناگاه کاوس را
 چو گرگی و چون رنگه شاوران
 گرفتند و بستند در بند سخت
 چو بیوسته خون شد کسی
 بودیر بیوسته خون که مهر
 چو مهر کسی را بخواهی سود
 چنین است کیهان نامانگ رای
 چو کاوس در حیرگی بسته شد
 بکی گوه بودش سر اندر سحاب
 بکی در در آرزو در گوشه
 ندان در فرستاد کاوس ز
 رگدن گبید در شد هر
 سر برده و شرح داد
 بر فمند پوشیده روین دو حیل
 که سوادیه را در حیل آورد

۱ - مقصود ایست که از ایرایش کسی را بجان بماند که ندیشد دفاع کند
 ۲ - در این ابیت این معنی را بیان میفرمایند که کسی که خویش و شی
 و بیوستگی بزادی ندارد این باید بود و اتفاق هم میفتد که خویش و بیوسته
 یر برای بیوشی زورگارش رشته مهر را می گسلد پس داهر که میخواهی
 دوستی و دردی باید در هنگام خوشحالی و بد بختی خود او را بیارمائی

چو سودانه پوشید گایرا بدید
 مشکین کمند اندر افکند چنگ
 بدیشان چنین گهت کاین نندودرد
 چرا زور جنگش بگردید نند
 همی تحت زرین کمینگه کنید
 برستد گایرا سگان کرد نام
 حدائی بخواهم رکازس گهت
 چو کاوسرا نند باید کشید
 بگفتند گهتار او نا ندر
 بخصنش فرستاد ردیک شوی
 نشت آن ستمدیده نا شهریار
 برا گنده شد در جپای آگهی
 چو بر تحت زرین بدیدند شاه
 رترکان و از دشت ببرد وراں
 از ایران درآمد بهر سو حروس
 گش اشکری ساخت افراساب
 همه در گرفتند ایران سماء
 دو بهره سوی رانستان سدد
 بگفتند هر کس که شورید بخت
 دریغست ایران که زیران شود
 همه جای جنگی سواران بدی

تن جامه خسروی بردید
 بسوق گایرا بچون داد رنگ
 ستوده بدارند مردان مرد
 که جامه رزه بود و تحتش سمد
 ز بیوستگی دست کوتاه کنید
 سمن بر ر خون و پر آواز کام
 اگر چه و را حاک باشد بهمت
 مرا بیگنه سر نباید نند
 دراز کین شدش سر دراز خون جگر
 جگر حسته ارعم بچون شسته روی
 درستمده بودیش و هم عمگسار
 که کم شد ردالمر سر و سهی^۱
 بختن گرفتند هر کس کلاه^۲
 ر هر سو سآمد ساهمی گران
 شد آرام گیتی دراز جنگ و خوش
 درآمد سرار حورد و آرام و خواب
 بر ایرانیان گهت گیتی سیاه
 بخواهش بر نور دستان شدند
 بیس اندر آمد کنون کار سحت
 کنام بلنگان و شیران شود
 بشتنگه شهر یازان بدی

۱ - بالمر ناع و کشت راو ۲ - مقصود این که هر کسی میخواست

تاج پادشاهی را سر بهد

کنون جای سحتی و حای بلاست
 مبارید رستم ر چشم آب زرد
 چنین داد پاسخ که من ناساء
 چو یانم ر کاوس کی آگهی
 یکی مرد بیدار خوینده راه
 که من آمدم با سپاه گران
 همین رد سالار ها ما و ران
 یکی نامه سوخت ناگیر و دار
 که بر شاه ایران کمی ساحتی
 اگر شاه کاوس یاند رها
 برگر نه بیارای جنگ مرا
 فرستاده شد به هموران
 چو رخواستند به سرش خیره تن
 چنین داد پاسخ که کاوس کی
 تو هر گه که آئی سر برستان
 همین شد و زلدات آراستست
 چو بشید پاسخ گو بیلتس
 سوی زلف دریا نیامد بجنگ
 بکشتی و زورق سپاهی گران
 چو سالار ها ما و ران رین ساء
 شستنگه تبر چنگ ازدهاست
 دانش گشت برتاب و جان برورد
 میان بسته ام جنگ را کینه حواء
 کنم شهر ایران ر ترکان نهی
 فرستاد بر دیک کاوس شاه
 سوی زره سالار ها ما و ران
 شد نامداری ر کند آوران
 پر از گروه شمشیر و کارزار
 پیوستگی در بد انداختی
 تو رستی زجنگ بد ازدها
 بگردن سیمای همگ^۱ مرا
 بدادش ساء جهان بهلوان
 جهان بیست چشمش همه تیره شد
 به موی دگر سپرد بی بی
 سواران همه گرد کرده عنان
 اگر دایت این آرزو خواستست
 دایران لشکر شدند اجمن
 که بر حشک^۲ برود ره نادرنگ^۲
 بر رفتند بر سوی ها ما و ران
 شد آگه و از رستم کینه حواء

۱ - همگ در اینجا معنی بد و کند است ۲ - مراد ایست که از
 راه بیان رسیدن نداشت مدت میگرفت

بر آشفته و در آن مرد بر شد خروش
 چو نشست سالار با زایرن
 ندان تا فرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر يك جنگ اندرون
 که این پادشاهی ز هم بیست دور
 گر آیدونکه ناشید با من یکی
 و گر نه ازین بر همه ند رسد
 چو نامه نزد يك ایشان رسد
 همه دل بر از بیم برخاستند
 سه کوه تا کوه صف بر کشند
 چو رستم چنان دید نزدیک شاه
 که شاه سه کشور همی جنگجوی
 اگر جنگ زامن بحکم رخای
 نباید کریں کین تو ند رسد
 مرا تحت بر مر نیاید نکار
 چنین داد پاسخ که هندیش از این
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 و دیگر که دارنده یار هست
 تو مر رخس نوبنده را ده عنان
 و ز ایشان یکی رنده اندر جهان
 و گر و آنکه ما را ر چرخ بلند
 تو ایران زمین را نگیدار باش
 جهان آمدار عارت و خون بحوش
 دو مرد جوان حواست از انجمن
 مصر و سر بر چو باد دمان
 نوشته نبرد دل از آب خون
 بهم بود بیک و ندر جنگ و سور
 ر رستم ترسم جنگ اندکی
 در است بر هر سوئی دست ند
 که رستم ندان دشت لشکر کشید
 ساه دو کشور بیار استند
 ر گرد سپه ماه شد با دید
 بهایی بر افکند گردی بر راه
 بیکرو سوی من بهاند روی
 دایران نداند سر را ر نای
 که کار ند از مردم ند سرد
 اگر ند رسد بر تن شهر یار
 نه گسترده از دهر من شد رعین
 که باوش زهر است و ما کسه مهر
 بنا هست و مهرش حصار هست
 بیارای گوشش نونک سمان
 ممان آسکا را نه اندر بهان
 رسد از ند اندیش و حم گرد
 داد و دهش گوش و هشیار ماش

تهمت چو بشید گفتار اوی
 دیگر روز لشکر بیاراستند
 تهمت چو لشکر بهامون کشید
 چنین گهت با لشکر سر فرار
 اگر صد سوارند و گر صد هزار
 چو مارا بود یار بردان پانک
 در برستان بد صد و شصت بیل
 رهامانوران بود صد رنده^۱ بیل
 سوم لشکر معر صف بر کشید
 تو گشتی جهان سر بر آهنت
 دس پشت گردان درفتان درفش
 از آواز گردان تو فید^۲ کوه
 ندید چنگ و ذر شیر بر
 درمود رسته که ت کر آبی
 بر آمد در حشیش تیغ رحشت^۳
 تهمت مر آن رحش ز تیر کرد
 همی تحت بندری شاه شام
 عیاش بحلقه در آورد گرد
 درین بر گرفتش نگر در گوی
 بیکند و بهرام دستش بست

۱ - رنده برنگ ، خشکی ۲ - تو فید صدا در اسداحتن
 شور و عوا بر آوردن ۳ - حشت بیره کوچکی بوده که با دست بصر
 دشمن می افکنده اند

شه بر رستان بیچنگ گراد
 رکشته زمین گشت با کوه راست
 بگه کرد بس شاه هاماوران
 گروهی ر نام آوردان خسته دید
 بداست کانرور رور بلاست
 بییمان که کاوس کی با سران
 بدیرفت دیگر همه ساو و ناح
 فرستاد و مر شاه را آورد
 جو از دژ رها کرد کاوس را
 بیاراست کاوس حور شد فر
 یکی است رهوار زیر اندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 سودانه فرمود کاندر نشین
 بخشود بر شاه هاماوران
 از آن بس کاوس اهراسیان را از ایران براند و نمای تحت

برگشت

بیامد سوی باز کاوس کی
 بیاراست تحت و نگشرد داد
 جهانی بر ار داد شد یکسره
 جهان بهاوانی برستم سرد
 و درد و عم و زنج دل دور بود
 جهانی شادی تو افکند بی
 شادی و خوردن در اندر گشاد
 همی روی برگاشت گزرگ از بره
 همه روزگار بهی رو شمرد
 بدی را تن دیو رنجور بود

ناسمان رفتن کاوس باغواي ابليس

چنان بد که ابليس زوری نگاه
 بدیوان چنین گمت کامرور کار
 یکی دیو باید کنون چرندست
 شود جان کاوس بیره کند
 نگردد اندس سر و یردان پناک
 یکی دیو در حیم^۱ بر پای حاست
 علاهی بر آراست از خویشتر
 همی بود تا نامور شهریار
 بیاعد بیبش رعین بوس داد
 چنین گمت کابن غر ریای تو
 نگاه تو شد روی گیتی همه
 یکی کار ماندست تا در جهان
 چه دارد همی آفتاب از تو زار
 چگونه است ماه و شب و روز چیست؟
 گرفتنی زمین و آنچه بد کام تو
 دل شاه آن از دیو بی راه شد
 نداست کابن چرخ را پایه بست
 بر اندیشه شد جان آن بادشا
 نهرمود بس تا پنهنگام خواب
 یکی ابومن کرد شهان و شاه
 بربح و سختی است تا شهریار
 که داد همه رسم و راه بست
 بدیوان بر این ریح کوتاه کند
 فشاند بدان هر ریاض حاکم
 چنین گمت کابن بحر کاری مراست
 سخنگوی و شایسته ابومن
 و پهلوی برون رفت بهر شکار
 یکی دسته گل نکاوس داد
 همی چرخ گردان سرد جوی تو
 شسی و گردن فراران رعه
 شان تو هرگر گردد پهن
 که چون گردد اندر شب و فرار
 درین گردش چرخ سالار کیست؟
 شود آسمان بر در دام تو
 روانش را اندیشه کوتاه شد
 ستاره فراوان و ایرد نکبست
 که تا چون شود بی بر اندر هوا
 رفتند سوی شب^۲ عقاب

ار آن میجه بسیار برداشتند
 همی نرو را بیدشان سال و ماه
 چو پرو گرفتند هر يك جوشیر
 ز عود قماری^۲ یکی تحت کرد
 ز بیلوش مس بیره های درار
 بیاویخت بر بیره ران بره
 از آن مس عقاب دلاور چهار
 نشست او بر تخت کاوس کی
 چو شد گرسنه تیر بران عقاب
 ز روی زمین تخب برداشتند
 بدان حد که شان بود پرو بحای
 پریدند بسیار و مانند مار
 بگوسار گشتند از ابر سیاه
 سوی بیسه^۱ همچنین آمدند
 بحای نزرگی و تخت نشست
 حسیاقت رورستم و گیو و طوس
 رستم چنین گفت گودرز بپر
 چو کاوس خودکامه^۳ اندر چپان
 خرد بست او را نه دین و نه رای
 تو گوئی سرش اندرون معریست
 کس از نامداران ندشین زمان

۱ - عرم میش کوهی؛ ۲ - قمار نام شهر است ۳ - خودکامه خودرای

چو دیوانگانست بی هوش و زای
 رسیدند بس بهلوانان بدوی
 ندو گفت گو درر بیمار سان
 بدشمن دهی هر زمان جای خویش
 سه نارت چمیان ریح و سحنتی فتاد
 سپه را کشیدی بمارندران
 دگر ناره مہمن دشمن شدی
 بگیتی حرار پاک بردان نماد
 بجمگ زمین سر سر تاحتی
 سر از تو برین داستانیها رسد
 که تا ماء و خورشید را ننگرد
 چمن کن که بیدار شهن کند
 فرومند کاوس و تشویر خورد
 همی ریخت از دیدگان آب درد
 چو آمد سوی گه و تحت بلند
 همی رخ نمالید بر تیره خاک
 چون گذشت یک چند گریان چمن
 پراکنده آمد ر هر سو سیاه
 اشست از بر تحت زرد کلاه
 یکی کار نو ساخت اندر چمن
 جهان گفتی ارداد دنیا شدست

بہر باد کاید لعنتد زحای
 نکوہش کن و تیر و تر حاشجوی
 ترا جای ریباتر از شازمان
 گوئی نکس بیہدہ زای خویش
 سرت و آرمایتس نگشت اوستاد
 نگر تا چہ سحنتی رسید اندر آن
 صم بودی او را برہمن شدی
 کہ عسور تبع ترا بر نحواید
 کنون ناسمان بیر برداحتی
 کہ شاهی بر آمد بجرح بلند
 ستارہ ہمہ یک یک بشمرد
 ستاینده و یک خواہن کنند
 بر آن نامداران مردان مرد
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 دلش زان چمان کار مانده نرند
 بیایش کمان بیش بردان پاک
 سحشود بر وی چمن آفرین
 نردیک درگہ کاوس شاه
 یکی گنج نگشتد در بر سہ
 کہ تسمہ شد بر کہن و مہن
 شہنشاہ بر گاہ رب شدست

ر هر كشورى ناصور مهترى
 بدر گاه كاوس شاه آمدند
 همه مهتران كهتر او شدند
 همه داد كرد و همه داد ديدند
 كه بر سر بهادى بلند افسرى
 و روان سر كشيدن براه آمدند
 پرستنده و چاكر او شدند
 از براى كه گيتى همه ناد ديدند

جنگ همت گردان

كمون از ره رستم جنگجوی
 چه گفت آن سرايمده مرد دلير
 كه گر نام مردى بخوئى همى
 ز نداها سايدت برهير كرد
 زمانه چو آيد تنگى هزارا
 چو همره كنى جنگ را با حرد
 حرد را و دين را رهى ديگرست
 شيدم كه زورى گو سياتس
 بررگان ايران نداى برمگاه
 چو طوس و چو كودرر كشوادگان
 چو گرگان و چون رنگه شاوران
 چو برين گرد مكش قيع زن
 اما هر يك از مهتران مرد چند
 نياسود لشكر رهائى ر كار
 چو چندی بدبسان گذر كرد روز
 بمستى چنين گفتم يكرور گيو
 يكى داستاست نارنگ و نوى
 كه ناگه بر آويخت با برآه شير
 بخون قيع هندى شوئى همى
 چو پيش آيدت رورگار سرد
 همانا بگردد پرهيز نار
 دليرت ر جنگ اوران شمرد
 سخنهاى بيكو بنند اندرست
 يكى سور كرد از در انجمن
 شديد انجمن ناموز يك سياه
 چو بهرام و چون گيو آرادگان
 چو گسهم و حراد جنگ اوران
 گزاره كه بود افسر انجمن
 يكى لشكر نامدار ارچند
 ز جوگان و تير و سيد و شكار
 شادى و رامش همه دلرور
 رستم كه اى نامردار بيو

گر آیدون که رای شکار آیدت
 و بور دونده نکار آیدت
 ننحیر گاه رد افراسیاب
 سوشیم تانان رح آفتاب
 و گرد سواران وار بور و نار
 فرار بدن سیره های درار
 بگوران تکاور سمد افکنیم
 شمشیر بر شیر سد افکنیم
 بزوبین گزار و تدروان سار
 بگیریم یکسر برور درار
 بدان دشت توران شکاری کنیم
 که اندر جهان یادگاری کنیم
 بدو گشت رستم که با کام تو
 جهان ناد و بیکی سر انجام تو
 سحر که بدان دشت توران شویم
 رححیر و ار تاحس عنویم
 سحر که چو ارحواب برحاستند
 بر آن آرزو رفتن آراستند
 همه دشت پر حر که و حیمه گشت
 از اسوه آهو سراسیمه گشت
 تلی هر سوئی مرع و بنحیر بود
 اگر کشته گر خسته تیر بود
 بودند روشندل و شادمان
 ر حنده نیاسوده لب بکرمان
 س آگاهی آمد دغراسیاب
 ز لشکر جهان دید گزارا بخواستند
 و دران هفت گرد سوار دلیر
 چنین گفت با نامداران جنگ
 گرایس هفت یل را بجنگ آوریم
 گریس کرد شمشیرن سی هزار
 بر راه بیان برون تاختند
 چو بردیک بنحیر گاه آمدند
 گزاره نگه کرد و دید آن سپاه
 چنین گفت کای رستم شیر مرد
 ساهی که بد همچو امر سپاه
 آریدر بدین خرمی در گرد

که چنداں ساهست کاندازه بدست
 درفش جفا پیشه افراسیاب
 چو شنید رسم بخندید سحت
 تو ارشاه ترکان چه نرسی چنین
 برین دشت کینه گرا ما یکی است
 چنین گفت سر گیو با بهلوان
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 شد تاربان تا سر بل دمان
 چنین تا سردیکی مل رسید
 که بگذشته بودید از آن روی آب
 تهمتس پیوشید سر بیان
 شد بیش سالار توران بجنگ
 چو در حوش افراسیابش بدید
 چنان لشکر سر فراران بجنگ
 همه یکسر از حای بر جااستند
 دایران ایران نکوشش درون
 در توران فراوان سران کشته شد
 دیران و سسه چنین گفت شاه
 دشیران توران حسیده^۱ توئی
 عنان را تمدنی یکی بر گرای
 چو بیورگر باشی ایران تراست

را لشکر بلندی وهامون یکی است
 همی تاند ارگرد چون آفتاب
 بدو گمت با ماست بیروز بخت
 رگرد سواران توران رمین^۲
 همه حیل توران بجنگ اندکی است
 که ای نارش شهر باز و گوان
 تمام که آید بدین روی آب
 دره بر بهاده دو راع کمان
 چو آمد درفش جفا پیشه دید
 پیش سناه اندر افراسیاب
 نشست از بر زنده نیل زبان
 بعزید همچون دممنده پهنک
 تو گفتمی که هوش از قمش برزهید
 همه بیره و تبع هندی بجنگ
 سان مانگان بر آراستند
 برو یال و ناره همه عرق حون
 رنام آوران بخت بر گشته شد
 که ای بر حرد مهتر یکجواه
 جهاججوی و هم رزم دیده توئی
 برو تیر از ایشان سردار حای
 تن میل و چنگال شیران تراست

چو پیران راهراسیناب این شنید
 سیچید با نامور ده هزار
 چو آتش بیامد بر بیلتی
 تهمت بلها بر آورده کف
 در انگیخت اسب و برآمد حروش
 سر بر سر و تیغ هندی ممش
 نگه کرد افراسیناب از کراں
 که گر تاشب این جنگ هم رین نشان
 نماید ، نماید سواری بحای
 روزه دلیران ایران شدیم
 کنون دشت روان بسم همی
 دیری که ند بیاسم نه اوی
 که رسد ندس ده فرج بدر
 چو نشید گشتار شه بیسم
 چو در بدر آمد نگر گین رسید
 یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
 چو آن دید گستمم روزه آزمای
 چو شیر ژبان شد بر بیسم
 یکی سیره زد بر کمر بند اوی
 دست اندرش چو ب سیره شکست
 چو آن شید پس بیسم تیغ تیر

چو ناد دمن از میان بر دمید
 ر ترکان دلیران حنجر گداز
 کرو بود بروی جنگ و شکن
 تو گیتی که استند ر حورشید نهف
 بر آسان که دریا در آید وحوش
 از آن نامداران دو بهره نکشت
 چنین گشت با نامور مهتران
 میان دلیران و گردکشان
 بایست کردن بدین رزم رای
 سگانش گرفتیم و شیران شدیم
 بر از رزم کوتاه بسم همی
 گوی کی نرادی یلی نامجوی
 بر درش پیران بیروز گر
 نهراند عهد روئینه حم ۱
 حروشی چو شیر زبان بر کشید
 نکاور بدر آمد بر روی
 نکر داز آتش بر آمد و حوی
 بر آویخت و آتش تیر ده
 گریزی بیامد به بیوند ری
 نیمد حنجر چو ب سیره و دست
 کشید از در آمد تیر بر حنجر

۱ - روئینه حم گویا آلتی از روی نوده چته و حمیده چون شیور و مصی
 از هر جنگ نویسان - بسم ح - بمعنی نقره و کوس بزرگ دانسته شد

یکی تیغ زد بر سر و ترنگ اوی
 چو از میمنه رنگه شاوران
 بیاری بر آمد بر گستریم
 یکی گرد تیره بر انگیختند
 و قلب سپه گبو چون نگرید
 نغرید چون رعد در کوهسار
 بیاری بیامد بر هر سه یار
 چو بیان و قلب سپه بگرید
 بیاری بیامد برش تازیان
 و زان روی رستم بگردار شیر
 شمع و نکودل و گرز گران
 گیرنده شد بیستم ر ازدها
 دلیران ایران سراسر سران
 نکشتند چندان ر توزان سپاه
 نگه کرد افراسیاب آن ندید
 سرسید الکوس جنگی کجاست
 مستی همی گبو را خواستی
 همیشه از ایران بدی یاد اوی
 در انگیخت الکوس شمرنگ را
 چو آمد نردینک ایران سپاه
 رواره بدیدار بد جنگجوی
 رواره بر آویخت تا او مهم

بود ارسرش ترنگ برسان گوی
 ندید آن دل و رور کند آوران
 و را دید از آنگونه گشته دژم
 ندانگه که تا هم در آمیختند
 جهان بیش چشم یلان تیره دید
 و با شیر جنگی که کار رار
 بر آویخت تا بیستم هر چهار
 برادر بدایحای بیچاره دید
 حروشان و خوشان و بهره ریان
 میان سپاه اندر آمد دایر
 بیفکند توزان سه را سران
 که دانست کر وی بیاد رها
 بدست اندرون گرز های گران
 که از کشته شدشته تا چرخ ماه
 یکی ناد سرد از جگر بر کشید
 که چو بدین همی درم شیران بخواست
 همه درم ما رستم آراستی
 کجا شد کتون آتش و داداری؟
 بچون شسته بدی گمان جنگ را
 بپوشیده از گرد حورشید و ماه
 بدو تیر الکوس سپاه روی
 نغرید بگردار شیر دژم

ستاندار سیره ندو بیم گشت
 بیداحت الکووس گوری چوکوه
 برین اندر از رحم بیپوش گشت
 چورستم برادر ندانگونه یافت
 در آویخت الکووس با پیلتن
 بکی سیره ود بر کمرسد اوی
 تهمتن یکی سیره زد بر سرش
 سیره همیدون ز رین بر گرفت
 ریش بر زمین همچو بک لحت کوه
 لیزر همشان همت گرد دلیر
 کشتند چندان ز کمد آوران
 فکند چندان دهر حای در
 آورد که حای گشتن ماند
 سیه از نوران چو راگونه دید
 عنش را بیچید و نگرفت راه
 یکایک سواران پس اندر دمان
 همی تاحت چون ناد افراسیاب
 دلس حسته و کشته اشکر دو دهر
 ز گنج و ز تاحت و کلاه و کمر
 چر این هرچه در مایه تر بودیر
 بدان دشت بححیر باز آمدند
 نشتند همه نکوس شاه

رواره را الکووس بر بیم گشت
 که از رحم او شد رواره ستوه
 بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
 بگردار آتش سوی او شتافت
 سوشید بر رین نوری کفن
 ز حوش بیامد پیوند اوی
 بچون حگر عرقه شد معقرش
 دو لشکر ندو مانده اندر شکست
 بر اربیم شد جان توران گروه
 کشیدند شمشیر در سان شیر
 که شد لعل خاک از کراں تا کراں
 چه ناسر چه ارتس جدا کرده سر
 سه راه بر گذشتن ماند
 سگ سر از آن جنگ بیرون کشید
 همی شد تیری چو ابر سیاه
 شکسته سلاح و گسته روان
 شتاندند نگذشت از آن روی آب
 همی بوش جست از چپان یافت زهر
 ربیع و رحمتان و حدود و گهر
 نایر اینان ماند سیر چیر
 زهر گونه ناسر و ساز آمدند
 ز بیکار و از دشت بححیر گه

وزان کردلیران شد کشته کس
 چنین است رسم سرای سپنج
 یکی زوتن آسان و دیگر برعج
 خریدمند مردم چرا عم خورد
 سحن هاندین داستان شد نه س

داستان رستم و سهراب

کتون زرم سهراب ورستم شو
 یکی داستاست بر آب چشم
 دگرها شنیدستی ایهم تنو
 اگر تند نادی بر آید رکنج
 دل نارك از رستم آید چشم
 ستمکاره خوابیش از دادگر
 بھاك افکند نارسیده ترحم^۱
 اگر مرگ دادست بیداد چیست
 هر مند گوئیش از بی هر
 از این رار جان تو آگاه نیست
 زدادینهمه ننگ و فریاد چیست
 بدین درده اندر ترا زاء نیست
 سورد، عجب بیست و سوختن^۲
 چو شاح نو از بیج کهنه برست
 دم مرگ چون آتش هولناك
 ندارد در برنا و هرتوت ناك
 جوانرا چه ناید بگیتی طرب
 که بی مرگ را هست بیری سب^۳
 پرستش همان بیشه کی با بیار
 همان کار زور سپین را سار
 بیوادم از گفته باستان
 رگتار دهقان یکی داستان

۱ - معنی این دو بیت ایست که اگر نادی از گوشه خورد و ترحمی
 بارس را بھاك افکند آیا ناید این را داد ندانم یا بیداد و آیا هر مند ایست
 یا عیب ؟ ۲ - مضمون قطعه اس که وقتی آتش برافروخته شد شاح نو و سر
 را هم میسورد یا عبارت دیگر ترو حشك را فرو میگیرد مرگ هم آتشی است
 سوزان و جزو غرار آید بیرو جوان نگاه میکند ۳ - یعنی جوان ناید
 گمان کند که چون خواست مرگ از او شور است و این سب شاد و عادل
 باشد زیرا سب مرگ تنها بیری نیست

ر موند ندین گوهر برداشت یاد
 عمی بد دلش ساز بخجیر کرد
 برقت و برخش اندر آورد نای
 سوی مرز توران شهاد روی
 چو بردبک شهر^۱ سمنکان رسید
 شیر و کمان و بگزر و کمند
 رخار و زحاشاک رشاح درخت
 چو آتش براکنده شد بیلتن
 یکی بره گوزی برد بر درخت
 چو بریان شد از هم کمد و بخورد
 محمت و بر آسود از روزگار
 سواران ترکان تسی همت و هشت
 چو در دشت مرز خوش ر یافتند
 سواران زهر سو بر او ناحتمند
 چو رخس آن کمد سواران ندید
 یکیر^۲ ندندان سر از تن گسست
 سه تن کشته شد دران سواران چند
 گرفتند و بردند بویین شهر
 چو بیدار شد رسته رحوان خوش
 که رستم بر آراست از نامداد
 کمر بست و فرکش پر از تیر کرد
 بر انگیخت آن پیل پیکر رحای
 چو شیر دژ آگاه^۱ بخجیر حوی
 بیابان سراسر بر از گور دید
 بیفکند بر دشت بخجیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سحت
 درختی محمت از در نادر^۲
 که در چنگ او پر مرعی سحت^۳
 ر معر استحواش بر آورد کرد
 چندان و جیران رحش در موعر از
 بدان دشت بخجیر گه بر گذشت
 سوی نمند گردش بشتافتند
 کمندی گیتی بر اند حتمند
 نکردار شیر ژیران بر دمید
 دو کس را بر حوم لگد کردیست
 بیامد بر رحش حتمی بنند
 همی هر کس از رحش حتمند بر
 نکار آمدش بره دستکش^۴

۱ - در آگاه سپهکین و حشم آلود ۲ - نادر و صبح کوب
 ۳ - یعنی بره گوز در چنگ او و اندازه پر مرعی سگینی بدانت ۴ - دستکش
 یعنی رنور و معاون و محکم و مخصوص و متحن شده [نوسینه دست] بر
 آمده، و در ایضا ناره دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده
 و استوار (و بر رجوع شود بصححه ۱۰۰)

بدان هر عرار اندرون ننگرید
 غمی گشت چون نارگی را بیافت
 رفت اینچنین دل پر از درد و روح
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 پذیره شدنش بررگان و شاه
 هیچکس هر کس که این رستمست
 ندوگفت شاه سمنگان چه بود
 درین شهر ما بیکخواه تو ایم
 چو رستم بگفتار او ننگرید
 ندوگفت رحشم ندین هر عرار
 کنون تا سمنگان نشان بی است
 ترا باشد از نار حوئی ساس
 و رایدونکه رحشم بیاید ندید
 ندوگفت شاه ای سرافراز مرد
 تو مهمان من باش و تندی مکن
 که تیری و تندی بیاید نکاز
 همی رحش رستم نماید بهان
 تهمت رگفتار او شاد شد

۱ - در نسخه چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم دین وحش را
 مردوش گرفت و بیت معروف
 چنین است رسم سرای درشت گهی پشت دین و گهی دین پشت
 در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده
 در متن باوردیم

سپید و را داد در کالج جای
 گساریده ناده و رود سار
 نشستند با رود ساران بهم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش
 سراواز او جای آرام و حواب
 چو بکش شهره را نیره شب در گذشت
 سخن گفتن آمد بیفته بر او
 یکی بنده شمع می معطر بدست
 پس بنده اندر یکی ماهروی
 دو سرو کمان و دو گیسو کند
 دورح چون عقیق یمانی درنگ
 زوایش خرد بود تن جان ناک
 از او رسته شیر در حیره آمد
 بر سید از او گفت تا تو چیست
 چنین داد پاسخ که «تیمینه» ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 آگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 نکردار افسانه از هر کسی
 که از دید و شیر و پلنگ و بهنگ
 همی بود در پیش او بر پای
 سیه چشم گلرخ نشان طرار
 بدان تا تپمتن باشد درم
 همی از شش شتاب آمدش
 بیمار است و بنهاد مشک و گلاب
 شاهنگ^۱ مر جرح گردان بگشت
 در حوانگه برم کردند باز
 حرامان بیامد نالین عست
 چو حور شید تا بان بر از رنگ و بوی
 بالا نکردار سرو بلند
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
 تو گفتمی که بهره ندارد و خاک
 برو بر جهان آفرین را بخواند
 چه خوئی شب نیره کام تو چیست
 تو گوئی دل از عم ندو بیمه ام
 و پشت هزار و پلنگان منم
 چو من زیر جرح برین اندکیست
 نه هر گر کس او شنیده مرا
 شنیده ام داستانت بسی
 مدرسی و هستی چنین تیر جنگ

۱- شاهنگ ستاره کاروان کش که شعرای یمانی است ۲- یعنی صدای گمنگوی آهسته بند شد

تنها یکی گور بران کنی
 بر همه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کنند تو دارد هترس
 چنین داستاها شنیدم ز تو
 بحستم همی گفت و یال و برت
 ترا ام کنون گر خواهی مرا
 چو رستم نداسان بریچهره دید
 هر مود تا موندی بر هر
 حمر چون شاه سمنگان رسید
 چو بشید شاه اینسجن شاد شد
 بدان پهلوان داد مر دحت خویش
 چو اسارمه گشت و او برار
 سازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتش که این را انداز
 نگیر و بگیسوی او بر بدور
 ورا ایدونکه آید ز احتر سر
 همی بود آشب بر ماه روی
 چور خشنده حور تید شد بر سپهر
 بندرود کردن گرفتش ندر
 بر رستم آمد گرانمایه شاه
 چو این گفته شد مرده داشت بر حش

هوا را شمشیر گریان کنی
 بیارد بنجیر کردن شتاب
 ر بیم سنان تو حور بازد ابر
 مسی لب بندان گریدم ز تو
 ندین شهر کرد ایرد آشجورت
 نیند جراین مرع و هاهمی مرا
 ر هر دانشی مرد او مهره دید
 بیاید بخواهد ورا از بندر
 از آن شادمانی دلش بر دمید
 سان یکی سرو آزاد شد
 نداسان که بوده است آئین و کیش
 بدود آن شب تیره تا دبر نار
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 گرت دختری آید از زورگار
 نیک احتر و فال گنتی فرور
 نمدش سارو شان ندر
 همیوت هر گونه گفتگوی
 بیاراست روی زمین را بمهر
 مسی بوسه داد بحشم و سر
 بر رسیدش از حواب و آرامگاه
 از او شادمان شد دل تاح بحش

بیامد سوی شهر ایران چو باد
 و در آنجا سوی رانلستان کشید
 چو نه ماه نگذشت بر دخت شاه
 تو گفתי گوئیلتن رستم است
 چو حدان شد و چهره شادان کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود
 چو سهساله شد سارمیدان گرفت
 چو ده ساله شد رانر مین کس بود
 بر مادر آمد پرسید از اوی
 و تخم کیم وز کدامین گهر؟
 بدو گفست مادر که بشو سخن
 تو نور گوئیلتن رستمی
 از این سرت رانر است
 چنین آفرین تا چنین آفرید
 یکی همه رستم حاکمجوی
 سه یاقوت رحشان و سه ندره زر
 دیگر گفست کافر آسیاب ایسیج
 که او دشمن نامور رستم است
 همدان که گردد تو کینه حواه
 چنین گفست سپهران کادر چنین
 بزرگان جنگ آور از دستن
 ندره نرانی که چوین بود
 کمون من رانرکان جنگ آوران
 ورین داستان کرد بسیار باد
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید
 یکی کودک آمد چو تاننده ماه
 و یا سام شیر است یا برم است
 و در نام تهمینه «سهران» کرد
 برش چون بر رستم زال بود
 بسجم دل شیر مردان گرفت
 که یارست تا او سرد آرمود
 بدو گفست گستاخ تا من نگوی
 چگویم چو نرسد کسی از ندر؟
 بدین شادمان باش و نندی مکن
 ر داستان سامی و از برمی
 که تخم نوران نامور گوهر است
 سواری چو رستم بیامد پدید
 بیاورد و بمود سپاه ندوی
 کر ایران فرستاده بودش ندر
 نباید که داند ز سر تا به س
 بقوران زمین دو همه مانت است
 ز چشم ندر نور سرد تاده
 بدو کسی این سخن در سپان
 ر رستم رسد ایسران دستن
 پس کردن ز من چه آئین بوده؟
 فرار آورم لشکری بی کمران

مر انگیزم ار گاه کاوس را
 مرستم دهم گنج و تخت و کلاه
 ار ایران توران شوم جنگجوی
 نگیرم سر تحت افراسیاب
 ترا ناوی شهر ایران کنم
 چو رستم پدر ناشدو من بر
 چوروش شود روی حورشیدر ماه
 یکی اسب باید مرا گامرن
 چو سیلان برود و چو مرغان پیر
 که بر گیرد این گرز و کویاں من
 چو بشنید عاذر چسب ار پسر
 حیوان بفرمود تا هر چه بود
 همه هر چه بودند اسنان گله
 شهر آوردند و سهراب شیر
 هر آسی که دیدی تیری و بال
 بهادی بر آن دست را آرمون
 برورش بسی اسب و بنا شکست
 سر احام گردی ار آن احص
 که دارم یکی کره رحش نراد
 ز رخم سمش گاور ماهی ستوه
 نکه بر دونده سان کالاع

۱- سیله گله اسب و مانند آن
 ۲- ماع نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است
 ۳- هیون شتر است، و بعضی اسب هم آمده

ار ایران سرم پی طوس را
 شامش بر گاه کاوس شاه
 انا شاه روی اندر آرم روی
 سر بیره نگذارم ار آفتاب
 بختگ اندرون کار شیران کنم
 بگیتی نماد یکی تاجور
 ستاره چرا بر فرارد کلاه
 سم اسب فولاد خارا شک
 چو ماهی بدریا چو آهو من
 همین بیلوایی بر و بال من
 بحورشید نایان بر آورد سر
 سیله^۱ بیارد بگردار دود
 که بودی نکوه و بصحرا بله
 کمندی گروت و بیامد دلیر
 فکندی بگردش خم دوال
 شکم بر زمین بر بهادی هیون^۲
 بیامدش شایسته آسی بدست
 بیامد سردیک آن بیلتس
 دیر و چو شیر و برقت چو باد
 محسن چو برق و بهیکل چو کوه
 بدریا بگردار ماهی و ماع^۳

شد شاد سهراب از گفتم مرد
 چنین گفت سهراب با آفرین
 من اکنون شاید سوازی کنم
 نگفت این و آمد سوی خانه باز
 زهر سوسه شد بر او انجم
 حشر شد سردیك افراسیاب
 هموز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را بجنحش شویند همی
 چو افراسیاب این سخنهاش نمود
 ز لشکر گزید از دلایر سران
 سپید چو هومان و چون نارمان
 ده و دو هزار از دلیران گرد
 نگردان لشکر سپید ز گفت
 پسر را نباید که داند پدر
 مگر کان دلایر گو سالخورد
 چوبی رسته ایران بیجنگ آوریم
 و دران پس سازیم سهراب را
 و گر کشته گردد بدست پدر
 برفتند بیدار دو پهلوان
 یکی نامه با لانه و دلستاند
 که گر تخت ایران بدست آوری

بختیدید و و خساره شاداب کرد
 که چون اسم آمد بدست اینچنین
 نکاوس بر زور تازی کنم
 همی جنگ ایرانیاں کرد ساز
 که هم ما گهر بود و هم تبع زن
 که افکند سهراب کشتی بر آب
 همی رای شمشیر و نیز آیدش
 کسوزم کاوس جویند همی
 خوش آمدش و بختیدید و شادی نمود
 کسی کو گراید مگر و گران
 که در جنگ شیران بختی رعان
 گزیده ز لشکر بدیشان سرد
 که این راز نباید که ماند بهفت
 ز بیوند جان و ز مهر و گهر
 شود کشته بدست این شیر مرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 بددیم بکش بدو جواب را
 از آن پس سورد ز دهن مور
 سردیك سهراب روشروان
 بسته سردیك آن از چمند
 زمانه بر آساید از دآوری

فرستمت چندا که باید ساه
 توران جو هومان و چون نارمان
 فرستادم اینک فرمان تو
 اگر جنگ خوئی تو جنگ آورد
 جهانجوی چون نامه او خواهد
 نزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را بد تا با او جنگ
 دژی بود کس خواندندی سید
 گهسان دژ رزم دیده «هحیر»
 جو سهراب بر دیک آن دژ رسید
 نشست از بر نادانی جو گرد
 جو سهراب جنگ آورد او را ندید
 سنگ بیره بر بیره انداختند
 یکی بیره زد بر میانش هحیر
 سنان نار سن کرد سهراب شیر
 بود بر همیشه چو یک اجت کوه
 بستش بند آن گهی جنگجوی
 بدژ در چو آگه شدند از هحیر
 حروش آمد و ناله مرد و زن
 یکی دختری بود «گرد آفرید»
 پدرند مر این دخت را «گردد هم»
 زنی بود بر سان گردی سواز
 تو بر تحت نشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپید بد سی گمان
 که باشند یکچند مهمان تو
 جهان بر بد اندیش تنگ آورد
 از آنجا بگه تیر لشکر براند
 جهان شد بر ار لشکر و های و هوی
 اگر شیر بیش آمدش گر بهنگ
 بدان دژ بد ایراین را امید
 که بارور دل بود و با گرد و تیر
 هحیر دلاور مر او را ندید
 ر دژ رفت بویان بدشت سرد
 بر آشت و شمشیر کین بر کشید
 که از یکدیگر نار شناختند
 پیامد سنان اندرو جایگیر
 بن بیره زد بر میانش دلیر
 سنان و دلش اندر آمد ستوه
 نزد یک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بردند اسیر
 که گم شد هحیر اندران احسن
 که چون او را مادر پیامد ندید
 برادر کرد و حرد بد «گستهم»
 همیشه جنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ر کار هجیر
 بپوشید درع سواران بحنگ
 بهان کرد گیسو بر بر زده
 هرود آمد از دژ نکر دار شیر
 سپهران بر تیر نازان گرفت
 بر آشت سپهران و شد چون ننگ
 چو آشته شد شیر نمادی نمود
 زرد بر کمر بند گرد آفرید
 درین بر گرفتش نکر دار گوی
 چو آمد حروشان بتنگ اندرین
 زها شد ز بند زده موی اوی
 بدانت سپهران کو دخترست
 شکست آمدس گشت از بران سپاه
 زهشان چنمند ایر بیان
 بدو گشت از من رهائی بخوی
 گشتش رخ آنگاه گرد آفرید
 بدو روی سمود و گشت ای دلیر
 دو اشکر بطازه بر این جنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و عوی
 بهایی سازیم بهتر بود
 که شد لاله بر گش نکر دار خیر^۱
 نمود اندران کار حای درنگ
 برد بر سر ترنگ زومی کره
 کمر بر میان ناد بایی بر بر
 جیب و راست جنگ سواران گرفت
 چون حواء از چاره حوشد بحنگ
 سر بیره را سوی او کرد رود
 زده بر تنش یک یک بر درید
 که چو گان بر خم اندر آید بر اوی^۲
 بحدید و برداشت خود ارسرش
 در فشان چو حور شید شد روی اوی
 سر و عوی او از در افسر است
 چنین دختر آید آورد گه
 چگویند گردان جنگ آوردن^۳
 چرا حنگ حسی تو ای مهر روی
 که آرا حرای هیچ چاره ندید
 میان دایران نکر دار شیر
 ندین گرد و شمشیر و آهنگ ما
 سده ز تو گردد بر ز گشتاری
 حرد داشتن کار بهتر بود

۱ - خیر یا خیری بهر گز همیشه بهار و درد رنگت نیز بعضی ز
 مساعدهها « خیر » است که آن هم مناسبست دارد ۲ - یعنی چون گوی که
 چو گان بر او زده شود

ز بهر من آهو ز هر سو محواه
 کنون لشکر و دژ نهران تست
 چو رخسار نمود سهران را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 عابرا بیچید گرد آفرید
 همیرفت سهران با او بهم
 در دژ گشادید و گرد آفرید
 بر دختر آمد همی کزدهم
 بدو گشت کای بیکدل شیرین
 که هم روز جستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند جرح بلند
 بختید بسیار گرد آفرید
 چو سهران را دید بر پشت رین
 چرا ریحه گشتی چنین؟ بارگرد
 بدو گشت سهران کای حویچهر
 که این ناره با حاک دست آوزم
 کحارفت پیمان که کردی پدید؟
 بختید و آنکه ناهوس گشت
 چنین رفت روری سودت ز من
 چو بشید سهران ننگ آمدش
 چنین گشت کامروز بیگه گشت

میان دو صف بر کشیده سپاد
 نباید که آشتی جنگ چست
 ز خوشاب بگشود عباب را^۱
 سالای او سرو دهقان نکست
 سمند سر افراز بر دژ کشد
 بیامد بدرگاه دژ کزدهم
 تن حسته بسته در دژ کشید
 انا نامداران و گردان بهم
 بر از عم بد از تو دل احمن
 بیامد ز کار تو بر دوده سنگ
 که نامد بحامت ز دشمن گرید
 ناره بر آمد سپه بگرید
 چنین گشت کای گرد توران زمین
 هم از آمدن هم ز دشت سرد
 تاج و تاجت و نماه و نمهر
 ترا ای ستمگر بدست آوزم
 چو بشید گفتار، گرد آفرید
 که ترکان از ایران بیامد جهت
 بدین درد نمکین مکن حویشتن
 که آسان همی دژ بیجنگ آمدش
 ز پیکارمان دست کوتاه گشت

۱ - خوشاب دندان و عباب لب، و کبابه از ایست که تسم کرد

در آریم شکر از این نازه گرد
 چو گمت این عنابرا تنبید و رفت
 چو برگشت سهراب، گتر دهم بیز
 یکی همه موشت بر دیش شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 که آمد بر ما سپاهی گران
 یکی دهنوای پیش اندرون
 سالار سرو سپی تر است
 درش چون در شیر و دالاش در
 چو شمشیر هندی جگمگ آیدش
 چو آواز او رعد عرندہ بست
 ده است سهراب گرد دلیر
 نوگویی مگر یکبار رستمست
 سواران ترکان بسی دیده
 گردیدند شیران آفرین
 ز آریب همه فرشی رفته گیر
 بدوید ما تب این جنگجوی
 سه پست شمشیر همه بر پیه
 چو همه نمپو در آمد نشب
 بگفتش چمن زر که فرد گاه
 حد حور شیب در دمر در ز کوه
 بهیم اندر ایسجای شور سرد
 سوی جای خود را هرا برگرفت
 بیاورد و بنشانند مرد دنیس
 بر افکند بویمنده هر دخی براد
 نمود آنگهی گردش روزگار
 همه دره حویان و کسد آوزن
 که سانش در دو همت بعد و رون
 چو حور شید نادان بدو بیکر است
 ندیدیم هر گرجنیں دست و گرز
 ز دریا و از کوه سنگ آیدش
 چو نوری او تبع برده است
 که اردیو بیجد با آریب و سپر
 و بد گزنی ز تحملاً بیروست
 عمان بیج ز آبگو- شوره
 براند سپه و سرد گمین
 حبل از سر تیغش شفته گیر
 بدین گرز و چنگ و آنگ وی
 همه روی را سوی کشور بهیم
 فرستاده بر حست و گشاد
 سید تر هیچکس از سده
 میباید بستند تور و گرز

۱- دیوبکر حور است مصداق ماه خرد است که در روز و توت گهر من
 و درخ و آسوده من و سر رجوع شود شعر بعد موصفاً

سپیدار سهران بیره بدست
 بیامد در دژ گشادند باز
 شب رفته بودند ناگرددیم
 که ریز دژ اندر یکی راه بود
 همیجست گرد آفرید و بدید
 همیگفت از آن پس دریا دریا
 در آسو چو نامه بخسرو رسید
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 بخت آفرین کرد بر بهلوان
 دل و نشت گردان ایران توئی
 ستاننده شهر مازندران
 رگرد تو حورشید گریان شود
 چو گردی زحش تو بیل بیست
 کمند تو در شهر مد افکند
 توئی در همه بد بایران بنام
 گراینده کاری بو آمد بدش
 چو نامه بحرانی برور و شب
 اگر دسته گل بدستست هموی
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 آرو نامه بستند هم اندر شتاب
 شب و روز تاران چو باد دمان
 چو نزدیک زاناستان رسید
 یکی ناره تیر نگ بر نشت
 بدیدند در دژ کسی سر هزار
 سواران دژ دار و گردان بهم
 که دشمن ازان ره به آگاه بود
 دلش مهر و پیوند او برگریب
 که شد ماه تابنده در ریز مبع
 عمی شد دلش کان سخنها شدند
 نوشتن بر رستم نامدار
 که بیدار دلش و روشنروان
 بیجنگال و بیروی سهران توئی
 گشاینده سد هاماوران
 رقیع تو بهرام دریاں شود
 هم آورد تو در جهان بیل بیست
 سنان تو بر که گرد افکند
 ر تو بر فرارند گردان کلاه
 کر اندیشه آن دلم گشت ریش
 مکن داستان را گشاده دواب
 یکی تیر کن معر و سمای روی
 نگیو دلور بگردار باد
 برفت و بخت ایچ آرام و خواب
 به پروای آب و به اندوه نان
 حروش طلایه بدستان رسید

نهمتن بدیره شدش با سپاه
 نگفت آنچه بشید و نامه بداد
 نگوی آنکهی گفتم بس بیلت
 هم اندر نشینیم امروز شاد
 ساشیم و یکرور ده در زیم
 زان بس شایه بردنك شاه
 تا گر بخت رخسیده بیدار بیست
 بسی دست برد و مستان شدند
 زمستی همون زور خار ایستاد
 نرمود رستم بخوالیگران
 چو حیوان خوردده شد محاس آراستند
 چو آرد نگذشت روز دیگر
 سه دیگر سحر که بیاورد می
 عرور چهارم بر آراست گیو
 که کوس نمده ست و هشیزیست
 بر استان گر درنگ آوریه
 شود شاه ایران با چشمگین
 بدو گفتم رستم میلدیس ز این
 نرموده زحش را رین کنند
 چو رستم بآمد نزدیک شاه
 گریان بدرگاه شاه آمد
 چو رفتند و بردند پیشش هر

بهادند بر سر بزرگان کلاه
 ر سهران چندی سخن کرد یاد
 که ای گرد سالار لشکر شکر
 ز گردان و حسرو بگیریم یاد
 یکی بر لب حشك هم بر زیم
 نگردان ایران ساقیم راه
 و گرنه چنین کار دشوار بیست
 زیاد سپهد داستان شدند
 دوم روز رفت بیامدش یاد
 که اندر زمان آوریدند حوان
 می و رود و در امشگران خواستند
 بر آراست محاس چو ر حار حور
 بآمد و ز یاد کوس کی
 چنین گفتم ، گرد سالار بیو
 همین داستان بردنش حوار بیست
 زمین بستر کوس تنگ آوریه
 زمانه زئی در آید ناکین
 که ما شورد کس اندر زمین
 ده اندر ده بی زوئین گمند
 بدیره سندس بیکروره زه
 گشاده د و بیکجوره آمدند
 بر آشت و مسح بداد بیچ در

یکی ناگه مرزد نگیو از بخت
 که رستم که باشد که فرمان من
 اگر تبع بودی کنون بیش من
 هرمود بس طوس را شهریار
 شد طوس و دست نهمتن گرفت
 که از پیش کاوس بیرون برد
 نهمتن بر آشت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بدتر است
 ر مصر و ر چین و رها مانوران
 حگر حسته تبع و نخش^۱ من اند
 تو اندر جهان خود رهن رنده
 توسهراب را رنده بردار کن
 چو چشم آورم شاه کاوس کست^۲
 چرا دارم از چشم کاوس ناک^۳
 مرا روز پیروزی از داور است
 زمین بنده و رحمت گاه عسرت
 شد تیره از تبع رحشان کسم
 چه آزاردم او نه من سدهام^۴
 دلبران شاهي مرا حواستند
 سوی نخت شاهي نکر دم نگاه
 اگر من بدبختی تاج و تخت
 بس آنگاه شرم اردو دیده شمت
 کند دست و بیحد و بیمان من^۵
 سرش کند می چون تریحی رتن
 که زوهر دو را رنده بر کن بنار
 بدو مانده در حاشحویان سنگت
 مگر اندزان تیری افسون برد
 که چند بس مدار آتش اندر کنار
 ترا شهر یاری نه اندر حوراست
 ر روم و ر سگسار و مار بندران
 همه بنده در پیش رحمت منند
 نکیسه چرا دل بر آ کند^۶
 بر آشوب و بدحواه را حوار کن
 چرا دست نازد بمن طوس کیست^۷
 چه کاوس بیستم چه یکمشت حاک
 نه از باد ساء و نه از لشکر است
 نگس گرز و معهر کلاه عسرت
 بر آورد گه بر سر افشان کسم
 یکی سده^۸ آفر سنده ام
 همان گاه و اعسر ساراستند
 نگه داشتیم رسم و آئین و راه
 بودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفتمی برای دست
 بشاندد بدین تحت من کیفتاد
 دیر اینان گفتم سپهران گردد
 شما هر یکی چاره جان گمید
 دیران بیبید زین بس مرا
 بروشد بخشه اندر آمد بر حش
 برد اسب ز پیش ایشان برفت
 عمین شد دن نامد زان همه
 نگودرز گفتمد کاین کار نیست
 سردیك آن شاه دیوانه شو
 سحبهای در حور فرار آوری
 سپیدار گودرز کشود رفت
 مگوس کی گفتم رسته جگارد
 فراموش کردی ز عهد و دران
 که گوئی ورزنده بردر کن
 کسی که حشکی چو رسته بود
 حرد - ید اندر سر شهریدر
 چو بشمید گفتار گودرز شه
 نگودرز گفتم ای سحج در حور است
 شما را باید بر او شدن
 بیور تو او را سردیك من

رتو بیکوئیها بجای دست
 چه کوس دانم چه خشمش چه ناد
 بیاید نماید در رنگ و نه حرد
 خود را بدین کار درمان گمید
 شعار است خسرو و زو بس مرا
 منم گفتم شیر اوژن تاج بخش
 همی پوست بر تنش گفتمی نکمت
 که رستم شنان بود و ایشان رمه
 شکسته بدست تو گردد درست
 ورین در سخن یاد کن و سو
 مگر بخت که بوده ناز آوری
 نردیك خسرو حرمید نمت
 که برین بر آوری عرور گردد
 درین کار دیوان مریدان
 در شاهان بسید گرانیه سخن
 بیارزد او در حرد که بود
 که تیری و تندی بسید نکاز
 بد است گو دارد آیین راه
 نسیر - بعد نکو تر است
 بجوسی سسی دستب زدن
 که روشن شود حال ادر است من

چو گو در در بر حاست ارییش اوی
 رفتند با او سران سیاه
 چو دیدند بر ره گو بیلتس
 بیایش گرفتند بر پهلوان
 تو دایی که کاوس را معر بیست
 نهمتن گر آزرده گردد ر شاه
 هم اوریس سخنها بشیمان شدست
 نهمتن چنین ناسخ آورد باز
 ر دانش ندارد سرش آگهی
 ر گفتار چون سیر شد نهمتن
 که شاه و دلیران و گردنکشان
 کریس ترک ترسند شد سر فرار
 چنین بر شده باعث اندر جهان
 برستم بر این داستانها بخواند
 از آن ننگ بر گشت و آمد بر راه
 چو از دور شه دید بر دای حاست
 که نمدی مرا گوهر است و سرشت
 وریس بد سگالنده بدخواه بو
 بدین چاره حست ترا خواستم
 بدو گفتم رستم که کیهان تراست
 همان بر در تو یکی که بهترم
 چنین گفتم کاوس کای پهلوان
 پس پهلوان تیر نهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که جاوید ناشی و روشروان
 نیری سخن گفتنش معر بیست
 هر ایرایان را باشد گناه
 ر نندی بجاید همی بشت دست
 که هستم ر کاوس کنی بی یار
 مگر تیری و نمدی و انبهی
 چنین گفتم گو در در نا بیلتس
 بدیگر سخنها برد این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس برار
 بدین بار گشتن مگر دان بهان
 نهمتن چو شنید خبره دماند
 حرامان شد پس کاوس شاه
 بسی نوزش اندر گذشته بخواست
 چنان دست نابد که بر دان سرشت
 دلم گشت باریک چون ماه بو
 چو دیر آمدی نمدی آراستم
 همه که ترا بیم و فرمان تراست
 وگر که ترا بر آ خود اندر حورم
 ترا داد بیوسته روش روان

چندی بهتر آید که امروز بر
 بیازاست رامشگهی شاهوار
 از آواز ابریشم^۱ و مانگ نای
 همی ناده حور دند تا بیم شب
 جو حورشید آن چاندز قیرگون
 برمود کازس تا گیو و طوس
 یکی لشکر آمد ربهلو^۲ بدشت
 هوا بیلگون شد زمین آنوس
 همیرفت مرل بمرل ساه
 و س گونه گونه سنان و درفش
 تو گشتی که نری برگ آنوس
 چهرن شب از روز بیدا بود
 حروشی آمد آمد ز دیده گاه
 جو سپر رگوشد و تسید
 سنگشت لشکر بهوعن نمود
 جو هومن و دور آن سیدر اندید
 و ران س چینی گشت سپر اب گرد
 بینی تو رین لشکر بیکران
 که بیش من آید نورد گم

ساریم و فردا گریسیم زرم
 شد ایوان نکر دار حرم بهار
 سخن چهرگان بیش حسرو پهای
 بیاد بزرگان گشاده دو لب
 بدرید وز برده آمد برون
 بستند بر کوهه^۳ بین کوس
 که از گرد آسان هوا تیره گشت
 بجنسید هامون ر آوای کوس
 شده روی حورشید قان سیاه
 سرهای درین و دریند گشتش
 بیامد سارید از او سندی روس^۳
 تو گشتی سپهر و ثریه بود
 سپر اب نمود کاه ساه
 ناره بر آمد همه بگریف
 سپههی که تر کراه سرد
 دلش گشت بر بیم زده در کشید
 که اندیشه از دل ساید مترد
 یکی مرد جنگی و گرز گران
 گراید و کند باری دهد هوز و عد

۱ - ابریشم سبزه - ۲ - پهلو شهر ۳ - ساروس جمعیت
 انسه و ایوان مختلف (رود - سرخ کنود) و در اینجا مقصود ایست
 که اردرفش و سرری و سنان ها، هوای گرد آلودگونه کون رنگ میشود

چو گودرز بر حاست اریش اوی
 رفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بر ره گو بیفتن
 بیفتن گرفتند بر پهلوان
 نو دانی که کاوس را معر بست
 تهمتن گر آورده گردد در شاه
 هم او برین سختها پشیمان شدست
 تهمتن چنین باسج آورد بار
 و دانش ندارد سرش آگهی
 و گفتار چون پیر شد تهمتن
 که شاه و دلیران و گردنکشان
 کریں ترک ترسده شد سرفراز
 چنین بر شده ناعت اندر جهان
 برستم بر این داستاها بخواند
 بر آن ننگ بر گشت و آمد بر راه
 چو از دور شه دید بر پای حاست
 که نمدی مرا گوهر است و سرشت
 و زین بد سگالنده بدخواه بو
 ندین چاره حستن ترا حواستم
 بدو گمت رستم که کیهان تراست
 همان بر در تو یکی که بترم
 چنین گمت کاوس کای پهلوان
 دس پهلوان تیر نهاده روی
 دس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند ایحمن
 که حاوید ناشی و روشنیروان
 تیری سخن گفتنش معر بست
 مر ایراندان را باشد گمراه
 و نمدی بخاید همی دشت دست
 که هستم ز کاوس کی می نیاز
 مگر تیری و نمدی و اناهی
 چنین گمت گودرز با بیفتن
 بدیگر سخنها برود این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس برار
 ندین بار گشتن مگر دان بهان
 تهمتن چو بشید حوره نماید
 حرامان بشد پس کاوس شاه
 سی نورش اندر گذشته بدخواست
 چنان دست ناید که بر دان سرشت
 دلم گشت باریک چون ماه نو
 چو دیر آمدی نمدی آراستم
 همه که ترایم و فرمان تراست
 و گر که تریرا خود اندر حورم
 ترا باد پیوسته روش روان

چینی بهتر آید که امروز نرم
 میزاست رامشگهی شهوار
 از آوار لریشم^۱ و بانگ نای
 همی ناده حور دیدن تا نیم شب
 چو حورشید آن چادر قیرگون
 در نمود کوس و گیو و ضوس
 یکی لشکر آمد ز بهلو^۲ بدشت
 هوا بیدگون شد زمین آنوس
 همرفت مرل و مرل سیاه
 و س گویه گویه سنان و درفش
 تو گمتی که نری ترک آنوس
 خبر را شب از روز بندا نمود
 حروشی آمد آمد از دیده گاه
 چو سپهر رنگونه در شنید
 داشت لشکر بهومن نمود
 چو هومن در دور آن سپهر اندید
 و ران سر چین گمت سپهر اب گرد
 سیمی تو زین لشکر بیکران
 که بیش من آید آورد گاه
 گراید و که یاری دهد هور و عد

۱ - لریشم سیاتر ۲ - بهلو شهر ۳ - سدروس صعبت
 ۴ - ساه و توان مختلف (رزد - سرخ - کبود) و در اینجا مقصود اینست
 که از درفش و سره و سانه ها، هوای گرد آلود گویه گویه رنگ میسوزد

کنون من سحت شه افراسیاب
 وراسو سرا برده شهریار
 چو حورشید شد از جهان بایدید
 تپمتن بیامد نردیک شاه
 که دستور باشد مرا تاجور
 نینم که این بو جهاندار کیست
 ندو گمت کاوس کاین کار تست
 تپمتن یکی حمامه ترک وار
 ندان دژ درون رفت مرد دلیر
 چو سپهرا را دید بر تخت برم
 ندیگر جو هومان سوار دلیر
 تو گمتی همه تحت سپهرا بود
 دو نازو نکردار زان هیون
 همی بود رستم بدایجا ز دور
 شایسته کاری بروی زوت ژند
 چه عردی، ندو گمت نامن بگوی
 تپمتن یکی مشت بر گردش
 بدایگه که سپهرا آب آهنگ جنگ
 همه جواند بس مادرش ژنده برم
 ندو گمت کای گرد روشروان
 چو ننگ اندر آید سیه روز کین
 نگه کرد سپهرا آب تازنده برم

کنم دشت کین همجو دریای آب
 کشیدید بر دشت بیش حصار
 شب تیره بر روز دامن کشید
 میان سته روزهو دل کینه حواء
 کر ایدر شوم بی کلاه و کمر
 برزگان کدآمدو سالار کیست
 که روشروان بادی و تندرست
 پوشید و آمد نهان تا حصار
 چنان چون سوی آهوان برده شر
 نشسته بیکدست او «ژنده برم»
 دگر بارماں نامردار شیر
 سان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر تیر و چهره چو خون
 نشسته نگه کرد گردان تور
 گوی دید بر سان سرو نامد
 سوی روشنی آی و نمای روی
 مرد تیر و بر شد روان از تنش
 نمود و گه رفت آمدش تنگ
 که او دیده بد بیلوان گاه برم
 فرستمت همراه این بو جوان
 بدر را نمائی بیور گریں
 کجاستد که حایتس نهی شد برم

در فتنه و دیندش افکنده حواری
 چو دشمنید سپهران بر حست زود
 شگفت آمدش سحت و حیدر همانند
 چنین گشت کاهش سید عمود
 که گرگ اندر آمد میں زمه
 دیود ر دلیران یکی گوسمند
 چو بر گشت رسته بر تهریزار
 نره بر گو پینش را بدید
 یکی بر حره شد چون بین هست
 نه ست رسته کر ایران سپاه
 جمدند زون پس فعل بر کشید
 ده یعد بر دینش روی
 ده کج بر ده نیره شب
 نگفتش کپور آن کج کرده بود
 در سپهر و زوز و دای وی
 ر بران و نورن همه کس
 زون عشت بر گردن زنده زره
 نگفتند و بس زود و هی حواستند
 چو حور کشید بر داشت زریں سر
 سر کشید سپهران خندان جنگ
 یکی تبع هندی ند اندر ترش
 بر آسوده از بره و از کار وار
 بیامد بر زنده بر سان دود
 دلیران و کند آوران را حواری
 همه شب سر ببرد باید بسود
 سگ زهره را دید در دهمه^۱
 درازی و حواریش حویس فکند
 از ایران سه گیو ند سندان
 برد دست و تبع از میان بر کشید
 سر بر سر آورد و نگشاد دست
 شب گیو شد طایفه براد
 طایفه چو آوای رسته کشید
 چنین گشت کیمپتر کینه حوی
 تپیش نگفتند گشاد^۲
 چندان سر مردی که زنده بود
 دباروی و کتف و روی روی
 تو گوئی که ساه سوار است و بس
 کران بس باید برده و ببرد
 همه شب همی لشکر آراستند
 دعاند بر زود ر چرخ سر
 شست از حره^۳ بین رنگ
 یکی معتر خسروی بر سرش

بیامد یکی تند بالا گرید
 فرمود تا رفت پیشش هجیر
 مهر کار در پیشه کن راستی
 سخن هر چه برسم همه راست گوی
 اگر راست گفتی سراسر سخن
 ور آید و نکه کتری بود زای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 گویم همه هر چه دانم بدوی
 بیبی حر از راستی بیشه ام
 نگیتی به از راستی بیشه بیست
 بدو گفت کر تو برسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سرا برده دیده رنگ رنگ
 پیش اندرون سته صدر زده بیل
 یکی بر را حورشید بیکر درفش
 نقاب سپاه اندرون جای کیست؟
 بدو گفت کان شاه ایران بود
 و ران بی بدو گفت کر میمنه
 سراسر ده من کشیده بماء
 نگرد اندرش حیمه را اندازه پیش

بجائی که ایران سه را بندید
 بدو گفت ما من تو کتری مگیر
 چو خواهی که نگر ایذت کاستی
 کتری مکن رای و چاره محوی
 بیادش بیکی بیبی زمن
 همان بند و زندان بود جای تو
 زمن هر چه برسد رایران مساه
 کتری حرا ما بدم گفتگوی؟
 کتری بیاید خود اندیشه ام
 و کتری نتر هیچ اندیشه بیست
 ز گردنکشان و رشاه و رده
 جوضوس و چو گو و جو گو در را
 ز هر چت برسم بمن برسمار
 بدو اندرون حیمه های ننگ
 یکی تحت بیروزه برسان بیل
 سرش ماه زریں غلافش بمش
 ز گردان ایران و را نام چیست؟
 که بر درگوش بیل و شیران بود
 سواران بسیار و بیل و بنه
 رده گردش اندر ستاده مساه
 بر پشت بیلان و اسان پیش

رده بیش او میل بیکر درفش
 چین گمت کان طوس بود بود
 سپهدار و از تجمه دادشاه
 بدارد انا رحم او شیرناو
 برسید کان سرخ برده سرای
 یکی شیر بیکر درفش سمش
 بس نشنن اندر سسهی گران
 چین گمت کان و آزادگان
 سد کن بود گه کیمه دلیر
 کجا میل و او نکوشد بجمگ
 دیگر گمت کان سر برده سرای
 یکی تحت بر میه اندر میان
 بر و بر شسته یکی بپنویان
 راکسکه ردهی بیشن بر ست
 یکی بره بیشن سزای وی
 بخود هر زمان بر حر و شد همی
 درفشن بین ازده بیکر است
 هجیر آنگهی گمت و خویشتن
 ناویه ندین بیکد شیر مرد
 از آن به شد که بپن کنه
 ندو گمت سر چین یکی یکخواه

۱- سفت دوش ۲- یعنی تا ایکه شسته است دنداره یک سر از
 تنگه پیش و بسته شده است

برسید نامش ز فرج حجیر
 مدین دژ بنده من بدان دور گار
 عجب گشت سهراب را دل بدان
 نشان داده بد از بدر مادرش
 همی نه حسرت از دهان حجیر
 شسته سر بر دگر گونه بود
 قصا چون رگ درون فرو هشت بر
 وز آن پس برسید کر هپتران
 سواران بسیار و بیلان بنای
 یکی گر گنگ بیکر در پیش از برین
 میان سر آمدند تختی رده
 چنین گفت کان مور گو در گیو
 و گو در بیان مهتر و بهتر است
 سر افراز داماد رستم بود
 شن بدر حسرت تا او نگفت
 حم بر آنچه سازی که خود ساختست
 دمه شسته دگر گونه داشت
 جزو دل در پی بر سر ای بسج
 دگر دزه درسد از او سر فرار
 ز آن درده سر و اسب بند

۱- و بر باد ۲- سروشت طوری دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست
 (حب نغمه ماهو کانی لی یوم نهدی) ۳- سازی گفته اند ادا جاء العضا
 سعی انصر

و در آن بس عجیب سپیدش گفت
 گر از نام جیمی نمایم همی
 بدرگفت سهران کاین بیست داد
 کسی کو بود دیواناوی چنین
 نوگفتی که در لشکر او مهتر است
 نرزمی که کاوس لشکر کشد
 چنین دیواناوی نایدس پیشرو
 چینی داد مسح هر او را هجیر
 کمون رفته باشد بر اندستان
 بدوگفت سهران خود کاین مگوی
 بر اتر نشند چنین دیواناوی
 هر تو امروز نیمان یکیت
 گر بهو ترا مانی نمون
 از سی ساری دهه در جهان
 وز بدو نکه بر زار داری ز من
 سرت را بخواهد همی تو بجای
 نسی که موند محسوس چه گفت
 سخن گفت گفته تا چون گوهر است کجا ، سوده سنگ اندر است

۱ - عو مرید ۲ - سپیده منظور پادشاه است و فردوسی مکرر
 سپید را بجای نام شاه آورده و برعکس گاهی سپید را شاه خوانده چنانکه
 شرح داستان در عصبی موارد هجیر سهران را شاه مخواند و خبر این
 سیار است ۳ - یعنی درین شوری حکایت کن ۴ - یعنی موند محسوس
 گفت که سخن گفته

چو از مند و پیوند ناید رها
 چنین داد پامسح هجیرش که شاه
 سرد کسی جوید اندر جهان
 برحم سر گمزر سندان شکن
 کسی را که رستم بود هم سرد
 تنش روز دارد صد روز مند
 جو او حشم گیرد روز سرد
 ندو گفت سهراب از آرادگان
 کجا چون تو باش خواند ناید سر
 تو مردان جنگی کجا دیده
 که چندین رستم سخن بر زبان
 درخشیدن ماه چندان بود
 از آتشی ترا بیم چندان بود
 چو دریای سر اندر آید رجای
 سر تیرگی اندر آید بحواب
 بد گشت ناکار دیده هجیر
 گویم ندین ترک تا روز دست
 ندین روز و این کتف و این بال اوی
 چو در ایران نماند کسی کیمه حواه
 چنین گشت هوید که مردن نام
 چو رحشنده مهری بود بی بها^۱
 چو سیر آید از مهر و ارنج و گاه
 که او زنده پیل اندر آرد رجان
 بر آرد دمار از دو صد اجمن
 سرش را سمان اندر آید مگرد
 سرش برتر است از درخت بلند
 بحمکش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت کودرر گشوادگان
 ندین روز و این دانش و این هنر
 که مانگ بی است نشینده^۲
 برای ستایی ورا هر زمان
 که حورشید تاننده بنهان بود
 که دریا آرام جنسان بود
 ندارد دم آتش نیر نای
 جو تبع نش^۲ بر کشد آفتاب
 که گر من نشان گو شیر گیر
 چینی یال و این حسروانی نشست
 شود کشته رستم بیجنگان اوی
 بگیرد سر تحت کاوس شاه
 به از رنده دشم بر و شاد کام

۱ - بی بها بودن حورشید از آنست که از ازحمندی بهایی نمیتوان برای

آن تعیین کرد ۲ - تنش محض تاش است

اگر مر شوم کشته بر دست اوی
 چو من هست گو در در راه جور
 من از هر گنگ من مهر دانی کشند
 چو گو در و همتاد نور گریس
 بنامد نایران تن من مساد
 که گر باشد اندر چمن بیخ سرو
 سهراب گفت این چه آشفتنست
 چرا باید این کینه آراستن
 که آگاهی آن باشد برم
 همی بیلش ر بخواهی شکست
 چه شنید گفتار های دزشت
 بان کرد ز و روی و چیری گشت
 سی کرد ندیشه های درار
 دست از پی کینه آگه کمز
 روز آمد و رای آورد کرد
 نکر در گوران و چنگال شیر
 ورن سر خروشید سهراب کرد
 چنین گفت کای شده آزاد مرد
 چرخ کرده به کاوس کی
 گریز بره در مشت بیجان گنه

بگردد سیه رو و خون آب جوی^۱
 دیگر نور همتاد و شش شیر مرد
 ر دشمن نکیں جاستانی کنند
 همه نامداران با آفرین
 چنین داره از حوید باک یاد
 سرد گر گیارا بنویسد تدور^۲
 همه نامی اور ستمت گفتن است
 نه بیپوده چیری ز من خواستن
 ندین کینه خواهی بریدن سرم
 همانا کت آسان بیاید بدست
 از و روی برگشت و نمود بشت
 عجب ماند از آن گفته های بهشت
 ز هر گوئی کرد بیکار ساز
 بپد از سر سروزی توح در
 بر آورد بر چهره ماه گره
 زمی بند از وی سرانی دلیر
 همی شه کاوس ز بر شمرد
 چگونگی است کاردت ندشت سرد
 که در جنگ شیرین بد رتی نویسی
 سواد تر حمله بیجان کشته

۱ یعنی آب جوی خون میشود و زور تربیت میگردند یعنی مرگ
 من اهمیت ندارد ۲ تدور مرعیت صحرا می شیه بخرویس و ظهر است
 که فرقان میگوید

که داری از ابرایان تیر چنگ
 که بیش من آید بدین دشت جنگ
 مگفت و همی بود خوشان سی
 از آن پس بحسب از حدی خوش
 حم آورد دشت و سنان سنج
 سرا دره بک بهره آمد ر بای
 عین گشت کوس و آوار داد
 یکی برد رستم برید آگهی
 شد طوس و بیعام رستم سرد
 هر مودت رحش را رین کند
 در دست و پوشید بر بیان
 جو سپهر را دید و آن بد و شاح
 بدو گشت از ایند بکسو شویم
 نگفت او رستم درو تا رویم
 از ایران و توران جو اهییم کس
 در درگاه هر ترا حای پست
 مالا نندی و با کتف و نان
 گه کرد رسته بدان مر عراز
 بدو گشت رم ای جو اهرم
 به پیری سی دادم آورد گاه
 تا شد بسی دیو در دست من

۱ - متیج بلند و راست ۲ - برو ایرو ۳ - یعنی مانند زمین که
 سرد و خشکست میش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست
 ۴ - یعنی هر سو که بودم شکر می‌بدم یعنی هر جا رستم شکست خوردم

مرا دیده در جنگ دریا و کوه
 چکر دم ستاره گوای منست
 همی رحمت آرد تو بر دام
 نمایی ترکان مدین یال و سمت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
 بدو گفت کر تو سرسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار
 من ایلون گسام که تو رستمی
 چینی داد دسج که رستم به
 که او دیلوانست و من کپتره
 ز امید سیران شد ز امید
 یکی نمک میدان فرود چندان
 همه بیج تو بیره بند ز سمن
 شمشیر شمدی بر آویختند
 بر حمله بدرون بیج شد بر زبر
 گرفتند ز آن نس محمود گران
 و بیرون نمودند ز آمد بجه
 ز سمن فرود ریخت بر گستان^۱
 فرو آمد سب دلاور ز کار
 که با نامداران نوزان گروه
 بمردی جهان زبر نای مست
 بخوایم که جانت ز تن نگسلم
 نابران ندانم ترا بر جنت
 دختید سپهر ترا دل ندوی
 همه راستی باید افکند بن
 در گفتار حومت مرا شاد دار
 که از تجمه نامور برفی
 هم از تجمه نام بیره به
 به دتحت و گاهم به با افسره
 برو تیره شد روی زور سپید
 بگوتاه بیره همی ناخندان^۲
 بچپ در بردد هر دو سمن^۳
 همی ز آهن آتش هر دو ریختند
 چاه رحمی که پیند کند رستخیز
 همی گرفتند آن برین این بران
 چمن آید دینان و گردن نژده
 زره نده شد بر همین گران
 یکی ز آمد دست و زروشی به

۱- یعنی به زدن شد ۲- در بعضی از نسخ «خند» ۳- طاهر
 منصور بخت که سمن ز دست چ- گرفته که دست راست شمشیر گران
 ۴- چه در بعضی نسخه است یعنی سپه پیروز و فرسوده شدند ۵- رگستان
 پوشش سب و هزر در جنگ

تر از خوی پر آب و دهان پر رهاک
 یک از دیگر استاد آنگاه دور
 چپنا شگفتی ز کردار تست
 از این دو یکی را بچنید مهر
 همی بچه را مار داند ستور
 نداند همی مرده از ریح و آر
 بدن گشت رستم که هرگز بهنگ
 صرا حوار شد جنگ دیو سید
 جو آسوده شد نازه هر دو مرد
 بره بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و حقان و سر بیان
 عمی شد دل هر دو از یکدگر
 تپمتن اگر دست بردی سنگ
 مرور از زمین کوه بر داشتی
 کمر بند سپهر را چاره کرد
 میں حوار را سد آگهی
 دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 دگر ناره سپهران گزر گران
 برد گزر و آورد کتفش بدرد
 بچنید سپهران و گشت ای سوار
 نه دستی رسید این از آن آری
 که از یکدگر روی بر گناشتند

زبان گشته از نشنگی چاک چاک
 بر از درد ناب و پرار ریح نور
 شکسته هم ارتوهم از تو درست
 خزد دور بد مهر نمود چهر
 چه ماهی بدربا چه دردشت گور
 یکی دشمنی را و فرزند مار
 ندیدم که آید بدینسان بحنگ
 زمردی شد امروز دل نا امید
 و آزار جنگ و زنگ و سرد
 حوانه همان سالخورده همان
 ز تیر و ز میکان بیامد زبان
 گرفتند هر دو دوان کمر
 بکندی سیه سگ را و روحنگ
 گران سنگ را موم سداشتی
 که از رین بچناید اندر سرد
 نماید از مهر دست رستم تپتی
 نه گشته و حسته دیر آمدند
 ز رین بر کنید و بپشرد ران
 میچید و درد از دلیری بخورد
 بر خم دلیران نه نایداز
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه نگداشتند

بدو گشت رستم که شد تیره روز
 بدین دشت هم دارو هم منراست
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 بومان چنین گشت کامر و رهور
 چو فردا به پیش است روز بزرگ
 کانون جوان ز می ناید آراستن
 زر زوی رسته سه را بدید
 چو کوس عمر دینوار را بدید
 در سهراب رسته و در گشت
 که کس در جهان گوید کی نرسید
 ...
 چو غرد بید شدت مرد
 کشته شد که هر روز گشت
 گریست بیروزی و دستگه
 بدو گشت کوس بردن دگ
 من امشب بیش چنین آفرین
 دادن تو را بر دهد دستگه^۳
 کند تیره پر مرده کاه تو
 بدو گشت رستم که د فر شده

۱ - یعنی روز دگر رسید فردا که آفتاب دمید در این دشت جنگ همه
 هلاکت هست همه بیروزی زیرا که پیشرفت دشمنان است ۲ - سینه
 ۳ - تپس و سودن ۳ - دستگه یا بزرگی و بیروزی

ناشکر گه خویش نهیاد روی
 دروازه بیامد خلیده^۱ روان
 آرو حوردی خواست رستم بحسب
 چنین زاند بیش برادر سخن
 شگبر^۲ من چون ناورد گاه
 بیور سپاه و درفش مرا
 گر آیدون که بیور باشم بحنگ
 و گر خودد گر گوه گردد سخن
 میآید بکس ناورد گاه
 یکایک سوی رانستان شوید
 تو حورسند گردان دل مانده
 نگویش که تو دل من در مسد
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 سی دیو و تیرو بانگ و پینگ
 سی ناره و در که کردیم دست
 در مرگ آنکس نکوند که نای
 اگر سان گردد هرون از هزار
 همه مرگ را نیم بیر و جوان
 رشت بیمه گشت سپهران بود
 چو حورشید رحمان نگستر در
 قهقش پوشید سر بیان

۱- حلهه ریش شده ۲- شگبر نامداد پنگاه سحرگاه ۳- یعنی
 سر حلهه دلاوران کشته شدن در میدان جنگ است

بیامد بدان دشت آورد گاه
 همه تلخی از بهر بیتی بود
 و در آبروی سهراب تا ایچمن
 دیوان چنین گشت کان شهر مرد
 رزای من بیست تلاش کم
 برو کتف و باش بماند من
 ر بی و ز کیش همی مهر من
 شهبای مادر بیامد همی
 گمبی بره من که اورستم است
 رسید که من با ددر حسگجوی
 بدو گشت هوعن که در کار راز
 پس رحش ماند همی رحش نوی
 حبه بجوی سهراب در روز رزه
 سنگیر جوی در دمید آفتاب
 بیامد حروشن بدان دشت حسگ
 و رستم بر سینه حمدان دوان
 که شب چون بدی روز چون حسستی
 ز کتف بکس من تیر و شمشیر کین
 شینیه هر دو بیداد بهبه
 پیش چه بدار بیمان کسبه
 من تا کسی دیگر آید رزه
 دل من همی بر تو مهر آورد

بهاده ر آهن سر بر کلاه
 مبادا که تا آر حویشی بود
 همی می گسارید تا رود زن
 که با من همیگر داد اندر سرد
 بره اندرون دل ندارد دره
 تو گوئی که دانده برده رس^۱
 بچند شره آورد چهر من
 بند بر لحتی شام همی
 که چون او سرده^۲ بگیتی گمست
 شوه حیره روی اندر آره روی
 رسیدست رستم بمن حمدان باز
 ولیکن ندارد بی و پخش نوی
 بر آنگه روت از تحت بره
 سر حسگجوی در بر آمد رحوان
 بیچک اندرون کرده گورنگ^۳
 تو گفتمی که و بهبه بود شب
 ز بیکر دل در چه راستی
 برن چنگ بیداد را بر زمین
 نمی نره ذریه زوتی دره
 دل رحگ حسش بشیمان کسبه
 تو دهن بسز و بیداری بره
 همی آب شرمه بچهر آورد

۱- یعنی مثل اینکه قامت من و وزیرت اندازه گرفته شد - ۲- سرده سرور

۳- گورنگ گاو و د

همد که داری ز گردان شراد
 ز من نام پنهان سایدت کرد
 مگر پور دستان نام بلی
 بدو گفتم رستم که ای باعجوی
 ز کشتی گرفتس سخن بود دوش
 به من کودکم گر نه هستی حوان
 نکوشیم و فرحام کار آن بود
 ز اسنان جنگی فرود آمدند
 جو شیران نکشتی در آویختند
 رشکگیر تا سایه گسترده هور^۲
 نزد دست سهران چون بنال مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 بر رستم در آویخت چون بیل مست
 نشست از بر سینه بیانش
 بای خنجر آنگون بر کشید
 گه کرد رستم زوار گفتم
 دگر گونه بر باشد آئین ها
 کسی کو نکشتی سرد آورد
 بدستین که شمشیر بید بر زمین
 اگر ناز دیگرش زیر آورد
 زوا باشد از سر کند رو خدا
 دلیر حوان سر نگفتار زیر

کنی پیش من گوهر خویش یاد
 چو کشتی تو نام کنون هم سرد
 گزین نامور رستمی رای^۱
 نکر دیم هر گز چنین گفتگوی
 بگیرم فریب تو زین در ماکوش
 نکشتی کمر بسته دارم مین
 که فرمان و رای حبابان بود
 هشیوار و ناگر^۱ و خود آمدند
 رتن ها حوی و حون همیر بختند
 همی این بر آن آن برین کرد زور
 چو شیر دمیده زحاک در بخت
 رس زور گفتمی تنش بر درید
 بر آوردش از جای و نهاده بست
 بر از حالک جنگال و روی و دهن
 همی خواست از تن سرشرا برید
 که این زار باشد گشاد از پیمت
 جر این باشد آرایش دین ها
 سر مپتری زیر گرد آورد
 سرد سرش گرچه باشد نکین
 ناهکمندش نام شیر آورد
 ندیسگونه بر باشد آئین ما
 نداد و بود این سخن دلپذیر^۳

۱- گر حفتان ۲- یعنی از صبح و در تاعروب ۳- یعنی این سخن به برفتنی بود

یکی از دلیری دوه از رمان
رها کرد از دست و آمد بدشت
همیگرد صحیر و یادش بود
همی دیر شد تا که عومان جوگرد
بهومان نگفت آن کج رفته بود
بدوگفت هومان دروغ ای جوان
هزبری که آورده بودی بدام
یکی داستان رد بدین شهریار
بهومان چنین گفت سپهراب گرد
که فردا بیاید در من بحدنگ
جوورسته رجنگت وی زد گشت
حرمس سد سوی آب روان
بحدرد آب و روی و سر زتن بست
شمپه که رسته را شر کرد
که گرسنگ و سر در شمی
از آن روز بیوسته رجور بود
ساید بر کردگر جهان
که نحتی ز روزش ستند همی
ندمان که از نایردن بخواست
جو در آچمان کار بیش آهش
بیرخان ساید کئی کردگر

سوم از جوانمردیش بیگمان
بدشتی که در بیشش آهو گذشت
از آن کس که با او سرد آرمود
بیامد بپرسید از او از سرد
سجن ها که رستم بدو گفته بود
سیری رسیدی همانا ر جان
رها کردی از دست و شد کار جام
که دشمن مدار از چه خبر داست جور
که بدیشه از دل ساید سترد
سینی مگردش بر دلپسگ
نسل یکی کوه فولاد گشت
چمن چمن سله ناز پند زور
بست چمن آفرین شد بخت
چمن بخت سرور بر دروردگر
همی هر دو بیش بدو در شدی
دب او از آن آرزو دور بود
عززی همی آرزو کرد آن
که رفتن بره بر تو بد همی
ز بروی آن کوه بیکار نکاست
دب و نیم سپهرت زیش آهش
ندین کار بر نطهرت باش بر

۱ - یعنی این کار و که کرد یکی در دلیرش بود یکی از حوی و یکی

همان روز خواهم که آغاز کار
 مندو باداد آنچنان کن بحواست
 و در آن آنجور شد بحای سرد
 همی تحت سهراب چون بیل مست
 گران و چون شیر نره زبان
 دگر نره انسان بستند سخت
 مکشتمی گرفتن بپادند سر
 سپهدار سهراب را زور دست
 عمی گشت رستم بیارید جنگ
 چه آوردت دلاور جوان
 رخش بر زمین بر نکر دار شیر
 سگ تبع تیر از میان بر کشید
 پیچید از آن س یکی آه کرد
 ندو گشت کاین بر من رسید
 تورس می گساهی که این کوزشت^۴
 سری نگویند همسال من
 بتن داد مادر مرا از پدر
 همی حشمش ت سیمش روی
 دریغ که رجه بزند بر^۶

مرا دادی ای ناک پروردگار
 بیفرود روز نی آنچش نکاست
 براندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی سارو کمایی بدست
 سمندش جهان و جهان را کشان^۱
 سر بر همیگشت بدخواه نحت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفتمی که جرح بلندش بست
 گروت آن سرو یال جنگی بلندگ
 زمانه سر آمد بودش توان^۲
 بداست کوهم نماند بر بر^۳
 بر پور بیدار دل بر درید
 رینگ و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و برودی نکشت
 ناک اندر آمد چنین یال من^۵
 و مهر اندر آمد روانم سر
 چنین حان بدادم ندین آرووی
 ندیدم درین هیچ روی ندر

۱ - یعنی اسبش می چپید و زمین را می کند ۲ - یعنی چون اجل
 فر رسید توان و بیروی او بد ۳ - اشاره است بخاره رستم در رهائی
 و بدست سهراب ۴ - مقصود آسمان و زورگار است ۵ - یعنی
 همسالان من در کوچه ناری میکشد و من در جنگ کشته شدم (در بیشتر
 نسخه ها سری نگویند همسال من) ۶ - یعنی رجه برو تیغه بداد

کنون گرتو در آب ماهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر
بحواهد هم از تو بدر کین من
از این نامداران و گردنکشان
که سپهر آب گشتست و افکنده حوزار
چو بشید رستم سرش حیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
برسید از آن دس که آمد بهوش
نگو تا چه داری در رستم شان
که رستم منم رگم همان نام
رد عره و خوش آمد بحوش
چو سهرت رحمت ندان بدید
ندو گشت گر ز که رسته نوئی
ز هر گوینه بوده ز رهنمای
کمون بد نگشتی از خوشه
سرود بر مهربه خود گگر
چو بر حسرت آوار کوس ازدم
همی حاش از رفتن من بحسرت
مر گشت کاین از بدر بدگر
کمون کارگر شد که بیکار گشت
چو گشتد حشمتش و آن مهربه دید

و با چون شب اندر سیداهی شوی
ملری ز روی زمین پاک مهر
چو بسید که حشمتت نالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
همی خواست کردن تورا خواستار
جهان پیش چشم اندرش آیره گشت
ببضاد از نای و بیهوش گشت
ندو گشت ناله و با حروش
که گم باد باخش و گردنکشان
شبناد بر هاتمم بور سام
همی کند موی ز همیرد حروش
ببشدو هوش از سرش بر برید
نگشتی مرا حیره در بدحوشی
بحسید بشت دره مهربت ز حاشی
برهنه بین این تن روشم
ببین تا چه دید این بسر از بدر
ببهد در از حوش دو روح مادرم
یکتی مهربه در داری من بست
بدر و بین تا کی آید نکار
بسر پیش چشم بدر حوزار گشت
همی حاش در حویشتن بر درید

همبر بخت خون و همی کندموی
 ندو گشت سهراب کاین چاره یست^۱
 اوین خوبشتم کشتن اکنون جسود^۲
 چو خورشید تابان رگنندگان^۲
 چنان بد گماشان که او کشته شد
 نمرود کاوس تا بوق و کوس
 و در آن پس لشکر چنین گمت شاه
 تازید تا کار سهراب چیست
 چو آشوب بر حاست از اجمن
 که اکنون چو زور من اندر گذشت
 همه مهربانی بران کن که شاه
 که ایشان بستی من^۳ جنگجوی
 باید که بیند ریحی براد
 بسی زور را داده بودم نوید
 چه دانستم ای پهلو نامور
 درین در داری بند هست
 سی رو نشان تو بر سیده ام
 حر آن بود یکسر سحسهای اوی
 چو گشتم رگفتار او تا امید
 بی تا کدامست از ایرانیان
 شای که بد داده مادر مرا
 سرش در رخاگ و برار آب روی
 تاب دو دیده شاید گریست
 چنین رفت و این بودی کار بود
 تهمتن نیامد لشکر ر دست
 سر نامداران همه گشته شد
 دمیدندو آمد سهدار طوس
 کر ایدر هیومی سوی زرگاه
 که در شهر ایران شاید گریست
 چنین گمت سهراب با پیتس
 همان کار ترکان دگر گو به گمت
 سوی جنگ توران براند سواد
 سوی مرز ایران نهادید روی
 مگر حر سیکمی در ایشان گاه
 بسی کرده بودم ز هر دراعید
 که باشد روانم بدست پدر
 گرفتار حم گمتد هست
 همه بد حیال تو در دیده ام
 از او نار ماند تپی حای اوی
 شدم لاجرم تیره زور سعید
 شاید که آید محاسن زبان
 ندیدم بد دیده ناور مرا

۱ - یعنی گریه درد را دوا میکند. ۲ - یعنی چون از طهر گذشت

۳ - یعنی پشتیبانی من

چشیم نوشته بد اختر سر
 چو برق آمده رفتم! اکنون چو باد
 نشست او بر رخسار رسته چو گرد
 بیامد پیش سیه و حروش
 چو دیدند ای بر این روی آوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو رنگوه دیدند بر خاک سر
 سرست با گشتند کاین کار چیست؟
 نگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند و او حروش
 چنین گفت تا سر فرزن که من
 شد حسک نرکان و جویند کس
 پسر ز کشته سر بر سر
 فرستد بر دینت هومن بیه
 نگهدار آن لشکر کمون نوی
 که تا تو هر روز بیکار نیست
 روزی بیامد هم بدرد و من
 چو برگشت از آن جایگه بیخون
 یکی دشمنه نگرفت رسته بدست
 بر رگن بدو بدرد و بچشد
 بدو گشت گو در رک کسوں چه سود
 تو بر خویشش گر کسی صدگرد

که من کشته گردم بدست پدر
 بمیوه مگر بنیمت باز شاد
 بر او خون دلو لب بر او بدرد
 در او کرده خوش بر در دو خوش
 همه بر پادشاه بر خاک روی
 که او دیده بر آمد از کار روز
 دریده همه حمله و حسنه بر
 ترا دل بدیگونه از هر کیست؟
 گرانی پسر را که آورده بود
 نمید آن زمان با سپه دار هوش
 به دل دارم هر روز گوئی به من
 که بر من گفتم کرده هر روز
 بریده ای و بیخ آن شور
 که شمشیر کین صدمه بر پاد
 نگه کن پیش من مگر عسوی
 هم پیش زین حای گشتار نیست
 بهر من سخن گشت از بدون
 بیامد بر حسنه هر خون
 که در تن مراد سر خویش بست
 رها گن همی خون هر روز چشید
 گر روزی گفتمی بر روی تو دروغ
 چه آسی آید دل رحمتد؟

اگر مانده باشد مر او را زمان
 وگر رینجهان آخوان رفتنیست
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آیدش هنگام بیرون کنند
 درازست راهش وگر کوتاه است
 ره رگ ای سپهد بی اندوه کیست
 بگودرز گفت آرمغان بپلوان
 پیامی ز من سوی کاوس بر
 گرت هیچ یاد است کردار من
 ازان پوشدارو که در گنج نست
 نزدیک من نا یکی جام می
 مگر کو سحت تو بهتر شود
 بیامد سپهد نکردار داد
 بدو گفت کاوس کز بیلتن
 بخواهم که او را بد آید بروی
 ولیکن اگر داروی نوش من
 چو خورد او زنده ماند مرا
 سحنتهای سپهراب شنیده
 کز ایرانیان سر سرد هزار
 کسی دشمن خویشش نرورد
 ماند نگیتی تو نا او زمان
 نگه کن نگیتی که جاوید کیست
 سر زبر تاج و سر زبر ترک
 وزان من بداییم تا چون کنند
 مرا کنند گایم اگر هم رهست
 همی خویشتن را نباید گریست
 که ای گرد نا نام روشنروان
 بگوش که ما را چه آمد سر
 یکی زبچه کن دل نسیمار من
 کجا دستگیرا کند تندوست
 سرد گر فرستی هم اکنون زبی
 چو من بیش نحت تو کمتر شود
 بکاوس یکسر بیامش بداد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 که هستش بسی برد من آرووی
 دهم زنده ماند بل بیلتن
 همی حاک باشد بدست اندرا
 نه مرد بزرگ جهان دیده
 کم زنده کاوس کنی را بدار
 نگیتی درون نام بد گسترد

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی ۲- یعنی راه بزرگ حوای دراز باشد

حوای کوتاه حوای پراکنده نامیم حوای جمع

چو بشنید گو درز در گشت رود
 بدو گمت حوی بد شهر باز
 تنمندی نگیتی ورا یار نیست
 ترا رفت ناید نردیک اوی
 نرمود زسته که ق بیشکار
 حو را بر آن حومه زرنگار
 گویندش سر سوی راه کرد
 که سهراف شد زین چپان فراح
 دیده شد از آسب زسته چو رود
 همیگمت زار ای سرده حو ان
 عیب چو تو پیر حوز شید و ماه
 گر آمد این بیش کما عر
 زین دور دسته سرور هست
 چو عن بست در گرد کیپان یکی
 چه گویند چو آگه شود مادرش
 گداهین پلر هرگز این کار کرد
 نگیتی که کشته است فرود را
 پدرش آن گرامیه پهلوان
 که زسته نکینه برود دست بهفت
 زین نجهه ساه هرین کسند
 نرمود تا دیده خسروان
 بر رستم آمد مکر دار دود
 در حتی است حنظل همیشه باز
 همان ریح کس را خریدار نیست
 که روش کنی جان تارینت اوی
 یکی حومه آرد برش بر نگار
 بخوانند کاید بر شهر باز
 کس آمد بش زود و آگه کرد
 همی از تو ثابت حوا هدیه کاج
 بجای کنه حاک بر سر بهد
 بر افروز و از نجهه پهلوان
 به حویس به حوند و بد تحت و گره
 که هر زنده کشته پیران سر
 حر او حاک تیره صده نیست
 نمردی بده بیش و کودکی
 چگویند فرسته کسی ز برش
 سر او زه اکنون بگنتر سرد
 دلیر و حو ان و خردمند را
 چگویند بدان دحت پان حو ان
 بدشسه جگر گاه او بر شکافت
 مرا به بی مهر و بی دین کسند
 کشیدند بر زوی نور حو ان

همی آرزو گاه و شهر آمدش^۱ / ار آمدش بردید تابوت اوی
 پرده سرای آتش اندر زدند / همان حیمة و دیبه رنگ رنگ
 بر آتش نهادند و بر حاست عو / جهان چون تو دیگر بینند سوار
 دریع آن همه مردی و رای تو / دریع این عم و حضرت جان کسل
 چکوینند گردان و گردنکشان / اری چون نایشان رسد آگهی
 بدین کار نورش چه بیش آورم / همی ریخت خون و همی کسد خاک
 همه پهلوانان کاوس شاه / زین بر دگان پر از مند بود
 چنین است کردار چرخ بلند / چو شدان سیند کسی ما کلاه
 چرا مهر ناید همی بر جهان^۲ / چو ندیشه بود^۳ گردد دراز
 اگر چرخ را هست اری آگهی / چنان دان کریں گردش آگاه نیست
 رسهراب چون شد خسر بر شاه

یکی تنگ تابوت مهر آمدش / سوی حیمة خویش نهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند / همان تخت بر مایه زین نلنگ
 همی کرد راری جهاندار گو / مردی و گردی گه کار رار
 دریع آن رح و بر و بالای تو / ر مادر خدا و ر پدر داعدل
 چوریسان شود برایشان نشان^۴ / که بر کندم از باغ سرو سپی
 که داشان نگفتار خویش آورم^۵ / نس حامة خسروی کرد خاک
 شستند بر خاک نا او بر آه / تهمتن نبرد از حگر مند^۲ بود
 بدستی کلاه و ندیگر کنند / محم کمدش ز ناید ز گاه
 چو ناید حرا عید با مهرها / همی گشت ناید سوی خاک باز
 همانا که گشتست معرش تپی / بچون و چرا سوی او راه نیست
 بیامد مردیك او با سناه

۱- یعنی امید تخت و کشور داشت ۲- حگر مند کایه است از فرزند

چنانکه در عربی گویند اولاد نا اکداما ۳- یعنی ریختن و ماندن

برستم چنین گفتم کاوس کی
 همی برد خواهد نگرش سپهر
 یکی رود میبرد یکی دیر تر
 اگر آسمان بر زمین دردی
 بینی همان رفته را باز جای
 زنده بر انگیزختش تا سپاه
 چه سازی و درمان اینکار چیست؟
 و آریا بگه شاه لشکر براند
 دوازه بیامد سیده همان
 من نش تبت مرا اندید
 سر تگه سوی زانستان کشید
 همه بیستان پیش در آمدند
 چو آمد تبتس دیوان حورش
 چو رود به تبت سپهران دید
 زدی همی مویه آعد کرد
 فعاش ز دیوان کیوان رسید
 چو رستم چند ندید نگرست زار
 تو گشتی مگر رستخیز آمدست
 دیگر دره تبت سپهران شیر
 ازین تخته بر کند و نگشاد سر
 تو گشتی که سعست نایل وسعت
 پوشید درش ندیای ورد
 که از کوه البرز تا برنگ بی
 باید فکندن بدین خاک مهر
 سر ایحام بر مرگ باشد گذر
 و گر آتش اندر جهان دردی
 زوایش کهن دان ندیگر سرای
 که ایذر بدست تو گردد تاه
 درین رفته تا چند خواهی گریست؟
 نایران خرامید و رستم نماید
 سپه راند رستم هم اندر زمان
 بررگان سر خاک نشاندند
 چو آگهی از وی بدستان رسید
 درج و درود و گذار آمدند
 خروشید و تبت سپهران پیش
 دو چشمش زوان حوی حورب دید
 همی بر کشید از حگر باد سرد
 همی زار نگرست هرکان شنید
 سارید از دیده خون در کسار
 که دن را رشادی گریز آمدست
 بیورد پیش مهین دانیر
 کس دو حد کرد پیش نذر
 عمین شد رخنگ اندر آمد رحمت
 سر تگ تبت ر سحت کرد

تراشید تا بوشش از عود خام
 نگیتی همه بر شد این داستان
 جهان سر سر بر ز بیمار گشت
 مرستم برین روز چندی گذشت
 تا آخر شکیبائی آورد پیش
 چنانرا سی هست ریسان بیاد
 کرا در جهان هست هوش و حرد
 بنادر حس شد که سپهران گرد
 بر آورد نانگ و عربو و حروش
 مر آن رلف چون تاب داده کمند
 سر بر فکند آتش و بر فروخت
 همیگشت کای جن مادر کنون
 دو چشم بره بود گفتم مگر
 چه دانسته ای نور کاید حس
 در بکش بیامد از آن روی تو
 سرورده بوده منت را مار
 کنون آن بچون اندرون عرقه گشت
 کنون من کرا گیره اندر کنار
 در بعبان و جان و چشم و چراغ
 بدر حسنی ای گرد اشکر سناه
 از آن پیش کودتسه را بر کشید
 چرا آن نشانی که مددت داد

برو برده شد زرین ستام
 که چون گشت فرزند را بهلوان
 هر آنکس که شنید غمحوار گشت
 بگرد دلش شادمانی نگشت
 که جز آن نمیدید همنجار حوش
 بسی داغ بر جان هر کس بهاد
 کجا او فریب رمانه خورد
 ر تبع بدر حسته گشت و بمرد
 رمان تا رمان رو همی رشت هوش
 بانگشت بیچید و از بس نکند
 همی عوی مشکین تا آتش سوخت
 کجائی سرشته بحاک و بخون
 و سپهران و رستم بیام حس
 که رستم بحسحر در بدت جگر
 از آن برر بالا و ناروی تو
 بر حشده روز و شان درار
 کهن بر بر و بان تو خرقه گشت
 که خواهد بدن مرا عمگسار
 بحاک اندرون مانده از کاح و ناغ
 بحای بدر گورت آمد بر راه
 جگر گناه سیمین تو بر درید
 بدادی بدو و نکردیش بیاد

نشان داده بد ار پدر مادرت
 همیگفت و میخواست و میبکند موی
 ز بس کو همی شیون و ناله کرد
 بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 سر اسب او را بر سر گرفت
 گهی بوسه زد بر سرش گه بر روی
 ز خون مژه خاک را کرد لعل
 بیورد آن جامعه شاهوار
 بیورد حمتان و درع و کمان
 بیورد زین و لگام و سپر
 بدویش داد آن همه خوانسته
 پوشید پس حمله بیگون
 بروز و شب مویه کرد و گریست
 سر حده هر در عه او نمود
 چندی گشت به راه یکو سخن
 بتو داد یکروز بخت پدر
 چنین است و زارش بیامد بدید
 در بسته را کس نداند گشاد
 دل اندر سری سپنجی همانند
 ز بهر چه نامد همی ناوردت
 همیبرد کف دست بر خوب روی
 همه حلق را چشم پر ژاله کرد
 تو گفستی همی خوش افسرده گشت
 بر آن پوز کشته سگالش گرفت
 نمانده جهانی بدو در شکست
 ز خون ریز سمش همی براند جوی
 همیروی مالید بر سم و نعل
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همان بیره و تبع و گزر گران
 لگام و سپر را همیبرد بر
 زر و سیم و اسبان آراسته
 همی بیگون عرق گشته بخون
 بر زمرگ سپهر آسانی بر بست
 زوایش شد سوی سپهرات گورد
 که تا مردگان آشنائی مکن
 سرد گر ترا بخت آید بر
 بیبی حیره چه جوئی کبید
 ندان ریح عمر تو گردد باد
 سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
سجن چون برآر شود ناخرد
کسیرا که اندیشه با حوش بود
همی خویشش را چلیپا^۲ کند
ولیکن آئیند کس آهوی خویش
اگر داد ناید که آید بحای^۳
چو دانا پسند و پسندیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان
کهن گشته اینداستانها ر من
اگر رنگانی بود دیر یار^۴
یکی میوه داری نماید ر من
چه گفت اندرین موند بیثرو
تو چمدان که باشی سخنگوی باش
چو رفتی سر و کار با ایردست
یکی داستانی بیارای هر
روان سراینده رامش مرد
ندان ناخوشی رای او کش^۱ بود
پیش حردمند رسوا کنند
ترا روش آید همی حوی خویش
بیارای اراں پس دانا نمای
بجوی تو در آب حنبدیده گشت^۴
سیوادم از گفته داستان
همی تو کند وورگار کهن
ندیس دیر حرم بنامم درار
که بارد همی باز او بر چمن
که هرگز نگردد کهن گشته تو^۶
حردمند باش و حها بحوی باش
اگر بیک ناشدت کار از بداست

۱ - کش بیک و حوش ۲ - چلیپا یعنی صلیب است و خود را چلیپا
کردن معنای یعنی خود را شاه ساختن و در معرض توحه قرار دادن و انگشت
ساکردن، و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است، در همین داستان فرموده
دروشی شوم در میان حهاں زمان بر گشایند مرمن مهبان
۳ - این بیت مشتمل بر بیت قبیل است یعنی اگر میخواهی حوی تو که خود آما
می پسندی بحقیقت پسندیده باشد دانا عرصه کن ۴ - یعنی آب در حوی
توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود ۵ - دیر یار : طولانی ۶ - یعنی
بیر دیگر حواں خواهد شد

بگر تا چه کاری همان بدروی سخن هرچه گوئی همان بشوی
 درشتی ز کس مشنود نرم گوی سخن تا توانی تا آرزوم گوی
 بگرور باعدادان طوس و گو درر و گیو با چندی سوار
 بانار و یور برای صحیر کردن بدشت « دعوی » رفتند در آن ناحیه
 نزدیک مرتوران همیشه رسیدند طوس و گیو بحسبجوی شکار در آن
 میشه رفتند و دختری حویرج در آنجا یافتند او را رسیدند کیستی
 و برای چه تا این میشه آمده ؟ دختر گفت از حویرشاوندان گرسپورم
 و ترا ده نهر بدون می پیوندد، دیشب پدر بر من حشم گرفت و خواست
 مرا نکشد، از بیم فرار کردم، اسبم در راه نماند و درر و گوهری
 نیز که با خود داشتم در راه از من بستند، و میدانم که چون پدرم
 هوشیار گردد کس هرستد که مرا باز گرداند

طوس و گیو هر یک خواستار دختر شدند و میان آن
 گفتگو در گرفت سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس ببرد
 و دوزی و را گردن بدهد

کیکاوس چون دختر را ندید فریفته گشت و او را برای
 خود برگزید و ششستاد فرستاد و پس از نه ماه بسری آورد که
 نامش را سیاوش بپدید

چون درزگری بر آمد رستم بدرگه کیکاوس آمد
 کیکاوس فرزند را بر رستم سپرد که وی را برورش دهد رستم سیارش
 را در ناستان بود و آئین شکار و سواری و سبک کشی و کشور داری
 و دیگر هنر ها و را بی موحت پس از چندی سیاوش پیش پدر
 در گشت کیکاوس از دیدن فرزند عمرمند سخت شد گشت و چون

اورا جوانی خردمند و پاکراد یافت فرما بروائی ماوراء النهر
 ماو داد و در همین هنگام مادر سیاوش از جهان رفت

روزی کیکاوس و سیاوش با هم بودند که سودابه وارد شد
 و چون سیاوش را ندید بر او فریخته گشت پس در بهان کس فرستاد
 و سیاوش را بشستان بدرخواست ولی سیاوش پذیرفت سودابه
 از کیکاوس درخواست که سیاوش را بشستان فرستد

بدو گفت کای شهریار سپاه که چون تو ندیده است حورشید و ماه
 به اندر زمین کس چه فرزند تو چپان شاد نانا به پیوند تو
 فرستش سوی شستان خویش در خواهران و معستان خویش
 همه روی پوشیدگان را مهر بر از خون دل است و در آفت چهر
 نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش ساز آوریم
 سپهند سیاوش را خواند و گفت که خون رنگ و مهر توان بهت
 ترا پاک بردان چنان آفرید که مهر آورد بر تو هرکت ندید
 پس برده من ترا خواهرست چو سودابه چون مهربان مادر است
 پس برده پوشیدگان را بین زمانی زمان تا کنند آفرین
 سیاوش چو شنید گفتار شاه همی کرد حیره بدو بر نگاه
 گمائی چنان برد گو را بدر تر وهد همی تا چه دارد سر
 پیچید و با خویشش راز کرد از احجام آهنگ آغار کرد
 که گر من شوم در شستان اوی ر سودابه بانم سی گفتگوی
 چنین داد ناسخ سیاوش که شاه مرا داد فرمان و تحت و کلاه

۱- معیت و معشوق ، و معستان شستان و حرمسراست ۲- یعنی

چو تو شاه سپاد بر سر کلاه
 مرا موبدان باید و بگردان
 چه آمورم اندر شستان شاه ؟
 بدو گفتم شاه ای پسر شادباش
 مدار ایچ اندیشه بد بد
 سین تو همی کودکانرا یکی
 یکی مرد بد نام او هیرند
 که تنه را هیچ نگداشتی
 سپیدار ایوان ضررانه گفتم
 تو بیش سیوش همی زو بهوش
 چو حورشید برزد سر از کوهسار
 بر و آفرین کرد و بردش هر
 چو بر دخته شد هیرند چو
 سیدش را گفتم ه و رو
 چو بر دشت پرده ز در هیرند
 شستان همه نیشدر آمدند
 همه خانه بد او گران ز گران
 زمین بود در زیر دیمی چین
 شستان بهشتی بد آراسته
 می وزود و آوار زامگار
 سیدش چو دیدت ایوان رسید
 بر او بر دیبوره کرده نگار

صحنی و دانش نائیس و راه
 بزرگان و کار آرموده زدان
 بدانش زبان کی نمایند راه ؟
 همیشه حرد را تو نیاد باش
 همی شادی آزای و عم بر گسل
 مگر شادمانه شوند اندکی
 زدوده دل و معر و حاش و بد
 کلید در پرده او داشتی
 که چون بر کشد هور تبع از بهت
 نگر تا چه فرماید آرا نکوش
 سیاوش بیامد بر شهریار
 سخن گفتم با او سپید دراز
 حشهای شریسته چندی براند
 بیاری در را ندیدار بو
 سیوش همی بود ترسان و بد
 ندیدار او بر مساز آمدند
 بر ارمشت و دیند و نور عمر
 بر از در حوش و روی زمین
 بر از حور و بان و بر خواسته
 همه بر سر ن افسر از گوهرا
 یکی تحت زرین زحشده دید
 بدینا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودا به ماهر وی
 بسته چو تانان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 سیاوش چو از پیش برده معرفت
 بیامد خرامان و بردش نمار
 همی چشم و رویش ببوسید دیر
 سیاوش ندانست کان مهر چیست
 نبردیک حواهر خرامید رود
 چو با حواهران بد زمانی دراز
 سیاوش میشد پدر شد نگفت
 همه بیکوئی در جهان بپرست
 رحیم و فریدون و هوشنگ شاه
 رگفتار او شاد شد شهریار
 چو شگفت بید او شد روزگار
 بزوجهده سودا به را شاه گفت
 ز رهنگ و زای سیاوش بگوی
 بسند تو آمد خردمند هست
 بدو گمت سودا به همتای شاه
 جو فرزند تو کیست اندر جهان
 بدو گمت شاه از مردی رسد

بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
 سر زلف و جعدش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 فرود آمد از تخت سودا به تحت
 سر در گرفتش زمانی دراز
 بیامد و دیدار آن شاه سیر
 چنان دوستی بر ره ایردست
 که آن جایگه کار ناساز بود
 خرامید و آمد بر تخت ناز
 که رفتم سرده سرای بهمت
 و بردان بهانه نایدت حسرت
 فروری بشمشیر و گنج و ساه
 بیاراست ایوان چو خره بهار
 شد اندر تنستان کی نامدار
 که این زارت از من نماید بهمت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آواره دور دیدن به است
 ندیدند بر گناه خورشید و ماه
 چرا گمت باید سخن در بهن
 باید که بیاید و را چشم بد

۱- سرده یعنی سحبه یا مضراع چنین است > از آواره به یار دین
 به است > که تقریب هم ن معنی را دارد

بدو گفتم سودابه گر گفتم من
 که از تخم خویشش یکی زن دهم
 که فرزند آورد و مرا در جهان
 مرا دخترانند مانند تو
 گر از تخم کی آتش و کی شبنم
 بدو گفتم کاین خود نگاه مست
 سیاوش بشکیر شد نزد شاه
 پدر و سر را ز گفتم گرفت
 بدو گفتم که کردگر چنین
 که آمد ز تو به تو بدگار
 چمن گریه من گشته به تود روی
 کسری ز بزرگان ری ز گریه
 چون کی آتش همی بر شست
 بدو گفتم من شهر بنده
 هر کس که او بر گریه در دست
 بر این داستان بر شب در گذشت
 شست از بر تخت سودابه شد
 همه دختران را ز خویش خواند
 بدانشش نال و آه بی بسی
 چنین گفتم ، هیرند ماهر و
 که دید که ریخته کمی پاشی خویش
 حرمان بیداد میروش برش

پذیرای وراثت شود حجت من
 نه از نامداران درون دهم
 مدیدار او در میان مهیا
 ز تخم تو و ناک بیوند تو
 بخواهد شادی کند آفرین
 بزرگی بهر حال نام مست
 همی آفرین خواند مرتاح و نگاه
 ز بیگانه مردم بهمن گرفت
 یکی آرزو داره اندر بهان
 ز شست تو آید یکی شهریار
 تو ز بر گشائی مدیدار اوی
 که کی پس در ده کی سین
 ز هر سو پیزی و گشائی دست
 نرمان و زایش سر فکنده
 چه دار بر بدگان پنداشت
 میپر از بر خاک تیره نگاشت
 ز بقوت سوج هسری در پاد
 بیدارست بر تخت زین شد
 تو گشائی بهشت ست و کج و سری
 گر آید ز تو و سیاوش بگوی
 مائی هر سر و دای خویش
 بدید آن شست و سر و آفرین

سیاوش ابر تخت زرین نشست
 متان را شاه نو آئین نمود
 بدو گمت منگر مرین تختگاه
 کسی کت خوش آید اربشان بگوی
 سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 همی این بدان آن بدین سگرید
 رفتند هر یک سوی تخت خویش
 چو ایشان رفتند سودابه گمت
 از این حور و بان بچشم حرد
 بواسطه سیاوش نگشاد لب
 بدو گمت خورشید با ماه بو
 باشد شگفت از شود ماه حواز
 کسی کو چومن دید بر تخت عاج
 باشد شگفت از همه ننگرد
 گر آیدونکه نام تو ییمان کسی
 چو بیرون شود زین جهان شهریار
 من اینک پیش تو استاده ام
 در من هر چه خواهی همه کام تو
 سرش تنگ نگرفت و یک بوسه داد
 رحان سیاوش چو گل شد در شرم

به پیشش نکش کرده سودابه دست
 که بودند چون گوهر با سود
 پرستنده چندین زرین کلاه
 نگه کن بدیدار و بالا و موی
 ارا ایشان یکی چشم ارا و برداشت
 بدان فتنه شد هر که رویش دید
 یکایک شمارنده بر صحت خویش^۱
 که چندین چه داری سخن در بهمت
 نگه کن که با تو که اندر حورد
 بر بچهره برداشت از رح قصه^۲
 گر آیدون که بیند بر گاه بو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ر باقوت و فیروزه بر سرش تاج
 کسی را بحومی نکس بشمرد
 سیجی و اندیشه آسان کنی
 تو خواهی بدی رو مرا یادگار
 تن و جان روش ترا داده ام
 بر آرم به بیجم سر از دام تو
 همانا که از شرم نازد یاد
 بیاراست مترگان بحواب گرم

۱- یعنی همه از صحت خود انتظار داشتند که پسندیده سیاوش شوند ۲- قصه

چین گفتم نادل که از کار دیو
 به من با پدر بیوفائی کنم
 اگر سرد گویم بد این شوخ چشم
 یکی جادوئی سازد اندر پهان
 همان به که با او تاوار برم
 سیارش از آن پس سودا به گفتم
 نمایی بخوبی مگر ماء را
 کمون دخترت پس که باشد مرا
 بخواه من او را و بیمان کنم
 که تا او نگردد سالی من
 سر تا سوانی و هم بهتری
 چین گفتم و بر دست زبش زوی
 چون کوس کی در شستان رسید
 در آن محض مزده داد
 که آمد گاه کرد بون همه
 چو ز دختر من سستش بود
 چندان شد شادان سخن شهریار
 در گنج بگشود و چندی گهر
 ز هر چیز گنجی ند آراسته
 گاه کرد سودا به خبره نمود
 دست از بر نحت و گوشوار

مرا دور داراد کیهان خدیو
 به تا اهرمن آشنائی کنم
 بخوشد دلش گرم گردد و حشم
 ندو نگرود شهریار جهان
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم
 که اندر جهان خود ترا بیست جهت
 شائنی کسیرا بحر شاهرا
 نباید حر او کس که باشد مرا
 و تا ترا سردت گروگان کنم^۱
 مانند ندیگر کسی زای من
 من ایدون گمانم که تو مادری
 در از مهر حال ندانیش زوی^۲
 گاه کرد سودا به و را ندیدم
 ز کار سیوس همیکرد دید
 تن سیه چشم کرده زنده
 ز حوسل کسی از حشمتش بود
 که ماء آمدش گفتمی اندر کنار^۳
 ز دیدی ز رفعت و ز زین کمر
 چپسی سر سر در از خواسته
 ندیده آسون هر توان بخواند
 سر بر نهاد افسر زرنگار

۱ - یعنی تون میدهم که او همسر و حفت من گردد ۲ - مقصود

سودا به ست ۳ - گدایه ست از بهایت کامیابی

سیاوش را در بر خویش خواند
 بدو گفت گنجی بیار است شاه
 تو داد خواهی همی دحترم
 بهانه چه داری توار مهر من
 که تا من ترا دیده ام مرده ام
 همی روز روشن نمینم ر درد
 کنون همت ساک است تا مهر من
 یکی شاد کن در بهایی مرا
 فرون رانکه دادت جهاندار شاه
 و گر سر پیچی فرمان من
 کنم بر تو بر پادشاهی شاه
 سیاوش بدو گفت کاین خود مناد
 چنین با پدر بیوفائی کنم
 تو بنوی شاهی و خورشید گاه
 از آن تیخت بر دست چشم و حنک
 بدو گفت من راز در پیش تو
 مرا حیره خو هی که رسوا کنی
 بر دست و جامه ندرد باک
 بر آمد خروش از شستن اوی
 انگوش سپید رسید آگهی
 بیامد چو سودابه را دید روی
 ز هر گونه با او سخنها براند
 کراسان ندیده است کس تاج و گاه
 نگه کن روی و سر و اوسرم
 چه بیچی ربالا و از چهر من
 خروشان و جوشان و آزرده ام
 بر آم که خورشید شد لاجورد
 همی خون چکاند بر چهر من
 سحشای روز جوانی مرا
 بیار ایعت تاج و تخت و کلاه
 بیاید دلت سوی در زمان من
 شود تیره بر چشم تو هوز و ماه
 که از مهر دل من دهم دیس ساد
 ز مردی و دانش حدائی کنم
 سرد کز تو آید ندینسان گناه
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ
 نگفتم بهایی ندانیش تو
 بیش خردمند رعنا کنی
 تا حق رحان را همیکرد چنگ
 فدش را یوان بر آمد نکوی
 فرود آمد از تخت شاهشاهی
 خراشیده ز کاح پر گفتگوی

ر دانا شنیدم یکی داستان
 که آهسته دل کی بشیمان شود^۱
 شتاب و بدی کار اهریمن است
 سری را که باشی بدو بادشا
 نندش همی دار تا روزگار
 چو باد حرد بر دلت برورد
 مهرمای اکمبون و تیری مکن
 سری را کجا تاح باشد کلاه
 چه بری سری را همی بیگناه
 بدر شاه ورستمش برورده است
 بیسیم ناداش این رشت کار
 بیاد آور آن تیغ الماس گون
 و دران نامداران ایران گروه
 دلیران و شیران کاوس شاه
 بدین کین نندند یکسر کمر
 ه عن نای دارم نه مانند من^۱
 مهرمای کردن بدین بر شتاب
 سپهد ر گفتار او بره شد
 بدو گمت گرسیور ای هوشمند
 سپردی دم ماز وحستی سرش

حرد شد بدیگونه همدانستان
 هم آهسته را هوش درمان شود
 بشیمای جان وریج تن است
 تیری بریدن باشد روا
 برین مر ترا باشد آموزگار
 از آن بس ورا سر بریدن سرد
 که تیری بشیمایی آورد تن
 شاید برید ای حردمند شاه
 که کاوس ورستم بود کیمه حواه
 بیکی مراو را بر آورده است
 بیجی شرحام از این روزگار
 کمران تیغ گردد حیان مردحون
 که از حشماشان گمت گیتی ستوه
 همه دهلوانان تا فر و حاه
 در و دشت گردد دراز پیره ور
 به گردی ز گردان این انجمن
 که نوران شود سر بر روی حراب
 ولیکن برادرش بدشرم شد
 گمت حوان نوهوا را مسند
 بدینا بسوشید حواهی برش^۲

۱ - یعنی در روزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من
 ۲ - یعنی دم و در زار دی و سر او را کوفتی و حستی دیگر چه جای

گر آیدون که اورا بجان زینهار
 روم گوشه گیرم اندر جهان
 برفتند بیجان دمور و گروی
 که چندین رجون سیاوش مپیچ
 نگفتار گرسپوز رهنمای
 مدیشان حسین ناسخ آورد شاه
 ولیکن نگفت ستاره شمر
 در آیدونکه حوش بربرم بکین
 که حورشید از آن گرد تیره شود
 رها کردش بدتر از کشتن است
 حردمند و هم مردم بدگمان
 فرنگیس بشید و رحرا بخت
 بیش بدر شد دراز ترس و ناک
 بدو گفت کای در هنر شهریار
 سر تاجداری سر بیگناه
 ساوش که نگداست ایران زمین
 بیارزد از مهر تو تاهرا^۳
 بآمد ترا کرد دشت و ساه
 سر تاجداران سر کسی
 مکن بیگمه در تن من ستم

دهی من باشم بر شهریار
 مگر خود نزدی سر آید زمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام حوار آید اندر سیچ^۱
 بر آرای و بردار دشمن ر جای
 کرا او من بدیده ندیدم گناه
 برحام ار او سختی آید بر
 یکی گرد حیرد توران زمین
 هشیوار از آنروز خیره شود
 همان کشتنش نیز زیح منست
 بداند کسی راز چرخ روان
 میانرا بر باز حویس منست^۲
 خروشان سر بر همی بخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکزار
 که پسندد این داور هور و ماه
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 نماد افسر و گنج و هم گاهرا
 کنون رو چه دیدی که بر دت رراه
 که تا تاج و بر تحت ماند بسی
 که گیتی سسجست و بر باد و دم

۱- می در هنگامه روم ملازمت و آرای ناشایسته است ۲- کبابه است

از لشکری و ۳- مقصود کیکاوس است

یکی را بجاه افکنند تا کلاه
 سر اسحاق هر دو بحاک اندرند
 شنیدی کجا را آفریدون گرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 کنون رنده بر گاه کاوس شاه
 درختی نشانی همی بر زمین
 سوک سیاوش همی حوشد آب
 نکمت این و زوی سیاوش ندید
 که شاهان دلیرا گوا سرورا
 نابران بر و نوم نگداشتی
 کیون دست بسته بیاده کشان
 مرا کاشکی دیده گشتی تناه
 مرا از بدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر سوخت
 بدو گمت بر گرد و ایدر منای
 نکاح بندش یکی خانه بود
 فرمود تا روز بانان کشان
 در آن تیرگیش اندر انداختند
 فرمود بس تا سیاوش را
 که اینرا بحائی بریدش که کس
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت
 ز گرسیور آن حنجر آنگون
 بیاده همی برد موریش کشان
 یکی سی کله بر نشاند نگاه
 ز اختر بیچنگ معاک اندرند
 ستمکاره صیحاك تازی چه برد
 چه آمد سام و بتور سترگ
 چو دستان و چون رستم کمنه حواد
 کجا بزرگ خون آورد باز کین
 کند چرخ نهرین بر افراسیاب
 دو رحرا نکند و فعان بر کشید
 سر افرار شیرا و کند آورا
 سهندار زان باب سداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان
 ندیدی بدیسان کسات برآه
 که بر دخته ماند کنارم رسید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی کریں بدعرا چیست رای
 فرگیس از آن خانه بیگانه بود
 مر او را کشیدند چون بیمشان
 در خانه را بند بر ساختند
 چنان شاه سدار و خاموش را
 بیاند چو گوید که فریاد رس
 کساش سردند بستند دست
 گروی زره بستند از پیر خون
 حو آمد بدان جایگاه نشان

که آن روز افکنده بودند تبر
 چو پیش شاه فرار آمد اوی
 بیکنند بیل ژیا ترا بجاک
 یکی طشت سهاد زرین برش
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 گیهی بر آمد همانکه ر خون
 گیارا دهم من کموت نشان
 چو ارسرو من دور گشت آفتاب
 چه حوایی که چندین زمان بر گذشت
 یکی ناد ما نیره گرد سپاه
 چو ارشاه شد تحت شاهی تپی
 جیب و راست هر سو تمام همی
 یکی بد کند بیگ بیش آیدش
 یکی جز نیکی جهان بسرد
 مدار ایچ تیمار ما جان بهم
 که ما نایدار است و ما سازگار
 یکی دان ارو هر چه آمد همی
 ز کاح سیاوش بر آمد خروش
 همه شدگان هوی کردند بار
 برید ز میانرا نگیسو راست
 تاوار در جان افراسیاب

سیاوش و گرسیور شیر گیر
 گروهی زره آن بد رشتجوی
 به شرم آمدش دان سپهد به ناک
 بجز حد ادا کرد از تن سرش
 گروهی زره برد و گردش نگون
 بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
 که حوایی همی خون اسپاوشان
 سر شهریار اندر آمد بحوان
 به حاسد هر گز به بیدار گشت
 بر آمد که نوشید خورشید و ماه
 به خورشید نادا به سرو سپی
 سر و پای گیتی پیام همی
 جهان بده ز بخت خویش آیدش
 همی از نزدی فرو نر مرد
 نگفتی مده جان و دل را نعم
 چنین بود تا بود این زورگار
 چه جاوید ما تو نباید همی^۱
 جهانی ر گرسیور آمد بخوش
 فرنگیس مشکین کمند درار
 تا جان گل از عوانرا بخت
 هم کرد هرین همی بخت آن

^۱ - یعنی چون عه و شادی نایدار نیست بکسانست (عم و سادی بر عارف -
 تعوت دارد)

نگر سیور بد بهان شاه گمت
 و برده نگیسو بریدش کشان
 رندش بسی چوب تا تحم کین
 نخواهم ر بیح سیاوش درخت
 همه نامداران آن احمس
 که دورح به ار تحت افراسیاب
 تاریم و بردیک دیران شویم
 چو بشید دیران چنان گفتگوی
 بدو روز زرد و شب بزرگه رسید
 و رنگی را دید چون بیهشان
 بیچنگال هر یک یکی تبع نیر
 همه دل برار درد و دیده بر آب
 ار اسب اندر افتاد دیران بحت
 نمرود تا زوربانان در
 بیامد دعان یدش افراسیاب
 بدو گمت شاهان انوشه بدی
 چه آمد رند بر تو ای یکجوی
 چرا بر دلت چیره شد چیره دیو
 نکشتی سیاوش را بیگناه
 کمون رو گشتی نمرزد خویش
 نخواهد همانا فرنگیس بحت
 نمرزد با کودکی در بهان
 که او را برون آورید از بهمت
 بر زوربانان و مردم کشان
 بر برد برین نوم توران رمن
 به شاح و نه برنگ و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نهرین برو تن من
 شاید بدین کشور آرام و حواب
 به تدمار و درد اسیران شویم
 حروشان و حوشان بر آمد نکوی
 در نامور در حفا باشد دید
 گرفته ورا زوربانان کشان
 ر درگاه بر حاسته رستخیز
 دنان بر ر نهرین افراسیاب
 تن جامه نهلوی کرد چاک
 رمایی ر فرمان بتانند سر
 دل از درد حسته دو دیده بر آب
 همیشه ر تو دور دست بدی
 که آوردت این زور بند را بروی
 سرد ار دلت نرم کیهان حدیو
 بچاک اندر انداختی به و حاء
 رسیدی نزار نبود خویش
 به اورنگ شاهی به تاج و نه تخت
 در فشی مکن خویش در حبان

اگر شاه روشن کند جان من
 و زاید و نکه اندیشه رس کودکست
 بمان تا خدا گردد از کالد
 بدو گشت از نسیان که گوئی سار
 سپهدار ببران از آن شاد گشت
 بی آزار بردش بشهر حن
 چو آمد نایوان نگاشهر گشت
 همی باش بدش در ستار وار

آغاز داستان کیش سرو

شی تیره گون ماه سپاس شده
 چنان دید سالار ببران بحواب
 سیاوش بر تخت و تابعی بدست
 که روزی بو آفرین و حسنی بو است
 سپهدار پیچید در حواب حوس
 بدو گشت ببران که حسرو برو
 دو آن رفت گاشهر تا بیش ماه
 بیامد سالار ببران بگفت
 یکی اندر آبی و سگفتی سینی
 که گوئی شاید مگر تاج را
 بدانکه که خورشید بمود تبع

بحواب اندرون مرغ و دام و دده^۱
 که شمعی بر افروخته ر آفتاب
 تاوار گهتی شاید بست^۲
 شب رادن شاه کجسرو و است
 بحسبید گاشهر خورشید فش
 خردمند بیش فریگیس شو
 خدا گشته دند از بر ماه شاه
 که گوئی که نا ماه شد شاه چمت
 بزرگی و رای جهان آفرین
 و با حوس و گرز و تاراج را^۳
 بحواب اندر آمد سر تیره صبع

۱ - دده ده خاور دریده ۲ - یعنی مومع آرام و حواب بست

۳ - تاراج شر اسحا یعنی کسور گسائی و خیرگی بردسیانست و

بیامد دمان بهاوان سناه
 بدو گفت حور رسیدش مهترا
 بدر بر یکی بنده افروود دوش
 هماند ز خوبی نگیتی نکس
 از اندیشه مد بردار دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش ز خون سیاوش بدرد
 دشیمان ندارند که خود کرده بود
 بدو گفت بر من بد آید بسی
 که از تجمه توز و ز کیمساده
 چهارا مهر وی آید یار
 کمون بودی هر چه ایست بود
 مدار بندش اندر میان گروه
 بدان تا بداند که من خود کیم
 بهموردش کس حرد با تراد
 بیامد بدر بهاوان شادمن
 چنان آفرین را بیایش گرفت
 شانان کوه «قلو» را بخواست
 ندیشان سرد آن دل و دیده را
 که اس را مدارید چون جان بک
 بر از ترس و امید بردیک شاه
 چپاندار و بیدار و امسونگرا
 تو گوئی و را مایه داده است نوش^۱
 تو گوئی نگهواره ماهست و نس
 در افروود قاح و بر افراز دل
 کرو دور شد حور و بیداد و کس^۲
 بر آورد از دل یکی ناه سرد
 دم از شهر توران بر آورده بود
 سحمتها شنیدستم از هر کسی
 یکی شاه حرد ز هر دو تراد
 بایران و توران بر بندش بنار
 ندارد عم و درد و اندیشه سود
 فرستید برد نشانان کوه
 ندیشان سرده ز مهر چیم
 ز کار گذشته بیایدش یاد
 همه بیک بودی بدل در گمان
 مر آن شاه نو رانستایش گرفت
 ورا شاهرا ده سحمتها براند
 همان بیک نور بسدیده را
 باید که بید و را داد و حاک

۱ - یعنی گویی از لطف و خوشی سرشته شده ۲ - یعنی جداوند

چنان بود که از امراض بیداد و حور دور شود و بکج برو گرد برساند

نهادند انگشت بر چشم و سر
 بدین پیر بگذشت چندنی سهر
 چو شد همت ساله گو سر فرار
 ز چوبی کمان کرد ور زوده ره
 ای بر و پیکان یکی تیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ
 شان اندر آمد ر کوه و ردشت
 که من زین سر افرار شیر یله
 همیکرد بحجیر آهو بیخست
 کمون برد او جنگ شیر دمان
 ساید که آید بر و بر گرید
 چو شنید پیران بخندید و گشت
 شست از بر ناره دستکش
 برمود تا بیش او شد جوان
 چوپیران بدید آبیچنان فرود چهر
 سر در گرفتش زمانی درار
 بدو گشت حسرو که ای با کدین
 شانرا ده را چمین در کنار
 حردمند را دل برو بر سوخت
 بدو گشت کای یادگار مهان
 شان بیست از گوهر تو کسی

مردید بر کوه آن تا حور
 تاواز اریں زار نگشاد چهر
 هنر با ترادش همیگفت زار
 ره رسو بر افکند بر زه گره
 بدشت اندر آهنگ بخجیر کرد
 بجنگ گراز آمد و درم گرگ
 بنالید و بردیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدیم با گله
 ره شیر و جنگ بلندگان بیجست
 همانست و بحجیر آهو همان
 ر من بید این پهلوان بلند
 نماید تراد و هنر در بهمت
 بیامد بر شیر حورشید و ش
 نگه کرد پیران بران پهلوان
 رحش گشت مر آب و دل بر ز مهر
 همیگفت با داور داک زار
 تو باد رخسار تو زبان رمین
 نواری همی خود بیایدت عار
 نکر دار آتش رحش بر فروخت
 دستدیده و با سرده چپان^۱
 ورین داستان هست با من بسی

با بواں خرامید با او بهم
 همی برورایدش اندر کنار
 بدین نیر نگذشت چندی سپهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 شه نامور بیلوا را بخواند
 کر اندیشه بد همه شب دلم
 از این کودکی کر سیاوش رسید
 سیره فریدون شان برورد
 از او گر نوشته من بر بدیست
 چو کار گذشته بیارد بیاد
 و گر هیچ حوی بد آید بدید
 بدو گفت پیران که این سهر باز
 کسی را که در که شان برورد
 اگر شاه فرمن دهد در زمان
 جستی در پیمان مرا شاد کن
 ز پیران چو بشید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بداد از کو این جهان آفرید
 که باید بدین کودک از من ستم
 زمین را بسوزید پیران و گفت
 نیکی خورد رهمای تو ناد
 نردیک کیحسرو آمد دمان
 زوایش ز مهر سیاوش دژم
 بدو شادمان بود و نه زور گزار
 بدل در همیداشت آرام و مهر
 کس آمد ز نردیک افراسیاب
 گذشته سخنها بر و بر براند
 بیچند همی عم ردل نگسلم
 تو گوئی مرا زور شد ما بدید
 زرای بلند این کی اندر خورد
 بگردد به درهیر کان این بدیست
 زید شاد و ما نیر باشیم شاد
 سان بندر سرش ناید برید
 ترا خود ساید کس امور گزار
 چو دام ورد است او چه دارد خرد
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 سر مرد جنگی در آمد بخواب
 برور سید و شب لاجورد
 سپهر و دد و دام و جان آفرید
 به هر گر بدو بر ریم تیر دم
 که ای دادگر شاه با داد جمت
 زمین و زمان خاک نای تو ناد
 روح ارعواں و بدل شادمان

بدو گفت کر دل خرد دور کن
 مرو پیش او جر سیگاری
 مگرد ایچ گونه مگرد خرد
 سر بر بهادش کلاه کیان
 بیامد نردیک افراسیاب
 بدو گفت کای تو رسیده شان
 توانا کوسفندان چه گردی همی ؟
 چنین داد پاسخ که صحیر بیست
 بدو گفت ارا بدر نایران شوی ؟
 چنین داد پاسخ که بر کوه ودشت
 سه دیگر پرسیدش از هام و داب
 بدو گفت جائی که باشد پلنگ
 بختدیند شاه و چو گل بر شکفت
 بجواهی دبیری تو آموختن ؟
 بدو گفت در شیر روغن نماید
 بختدیند خسرو ر گهتار اوی
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای
 شو او را بخوبی نماید سپار
 فرستش سوی سیاوش کرد
 سمهد بدو کرد لحتی شتاب
 گسی کردشان سوی آن سارسان

جو روم آورد پاسخش سور کن
 مگردان زبان جر بدوانگی
 يك امروز بر تو مگرد نگردد
 بستش کیانی کمر بر میان
 بیارا رح از شرم او شد بر آب
 چه آگاهیتت روز و شان ؟
 برومیش را چون شمردی همی ؟
 مرا خود کمان وره و تیر بیست
 نردیک شاه دلیران شوی ؟
 سواری نردوش^۱ بر من گذشت
 از ایران و از شهر و آرام و حواب
 ندرد دل مردم تیر چنگ
 برمی نکیخسرو آنگاه گفت
 دشمن بخواهی او کین توختن ؟
 شانرا بخوایم من از دست راند
 سوی بهاران سه کرد روی
 در سر پرسمش پاسخ آرد ر نای
 بدست یکی مرد در هیر کار
 مگردان بد امور را هیچ گرد
 بیاوردش از پیش افراسیاب^۲
 کجا گشته بد بار چون حارسان

۱ - نردوش برشت ۲ - یعنی نیران او را ناسباب از پیش افراسیاب
 چون آورد

فرنگی و کیجسرو آجا رسند
 ندیده ستردند روی زمین
 کیران بیج بر کمنده فرح در حوت
 رساه جهان چشم بد دور باد
 همه حار آن شهر تمشاد گشت
 رجا کی که حون سیاوش بخورد
 نگارنده بر برگها چهر اوی
 ندی مه سان بهاران ندی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 مداشت گستاح با این جهان
 چو پیوسته شد مهر دل در جهان
 از او تو بحر شادمانی محوی
 اگر آحاداری و گردست تنگ
 هر جهان روان کس سرای تو نیست
 ز گیتی ترا شادمانست پس
 نگیر سرش بر کند تب نمان
 ز حون سیاوش گذشتم نکین
 همی خواهم از داور کردگار
 کزین نامور نامه باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 گفتار دهقان کنون نار گردد

رهر موسی مردم آمد پدید
 زبان همه شهر بر آفرین
 از اینگونه شاحی بر آورد بخت
 روان سیاوش بر از نور باد
 گیا در چمن سر و آراد گشت
 نابر اندز آید یکی سر برد
 همی نوی مشک آمد از مهر اوی
 پرستگه سوکواران ندی
 ستاند ز فروردستان شیر
 که او بد ثری دارد اندر بهان
 بحاک اندر آمد همی ناگهان
 باع جهان برگگی آمده موی
 سپی همی زورگار درنگ
 بحر تنگ تابوت حای تو نیست
 که او هیچ مهربی ندارد نکس
 فرار آورد ران مس ربر چاه
 تاوردن شه ر توران زمین
 که چندان زمان نام از روزگار
 نام نگیتی یکی داستان
 از او چر نیکی نگردد یاد
 گر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد کاوس شاه
 کردار مرغان سرش را رفتن
 از این بیگناهیست حجیر زار
 نماند همی بلبل از شاح سرو
 همه نوم تو راں پر از داغ و درد
 رسیدند از تن سر شاهوار
 چو این گفته شنید کاوس شاه
 همه حامه بدرید و زحرا نکند
 مرفقند با مویه ایرامان
 همه دیده در خون و زحساره زرد
 پس آگاهی آمد سوی بمرور
 که از شهر ایران برآمد حروش
 تپمتن چو شنید زوروت هوش
 بانگشت زحساره سر کند ران
 یکی هفته با سوک گشته درم
 سپه سر سر در در بیلتن
 بدرگاه کاوس نهاد روی
 ددازار داریده سوگند خورد
 باشد به زحرا شویم ز حاک
 که خود و شمشیر حام من است
 که شد روز گار سیاوش تاه
 جدا کرد سالار آن ایچمن
 گرفتند شیون بهر کوهسار
 چو دراج زیر گلاں با تدور
 ساع اندرون برگ گلنار رود
 به فریاد رس بودونه خواستار
 سر نامدارش بگون شد رگه
 سخاک اندر آمد ر تحت بلند
 بر آن سوک بسته براری میان
 زبان از سیاوش در از باد سرد
 سردیک سالار گمتی هرور
 زمرک سیاوش چپان شد بحوش
 ز راند براری بر آمد حروش
 مرا کند حاک از مر تاج و یال
 بهشتم بر آمد ز شیمور دم
 ز کشمیر ز کابل شدند ایچمن
 دودیده بر از خون و دل کینه حوی
 که هر گرتیم بی سلیح سرد
 سرد گر باشم از این سوک ناک
 سارو حیم حام دام من است

مگر کین آن شهریار جوان
 جو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گمت حوی بدای شهریار
 ترا عشق سودابه و بد حوی
 کنون آشکارا بینی همی
 از اندیشه و حوی شاه سترگ
 کسی کو بود بهتر احسن
 رشاهان کسی چون سیاوش بود
 در بیخ آن چنان نامور شهریار
 چو بر گاه بودی بهازان ندی
 بر دم اندرون شیر و سر و دلمگ
 کسوں من دل و مهر تارنده ام
 همه جنگ با چشم گر باں کسم
 نگه کرد کاوس در چهر اوی
 بداد ایچ داسخ من اورا ر شرم
 تپتمس برفت از بر تخت اوی
 ز درده نگسوش بیرون کشید
 بحدس ندو بیمه کردش براد

خواهم از آن ترک تیره روان
 سرش بود بر خاک و بر خاک بی^۱
 در اکندی و ثحمت آمد سار
 رسر بر گرهت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 در آمد بایران ربانی سترگ
 کهن بهتر اورا ر فرمان زن
 چو او راد و آزاد و حامش بود
 که چون او سیند دگر روزگار
 سرم افسر شهریاران ندی
 ندیده است کس همچو او تیر چمک
 نکین سیاوش آگنده ام
 چهاں چون دل خویش بر باں کسم
 چند اشک خوبین و آن مہراوی
 فرو ریخت از دیدگان آن گرم
 سوی کاح سودابه شہاد روی
 و تحت برزگیش در خون کشید
 بختید بر تخت کاوس شاه

۱ - درسخا در بعضی از نسخ شاهنامه شیخه آورده یعنی لطیف سده است
 که از حدیث آنها این سه بیت مشہور است

۳ توران ستم به افراسیاب	در خون شهر توران کسم زود آب
چو مرنا بر آید بلند آفتاب	من و گرز و میدان و افراسیاب
جانس نکونم بگرز گران	که دوزخ کونم آهنگران

تہمتن چو پرداخت از کار اوی
 بیامد بدرگاہ با سوک و درد
 همه شہر ایران ہناتم شدند
 چوشیدوش و فرہادو گرگیں و گیو
 ہریرر کاوس و بہرام شیر
 چو گستہم و چون رنگہ شاوران
 فرامرر یور گو بیلتس
 بدیشان چنین گمت رستم کہ من
 سخن کار یکسر مدارید خرد
 همه بر گرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانک بر شد باہر
 جہان شد بر از کیس افراسیاب
 دستند گردان ایران میان
 دلش تیر تر شد و آزار اوی
 پر از خون دودیدہ دو رخسارہ زرد
 بر از عم نبردیک رستم شدند
 چو زہام و شانور و حرآد نیو
 گرارہ کہ بد از دہای دلیر
 چو اشکش کہ بود اور خنک آوران
 روارہ کہ بود او سر اجمن
 بدیں کیں بہادم دل و جان و تن
 کہ این کیسہ را خردتوان شمرد
 تو گمتی کہ ایران بر آمد بحوش
 تو گمتی ہمیں شد کسام ہتر
 بدریا تو گمتی بحوش آمد آب
 بیش اندرون احتر کاویان

فرامرر پیش و لشکر ایران بتوران رعین شہر اسپیحاب
 رسید فرماندار آجا « ورا زاد » نام، بختگ درآمد و فرامرر سناہ
 او را شکست داد چوں خمر قاحت و تار ایرانیان با فراسیاب رسید
 « سرخہ » فرزند خرد را اسماہی گران با سپیحاب فرستاد، فرامرر لشکر
 او را بر درہم شکست و سرخہ را گرفتار کرد

در ہمان ہنگام رستم فرامرر بیوست و دلاوری او را استود

یکی داستان زد بر دلتس
 ہر باید و گوہر نامدار
 چو این چار گوہر بجای آورد
 کہ ہر کس کہ سر بر کشد با جمن
 خرد یار و فرہنگ امور گار
 ہمردی جہان زیر سای آورد

از آتش بسینی حر افروختن چهبانی چو بیش آیدش سوختن
 فرامرزشگمت اگر سرکتش است که بولاد رادل بر از آتش است
 چو آورد با سنگ حارا کند ردل راز خویش آشکارا کند
 بس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از
 تن جدا کرده بودند سر افراسیاب ز اسر بریدند و چون افراسیاب
 آگاهی یافت سخت تافته گشت و با اشکری اسوه بکین توری کمر بست.
 چون دواشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در
 پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از درمگاه بگریخت
 و از بیم این که رستم کیحسرو را نابران برد و سادشاهی بشاید فرمان
 داد که او را بختش برسد

رستم کشور توران را نگشود و هر بختش آن را سکی از
 دایران ایران بسرد، و بس از همت سناک نانشاهی نابران بازگشت

آوردن گویو کیحسرو را نابران

چنان دید گو درر یکسب جواب که ابری برآمد از ایران بر آب
 بر آن از نارای نشسته سروس نگو درر گشتی که نگشای گوش
 رنگی چو خواهی که گردی رها و زین بد کنش ترک بر ازدها
 توران یکی شهریار بو است کجا نام او شاه کیحسرو است
 رشت سیاوش یکی شهریار هنر مند و از گوهر نامدار
 نابران چو آید بی فرحش رچرخ آنچه خواهددند پاسخش^۲

۱ - اشاره است به عطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران
 پدید آمده بود ۲ - یعنی هرچه از روزگار بخواهد جواب مساعد میدهد
 و بجز این مضمون را مردوسی مکرر فرموده است (صفحه ۲۱۴)

بدریای قلم بحوش آرد آب
 زگردان ایران و گز دسکشان
 چو از خواب گو درز بیدار شد
 بمالید بر حاک ریش سپید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راع
 سپید شست از بر تخت عاح
 پر اندیشه دل گوی زایش خواند
 ندو گمت فرح بی و دور تو
 تو تا رادی از مادر بافرین
 بر ما بردان حخته سروش
 مرادیدو گمت این همه چه جرات است؟
 چو کی خسرو آید ز توران زمین
 بیازد کس از راز گردان یو
 چنین کرد بحشش سپهر نامند
 نریح است و بار نریح نام است و گنج
 همی نام حستی میان دو صف
 که نادر جهان مردم است و سخن
 جهانرا یکی شهریار آوری
 اگر حاودانه بمالی بحای
 ندو گمت گوی ای پدر ننده ام
 چو خورشید رخشیده آمد بدید
 بحازد سر^۱ از کین اهراسیاب
 بیاید حر از گوی کس زر نشان
 ستایش کسان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش بر امید
 بر آمد نکر دار روش چراغ
 سازست ایوان نکرسی ساح
 و رآن خواب چندی سخنهار اند
 همان احتر گیتی افروز تو
 بر از آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 جهانی بر از کین و بی^۲ چه جرات است؟
 سوی دشمنان افکند ریح و کس
 جر از نامور نور گو درز گوی
 که از تو گشاید عم و ریح و نند
 همانا که نامت بر آید ز ریح
 کنون نام جاویدت آمد تکف
 چنین نام نیکو نگرده کهن
 درخت وفارا ساز آوری
 همان نام نه رین سندهی سرای
 نکوشم بهر هانت تا رنده ام
 زمین شد سان گل شناسند^۳

۱- سرخازیدن گمانه است از در رنگ و در ریدن و پنهان آوردن ۲- یعنی

حسک و بی مرده و بی طراوت ۳- سناپد گلپسب ورد رنگ

بیامد کمر بسته گیو دلیر
 بدو گمت گو درز کام توجیست؟
 نگو درز گمت ای جهان پهلوان
 کمندی و اسی مرا یار س
 مرا دشت و کوهست یکجندجای
 تو پدرود^۱ باش و مرا یاد دار
 ندانم که دیدار باشد چر این
 چو شوئی رهبر برستش رحان
 که او یست برتر ز هر برتری
 رمین و زمان و آسمان آفرید
 بدویست امید ازویست ناک
 مگر باشدم یاور و رهنمای
 بندر یز سر بود و مرگ دایر
 بداست کش بار بسد دگر
 سازد چها کر جهان دیده اند
 سر اجام ستر حر از حناک بیست
 چو دانی که ایدر نمایی درار
 همان آرزو را زیر حناک آوری
 ترا رین جهان شادمانی س است
 ز روز گذر کردن اندیشه کس
 ندیکی گرای و میار از کس

یکی دارکش نادمانی بریر
 بر راه اندرون با تو همراه کیست؟
 دلیر و سراغراز روشن روان
 شاید کشیدن بدان مرد کس
 مگر بدشم آید یکی رهنمای
 روانرا و درد من آراد دار
 چه دانیم راز جهان آفرین؟
 من بر جهان آفرین را بحوان
 همان سده اوست هر همپتری
 توانائی و ناتوان آفرید
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 سردیک آن نامور کند جدای^۲
 بسته میار را سکر دار شیر
 ز رعش دانش گشت بریر و بر
 ز بهر برزگی دستدیده اند
 از او بهره زهر است و تریاک بیست
 تبارک چرا بهر بهی قاح آره
 سرش با سر اندر معاک آوری
 کجا زبح تو بهر دیگر کس است
 درستیدن دادگر بیشه کس
 زه دستکاری همین است و س

منه هیچ دل بر چهنده جهان
 اگر چمد مایی باید شدن
 کنون ای خردمند بیدار دل
 ترا کردگار بست پروردگار
 شاید حور و حوای و با اوشت
 رهستی شاست بر آف و حاک
 داش کور باشد سرش بی خرد
 توانا و دانا و دارنده اوست
 خداوند کیوان و حور شید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 چر از رای و فرمان او راه بیست
 که تا تو نماید همی جاودان
 پس آن شدن بیست باز آمدن
 مشو در گمان نای در کس ز گیل
 توئی بنده و کرده کردگار
 که هستی باشد پیردان که هست
 ردایش مکن خویشی در معاک
 خردمندش از مردمان بشمردا
 خرد را و جانرا نگارنده اوست
 کرویت دروری و دستگاه
 ارویت بیستی و هم کاستی
 حور و ماه اربن داش آگاه بست

گیو تنها بتوزان رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو
 بود، سرانجام وی را در مرغزاری بیافت، و از حالی که بر یارو داشت
 و متان براد کیان بود او را بشماحت پس هر دو سیاروش کرد رفتند
 و فرنگیس را با خود یار کردند و بر شستند و نابران روی نهادند

این آگاهی سمران رسید و او دوتن به او ان تورانی (گاماد-
 ستیمن) را ناسیصد سوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند
 سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس حفته بودند و گیو
 ناسانی مکرر گیو تنهایی با آنان در زرم شد و جمعی را نکشت
 و چون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند

۱ - همون دویس است که «بیره دل بی خرد که سردان معترف بست

چون حسر پیران رسید توراینان را که از یکس شکست
 خورده بودند سحت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی
 کیخسرو شتافت پیران شب و روز می ناخت تا نکنار رودی که
 « کارینون » نامیده میشد رسید، و برای اینکه لشکر از رود نگذرد
 برا کسده شدند

در ساحل دیگر رود کیخسرو و گیو حفته بودند و فرنگیس
 دیده نابی میکرد چون درفش پیران را بدید شتاب حسرو و گیو
 را آنگاه ساخت

گیو در این رزم چاره کرد و چنان نمود که می گزیرد
 تا پیران از آب نگذشت و از ساه دور افتاد، آنگاه کمند نگشود و
 او را گرفتار ساخت و دستش را بست

پس حمامه او بوشید و درفش ری بر گرفت و توراینان
 بتاحت و آبان را در کسده ساخت

گیو پیران را سته برد کیخسرو آورد و چون سوگند
 خورده بود که خون وی بریزد حواست او را نکشد فرنگیس و
 حسرو از گیو حواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، و برای
 اینکه سوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خمیر ببرد تا
 حوش بریزد، و گیو چنین کرد

آنگاه دست پیران را سحت بست و بیمان نهاد که حسر
 گاشهر دیگری آن بند را نگشاید، و پیران بیمان را سوگند استوار
 کرد، و دست سته بر سست و بار گشت

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه شتاب نگذشتند تا برود
 حیچون رسیدند و از بگهان رود کشتی حواستند که بگردند، و
 چون بگهانان بهانه جستند، بناچار ناسب بحیچون در شدند و بیاری
 باک بردان از آن نگذشتند، و افراسیاب که حمر یافته و از بی آنان
 شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند

چون کیخسرو و شهر «رم» رسیدگیو بیکی نایران فرستاد
 فرستاده گیو محبت ناصمهان رفت و گودزر را مرده داد و چون
 این خبر در اصطخر نکاوس، و در سیدستان برستم رسید، هریبک
 جدا گانه جشی ساختند و دیوار و درم بر افشاندند

س سران و دلاوران ایران ناصمهان گرد آمدند و از آنجا
 پیشتر کیخسرو شتافتند، و چون شاه بیوستند فرود آمدند و روی
 در حاک سودند و همگان شادان ناصمهان بار آمدند و از آنجا ناصمهان رفتند
 چون کاوس فرزند راندید از شادمایی اشک بحشم آورد
 و روی او بسوسید و در کتار خویش نشاند و از هر در برش فرمود
 و کیخسرو باد و خردمندی ناسب داد

از سران و بهاوانان ایران طوس، نا گودزریان و دیگران
 در پادشاهی کیخسرو و همدستان نمود، و فریبر بر سر کاوس را سر او از تر
 می شمرد، و از این در سحها رفت، و عیان بزرگان آشتگی هویدا
 گشت کیکاوس طوس و گودزر را بحواست و سخن هر دو شنید و
 ناصم جان چین رای داد که پادشاهی ایران از آن فرود نیست که «دژ بهمن»
 را در بر دیکتی از دید بگشاید و از اهریمنان سردارد

بخست فریبر و طوس بندر بهمی لشکر کشیدند و با کوشش
سیار با آن راه یافتند

بس کیخسرو و گودرزیان بداجا رفتند و ظلم دژ را بکشودند
و کامیاب باز گشتند؛ و دایم پروزی طوس و فرسز نادبگر در رگان
سادشاهی کیخسرو گردن نهادند.

چو کاوس بر تخت وردن نشست	گرفت آن زمان دست خسرو بندست
ماورد بنشاند بر حای خویش	رگنحور تاج کیان خواست پیت
سوسید و در سرش سپاه تاج	نکرسی شد از مایه ورتخت عاج
شاهی ورا آفرین خواندند	سی روز و گوهر سر افشاندند
چهارا چنین است ساز و نهاد	ز یکدست بستند بدبگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان	ساز ای سر خاودان در چهاران
دخوشی بیازای و نیشی سحر	مکن روز را بر دن خویش بخش ^۱
محور هر چه داری فروبی بده	تو رجبده ^۲ سپهر دشمن صده
ترا داد و فرزد را هم دهد	همان تاج کر بیخ تو بر جهد
بیمی که گیتی بر او خواسته است	چهارای بخوی بیارسته است
کمی بست در بخشش دادگر	همی شادی آرای و آنده محور

۱ - بخش برآکنده و بریشاں ۲ - بهمی تو برای بندست آوردن

پادشاهی کینحسرو

سخن راند گویا برین داستان
 که حسرو چگونه نشیند نگاه
 گر از بخشش کردگار سپهر
 تمام بگیتی یکی داستان
 اگر پادشاهی بود در گهر
 سرد گر گمانی دری بر سه چیر
 هنر نادر اداست و نا گوهر است
 گهر آن که نافر بردان بود
 تراد آن که باشد رتحم بدر
 هر آن که آموزی از هر کسی
 چو این هر سه یابی خرد مانند
 چو این چار تا بکنس آید بهم
 مگر مرگ کر مرگ خود چاره نیست
 چپا حوی ازین چار شد بی نار

۱۰

چو کینحسرو آن شاه بر گاه شد
 بگسترد گرد جهان داد را
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد
 جهان ناکس از کارش آگاه شد
 بکشد از زمین بیخ بیداد را
 دل عمگنان از عم آراد کرد

۱ - در این ابواب می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار حیر موجب
 دستگیری و حوسختی است هر ، تراد ، گوهر ، و چهارمی آن خرد است
 و کینحسرو گذشته از اینکه این معاب را دانش روزگار هم با او همراه بود

ار ابر بهازی سارید هم
 رمین چون بهشتی شد آراسته
 جهان بر شد از حوی و ایمنی
 همه بوم ایران سرا سر نگشت
 هر آن بوم و برکان به آباد بود
 درم داد و آباد کردش ر گنج
 بهر شهر نشست و بهباد تحت
 همان ندره از گنج میخواستی
 و ر ابا سوی شهر دیگر شدی
 چمن تا در آدر آب دگان
 همی خورد ناده همی تاحت ناس
 جهان آفرین را ستایش گروت
 بیامد حرامان از آبخایگاه
 نشستند تا او بهم نادمان
 چو بر شد سر ارچه روشن گلاب
 چو روز در حدس بر آورد چاک
 چپاندار نشست و کاوس کی
 انا رستم گرد و دستای بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 نگفت آنکه او ناسیانش چکرد
 سا بهاوانان که بیجان شدند
 ر روی رمین رنگ بر دود و غم
 ر داد و رجشش بر ارواسته
 رند سته شد دست اهریمنی
 آباد و ویرانی اندر گذشت
 نه بود و ویران ر بیداد بود
 ر داد و رجشش بیامد برح
 چنان چون بود مردم بیگتحت
 بدینار گیتی بیازاستی
 همان نامی و تحت و افسر شدی
 شد تا دررگان و آرادگان
 بیامد سوی جان آدر گشس
 ناآشکده بر بیایش گروت
 بهادید سر سوی کاوس شاه
 بودند جر شدمان یک زمان
 بحوان و دستای آمد شتاب
 نگترد باقوت بر تیره خاک
 دو شاه سرا فرار و دو یک بی
 همی گمت کاوس هریش و کم
 دوزح را بحون دودیده نشست
 چگونه از ایران بر آورد گرد
 رن و کودك خرد بیجان شدند

۱ - آشکده آدر گشس [آدر گشس] پرستشگاهی بسیار معروف در
 آذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری
 دربارت آن میرفته اند (ویر رجوع شود صفحه ۱۰۶)

سی شهر مینی از ایران حراب
 کنون از تو سو گند حوا هم یکی
 که پر کین کنی دل ر افراسیاب
 خوبشی مادر بدو بگروی
 بکنج و فروری بگیری فریب
 چو بشنید ارو شهریار جوان
 بدادار دارنده سو گند خورد
 بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 که هر گر بیبیم سوی مهر اوی
 یکی خط پوشتند بر بیلوی
 گوا کرد دستان و دستم بر آن
 بر پزار در دست دستم بهاد
 وزان بس همی جوان و می خواستند
 ببودد یکمخته با رود و می
 جهاندار هشتم سر و تن شست
 بیفتن خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا بر کشید آفتاب
 همیگفت کایداد گر یک خدای
 نودایی که سالار نوران سما
 بویران و آباد بفرین اوست
 بر این هر دو ما از آتش بریخت
 به بیداد خون سیاوش بخاک
 دل شهریاران بر از بیم اوست

تنه گشته از دست افراسیاب
 باید که بیچی ر داد اندکی
 دم آتش اندر بیاری تاب
 بیچی و گمت کسی شنوی
 پیش از فرار آیدت یا شیب
 سوی آتش آورد روی و روان
 برور سپید و شب لاحورد
 بمهر و بماه و بدیهم و گناه
 ندینم بخواب اندرون چهر اوی
 بمشک از بر دقتر خسروی
 بررگان لشکر همه همچنان
 چنین عهد سو گند و این رسم و داد
 دگر گوبه مجلس بسیار استند
 بررگان در ایوان کاوس کی
 بیاسود و حای نیایش بخت
 برفت آفرین را نگسترده مهر
 حروشان همی بود دیده در آب
 جهاندار روزی ده رهنمای
 به سرهیر دارد به ترس از گناه
 دل بیگناهان بر از کین اوست
 همه خاک عم بر دلیران بیخت
 همی بیخت او حان ما کرد چاک
 بالای جهان تخت و دیهم اوست

تو دایی مرا و را که ندگوهراست
 فراوان بمالید زح در زمین
 در آنجا که شد سوی تحت بار
 چنین گمت گای نامداران من
 بیموده این بوم ایران براس
 دیدم کسی را که دلشاد بود
 همه حسنگانند ر افراسیاب
 حسنین حگر حسنه او منم
 نایران زن و مرد را او بر حروش
 کنون گر همه ویژه یار منید
 بکین پدر ست حواهم میان
 نداید کوشد باد پیش دست
 بردگان ساسح بیماراستند
 نگفتند گای شاه دل شاد دار
 تن و جان ما سر سر پیش تست
 رخ شاه تند چون گل از عوان
 بریش فراوان نگفت آفرین

پس کیحسرو و دلیران پهلوانان ایران را شمرد، و از
 آن پس در گنج نگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدی و گسترده
 و دیگر حواسته بر دلاوران بیهشاند

درین هنگام رستم یکحسرو گمت که در راناستان شهری
 آباد و بیکوست که پس از منوچهر تنوران پیوسته است، و آن کنون
 باز و ساو آن تنوران میسرند، و فرمان حواست تالشگری برای بازگرفتن

همان بدتر اداست و افسوسگر است
 همیخواهد بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن فرار
 دلیران و حنجر گذاران من
 از اینمرد تا خان آذر گشسب
 توانگر بد از بومش آباد بود
 همه دل بر او خون و دیده بر آب
 که بر درد از او بیت جان و تنم
 زس کشتن و عارت و حنگ و حوش
 بند سر سر دوستدار منید
 نگردانم این بد ر ابرایان
 مکافات باید نشاید شست
 بدود دل از حای برخواستند
 همیشه تن از ریح آزاد دار
 عم و شادمانی نکم پیش تست
 که دولت جوان بود و حسرو حوان
 که آباد نادا نگر دان زمین

آن شهر گسیل شود. کینخسرو پذیرفت و فرامرز را برای کشودن
آن شهر برگزید

برستم چنین پاسخ آورد شاه که حاوید نادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران چنانچون نباید ر جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی نکام بهنگان شود شست اوی

دیگر روز کینخسرو بر پیل شست و فرمان داد که سران

و سواران آراسته از برابر او بگذرند

در آمد تیره ر درگاه شاه رده بر کشیدند بر بازگاه
بپادند بر گوهه بیل تحت ساز آمد آن حسروایی درخت
میامد شست از بر پیل شاه بهاده سر بر ر گوهر کلاه
همیبرد میان سیه بیل گام انا رنگ درین و درین ستام
رتبع و زرگر و رکوس و زرگرد سیه شد رمین آسمان لاجورد
ردریا توگوئی که بر حاست موح سباه اندر آمد همی فوح فوح
سرا برده بر دد از ابوان بدشت سپهر از حروشیدن آسیمه انگشت
همی بود بر پیل در بهن دشت بدان تا سه پیش او در گذشت
بختی فریروز بد پیش رو گذر کرد بدش چپاندار و
همیرفت تا بار و ناریم و فر سماهی همه عرقه در سیم و در
پیش بار گوذر گشواد بود که گیتی بر آئی وی آب بود
بختی همیرفت رهام یو سوی راستش چون سرافراز گوی
بس پشت شیدوش بد تا درفش رمین گشته ران شربیکر اممش
هراران بس دشت او سر فراز عنان دار تا بهره های دراز
سیر و سر بود و همناد و هشت از ایشان نند جای بر بهن دشت

پس دشت گودرز گستهم بود
 انا لشکر گکش آراسته
 پس گستهم اشکش تیر هوش
 ساهی رگردان کوچ و بلوچ
 گریده بس اندرش فرهاد بود
 سناخت همه تبع همدی بدست
 همه شاهزاده ز تخم قباد
 گزاره سر تخمه گیوگان
 دمان از دست رنگه شاوران
 بس او سرده ^۳ فرامرر بود
 انا کوس و بیل و ساه گران
 و کشمیر و از کابل و بمرور
 درفش سان دلاور پدر
 بنامد سان درختی سار
 دن شاه گشت از فرامرر شاه
 دیر گشت پرورده بیلن
 تو فرزند بیدار دل رستمی
 کمون مرزهدوستان مر تراست
 کسی کو بر رمت بسدد مین
 ترا داده این نادههی ندار
 بهر جایگه یار دز ویش باش

که فرزند بیدار گزدهم بود
 بر از گرز و شمشیر ویر خواسته
 که بارای دل بود و نامعز و نوش
 سگالیده حنک ^۱ مانند عوج
 کر و لشکر حسرو آباد بود
 رزه سعدی ورین توری ^۲ شست
 بریشان همه فر بردان و داد
 بس او همی رفت تا ویزگان
 شد تا دلیران و کند آوران
 که ما فر و ما بر و ما ازر بود
 همه جنگجویان و کند آوران
 همه سر فراران گیتی هر روز
 که کس را سودی رستم گند
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 همی کرد تا وی سی بند یاد
 سر افراز باشد بهر احسن
 ر دستان سامی و از برمی
 و قنوج تاسیستان مر تراست
 چنان کنی که او را باشد ریان
 بهر جای حیره مکن کار راز
 همی راد بر مردم خویش باش

۱ - سگالیدن اندیشیدن ، و این ترکیب حکم دیده و آورده معنی میدهد
 ۲ - تور پوست درختی است که بر رین و کمان و امثال آن می پیچیده اند
 ۳ - برده مارر و جنگجو

بیس تا همی دوستدار تو کیست
 سحش و بیارای و فردا مگوی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ر تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم نگردد
 دلت شادمان باید و تی درست
 چپان آفرین از تو خشود باد
 چو بشند بند جهاندار بو
 رمین را بسوسید و بردش بمار
 تپمن دو فرسنگ ما او رفعت
 سی پند و اندرز گفتش بدوی
 بحسین شرمی سحنگوی باش
 چو کارت شرمی بگردد نکوی
 همه کارها را سر انجام بی
 در داد برداد خواهان مند
 بیاموختش زرم و بره و جرد
 بر از درد ارآن جایگه بارگشت
 سپید فرود آمد از بیل مست
 گر از آن بیاعد سرده سرای

حردمند و انده گسار تو کیست
 که فردا مگر تنگی آرد بروی
 بدریج کس هیچ منمای ریح
 که گسندروس است و گه آنوس^۱
 مگر دل بداری ز گیتی نبرد
 دمت چرخ گردان همی بسمره
 سه دیگر بی تا چه نایدت حسرت
 دل بدسگالات پر دود باد
 بیاده شد از بازه تند رو
 نباید سر سوی راه فرار
 همی معرش از رفش او نکمت
 که ای نامور نور بر حاشجوی
 بداد و نکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن آنگاه و سر درم جوی
 چو بد خواه بچینه بپد دام بی
 ر سوگند مگرد نگه دار بند
 همی جواست کز روز زامش برد
 سوی سر برده آمد ر دشت
 یکی دازه تیر رو در شست
 دلی بر دردد و سری در زرای

۱ - سندروس صمیمی است سرخ رنگ ، و آنوس چوبست سیاه و مقصود

این که دنیاگاهی خوش و روش و گاهی ناخوش و ماریکت

چو رستم بیامد بی‌آورد می
 همی گفست شادی ترا مایه بس
 کجا تو زو سالم و فریدون کجاست؟
 پیوئیم و رحیم و گنج آکنیم
 سر اجام از او بهره‌ها کت و بس
 نکوشیم و از کوشش ما چه سود؟
 بدو بیک بر ما همی نگردد
 بحام بررگ اندر او کند بی
 ر فردا نگوید خردمند کس
 همه ناندیدند و با خبال راست
 بدل در همه آرزو شکنیم
 رهائی بیاید از آن هیچ کس
 گر آغار بود آنچه بایست بود
 خردمند مردم چرا عم خورد؟

داستان فرود

چو حورشید نمودن آلائی خویش
 ز کشور بر آمد سرا سر خویش
 شد طوس با کاپیانی درین
 چو لشکر همه برد شاه آمدند
 دریشان چنین گفست بیدار شاه
 بایست با اختر کاپیون
 ببرد باید کسی را براه
 کشاورر یا مردم بدش و در
 بساید که بر وی ورد بد سرد
 بساید مودن بی ریح ریح
 کیجسرو بطوس عرمود که بر ادرم فرود نامادرش که دختر
 پیران و سه است در کلات هستند و فرود جوانی است ز محوی

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگندران طوس پذیرفت
 و لشکر براند تاسر دوراهی رسید که یکسوراه بیابان بود و دیگر راه
 کلات می پیوست، طوس از دشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان
 داد بر راه کلات روند و هر چند گودرر او را بتند داد سود بخشید
 از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در ما
 ما جر رای رد جریره وی را پند داد که بالشکر برادر بستیرد، وار
 سپهدار و سپاه پذیرائی کند، و خود بیرنگین نوری بدر کمر بندد
 چون فرود پهلوانان ایران را می شناخت جریره نام و نشان بهرام
 و رنگه شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و «تخوار»
 را که پهلوانان ایران را بحوی می شناخت با او همراه کرد

برفتند بویان تخوار و فرود	حوار را سر بخت برگشته بود
از افراز چون کتر بگردد سپهر	به تندی بکار آید از س نه مهر
گریزد تبع یکی برز کوه	که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار	ندیدند نا گه فرود و تخوار
برآشت از ایشان سپهدار طوس	فرماند بر حای بیلان و کوس
چین گفت کر لشکر سامدار	سواری نماید همی هوشیار
که جوشان شود زین میان گروه	براند دمان تاسر برز کوه
بیند که این دو دلاور که اند	ندان تند بالا رهبر چه اند
گر آیدونکه از لشکر ما یکیست	رند بر سرش قاریانه دو بست
و گر باشد او بر بر حاشحوی	بندد کشاش بیازد بروی

و گرانکه باشد رکاز آگه‌مان^۱ هم آنجا ندو نیم نباید ردن
 سالار بهرام گودرز گمت روم هرچه گمتی بجای آورم
 برد اسب و آمد رعدش گروه جو بهرام نزدیکتر شد شمع
 چه مردی بدو گمت در کوهسار^۲ هگر نشوی ناگه و آوای کوس
 هرودش چنین ناسح آورد بار سخن برم گوی ای جهان‌دیده مرد
 به توشیر جنگی به من گوردشت فروسی نداری تو چیری ز من
 سرویانی و دست و دل و معروهوش نگاه کن بمن تا مرا بپر هست
 سخن پرسمت گر تو ناسح دهی عرود آرهاں گمت سالار کیست
 ندو گمت بهرام سالار طوس و گردان جو گودرز و رهام گیو
 بدو گمت کرچه ر بهرام هم که شمرد خواهد سینه را بهان
 فروهشتن از کوه و باز آمدن که این کار در همانند بهشت
 سر کوه یکسر سانی آورم بر اندیشه سپاد سر سوی کوه
 بعزید برسان عریده میج سینی همی لشکر بی شمار^۳
 ترسی و سالار بیدار طوس که تمدی بدیدی تو تمدی مسار
 میالای لب را نگفتار سرد بدینگونه بر ما نباید گذشت
 بگردی و مردی و بیروی تن زبان سراینده و چشم و گوش
 اگر هست بپورده سمای دست^۴ شوم شاد اگر زای فرح بهی
 بیجنگ اندرون اردز کار کیست که نا احترام کاویاست و کوس
 چوشیدوش و گرگین و فرهادیو سردی و نگداشتی کار چه

۱- کار آگاه جاسوس ۲- دست بودن اعتراض و انکار کرد دست
 ظاهرا بوسیله حرکت دست ، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن ، و در شاهنامه
 باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید
 بیان تا گویم همه هرچه هست یکی گر دروغت سمای دست

بدو گمت بهرام کای شیر مرد
 چنین داد پاسخ مرا و را فرود
 مرا گمت چون بر تو آید سپاه
 بدو گمت بهرام کای بیگمخت
 فرودی تو ایشهریار جوان
 بدو گمت آری فرودم درست
 بدو گمت بهرام بنمای تو
 بهرام نمود بار و فرود
 بداست کو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش بهار
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 به بهرام گمت ای سرافراز مرد
 بر آن آمدم من درین تیغ کوه
 برسم بدانم که سالار کیست
 یکی سور سارم چنانحون توان
 سرد گر دگونی تو با بهلوان
 ناشیم یاک همتد اندر بهم
 بهشتم چو بر حیرد آوای کوس
 میان را بندهم بکین پدر
 بدو گمت بهرام کای شهریار
 بگویم من این هر چه گفتمی بطوس

۱ - نشان نژاد کیان حالی بوده که بر نارو داشته اند چنانکه گوییم

ولیکن سپید حردمند بیست
 بشورید با گیو و گودزر و شاه
 همیگت ، از تحمه نو درم
 بمزده من آیم چو او گشت رام
 وگر جر من آید ر لشکر کسی
 چو بهرام بر گشت باطوس گمت
 بدان کان فرود است هرید شاه
 شمارا ندن دوستدار آمدست
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
 ترا گفتم او را نبرد من آر
 گر او شهر یارست من خود که ام ؟
 بیم ر خود کامه گودزریان
 تو رفتی و او ی زدی داستان
 ترسیدی از بی همز یک سوار
 ورا من چنین گمت با سر کنان
 یکی نامور حواهم و با محوی
 سرن را بحجر سرد ز تن
 بدو گمت بهرام کای بهلوان
 ترس از خداوند خورشید و ماه
 که پیوند شاهست و همزاد او ی
 سپید شد آشفته از گمت او ی
 فرمود تا نامردار چند
 سرو معر او از در پند بیست
 ر بهر سر بر و تحت و کلاه
 چهارا شاهی خود اندر حورم ،
 ترا پیش لشکر برم شاد کام
 شاید رو بودن ایمن سی
 که با حان پاکت حردناد جهت
 سیاوش ، کجا کشته شدی گماد
 ندین کینه او بیر یار آمدست
 که من دارم این لشکر و نوق و کوس
 سحر را مکن هیچ ارا و حواستار
 ندین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟
 مگر آنکه دارد سه زاریان
 شاهیش گشتی تو عهد داستان
 به شیر زبانی بود بر کوهسار
 که ای نامداران و دشمن کنان
 کرا بندر بنند سوی آن توك روی
 پیش من آرد درین انحص
 مکن هیچ بر حیره تیره روان
 دلت را شرم آور از روی شاه
 سوار بست نام آور و حججوی
 شد پند بهرام یل جهت او ی
 تارند تا سوی کوه بلند

دگر دان فراوان بدو ناسختند ببرد ورا گردن افراحتند
 بخت «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود نکو در شد
 تخیوار نام و شان وی را هرود نگفت و فرود را نکشتن ریو را نگیخت
 «درسب» پسر طوس بکین توری ریو شتافت و او پسر بدست فرود
 کشته شد طوس دژم و حشمگین خود عنان اسب را نکو در بیچید
 فرود اسب او را نا تیر بیفکند و نا گیو پسر بدینسان کرد ایراییان
 از کشته شدن ریو و درسب، و دعوی طوس و گیو سخت برآشتند
 و یکنارگی بیحک دل بهادند

پس بیژن اسبی کوه بیما از گستهیم بگرفت و چون فرود
 اسب وی را پیر نا تیر بیفکند پیاده بر فرار کوه شد فرود با او
 پایداری نتوانست کرد دژ پناه برد و یاریان خود بیحک در آمد
 ایراییان پس از رومی سخت دژ را گشودند و فرود در کار رار
 کشته شد

ساز بگری ماند این چرخ مست	که ناری بر آرد بهمتاد دست ^۱
زمایی بساد و رمایی بمیع	رمایی بجنجر رمایی بتبع
رمایی بدست یکی نا سرا	رمایی خود آرد رسختی رها
رمایی دهد تحت و گنج و کلاه	رمایی عم و حواری و نند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تا شدم تنگ دست
اگر خود برادی خردمند مرد	ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
براد و سحختی و نا کام ریست	ندان ریستس رار باید گریست

۱ - چنانکه در ابیات بعد بیان شده مراد ایست که چرخ نامواع گویاگون
 شعبس را هلاک می کند

سرانجام خاکست نالین اوی
 فرود سیاوش بی کام و نام
 حریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ نگرفت از آن دست
 شکمشان بدرید و برید بی
 پیامد نالین فرج فرود
 دور خرا بروی سر بر نهاد
 چو بهرام ردینک آن بازه شد
 پیامد نالین فرج فرود
 نایرانیان گفت کر کرد گار
 سدس دراز است دست سپهر
 رکیحسرو اکمون بدارید شرم
 ر خون برادر چو آگه شود
 چنین گفت گو در ر باطوس و گیو
 که نمدی بشیمانی آردت بر
 که تیری نه کار سپهد بود
 حرد باید اندر سر مرد کار
 هر با حرد در دل مرد تند
 چو چندی نگشتند آب از دو چشم
 چنین باسح آورد کر نخت بد
 بهرمود تا دحمه شاهوار
 چنین است هر چند مانیم دیر

دربع آن دل و رای و آئین اوی
 چو شد رسحهان تا رسیده بکام
 همه گسحها را نانش سوخت
 در خانه تازی اسبان بست
 همیرینخت بر رخ همه خون و حوی
 بر خانه او یکی دشمنه بود
 شکم بر درید و برش جان بداد
 راندوه یکر داش بساره شد
 رحش بر آب و دانش بر زدود
 ترسید و از گردش روزگار
 نیداد گر بر گردد سپهر
 که چندان سخن گفت باطوس بر
 همان شرم و آزره کوتاه شود
 همان نامداران و گردان بیو
 تو تر بوستان تخم نمدی مکار
 سپهد که تیری کند بد بود
 که نمدی و تیری نباید مکار
 چو تبعی که گردد برنگار کند
 سارید و آمد ر نمدی و حشم
 بسی رنج و سحشی مردم رسد
 بگردند بر تبع آن کوهسار
 نه پیل سر افرار مانند نه شیر

حنگ «پش» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن هرود لشکر به «کاسه رود» راند
 پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته شد
 و سپاه او را کشته شدند و بافراسیاب آنگهی بردند
 درین هنگام يك هفته بر فی شگرف نارید و ایرانیان دچار

سرما و سختی شدند

یکی از تنگ اندر آمد نه خرد رسردی همان لب بهم بر فرود
 سرا برده و حیماها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف یخ
 همه کشور از برف شد ناندید بيك هفته کس روی هامون ندید
 حور و حواب و آرامگه تنگ شد تو گفستی که روی زمين سنگ شد
 کسی را سد یاد زور سرد همی است جنگی نکشت و بخورد
 نه شد سی مردم و چار پای یکی را سد جنگ جنگی بجای
 هشتم بر آمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب
 برای اینکه راه تاحت و ثار ایرانیان بر توزان بسته باشد
 افراسیاب سدی از هیرم در مرز کاسه رود خون کوهی بر آورده بود
 و کیحسرو از گیو بیماں گرفته بود که بدان سد آتش در رود

۱ - گفته اند که در جنگ پش ایرانیان به سهداری طوس، و در جنگ لادن
 سهداری فریبر شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند
 (رجوع شود به فرهنگ های پارسی)؛ فردوسی در اسطوره های از پش یا لادن
 میرد ولی مخصوصاً در داستان یارده رح اس دو نام را مکرر یاد کرده،
 و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پش در آنجا
 واقع شده

وزان پس سکین سیاوش ساه سوی کاسه رود اندر آمد براه
 لادن که آمد ساه گش ششجون نابران جنگ پش
 در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاون ضبط شده

درین هنگام گویو فرمان شاه را نیکار بست، و پس از سه هفته سباه
ایران از طرف و آتش رستند و به «گرو کرد» رفتند که مرزبان آبخا تتر او
داماد افراسیاب بود تتر او نیز شکست یافت و نگر بخت

از این سو پیران بهرمان افراسیاب ناصد هر از سوار بجای گیری
طوس شتافت و کار آنگهان سرا کند و از پیراه براند، و چون آنگهی
یافت که ایرانیان بمستی و میگساری گزائیده اند و سوار و طلا یه بر اندازند
ناگهان در بيمش بر آنان تاحت و در می بردگ در پیوست در این
روز ایرانیان سحت شکست یافتند و دو بهره از سباه ناه گشت
سراسیمه سر برده و سار و برگ نار گذاشته نگوه نناه جستند

سپید ز هامون چو بر کوه شد	و بیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان	در آمد خروشی ز درد از میان
همه حسته و بسته بدانکه رست	بدان حسته و بسته باید گریست
به تاج و به تاجت و به سرای	به اسب و به مردان جنگی بنای
چین است آئین ز رسم جهان	که کردار خویش ارتو دارد جهان
کجا، تو در برده بازی کند	و تیری و از بی بیاری کند
تربیح در آیم و در جنگ آرز	چه دایم نار آشکارا ز راز
رناد آمدی زعت خواهی بگرد	چه دایمی که بانو چه خواهد کرد

رونده بر شاد برد آنگهی	که تیره شد آروز گار بهی
چو شاه دایر آن سخنها شنید	بحوشید و از عم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بهترین طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه نوشت دل بر زخمش	سوک برادر پر از آب چشم
سوی فرسرد کاوس شاه	یکی برد پر هایگان سباه

سرنامه بود از نخست آفرین
 نام خداوند خورشید و ماه
 جهان و زمین و زمان آفرید
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 شد طوس با کویانی درفش
 توران فرستادمش با سپاه
 دروغ آن برادر فرود حواص
 ز کار بند زار و گریان بدم
 کنون بر برادر نباید گریست
 دروغ آن چنان گیرد حسرو براد
 برزم اندرون بپر حواص آیدش
 جو نامه بجوانی هم اندر شتاب
 سگ طوس را باز گردان بجای
 سپهدار و سالار ز رینه گفتش
 سرافراز گوید از آن انجمن
 مکن هیچ بر خنک حسن شتاب
 شدی محوی ایچ زرم از رحمت
 فرار آورد از مهر سوئی سار زرم
 بهادند بر نامه بر مهر شاه
 بیامد فرستاده هم رین نشان
 نبرد فریبر شد نامدار
 جو بر خواند آن نامه شهریار
 سپهدار طوس آن کیانی درفش

بدان کافر بندش زمان و زمین
 که او داد برینک و بد دستگاه
 بی مور و کوه گران آفرید
 همه داد بیم ز بردان ساک
 را شکر چهل مرد ز رینه گفتش
 برادر شد از کین بختین تاه
 سر نامداران و دشت گوان
 برار درد یکجند برین بدم
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست
 که طوس فرو مایه دادش باد
 حو با می شنید شتاب آیدش
 ردل دور کی خورد از ام و حواص
 و فرمان مگرد و مرین هیچ رای
 تو ناشی بر آن کویانی درفش
 مهر کار باشد ترا ز این
 رعی دور باش و میمای حواص
 همپاش تا حسته گردد درست
 مبادا که آید ترا رای زرم
 فرستاده را گفت بر کس براد
 نردینک آن نامور پهاوان
 بداد آرمان نامه شهریار
 جهانرا در حقی دو آمد باز
 انا کوس و بیلان و ز رینه گفتش

بدست فریبر سرد و گمت
 رفت و سرد آنکه بد بودری
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
 زمین را موسید در پیش شاه
 بدشام نکشاد لب شهریار
 ووان پس بدو گمت کای بدشان
 ترسی همی ار چه انداز پاکه
 کیانی کلاه و کمر دادمت
 نگفتم مرو سوی راه «حرم»
 نخستین بکین من آراستی
 ترا پیش آزادگان کار بیست
 ارآن پس که رفتی بدان درمگاه
 ترا جایگه بیست در شارسان
 نژاد منوچهر و ریش سمید
 و گره نمرودمی تا سرت
 مرو خاوردان خانه رندان تست
 چون نرمان کیخسرو فریبر سپیدازی برگزیده گشت
 تا ایران پیمان نهاد که یکماه دو ساه بجنگ درشوند تا حسنگان
 نهمودی یابند. پس ارسی روز دیگر باز دو ساه رده بستند و جنگی
 گران درمیوست تورانیان قلب لشکر ایران تاختند و فریبر را
 توان مایداری نماند و دشمن شست کرد و ندانم کوه نناه برد
 همی بود بر جای گودرز و گیو ر لشکر بسی نامداران بیو

چو گودرز گشواد بر قلنگاه
 ندید و یلان سپه را ندید
 عنان کرد پیچان برآه گریز
 بدو گفت گیو ای سپهدار یز
 اگر تو رهبران حواهی گریخت
 نماند کسی رنده اندر جهان
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 چو پیش آمد این روزگار درشت
 بیچیم ازین جایگه سررختنگ
 و دایا تو شنیدی این داستان
 که گر دو برادر بهد پشت پشت
 تو هستی و همتاد جنگی سر
 بجز دل دشمنان بشکنیم
 چو گودرز بشید گفتار گیو
 بشیمان شدار داش و رای خویش
 درفش فرسرد کاوس شاه
 نکردار آتش دلش بر دمید
 بر آمد ز گودرزبان دستگیر
 سی دیده گر و کوبال و تیر
 شاید سر مرا خاک بیخت
 ز گردان و ار کار دیده مهان
 درنگی تر از مرگ نثاره نیست
 ترا روی بینند بهتر که پشت
 بیاریم بر خاک گشوادنگ
 که بر گوید از گفته ناستان
 تن کوه را خاک ماند نمشت
 زدوده سی بیل و شیران بر
 و گر کوه باشد رجا بر کنیم
 ندید آن سروترگ حوشان یز
 بهشرد بر جایگه نای خویش

پس گودرز به بزرگ فرمان داد که بنزد فرسرد رود و وی
 را بکارزار بر گرداند و گرنه درفش کاویان را اراو بگیرد که در کارزار
 بر افرایحه ماند

فرسرد خود بارنگشت و درفش را بر نداد بزرگ چشمگین
 شد و درفش کاویان را بدو بیم ساخت و بیمی را که فرایچنگ آورده
 بود بر افرایحه تورایبان برای گرفتن درفش حمله بردند و زرمی
 گران در پیرامون درفش سوخت و «ریو» سر کاوس کشته شد

نورانیان حواسند تاج زیو برابند و ایرانیان از این سنگ
بر آشوفتند و آتش جنگ تیر تر گشت، سرانجام بهرام تاج ریورا
سمیره از میدان برگرفت

چون شب فرا رسید گودرریان حسند و فرسوده بکوه رفتند
و فرسرد پیوستند این جنگ بیر شکست سجت ایرانیان نایان یافت
و بسیاری از ایرانیان کشته شدند از تراد کیکاوس همتاد مرد ناه
شد و از فرزدان گودرز بیش از همت تن ماند

داستان بهرام

وران س جوهر دو سپه آر مید
دوان رفت بهرام بیس بدر
بدانکه که آن تاج برداشتم
یکی تاربانه ر من گم شده است
بهرام بر مایه ناشد فسوس
سسته بر آن جرم نام منست
شوم رود تاربانه نار آورم
بدو گمت گودرز بدر ای سر
ر بهر یکی جوب سته دوان
چسین گمت بهرام جنگی که من
بحائی توان مرد کاید زمان
بدو گمت گیو ای برادر مرو
یکی دسته را سیم ورز اندر است
یکی بیر بحشید کاوس شاه
دگر منج دارم همه زر نگار

شب تیره نک بهره اندر کشید
که ای باب ناه آور پر هر
سمیره نابر اندر افراشتم
جو گیرد بی مایه ترکان بدست
چهن بیش چشم بود آنوس
سهدار ترکان نگردد بدست
اگر چند ریح درار آورم
همی بخت خویش اندر آری سر
شوی حیره اندر دم بد سگال
نیم بهتر از دوده و انجمن
بکتری چرا برد ناید گمان
فراوان مرا تازبانه است و
دوالش بحوشاب بر گوهر است
ر گوهر سان فرورنده ماه
برو یافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از اندر مرو
 چنین گفتم تا گویو بهرام گردد
 شمارا ز رنگ و نگار است گفتم
 بر او رای بردان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
 برد اسب و آمد بر آن درمگاه
 همی راز نگریست بر کشتگان
 نگردد برادر یکایک نگشت
 از آن نامداران یکی حسته بود
 همی بار دانست بهرام را
 ندو گفتم کای شیر من رندم ام
 دو روز است تا بان و آب آرزوست
 شد تیر بهرام تا بیش اوی
 برو گشت گریان و پیشش نشست
 ندو گفتم من دیش کاین خستگیت
 چوستم کمون سوی لشکر شوی
 یکی راز گمراهی آورد بار
 و رانجا سوی قلب لشکر شافت
 فرود آمد از اسب و آن بر گرفت

۱ - کرته حومه ۲ - معاد بیت اینکه او را بر راه راست در آورد

و از بیم رهایی داد، ولی از اینکه خود براهی بیمناک می‌رود آنگاه بود

در کلمه «گمراه» معنی خطر نهایی بهمنه، و در موارد دیگر هم همین لطف

و دقت نگار رفته است

حروش دم مادیان یافت اسب
 سوی مادیان زوی نهاد تفت
 همی شد دمان تا رسید اندر اوی
 چنان تنگدل شد بیکبارگی
 و روان جایگه تا بدان روزگاه
 سراسر همه دشت بر کشته بود
 اردو سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند از آن روزگاه
 کمان را بره کرد بهرام شدر
 اریشان فراوان نکشت و بخت
 برسید پیران که این مرد کیست؟
 یکی گفت بهرام شمر اوزست
 چو شنید پیران عمی گشت سحت
 شست از بر باره تند تار
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 مرا تا تو نان و نمک خورد دست
 بیا تا سازیم سوگند و بد
 بد و گشت بهرام کای پهلوان
 سه روز است تا ناچریده لبان
 مرا آرزو از تو یک بار گیت

بجوشید بر سان آدر گشت
 عمی گشت بهرام و از پس تروت
 انا برگ و حفتان سرار آب روی
 که شمشیر رد بر سر نارگی
 پیاده پیمود چون باد راه
 رهین چون گل از عوان کشته ود
 سواری صد از قات مشتافتند
 در بندش بر پهلوان سپاه
 سارید تیر از کمان آن دلیر
 جوشیر ژبان بیش دشمن بخت
 ورین نامداران و را نام چیست؟
 که لشکر سراسر بدو روشست
 بلرزید بر سان برگ درخت
 همیرفت و نا او سی روز مسار
 پیاده چرا ساحتی کارزار؟
 شستن همان مهر درورد دست
 صحیری که آید دلت را بسد
 حردمند و بینا و روشن روان
 همی درم سازم روز و شان
 و گرنه مرا خنگ بکار گیت^۱

۱ - بیت بعد مضمون مصرع اول است باین معنی که از توانسی میخواهم
 که مرا بسازد ایران برساند و اگر نه ؛ بکاره بنگد دل نهاده ام

مرد مر مرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که ای نامجوی
 اگر بیستی بیم افراسیاب
 ترا نازگی دادمی ای جوان
 نگفت این و برگشت و شد باز جای
 ز لشکر بیامد بر او تزاو
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 برو احسن شد یکی لشکری
 کمابرا بره کرد بهرام گرد
 چو تیر اسپری شد سوی بیزه گشت
 چو بیزه قلم شد بگرر و وسیع
 چو رزمش ندیگونه بیوسته شد
 چو بهرام بل گشت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
 چندان شد رتن دست حنجر گزار
 چو حورشید تاننده نمود پشت
 بیژن چنین گفت کای دلگشای
 نباید شدن تا ورا کار چیست
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 همه حسته و کشته چستند باز
 دلیران چو بهرام را یافتند

بخاک و بخون اندر افکنده حواری
همی ریختند آب بر چهر او
چو بار آمدش هوش نگشاد چشم
چین گفت با گیو کای ناخوی
تو کین برادر بخوای از تراو
چو بهرام کرد ایسخن یاد کرد
براز در دو بر کین سگ بر شست
بدا بگه که شد روی گیتی سیاه
چو از دور گیو دلیرش ندید
ر فتراک نگشاد خم کمند
بخاک اندر افکند حواری و ترید
کشانش بی آورد گیو دلیر
بدو گفت کابنک سر بیوفا
سنان از جهان آفرین کرد گار
که بش از تو جان بداندیش تو
همی کرد خواهش مرا از تراو
همی گفت کاین بودی کار بود
نکیو آنگهی گفت بهرام گرد
گر آیدونکه رو بر تم بدرسید
سر بر گناهایش نگفتا ز تن
برادر برادر جهان حسته دید

فتاده آرو دست و برگشته کار
براز حون تن و دل پراز مهر او
تنش بر حون بودو دل پیر رحشم
مرا چون موشی متابوت روی
ندارد مگر گاو نا شیرتاو^۱
بنازید گیو از مژه آب زرد
گرفته یکی تیغ هندی بدست
تراو از طلا بیه مر آمد براه
عنان را بیچید و دم در کشید
در آورد نا گه میانش بند
فرود آمد و دست کردش بند
بیش جگر حسته بهرام شیر
مکافات سارم جفا را جفا
که چندین زمان بودم از روزگار
بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیخواست از کشتن خویش تاو
سرم بخنجر درودن چه سود
که هر کو بر آید بایدهش مرد
همان درد مرگی نباید چشید
سر تا کند در جهان باد من
تراو جفا بیشه را بسته دید

۱- مقصود این که دلاوردلاور را تواند کشت (شاید کوهت آهن حر باهن)

خروشید و نگرفت ریش تراو
 خروشی بر آورد کاندز جهان
 که گرم کشم یا کشی بیش من
 نگفت این و بهرام بل جان بداد
 عنان بررگی هر آنکس که جست
 اگر خود کشد یا کشدش بدرد
 چو از کشتن او مرداحت گیو
 بیاوردش از جایگاه سرد
 بیاکند معرش نمشک و عمیر
 در دحمه کردند سرخ و کبود
 بس از شکست های پی در پی چون ایرانیان را توانائی نایداری
 و درم نماید ایران دارگشتمند

تمام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
خداوند کیوان و بهرام و شید
ستودن من او را ندانم همی
از اویست مبدأ زمان و مکان
ز گذشته خورشید تا تیره حالک
بهستی یردان گوانی دهند
سوی آفریننده بی بیار
ر دستور و گسحور و رتاج و تحت
همی بی بیار است و ما ننده ایم
جو حار و حر دیگمان کرده است
حر او را میدان کرد گاز بلند
شب و روز و گردان سپهر آفرید
چین آمد این گنبد تیر گرد
شگفتی و رسم نگیتی سی است
سرمایه مردی و جنگ اروست
بخشکی جو پیل و بندریا بهنگ
نگتار دهقان کسوف نار گرد

که دل را نامش حر د داد راه
بخواهد ر تو کتری و کستی
ارویم بوید و سدویم امید
از اندیشه جان بر عشاق همی
بی مور بر هستی او نشان
همان داد و آب آتش قنباک
زوان ترا آشنائی دهند
باید که ناشی همی در گذار
ر کدی و بیشی و نا کام و سخت
هرمن و رایش سر افکنده ایم
سپهر و ستاره بر آورده است
کر اوئیم شاد و از و مستمند
خورد و حواب و تمدی و مهر آفرید
گهی شادمانی دهد گاه درد
کر و داستان درد هر کسی است
حر دمدی و دانش و سنگ از پوست
حر دمنند و بینا دل و مرد جنگ
نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

هنگامه کوه هماون

و تو را فریبر با انجمن
 همه سوگوار و بر از آب روی
 بیجان شرمگین برد شاه آمدند
 همه داغ دل دست کرده نکش
 ندیشان بگه کرد خسرو بحشم
 ز کین برادر ز خون پدر
 سپه را همی حواز کرد و براند
 دلیران ایران ماتم شدند
 بیورش که این ایردی کار بود
 تو خواهشگری کن شد بیک شاه
 چنین است انجام و فرجام جنگ
 تهمتین بیامد بر دیک شاه
 بدو گفت کای خسرو با فرین
 ز طوس و ر لشکر بیازرد شاه
 چنان دان که کس بی رمانه مردم
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 کنون بد تو داروی جان بود
 جوشاه جهان این سخن کرد یاد

جو گو درر و چون گیلشکر شکر
 سوی راه ایران بهادند روی
 جگر خسته و ناگناه آمدند
 برفتند پیشش بر ستار^۱ زش
 داش بر دردد و پر از آب چشم
 همی بود بیجان و خسته حکر
 ر مترگان همی خون بر رخ بر فشاند
 بر از عم بدرگاه رستم شدند
 کرا بود آهنگ جنگ فرود
 مگر سر بیچد ر کین سپاه
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ
 بر آمد حروس از دربارگاه
 رفتو شادمان تحت و تاج و نگین
 نم بخش هر چند ندشان گناه
 دلت را ندین عم نباید سرد
 دلم بر ر تیمار شد رای جوان
 و گرچه دل از درد بیجان بود
 تهمتین به پیشش زمین بوسه داد

چو خورشید بر درستان ارضیست
 ندیدید بیرویه پیراهنش
 سپید^۲ بیامد نردنك شاه
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 منم دلیر ارعم رگردار خویش
 همان نیر حساسم بر ار شرم شاه
 اگر شاه خشود گردد در من
 شوم کین این ننگ مار آورم
 همه ریح لشکر تن بر بهم
 زگفتار او شاد شد شهریار
 بسی رای رد با تهمت در آن
 توران فرستد سپیدار طوس
 از آن بس ترا کمد شد احمن
 چو خورشید تابنده آمد ندید
 سپید بیامد همان نرد شاه
 بدیشان چنین گمت شاه جهان
 ر سام و رتوز اندر آمد بحست
 چنین ننگ بر شاه ایران نمود
 از ایرانیان دشت توراییان
 شما را همه شادمایست رای

شتاب آمدار رفتن اندر وریب^۱
 ندید آمد آن اعلی رخشان قمش
 انا گیو و گردان ایران سناه
 که ابوشه^۳ سری تابود روزگار
 جگر حسته اردردو تیمار خویش
 زبان پر ز نورش دلم بر گناه
 ورین نامور بر گناه احمن
 سر بست را بر فرار آورم
 اگر^۴ جان ستانم وگر سر دهم
 دانش تازه شد چون گیل اندر بهار
 چه نامداران و کند آوران
 انا لشکر و بیلی و باوق و کوس
 سوی حابه سد بهلو^۵ بیلتن
 سمینده ر حم کمان بر دمید
 بهم نا بردگان ایران سپاه
 که هر گری می کین نگرده بهان
 منوچهر آن کیمه را با رجست
 رهین بر ز خون دلیران نمود
 بر اردست و بایست وشت و میان
 نکیمه بحمد همی دل ر جای

۱ - وریب محرف و مایل، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند

« اریب » هم بهین معنی است ۲ - مقصود طوس است ۳ - ابوشه
 خوش و حرّام، (کنوشه باید خواند) ۴ - اگر یا ۵ - بهلو شعاع، سررگ.

تایران همه دست کرده نکش
 که ایشاه بیك اختر شیر فل
 همه يك يك پیش تو بنده ایم
 اگر جنگ هرمان دهد شهریار
 سبید رها شاه اریں بس گناه
 میاهد سپهدار طوس
 بدو آفرین کرد و مرشد حروش
 رس جوش و کوبانی درفش
 تو خورشید گفتی تاب اندر است
 سپهر و ستاره بحواب اندر است

چون سپاه ایران درود «شید» رسید، پیران آگهی یافت
 و خشمناک و دژم با گروهی اردلیران توران از آن روی رود زده
 در کشید آنگاه ارتوزایان سخنگوئی چرب زبان برگزید و پیامبری
 برد طوس فرستاد، و خوبی ها و یاریهایی که سپاوش و کیخسرو
 کرده بود بشمرد، و بی میلی خود را بپیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ
 داد که سراوار چنانست که سپاه توران را نارگذاری و خود کیخسرو
 بیوندی، شاه حویبههای ترا ناداش دهد، و ترا سر افراری و بررگی
 بخشد. پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه ام
 و چندی نگردد که با پیوستگان زخت نایران کشم و طوس را بدین
 سخنان به ریعت وار دیگر سو نافراسیاب بر آنچه رفته بود نامه کرد
 و مدد خواست افراسیاب ساهی بی شمار بیاری پیران فرستاد و چون
 تورایان آراسته و آماده شدند به پیکار در آمدند

ر دانا شنیدم یکی داستان
 که آهسته دل کی بشیمان شود^۱
 شتاب و بدی کار اهریمن است
 سری را که باشی بدو بادشا
 نندش همی دار تا روزگار
 چو باد حرد بر دات بر ورد
 مهرمای اکمبون و تیری مکن
 سری را کجا تاح باشد کلاه
 چه بری سری را همی بیگماه
 بدر شاه ورستمش برورده است
 بیسیم ناداش این رشت کار
 بیاد آور آن تیغ الماس گون
 وراں نامداران ایران گروه
 دلیران و شیران کاوس شاه
 بدین کین نمدند یکسر کمر
 ه عن نای دارم نه مانند من^۱
 مهرمای کردن بدین بر شتاب
 سپهد ر گفتار او بره شد
 بدو گمت گرسیور ای هوشمند
 سپردی دم ماز وحستی سرش

حرد شد بدیگونه همدانستان
 هم آهسته را هوش درمان شود
 بشیمای جان وریج تن است
 تیری بریدن باشد روا
 برین مر ترا باشد آموزگار
 از آن بس ورا سر بریدن سرد
 که تیری بشیمایی آورد بس
 شاید برید ای حردمند شاه
 که کاوس ورستم بود کیمه حواه
 بیکی مراو را بر آورده است
 بیجی شرحام از این روزگار
 کمران تیغ گردد حیان مردحون
 که از حشماشان گمت گیتی ستوه
 همه دهلوانان تا فر و حاه
 در و دشت گردد دراز پیره ور
 به گردی ز گردان این انجمن
 که نوران شود سر بر روی حراب
 ولیکن برادرش بدشرم شد
 گمت حوان نوهوا را مسند
 بدینا بسوشید حواهی برش^۲

۱ - یعنی در روزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من
 ۲ - یعنی دم و در زار دی و سر او را کوفتی و حستی دیگر چه جای

گر آیدون که اورا بجان زینهار
 روم گوشه گیرم اندر جهان
 برفتند بیجان دمور و گروی
 که چندین رجون سیاوش مپیچ
 نگفتار گرسپوز رهنمای
 مدیشان حسین ناسخ آورد شاه
 ولیکن نگفت ستاره شمر
 در آیدونکه خوش بربرم بکین
 که حورشید از آن گرد تیره شود
 رها کردش بدتر از کشتن است
 خردمند و هم مردم بدگمان
 فرنگیس بشید و رحران نخست
 پیش بدر شد دراز ترس و ناک
 بدو گفت کای در هنر شهریار
 سر تاجداری من بیگناه
 سیاوش که نگداست ایران زمین
 بیارزد از مهر تو تاهرا^۳
 بآمد ترا کرد دشت و ساه
 من تاجداران سره کسی
 مکن بیگمه در تن من ستم

دهی من باشم بر شهریار
 مگر خود نزدی سر آید زمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام حوار آید اندر سیبج^۱
 بر آرای و بردار دشمن ر جای
 کز او من ندیده ندیدم گناه
 بصرحام از او سختی آید بر
 یکی گرد حیرد توران زمین
 هشیوار از آنروز خیره شود
 همان کشتنش نیز زبح منست
 نداند کسی راز چرخ روان
 میانرا بر باز حویس منست^۲
 خروشان سر بر همی بخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکزار
 که پسندد این داور هور و ماه
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 نماد افسر و گنج و هم گاهرا
 کنون رو چه دیدی که بر دت رراه
 که تا تاج و بر تحت ماند بسی
 که گیتی سسجست و بر باد و دم

۱- می در هنگامه روم ملازمت و آرای ناشایسته است ۲- کبابه است

از لشکری و ۳- مقصود کیکاوس است

یکی را بجاه افکنند تا کلاه
 سر اسحام هر دو بحاک اندرند
 شنیدی کجا رآفریدون گرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 کنون رنده بر گاه کاوس شاه
 درختی نشانی همی بر زمین
 سوک سیاوش همی حوشد آب
 نکمت این و زوی سیاوش ندید
 که شاهان دلیرا گوا سرورا
 بایران بر و نوم نگداشتی
 کیون دست بسته بیاده کشان
 مرا کاشکی دیده گشتی تاه
 مرا از بدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر سوخت
 بدو گمت بر گرد و ایدر مای
 نکاح بندش یکی خانه بود
 فرمود تا روز بانان کشان
 در آن تیرگیش اندر انداختند
 فرمود بس تا سیاوش را
 که اینرا بحائی بریدش که کس
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت
 ز گرسیور آن حنجر آنگون
 بیاده همی برد موریش کشان
 یکی سی کله بر نشاند نگاه
 ز اختر بیچنگ معاک اندرند
 ستمکاره صحاك تازی چه برد
 چه آمد سام و بتور سترگ
 چو دستان و چون رستم کمنه حواد
 کجا بزرگ خون آورد باز کین
 کند چرخ نهرین بر افراسیاب
 دو رحرا نکند و فعان بر کشید
 سر افرار شیرا و کند آورا
 سهندار زان باب سداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان
 ندیدی بدیسان کسات برآه
 که بر دخته ماند کنارم رسید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی کریں بدعرا چیست رای
 فرگیس از آن خانه بیگانه بود
 مر او را کشیدند چون بیمشان
 در خانه را بند بر ساختند
 چنان شاه سدار و خاموش را
 بیاند چو گوید که فریاد رس
 کساش سردند بستند دست
 گروی زره بستند از پیر خون
 حو آمد بدان جایگاه نشان

که آن روز افکنده بودند تبر
 چو پیش شاه فرار آمد اوی
 بیکنند بیل ژبانرا بحاک
 یکی طشت سهاد زرین برش
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 گیهی بر آمد همانکه ر خون
 گیارا دهم من کموت نشان
 چو ارسرو من دور گشت آفتاب
 چه حوایی که چندین زمان بر گذشت
 یکی ناد ما نیره گرد سیاه
 چو ارشاه شد تحت شاهی تپی
 جیب و راست هر دو تمام همی
 یکی بد کند بیگ بیش آیدش
 یکی جز نیکی جهان نسرود
 مدار ایچ تیمار ما جان بهم
 که ما نایدار است و ما سازگار
 یکی دان ارو هر چه آمد همی
 ز کاح سیاوش بر آمد خروش
 همه شدگان هوی کردند بار
 برید ز میانرا نگیسو راست
 دواز در جان افراسیاب

سیاوش و گرسیور شیر گیر
 گروهی زره آن بد رشتجوی
 به شرم آمدش زان سپهد به ناک
 بحجر جدا کرد از تن سرش
 گروهی زره برد و گردش نگون
 بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
 که حوایی همی خون آسیابشان
 سر شهریار اندر آمد بحوان
 به حاسد هرگز به بیدار گشت
 بر آمد که نوشید خورشید و ماه
 به خورشید نادا به سرو سپی
 سر و پای گیتی پیام همی
 جهان بده ز بخت خویش آیدش
 همی از نزدی فرو نر مرد
 نگفتی مده جان و دل را نعم
 چنین بود تا بود این زورگار
 چه جاوید ما تو نباید همی^۱
 جهانی ر گرسیور آمد بخوش
 فرنگیس مشکین کمند درار
 ناهن گل از عوانرا بحسرت
 هم کرد هرین همی ریخت آن

^۱ - یعنی چون ما و شادی نایدار نیست یکسانست (عم و سادی بر عارف -
 تعوت دارد)

نگر سیور بد بهان شاه گمت
 و برده نگیسو بریدش کشان
 رندش بسی چوب تا تحم کین
 نخواهم ر بیح سیاوش درخت
 همه نامداران آن احمس
 که دورح به ار تحت افراسیاب
 تاریم و بردیک دیران شویم
 چو بشید دیران چنان گفتگوی
 بدو زور زدو شب بزرگه رسید
 و رنگیس را دید چون بیهشان
 بیچنگال هر یک یکی تبع نیر
 همه دل برار درد و دیده بر آب
 ار اسب اندر افتاد دیران بحت
 نمرود تا زوربانان در
 بیامد دعان یدش افراسیاب
 بدو گمت شاهان انوشه بدی
 چه آمد رند بر تو ای یکجوی
 چرا بر دلت چیره شد چیره دیو
 نکشتی سیاوش را بیگناه
 کمون رو گشتی نمرزد خویش
 نخواهد همانا فرنگیس بحت
 نمرزد با کودکی در بهان
 که او را برون آورید از بهمت
 بر زوربانان و مردم کشان
 بر برد برین نوم توران رمن
 به شاح و نه برنگ و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نهرین برو تن من
 شاید بدین کشور آرام و حواب
 به تدمار و درد اسیران شویم
 حروشان و حوشان بر آمد نکوی
 در نامور در حفا باشد دید
 گرفته ورا زوربانان کشان
 ر درگاه بر حاسته رستخیز
 دنان پر ر نهرین افراسیاب
 تن جامه نهلوی کرد چاک
 رمایی ر فرمان بتانند سر
 دل اردرد حسته دو دیده بر آب
 همیشه ر تو دور دست بدی
 که آوردت این زور بند را بروی
 سرد ار دلت نرم کیهان حدیو
 بچاک اندر انداختی به و حاء
 رسیدی نارا نبود خویش
 به اورنگ شاهی به تاج و نه تخت
 در فشی مکن خویش در حبان

اگر شاه روشن کند جان من
 و زاید و نکه اندیشه رس کوه گشت
 بمان تا خدا گردد از کالبد
 بدو گشت از نسیان که گوئی سار
 سپهدار ببران از آن شاد گشت
 بی آزار بردش بشهر حن
 چو آمد نایوان نگاشهر گشت
 همی باش بدش در ستار وار
 هرستد و را سوی ایوان من
 همانا که این درد و روح اندکست
 بیش تو آرام بدو سار بد
 مرا کردی از حون او بی نیاز
 روانش از اندیشه آزاد گشت
 حروشان همه در که و انحص
 که این خوب روح را شاید بهمت
 بدین تا چه ناری کند روزگار

آغاز داستان کیش سرو

شی تیره گوی ماه سپاس شده
 چنان دید سالار ببران بحواب
 سیاوش بر تخت و تابعی بدست
 که روزی بو آفرین و حسنی بو است
 سپهدار پیچید در حواب حوس
 بدو گشت ببران که حسرو برو
 دو آن رفت گمشهر تا بیش ماه
 بیامد سالار ببران بگفت
 یکی اندر آبی و سگفتی بین
 که گوئی شاید مگر تاج را
 بدانکه که خورشید محمود تبع
 بحواب اندرون مرع و دام و دده^۱
 که شمعی بر افروخته ر آفتاب
 تاوار گهتی شاید بست^۲
 شب رادن شاه کجسرو و است
 بحسبید گمشهر خورشید فش
 حردمند بیش فریگیس شو
 خدا گشته دند از بر ماه شاه
 که گوئی که تا ماه شد شاه چمت
 بزرگی و رای جهان آفرین
 و تا حوس و گرز و تاراج را^۳
 بحواب اندر آمد سر تیره صبع

۱ - دده ده خاور دریده ۲ - یعنی مومع آرام و حواب بهت

۳ - تاراج شر اسحا یعنی کسور گسائی و حیرگی بردسیانست و

بیامد دمان بهاوان سناه
 بدو گفت حور رسیدش مهترا
 بدر بر یکی بنده افروود دوش
 همانند ز خوبی نگیتی نکس
 از اندیشه مد بردار دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش ز خون سیاوش بدرد
 دشیمان ندارند که خود کرده بود
 بدو گفت بر من بد آید بسی
 که از تجمه توز و ز کفصاد
 چهارا مهر وی آید یار
 کمون بودی هر چه ایست بود
 مدار بندش اندر میان گروه
 بدان تا بداند که من خود کیم
 بهموردش کس حرد با تراد
 بیامد بدر بهاوان شادمن
 جهان آفرین را بیایش گرفت
 شانان کوه «قلو» را بخواست
 ندیشان سرد آن دل و دیده را
 که اس را مدارید چون جان پاک
 بر از ترس و امید بردیک شاه
 جهاندار و بیدار و امسویگرا
 تو گوئی و را مایه داده است نوش^۱
 تو گوئی نگهواره ماهست و نس
 در افروود قاح و بر افرار دل
 کرو دور شد حور و بیداد و کس^۲
 بر آورد از دل یکی ناه سرد
 دم از شهر توران بر آورده بود
 سحمتها شنیدستم از هر کسی
 یکی شاه حرد ز هر دو تراد
 بایران و توران بر بندش بنار
 ندارد عم و درد و اندیشه سود
 فرستید برد نشانان کوه
 ندیشان سرده ز مهر چیم
 ز کار گذشته بیایدش یاد
 همه بیک بودی بدل در گمان
 مر آن شاه نو رانستایش گرفت
 وراں شاهراده سحمتها براند
 همان بیک نور بسدیده را
 باید که بید و را داد و حاک

۱ - یعنی گویی از لطف و خوشی سرشته شده ۲ - یعنی جداوند

چنان بود که از امراض بیداد و حور دور شود و بکج برو گرد برساند

نهادند انگشت بر چشم و سر
 بدین پیر بگذشت چندنی سهر
 چو شد همت ساله گو سر فرار
 ز چوبی کمان کرد ور زوده ره
 ای بر و پیکان یکی تیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ
 شان اندر آمد ر کوه و ردشت
 که من زین سر افرار شیر بله
 همیکرد بحجیر آهو بیخست
 کمون برد او جنگ شیر دمان
 ساید که آید بر و بر گرد
 چو شنید پیران بخندید و گشت
 شست از بر ناره دستکش
 برمود تا بیش او شد جوان
 چوپیران بدید آبیچنان فرود چهر
 سر در گرفتش زمانی درار
 بدو گشت حسرو که ای با کدین
 شانرا ده را چمین در کنار
 حردمند را دل برو بر سوخت
 بدو گشت کای یادگار مهان
 شان بیست از گوهر تو کسی

مردید بر کوه آن تا حور
 تاواز اریں زار نگشاد چهر
 هنر با ترادش همیگفت زار
 ره رسو بر افکند بر زه گره
 بدشت اندر آهنگ بخجیر کرد
 بجنگ گراز آمد و درم گرگ
 بنالید و بردیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدیم با گله
 ره شیر و جنگ بلنگان بیجست
 همانست و بحجیر آهو همان
 ر من بید این پهلوان بلند
 نماید تراد و هنر در بهمت
 بیامد بر شیر حورشید و ش
 نگه کرد پیران بران پهلوان
 رحش گشت مر آب و دل بر ز مهر
 همیگفت با داور داک زار
 تو باد رخسار تو زبان رمین
 نواری همی خود بیایدت عار
 بگردار آتش رحش بر فروخت
 دستدیده و با سرده چپان^۱
 ورین داستان هست با من بسی

با بواں خرامید با او بهم
 همی برورایدش اندر کنار
 بدین نیر نگذشت چندی سپهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 شه نامور بیلوا را بخواند
 کر اندیشه بد همه شب دلم
 از این کودکی کر سیاوش رسید
 سیره فریدون شان برورد
 از او گر نوشته من بر بدیست
 چو کار گذشته بیارد بیاد
 و گر هیچ حوی بد آید بدید
 بدو گفت پیران که این سهر باز
 کسی را که در که شان برورد
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 جستی در پیمان مرا شاد کن
 ز پیران چو بشید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بداد از کو این جهان آفرید
 که باید بدین کودک از من ستم
 زمین را بسوزید پیران و گفت
 نیکی خرد رهمای تو ناد
 نردیک کیخسرو آمد دمان
 زوایش ز مهر سیاوش دژم
 بدو شادمان بود و نه زور گزار
 بدل در همیداشت آرام و مهر
 کس آمد ز ردیک افراسیاب
 گذشته سخنها بر و بر براند
 بیچند همی عم ردل نگسلم
 تو گوئی مرا زور شد ما بدید
 زرای بلند این کی اندر خورد
 بگردد به درهیر کان این بدیست
 زید شاد و ما نیر باشیم شاد
 سان بند سرش باید برید
 ترا خود ساید کس امور گزار
 چو دام ورد است او چه دارد خرد
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 سر مرد جنگی در آمد بخواب
 برور سید و شب لاجورد
 سپهر و دد و دام و جان آفرید
 نه هر گر بدو بر ریم تیر دم
 که ای دادگر شاه با داد جمت
 زمین و زمان خاک نای تو ناد
 روح ارعواں و بدل شادمان

بدو گفت کر دل خرد دور کن
 مرو پیش او جر سیگاری
 مگرد ایچ گونه مگرد خرد
 سر بر بهادش کلاه کیان
 بیامد نردیک افراسیاب
 بدو گفت کای تو رسیدن شأن
 توانا کوسفندان چه گردی همی ؟
 چنین داد پاسخ که صحیر بیست
 بدو گفت ارا بدر نایران شوی ؟
 چنین داد پاسخ که بر کوه ودشت
 سه دیگر پرسیدش از هام و داب
 بدو گفت جائی که باشد پلنگ
 بختدیند شاه و چو گل بر شکفت
 بجواهی دبیری تو آموختن ؟
 بدو گفت در شیر روغن نماید
 بختدیند خسرو ر گهتار اوی
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای
 شو او را بخوبی نماید سپار
 فرستش سوی سیاوش کرد
 سمهد بدو کرد لحتی شتاب
 گسی کردشان سوی آن سارسان

جو روم آورد پاسخش سور کن
 مگردان زبان جر بدوانگی
 يك امروز بر تو مگرد نگردد
 بستش کیانی کمر بر میان
 بیارا رح از شرم او شد بر آب
 چه آگاهیتت روز و شان ؟
 برومیش را چون شمردی همی ؟
 مرا خود کمان وره و تیر بیست
 نردیک شاه دلیران شوی ؟
 سواری نردوش^۱ بر من گذشت
 از ایران و از شهر و آرام و حواب
 ندرد دل مردم تیر چنگ
 برمی نکیخسرو آنگاه گفت
 دشمن بخواهی او کس توختن ؟
 شانرا بخوایم من از دست راند
 سوی بهاران سه کرد روی
 در سر پرسمش پاسخ آرد ر نای
 بدست یکی مرد در هیر کار
 مگردان بد امور را هیچ گرد
 بیاوردش از پیش افراسیاب^۲
 کجا گشته بد بار چون حارسان

۱ - نردوش بر ش ۲ - یعنی نیران او را ناساب از پیش افراسیاب
 چون آورد

فرنگی و کیجسرو آجا رسند
 ندیده ستردند روی زمین
 کیران بیج بر کمنده فرح در حث
 رساه جهان چشم بد دور باد
 همه حار آن شهر تمشاد گشت
 رجا کی که حون سیاوش بخورد
 نگارنده بر برگها چهر اوی
 ندی مه سان بهاران ندی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 مداشت گستاح با این جهان
 چو پیوسته شد مهر دل در جهان
 از او تو بحر شادمانی محوی
 اگر آحاداری و گردست تنگ
 هر جهان روان کس سرای تو نیست
 ز گیتی ترا شادمانست پس
 نگیر سرش بر کند لب نمان
 ز حون سیاوش گذشتم نکین
 همی خواهم از داور کردگار
 کزین نامور نامه باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 گفتار دهقان کنون نار گردد

رهر موسی مردم آمد بدید
 زبان همه شهر بر آفرین
 از اینگونه شاحی بر آورد بخت
 روان سیاوش بر از نور باد
 گیا در چمن سر و آراد گشت
 نابر اندز آید یکی سر برد
 همی نوی مشک آمد از مهر اوی
 پرستگه سوکواران ندی
 ستاند ز فروردستان شیر
 که او بد ثری دارد اندر بهان
 بجاك اندر آمد همی ناگهان
 باع جهان برگگی آمده موی
 سپی همی زورگار درنگ
 بحر تنگ تابوت حای تو نیست
 که او هیچ مهربی ندارد نکس
 فرار آورد ران مس ربر چاه
 تاوردن شه ر توران زمین
 که چندان زمان نام از روزگار
 نام نگیتی یکی داستان
 از او چر نیکی نگردد یاد
 گر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد کاوس شاه
 کردار مرغان سرش را رفتن
 از این بیگناهیست حجیر زار
 نماند همی بلبل از شاح سرو
 همه نوم تو راں پر از داغ و درد
 رسیدند از تن سر شاهوار
 چو این گفته شنید کاوس شاه
 همه حامه بدرید و زحرا نکند
 مرفقند با مویه ایرامان
 همه دیده در خون و زحساره زرد
 پس آگاهی آمد سوی بمرور
 که از شهر ایران برآمد حروش
 تپمتن چو شنید زوروت هوش
 بانگشت زحساره سر کند ران
 یکی هفته با سوک گشته درم
 سپه سر سر در بیلتن
 بدرگاه کاوس نهاد روی
 ددادار داریده سوگند خورد
 باشد به زحرا شویم ز حاک
 که خود و شمشیر حام من است
 که شد روزگار سیاوش تاه
 جدا کرد سالار آن ایچمن
 گرفتند شیون بهر کوهسار
 چو دراج زیر گلاں با تدور
 ساع اندرون برگ گلنار رود
 به فریاد رس بودونه خواستار
 سر نامدارش بگون شد رگه
 بخاک اندر آمد ر تحت بلند
 بر آن سوک بسته براری میان
 زبان از سیاوش در از باد سرد
 سردیك سالار گمتی هرور
 زمرک سیاوش چپان شد بحوش
 ز راند براری بر آمد حروش
 مرا کند حاک از مر تاج و یال
 بهشتم بر آمد ز شیبور دم
 ز کشمیر ز کابل شدند ایچمن
 دودیده بر از خون و دل کینه حوی
 که هر گرتیم بی سلیح سرد
 سرد گر باشم از این سوک ناک
 سارو حیم حام دام من است

مگر کین آن شهریار جوان
 جو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گمت حوی بدای شهریار
 ترا عشق سودابه و بد خوی
 کنون آشکارا بینی همی
 از اندیشه و حوی شاه سترگ
 کسی کو بود بهتر احسن
 رشاهان کسی چون سیاوش بود
 در بیخ آن چنان نامور شهریار
 چو بر گاه بودی بهازان ندی
 بر دم اندرون شیر و سر و دلمگ
 کسوں من دل و مهر تارنده ام
 همه جنگ با چشم گر باں کسم
 نگه کرد کاوس در چهر اوی
 بداد ایچ داسخ من اورا ر شرم
 تپمش برفت از بر تخت اوی
 ز درده نگسوش بیرون کشید
 بحدود ندو بیمه کردش براد

خواهم از آن ترک تیره روان
 سرش بود بر خاک و بر خاک بی^۱
 در اکندی و ثحمت آمد سار
 رسر بر گرهت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 در آمد بایران ربانی سترگ
 کهن بهتر او را ر فرمان زن
 چو او راد و آزاد و حامش بود
 که چون او سیند دگر روزگار
 سرم افسر شهریاران ندی
 ندیده است کس همچو او تیر چمک
 نکین سیاوش آگنده ام
 چهاں چون دل خویش بر باں کسم
 چند اشک خوبین و آن مہراوی
 فرو ریخت از دیدگان آن گرم
 سوی کاح سودابه شہاد روی
 و تحت برزگیش در خون کشید
 بختید بر تخت کاوس شاه

۱ - درسخا در بعضی از نسخ شاهنامه شیعه آورده یعنی لطیف شده است
 که از حدیث آنها این سه بیت مشہور است

۳ توران ستم به افراسیاب	در خون شهر توران کسم زود آب
چو مرنا بر آید بلند آفتاب	من و گرز و میدان و افراسیاب
جانس نکونم بگرز گران	که دولاذ کونم آهنگران

تہمتن چو پرداخت از کار اوی
 بیامد بدرگاہ با سوک و درد
 همه شہر ایران ہناتم شدند
 چوشیدوش و فرہادو گر گین و گیو
 ہر بیرر کاوس و بہرام شیر
 چو گستہم و چون رنگہ شاوران
 فرامرر یور گو بیلتس
 بدیشان چنین گمت رستم کہ من
 سخن کار یکسر مدارید خرد
 همه بر گرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانک بر شد باہر
 جہان شد بر از کیس افراسیاب
 دستند گردان ایران میان

فرامرر پیشر و لشکر ایران بتوران رعین شہر اسپہجہاب
 رسید فرماندار آجا « ورازاد » نام، بجنگ درآمد و فرامرر سناہ
 او را شکست داد چون خمر قاحت و تار ایرانیان با فراسیاب رسید
 « سرچہ » فرزند خرد را با سناہی گران با سپہجہاب فرستاد، فرامرر لشکر
 او را بر درہم شکست و سرچہ را گرفتار کرد

در ہمان ہنگام رستم فرامرر بیوست و دلاوری او را استود

یکی داستان زد بر دہانتس
 ہر باید و گوہر نامدار
 چو این چار گوہر بجای آورد
 کہ ہر کس کہ سر بر کشد با بجم
 خرد یار و فرہنگ امور گار
 ہمردی جہان زیر سای آورد

از آتش بسینی حر افروختن چهبانی چو بیش آیدش سوختن
 فرامرزشگمت اگر سرکتش است که بولاد رادل بر از آتش است
 چو آورد با سنگ حارا کند ردل راز خویش آشکارا کند
 بس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از
 تن جدا کرده بودند سر افراسیاب ز اسر بریدند و چون افراسیاب
 آگاهی یافت سخت تافته گشت و با اشکری اسوه بکین توری کمر بست.
 چون دو لشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در
 پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از درمگاه بگریخت
 و از بیم این که رستم کیحسرو را نابران برد و سادشاهی بشاید فرمان
 داد که او را بختش برسد

رستم کشور توران را نگشود و هر بختش آن را سکی از
 دایران ایران بسرد، و بس از همت سناک نانشاهی نابران بازگشت

آوردن گویو کیحسرو را نابران

چنان دید گو درر یکسب جواب که ابری برآمد از ایران بر آب
 بر آن از باران نشسته سروس نگو درر گشتی که نگشای گوش
 رنگی چو خواهی که گردی رها و زین بد کنش ترک بر ازدها
 توران یکی شهر بار بو است کجا نام او شاء کیحسرو است
 رشت سیاوش یکی شهر بار هنر مند و از گوهر نامدار
 نابران چو آید بی فرحش رچرخ آنچه جواب دهد بد پاسخش^۲

۱ - اشاره است به عطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران
 پدید آمده بود ۲ - یعنی هر چه از روزگار بجواید جواب مساعد میدهد
 و نظیر این مصمون را فردوسی مکرر فرموده است (صحفه ۲۱۴)

بدریای قلم بحوش آرد آب
 زگردان ایران و مگر دسکشان
 چو از خواب گو درز بیدار شد
 بمالید بر حاک ریش سپید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راع
 سپید شست از بر تخت عاح
 پر اندیشه دل گیو زایش خواند
 ندو گمت فرح بی و دور تو
 تو تا رادی از مادر بافرین
 بر ما بردان حخته سروش
 مرادیدو گمت این همه چه جرات است؟
 چو کی خسرو آید ز توران زمین
 بیازد کس از راز گردان یو
 چنین کرد بحشش سپهر نامند
 نریح است و ناریح نام است و گنج
 همی نام حستی میان دو صف
 که نادر جهان مردم است و سخن
 جهانرا یکی شهریار آوری
 اگر حاودانه بمالی بحای
 ندو گمت گیو ای پدر ننده ام
 چو خورشید رخشیده آمد بدید
 بحازد سر^۱ از کین اهراسیاب
 بیاید حر از گیو کس زر نشان
 ستایش کسان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش بر امید
 بر آمد نکر دار روش چراغ
 سازست ایوان نکرسی ساح
 و رآن خواب چندی سخنهاراند
 همان احتر گیتی افروز تو
 بر از آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 جهانی بر از کین و بی^۲ چه جرات است؟
 سوی دشمنان افکند ریح و کس
 جر از نامور نور گو درز گیو
 که از بو گشاید عم و ریح و نند
 همانا که نامت بر آید ز ریح
 کنون نام جاویدت آمد تکف
 چنین نام نیکو نگرده کهن
 درخت وفارا ساز آوری
 همان نام نه رین سمنجی سرای
 نکوشم بهر هانت تا رنده ام
 زمین شد سان گل شنسند^۳

۱- سرخازیدن گمانه است از در رنگ و در ریدن و پنهان آوردن ۲- یعنی

حسک و بی مرده و بی طراوت ۳- سناپد گلپسب ورد رنگ

بیامد کمر بسته گیو دلیر
 بدو گمت گو درز کام توجیست؟
 بگو درز گمت ای جهان پهلوان
 کمندی و اسی مرا یار س
 مرا دشت و کوهست یکجندجای
 تو پدرود^۱ باش و مرا یاد دار
 ندانم که دیدار باشد چر این
 چو شوئی رهبر برستش رحان
 که او یست برتر ز هر برتری
 رمین و زمان و آسمان آفرید
 بدویست امید ازویست ناک
 مگر باشدم یاور و رهنمای
 بندر یز سر بود و مرگ دایر
 بداست کش بار بسد دگر
 سازد چها کر جهان دیده اند
 سر اجمام ستر حر از حناک بیست
 چو دانی که ایدر نمایی درار
 همان آرزو را زیر حناک آوری
 ترا رین جهان شادمانی مس است
 ز روز گذر کردن اندیشه کس
 ندیکی گرای و میار از کس

یکی نارکش ناد دانی بریر
 بر راه اندرون با تو همراه کیست؟
 دلیر و سراغراز روشن روان
 شاید کشیدن بدان مرد کس
 مگر بدشم آید یکی رهنمای
 روانرا و درد من آراد دار
 چه دانیم راز جهان آفرین؟
 من بر جهان آفرین را بحوان
 همان سده اوست هر همپتری
 توانائی و ناتوان آفرید
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 سردیک آن نامور کند جدای^۲
 بسته میار را بگردار شیر
 ز رعش دانش گشت بریر و بر
 ز بهر برزگی دستدیده اند
 از او بهره زهر است و تریاک بیست
 تبارک چرا بهر بهی قاح آره
 سرش با سر اندر معاک آوری
 کجا زبح تو بهر دیگر کس است
 درستیدن دادگر بیشه کس
 زه دستکاری همین است و مس

منه هیچ دل بر خنده جهان
 اگر چمد مایی باید شدن
 کنون ای خردمند بیدار دل
 ترا کردگار بست پروردگار
 شاید حور و حوای و با اوشت
 رهستی شاست بر آف و حاک
 داش کور باشد سرش بی خرد
 توانا و دانا و دارنده اوست
 خداوند کیوان و حور شید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 چر از رای و فرمان او راه بیست
 که تا تو نماید همی جاودان
 پس آن شدن بیست باز آمدن
 مشو در گمان نای در کس ز گیل
 توئی بنده و کرده کردگار
 که هستی باشد پیردان که هست
 ردایش مکن خویشی در معاک
 خردمندش از مردمان بشمردا
 خرد را و جانرا نگارنده اوست
 کرویت دروری و دستگاه
 ارویت بیستی و هم کاستی
 حور و ماه اربس داش آگاه بست

گیو تنها بتوزان رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو
 بود، سرانجام وی را در مرغزاری بیافت، و از حالی که بر یارو داشت
 و متان براد کیان بود او را بشاحت پس هر دو سیاروش کرد رفتند
 و فرنگیس را با خود یار کردند و بر شستند و نابران روی نهادند

این آگاهی سران رسید و او دوتن به اوان تورانی (گاماد-
 ستیهن) را ناسیصد سوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند
 سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس حفته بودند و گیو
 ناسایی مکرر گیو تنهایی با آنان در زرم شد و جمعی را نکشت
 و چون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند

۱ - همون دویس است که «بیره دل بی خرد که سردان معترف بست

چون حسر پیران رسید توراینان را که از یکس شکست
 خورده بودند سحت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی
 کیخسرو شتافت پیران شب و روز می ناخت تا نکنار رودی که
 « کارینون » نامیده میشد رسید، و برای اینکه لشکر از رود نگذرد
 برا کسده شدند

در ساحل دیگر رود کیخسرو و گیو حفته بودند و فرنگیس
 دیده نابی میکرد چون درفش پیران را بدید شتاب حسرو و گیو
 را آنگاه ساخت

گیو در این رزم چاره کرد و چنان نمود که می گزید
 تا پیران از آب نگذشت و از ساه دور افتاد، آنگاه کمند نگشود و
 او را گرفتار ساخت و دستش را بست

پس حمامه او بوشید و درفش ری بر گرفت و توراینان
 بتاحت و آبان را در کسده ساخت

گیو پیران را سته برد کیخسرو آورد و چون سوگند
 خورده بود که خون وی بریزد حواست او را نکشد فرنگیس و
 حسرو از گیو حواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، و برای
 اینکه سوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خمیر ببرد تا
 حوش بریزد، و گیو چنین کرد

آنگاه دست پیران را سحت بست و بیمان نهاد که حسر
 گاشهر دیگری آن بند را نگشاید، و پیران بیمان را سوگند استوار
 کرد، و دست سته بر سست و بار گشت

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه شتاب نگذشتند تا برود
 حیچون رسیدند و از بگهان رود کشتی حواستند که بگردند، و
 چون بگهانان بهانه جستند، بناچار ناسب بحیچون در شدند و بیاری
 باک بردان از آن نگذشتند، و افراسیاب که حمر یافته و از بی آنان
 شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند

چون کیخسرو و شهر «رم» رسیدگیو بیکی نایران فرستاد
 فرستاده گیو محبت ناصمهان رفت و گودزر را مرده داد و چون
 این خبر در اصطخر نکاوس، و در سیدستان برستم رسید، هربیک
 جدا گانه جشنی ساختند و دیوار و درم بر افشاندند

س سران و دلاوران ایران ناصمهان گرد آمدند و از آنجا
 پیشتر کیخسرو شتافتند، و چون شاه بیوستند فرود آمدند و روی
 در حاک سودند و همگان شادان ناصمهان بار آمدند و از آنجا ناصمهان رفتند
 چون کاوس فرزند را ندید از شادمانی اشک بحشم آورد
 و روی او بسوسید و در کتار خویش نشاند و از هر در برش فرمود
 و کیخسرو باد و خردمندی ناسب داد

از سران و بهاوانان ایران طوس، نا گودزریان و دیگران
 در پادشاهی کیخسرو و همدستان نمود، و فریبر بر سر کاوس را سر او از تر
 می شمرد، و از این در سحها رفت، و عیان بزرگان آشتگی هویدا
 گشت کیکاوس طوس و گودزر را بحواست و سخن هر دو شنید و
 ناصحام چنین رای داد که پادشاهی ایران از آن فرود نیست که «دژ بهمن»
 را در بر دیکتی از دید بگشاید و از اهریمنان سردارد

بخست فریبر و طوس بندر بهمی لشکر کشیدند و با کوشش
سیار با آن راه یافتند

بس کیخسرو و گودرزیان بداجا رفتند و ظلم دژ را بشودند
و کامیاب باز گشتند؛ و دایم پروزی طوس و فرسز نادبگر در رگان
سادشاهی کیخسرو گردن نهادند.

چو کاوس بر تخت وردن نشست	گرفت آن زمان دست خسرو بندست
ماورد بنشاند بر حای خویش	رگنحور تاج کیان خواست پیتن
سوسید و در سرش سپاه تاج	نکرسی شد از مایه ورتخت عاج
شاهی ورا آفرین خواندند	سی روز و گوهر سر افشاندند
چهارا چنین است ساز و نهاد	ز یکدست بستند بدبگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان	ساز ای سر حاودان در چهاران
دخوشی بیازای و نیشی سحر	مکن روز را بر دن خویش بخش ^۱
محور هر چه داری فروبی نده	تو رجبده ^۲ سپهر دشمن صده
ترا داد و فرزد را هم دهد	همان تاج کر بیخ تو بر جهد
بیمی که گیتی بر او خواسته است	چهارای دخوی بیارسته است
کمی پیت در بخشش داد گر	همی شادی آرای و آنده محور

۱ - بخش برآکنده و بریشاں ۲ - بهمی تو برای بندست آوردن

پادشاهی کینجسرو

سخن راند گویا برین داستان
 که خسرو چگونه نشیند نگاه
 گر از بخشش کردگار سپهر
 تمام نگیتی یکی داستان
 اگر پادشاهی بود در گهر
 سرد گر گمانی دری بر سه چیر
 هنر نادر اداست و نا گوهر است
 گهر آن که نافر بردان بود
 تراد آن که باشد رتحم بدر
 هر آن که آموزی از هر کسی
 چو این هر سه یابی خرد مانند
 چو این چار تا بکنس آید بهم
 مگر مرگ کر مرگ خود چاره نیست
 چپا حوی ازین چار شد بی نار

۱۰

چو کینجسرو آن شاه بر گاه شد
 بگسترد گرد جهان داد را
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد
 جهان ناکس از کارش آگاه شد
 بکشد از زمین بیخ بیداد را
 دل عمگنان از عم آراد کرد

۱ - در این ابواب می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیر موجب
 دستگیری و حوسختی است هر ، تراد ، گوهر ، و چهارمی آن خرد است
 و کینجسرو گذشته از اینکه این معاب را دانش روزگار هم با او همراه بود

ار ابر بهازی سارید هم
 رمین چون بهشتی شد آراسته
 جهان بر شد از حوی و ایمنی
 همه بوم ایران سرا سر نگشت
 هر آن بوم و برکان به آباد بود
 درم داد و آباد کردش ر گنج
 بهر شهر نشست و بهباد تحت
 همان ندره از گنج میخواستی
 و ر ابا سوی شهر دیگر شدی
 چمن تا در آدر آب دگان
 همی خورد ناده همی تاحت ناس
 جهان آفرین را ستایش گروت
 بیامد حرامان از آبخایگاه
 نشستند تا او بهم نادمان
 چو بر شد سر ارچه روشن گلاب
 چو روز در حدس بر آورد چاک
 چناندار نشست و کاوس کی
 انا رستم گرد و دستای بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 نگفت آنکه او ناسیانش چکرد
 سا بهاوانان که بیجان شدند
 ر روی رمین رنگ بر دود و غم
 ر داد و رجشش بر ارواسته
 رند سته شد دست اهریمنی
 آباد و ویرانی اندر گذشت
 نه بود و ویران ر بیداد بود
 ر داد و رجشش بیامد برح
 چنان چون بود مردم بیگتحت
 بدینار گیتی بیازاستی
 همان نامی و تحت و افسر شدی
 شد تا دررگان و آرادگان
 بیامد سوی جان آدر گشس
 نآشکده بر بیایش گروت
 بهادید سر سوی کاوس شاه
 بودند جر شدمان یک زمان
 بحوان و دستای آمد شتاب
 نگترد باقوت بر تیره خاک
 دو شاه سرا فرار و دو یک بی
 همی گمت کاوس هریش و که
 دوزح را بحون دودیده نشست
 چگونه از ایران بر آورد گرد
 رن و کودك خرد بیجان شدند

۱ - آتشکده آدر گشس [آدر گشس] پرستشگاهی بسیار معروف در
 آذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری
 در بارت آن میرفته اند (ویر رجوع شود صفحه ۱۰۶)

سی شهر مینی از ایران حراب
 کنون از تو سو گند حوا هم یکی
 که پر کین کنی دل ر افراسیاب
 خوبشی مادر بدو بگروی
 بکنج و فروری بگیری فریب
 چو بشنید ارو شهریار جوان
 بدادار دارنده سو گند خورد
 بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 که هر گر بیبیم سوی مهر اوی
 یکی خط پوشتند بر بیلوی
 گوا کرد دستان و دستم بر آن
 بر پزار در دست دستم بهاد
 وزان بس همی جوان و می خواستند
 ببودد یکمخته با رود و می
 جهاندار هشتم سر و تن شست
 بیفتن خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا بر کشید آفتاب
 همیگفت کایداد گر یک خدای
 نودایی که سالار نوران سما
 بویران و آباد بفرین اوست
 بر این هر دو ما از آتش بریخت
 به بیداد خون سیاوش بخاک
 دل شهریاران بر از بیم اوست

تنه گشته از دست افراسیاب
 باید که بیچی ر داد اندکی
 دم آتش اندر بیاری تاب
 بیچی و گمت کسی شنوی
 پیش از فرار آیدت یا شیب
 سوی آتش آورد روی و روان
 برور سپید و شب لاجورد
 بمهر و ماه و بدیهم و گناه
 ندینم بخواب اندرون چهر اوی
 بمشک از بر دقتر خسروی
 بررگان لشکر همه همچنان
 چنین عهد سو گند و این رسم و داد
 دگر گوبه مجلس بسیار استند
 بررگان در ایوان کاوس کی
 بیاسود و حای نیایش بخت
 برفت آفرین را نگسترده مهر
 حروشان همی بود دیده در آب
 جهاندار روزی ده رهنمای
 به سرهیر دارد به ترس از گناه
 دل بیگناهان بر از کین اوست
 همه خاک عم بر دلیران بیخت
 همی بیخت او حان ما کرد چاک
 بالای جهان تخت و دیهم اوست

تو دایی مرا و را که بدگوهر است
 فراوان بمالید زح در زمین
 در آنجا که شد سوی تحت بار
 چنین گمت گای نامداران من
 بیموده این بوم ایران براس
 دیدم کسی را که دلشاد بود
 همه حسنگانند ر افراسیاب
 حسنین حگر حسته او منم
 نایران زن و مرد را او بر حروش
 کنون گر همه ویژه یار منید
 بکین پدر ست حواهم میان
 نداید کوشد باد پیش دست
 بردگان ساسح بیماراستند
 نگفتند گای شاه دل شاد دار
 تن و جان ما سر سر پیش تست
 رخ شاه تند چون گل از عوان
 بریش فراوان نگفت آفرین

پس کیحسرو و دلیران پهلوانان ایران را شمرد، و از
 آن پس در گنج نگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدی و گسترده
 و دیگر حواسته بر دلاوران بیهشاند

درین هنگام رستم یکحسرو گمت که در راناستان شهری
 آباد و بیکوست که پس از منوچهر تنوران پیوسته است، و آن کنون
 باز و ساو آن تنوران میسرند، و فرمان حواست تالشگری برای بازگرفتن

همان بدتر اداست و افسونگر است
 همیخواهد بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن فرار
 دلیران و حنجر گذاران من
 از اینمرد تا خان آذر گشسب
 توانگر بد از بومش آباد بود
 همه دل بر او خون و دیده بر آب
 که بر درد از او بیت جان و تنم
 ز بس کشتن و عارت و جنگ و جوش
 بند سر سر دوستدار منید
 نگردانم این بد را ابرایان
 مکافات باید نشاید شست
 بدود دل از حای برخواستند
 همیشه تن از ریح آزاد دار
 عم و شادمانی نکم پیش تست
 که دولت جوان بود و حسرو حوان
 که آباد نادا نگر دان زمین

آن شهر گسیل شود. کینخسرو پذیرفت و فرامرز را برای کشودن
آن شهر برگزید

برستم چنین پاسخ آورد شاه که حاوید نادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران چنانچون نباید ر جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی نکام بهنگان شود شست اوی

دیگر روز کینخسرو بر پیل شست و فرمان داد که سران

و سواران آراسته از برابر او بگذرند

در آمد تیره ر درگاه شاه رده بر کشیدند بر درگاه
بپادند بر گوهه بیل تحت ساز آمد آن خسروایی درخت
میامد شست از بر پیل شاه بهاده سر بر ر گوهر کلاه
همیبرد میان سیه بیل گام انا رنگ درین و درین ستام
رتبع و زرگر و رکوس و زرگرد سیه شد رمین آسمان لاجورد
ردریا توگوئی که بر حاست موح سباه اندر آمد همی فوح فوح
سرا برده بر دد از ابوان بدشت سپهر از حروشیدن آسیمه انگشت
همی بود بر پیل در بهن دشت بدان تا سه پیش او درگشت
بختی فریروز بد پیش رو گذر کرد بدش چپاندار و
همیرفت تا نار و ناریم و فر سماهی همه عرقه در سیم و در
پیش نار گوذر گشواد بود که گیتی بر آئی وی آب بود
بختی همیرفت رهام یو سوی راستش چون سرافراز گوی
بس پشت شیدوش بد تا درفش رمین گشته ران شربیکر اممش
هراران بس شست او سر فراز عنان دار تا بهره های دراز
سیرو سر بود و همناد و هشت از ایشان بند جای بر بهن دشت

پس دشت گودرز گستهم بود
 انا لشکر گش آراسته
 پس گستهم اشکش تیر هوش
 ساهی رگردان کوچ و بلوچ
 گریده بس اندرش فرهاد بود
 سناخت همه تبع همدی بدست
 همه شاهزاده ز تخم قباد
 گزاره سر تخمه گیوگان
 دمان از دست رنگه شاوران
 بس او سرده^۳ فرامرر بود
 انا کوس و بیل و ساه گران
 و کشمیر و از کابل و بمرور
 درفش سان دلاور پدر
 بنامد سان درختی سار
 دن شاه گشت از فرامرر شاه
 دیر گشت پرورده بیلن
 تو فرزند بیدار دل رستمی
 کمون مرزهدوستان مر تراست
 کسی کو در رمت بسدد مین
 ترا داده این نادههی مدار
 بهر جایگه یار درویش باش

که فرزند بیدار گزدهم بود
 بر از گرز و شمشیر ویر خواسته
 که بارای دل بود و نامعز و نوش
 سگالیده جنک^۱ مانند عوج
 کر و لشکر خسرو آباد بود
 رزه سعدی ورین توری^۲ شست
 بریشان همه فر بردان و داد
 بس او همی رفت تا و یترگان
 شد تا دلیران و کند آوران
 که ما فر و ما بر و ما ازر بود
 همه جنگجویان و کند آوران
 همه سر فراران گیتی هر روز
 که کس را سودی رستم گند
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 همی کرد تا وی سی بند یاد
 سر افراز باشد بهر احسن
 ر دستان سامی و از برمی
 و قنوج تاسیستان مر تراست
 چنان کنی که او را باشد ریان
 بهر جای حیره مکن کار راز
 همی راد بر مردم خویش باش

۱ - سگالیدن اندیشیدن ، و این ترکیب حکم دیده و آورده معنی میدهد
 ۲ - تور پوست درختی است که بر رین و کمان و امثال آن می پیچیده اند
 ۳ - برده مارر و جنگجو

بیس تا همی دوستدار تو کیست
 سحش و بیارای و فردا مگوی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ر تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم نگردد
 دلت شادمان باید و تی درست
 چپان آفرین از تو خشود باد
 چو بشند بند جهاندار بو
 زمین را بسوسید و بردش شمار
 تپمنش دو فرسنگ ما او رفعت
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی
 بحسین شرمی سحنگوی باش
 چو کارت شرمی نگردد نکوی
 همه کارها را سر انجام بی
 در داد برداد خواهان مند
 بیاموختش زرم و بره و جرد
 بر از درد ارآن جایگه بارگشت
 سپید فرود آمد از بیل مست
 گر از آن بیاعد سرده سرای
 حردمند و انده گسار تو کیست
 که فردا مگر تنگی آرد بروی
 بدریج کسی هیچ منمای ریح
 که گسندروس است و گه آنوس^۱
 مگر دل بداری ز گیتی نترسد
 دمت چرخ گردان همی بشمرد
 سه دیگر بیس تا چه نایدت حسرت
 دل بدسگالات پر دود باد
 بیاده شد از بازه تند رو
 نباید سر سوی راه فرار
 همی معرش از رفش او نکشت
 که ای نامور نور بر حاشجوی
 بداد و نکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن آنگاه و سر درم جوی
 چو ند خواه چینه بپند دام بی
 ر سوگند مگرد نگه دار بند
 همی جواست کز روز زامش برد
 سوی سر برده آمد ر دشت
 یکی دازه تیر رو در شست
 دلی بر دردد و سری در زرای

۱ - سندروس صمعی است سرخ رنگ ، و آنوس چوبست سیاه و مقصود

این که دنیاگاهی خوش و روش و گاهی ناخوش و نارینکست

چو رستم بیامد بی‌آورد می
 همی گفست شادی ترا مایه بس
 کجا تو زو سالم و فریدون کجاست؟
 پیوئیم و رحیم و گنج آکنیم
 سر اجام از او بهره‌ها کت و بس
 نکوشیم و از کوشش ما چه سود؟
 بدو بیک بر ما همی نگردد
 بحام بررگ اندر او کند بی
 ر فردا نگوید خردمند کس
 همه ناندیدند و با خبال راست
 بدل در همه آرزو شکنیم
 رهائی بیاید از آن هیچ کس
 گر آغار بود آنچه بایست بود
 خردمند مردم چرا عم خورد؟

داستان فرود

چو حورشید نمودن آلی خویش
 ز کشور بر آمد سرا سر خویش
 شد طوس با کاپیانی درین
 چو لشکر همه برد شاه آمدند
 دریشان چنین گفست بیدار شاه
 بایست با اختر کاپیون
 ببرد باید کسی را براه
 کشاورر یا مردم بدش و در
 بسید که بر وی ورد بد سرد
 بسید مودن بی ریح ریح
 کیجسرو بطوس عرمود که بر ادرم فرود نامادرش که دختر
 پیران و سه است در کلات هستند و فرود جوانی است ز محوی

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگندران طوس پذیرفت
و لشکر براند تاسر دوراهی رسید که یکسوراه بیابان بود و دیگر راه
کلات می پیوست، طوس از دشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان
داد بر راه کلات روند و هر چند گودرر او را بتد داد سود بخشید
از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در ما
ما جر رای رد جریره وی را پند داد که بالشکر برادر بستیرد، وار
سپهدار و سپاه پذیرائی کند، و خود بیرنگین نوری بدر کمر بند
چون فرود پهلوانان ایران را می شناخت جریره نام و نشان بهرام
و رنگه شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و «تخوار»
را که پهلوانان ایران را بحوی می شناخت با او همراه کرد

برفتند بویان تخوار و فرود	حوار را سر بخت برگشته بود
از افرار چون کتر بگردد سپهر	به تندی بکار آید از س نه مهر
گریزد تبع یکی برز کوه	که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار	ندیدند نا گه فرود و تخوار
برآشت از ایشان سپهدار طوس	فرماند بر حای بیلان و کوس
چین گفت کر لشکر نامدار	سواری نماید همی هوشیار
که جوشان شود زین میان گروه	براند دمان تاسر برز کوه
بیند که این دو دلاور که اند	ندان تند بالا رهبر چه اند
گر آیدونکه از لشکر ما یکیست	رند بر سرش قاریانه دو بست
و گر باشد او بر بر حاشحوی	بندد کشاش بیازد بروی

و گرانکه باشد رکاز آگه‌مان^۱ / که شمرد خواهد سینه را بهان
هم آنجا ندو نیم نباید ردن / فروهشتن از کوه و باز آمدن
سالار بهرام گودرز گمت / که این کار در همانند بهشت
روم هرچه گمتی بجای آورم / سر کوه یکسر سبای آورم
برد اسب و آمد رعدش گروه / بر اندیشه سپاد سر سوی کوه
چو بهرام نزدیکتر شد تبع / بعزید برسان عریذده مع
چه مردی بدو گمت در کوهسار^۲ / سینی همی لشکر بی شمار^۳
هگر نشوی ناگه و آوای کوس / ترسی در سالار بیدار طوس
هرودش چنین ناسخ آورد بار / که تمدی بدیدی تو تمدی مسار
سحن برم گوی ای جهان دیده مرد / میالای لب را نگفتار سرد
به توشیر جنگی بهمن گوردشت / بدینگونه بر ما نباید گذشت
خروسی نداری تو چیری ز من / بگردی و مردی و بیروی تن
سروپای و دست و دل و معروهوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بهمن تا مرا بپر هست / اگر هست بپورده سمای دست^۴
سحن پر سمت گر تو ناسخ دهی / شوم شاد اگر زای فرج بهی
عزود آرهاں گمت سالار کیست^۵ / بیجنگ اندرون اردر کار کیست^۶
ندو گمت بهراه سالار طوس / که نا احترام کاویاست و کوس
و گردان چو گودرز و رهام گیو / چو شیدوش و گرگین و فرهادیو
بدو گمت کر چه در بهراه کم / سردی و نگداشتی کار چه

۱- کار آگاه جاسوس ۲- دست بودن اعتراض و انکار کرد دست
ظاهرا بوسیله حرکت دست ، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن ، و در شاهنامه
نابین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید
نابن تا گویم همه هرچه هست یکی گر دروغت سمای دست

بدو گمت بهرام کای شیر مرد
 چنین داد پاسخ مرا و را فرود
 مرا گمت چون بر تو آید سپاه
 بدو گمت بهرام کای بیگمخت
 فرودی تو ایشهریار جوان
 بدو گمت آری فرودم درست
 بدو گمت بهرام بنمای تو
 بهرام نمود بار و فرود
 بداست کو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش بهار
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 به بهرام گمت ای سرافراز مرد
 بر آن آمدم من درین تیغ کوه
 برسم بدانم که سالار کیست
 یکی سور سارم چنانحون توان
 سرد گر دگونی تو با بهلوان
 ناشیم یاک همتد اندر مهم
 بهشتم چو بر حیرد آوای کوس
 میان را بندم بکین پدر
 بدو گمت بهرام کای شهریار
 بگویم من این هر چه گفتمی بطوس

۱ - نشان نژاد کیان حالی بوده که بر نارو داشته اند چنانکه گوییم

ولیکن سپید حردمند بیست
 بشورید با گیو و گودزر و شاه
 همیگت ، از تحمه نو درم
 بمزده من آیم چو او گشت رام
 وگر جر من آید ر لشکر کسی
 چو بهرام بر گشت باطوس گمت
 بدان کان فرود است هرید شاه
 شمارا ندن دوستدار آمدست
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
 ترا گفتم او را نبرد من آر
 گر او شهر یارست من خود که ام ؟
 بیم ر خود کامه گودزریان
 تو رفتی و او ی زدی داستان
 ترسیدی از بی همز یک سوار
 ورا من چنین گمت با سر کنان
 یکی نامور حواهم و با محوی
 سرنش را بحدجر سرد ز تن
 بدو گمت بهرام کای بهلوان
 ترس از خداوند خورشید و ماه
 که پیوند شاهست و همزاد او ی
 سپید شد آشفته از گمت او ی
 فرمود تا نامردار چند
 سرو معر او از در پند بیست
 ر بهر سر بر سر و تحت و کلاه
 چهارا شاهی خود اندر حورم ،
 ترا یش لشکر برم شاد کام
 شاید رو بودن ایمن سی
 که با حان پاکت حردناد جهت
 سیاوش ، کجا کشته شدی گماد
 ندین کینه او بیر یار آمدست
 که من دارم این لشکر و نوق و کوس
 سحر را مکن هیچ ارا و حواستار
 ندین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟
 مگر آنکه دارد سه زاریان
 شاهیش گشتی تو عهد داستان
 به شیر زبانی بود بر کوهسار
 که ای نامداران و دشمن کنان
 کرا یدر پند سوی آن توك روی
 پیش من آرد درین انحص
 مکن هیچ بر حیره تیره روان
 دلت را شرم آور از روی شاه
 سوار بست نام آور و حگجوی
 شد پند بهرام یل جهت او ی
 تارند تا سوی کوه بلند

دگر دان فراوان بدو ناسختند ببرد ورا گردن افراحتند
 بخت «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود نکود بر شد
 تخیوار نام و نشان وی را هرود نگفت و فرود را نکشتن ریو را نگیخت
 «درست» پسر طوس بکین توری ریو شتافت و او پسر بدست فرود
 کشته شد طوس دژم و چشمگیر خود عنان اسب را نکود بر بیچید
 فرود اسب او را نا تیر بیفکند و نا گویو پسر بدینسان کرد ایرایان
 از کشته شدن ریو و درست، و دعوی طوس و گویو سخت بر آشتند
 و بیکارگی بیحک دل بهادند

پس بیژن اسبی کوه بیما از گستهیم بگرفت و چون فرود
 اسب وی را پیر نا تیر بیفکند پیاده بر فرار کوه شد فرود با او
 پایداری نتوانست کرد دژ پناه برد و یاران خود بیحک در آمد
 ایرایان پس از رومی سخت دژ را گشودند و فرود در کار رار
 کشته شد

ساز بگری ماند این چرخ مست	که ناری بر آرد بهمتاد دست ^۱
زمایی بساد و رمایی بمیع	رمایی بجنجر رمایی بتبع
رمایی بدست یکی نا سرا	رمایی خود آرد رسختی رها
رمایی دهد تحت و گنج و کلاه	رمایی عم و حواری و نند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تا شدم تنگ دست
اگر خود برادی خردمند مرد	ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
براد و سحختی و نا کام ریست	ندان ریستس رار باید گریست

۱ - چنانکه در ابیات بعد بیان شده مراد ایست که چرخ نامواع گویاگون
 شعبس را هلاک می کند

سرانجام خاکست نالین اوی
 فرود سیاوش بی کام و نام
 حریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ نگرفت از آن دست
 شکمشان بدرید و برید بی
 پیامد نالین فرج فرود
 دور خرا بروی سر بر نهاد
 چو بهرام ردینک آن بازه شد
 پیامد نالین فرج فرود
 نایرانیان گفت کر کرد گار
 سدس دراز است دست سپهر
 رکیحسرو اکمون بدارید شرم
 ر خون برادر چو آگه شود
 چنین گفت گو در ر ناطوس و گیو
 که نمدی شیمانی آردت بر
 که تیری نه کار سپهد بود
 حرد باید اندر سر مرد کار
 هر با حرد در دل مرد تند
 چو چندی نگشتند آب از دو چشم
 چنین باسح آورد کر نخت بد
 بهرمود تا دحمه شاهوار
 چنین است هر چند مانیم دیر

دربع آن دل و رای و آئین اوی
 چو شد رسحهان تا رسیده بکام
 همه گسحها را نانش سوخت
 در خانه تازی اسبان بست
 همیرینخت بر رخ همه خون و حوی
 بر خانه او یکی دشمنه بود
 شکم بر درید و برش جان بداد
 راندوه یکر داش بساره شد
 رحش بر آب و دانش بر زدود
 ترسید و از گردش روزگار
 نیداد گر بر گردد سپهر
 که چندان سخن گفت ناطوس بر
 همان شرم و آزره کوتاه شود
 همان نامداران و گردان بیو
 تو تر بوستان تخم نمدی مکار
 سپهد که تیری کند بد بود
 که نمدی و تیری بیاید مکار
 چو تبعی که گردد برنگار کند
 سارید و آمد ر نمدی و حشم
 بسی رنج و سحشی مردم رسد
 بگردند بر تبع آن کوهسار
 نه پیل سر افرار مانند نه شیر

حنگ «پش» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن فرود لشکر به «کاسه رود» راند
 پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته شد
 و سپاه او را کشته شدند و بافراسیاب آنگهی بردند
 درین هنگام يك هفته برفی شگرف نارید و ایرانیان دچار

سرما و سختی شدند

یکی از تنگ اندر آمد نه خرد رسردی همان لب بهم بر رسرد
 سرا برده و حیماها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف یخ
 همه کشور از برف شد ناندید بيك هفته کس روی هامون ندید
 حور و حواب و آرامگه تنگ شد تو گفتمی که روی زمين سنگ شد
 کسی را سد یاد زور سرد همی است جنگی نکشت و بخورد
 نه شد سی مردم و چار پای یکی را سد جنگ جنگی بجای
 هشتم بر آمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب
 برای اینکه راه تاحت و ثار ایرانیان بر توزان بسته باشد
 افراسیاب سدی از هیرم در مرز کاسه رود خون کوهی بر آورده بود
 و کیحسرو از گیو بیماں گرفته بود که بدان سد آتش در رود

۱ - گفته اند که در جنگ پش ایرانیان به هداری طوس، و در جنگ لادن
 به هداری فریبر شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند
 (رجوع شود به فرهنگ های پارسی)؛ فردوسی در اسطوره های از پش یا لادن
 میرد ولی مخصوصاً در داستان یارده رح اس دو نام را مکرر یاد کرده،
 و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پش در آنجا
 واقع شده

وزان پس سکین سیاوش ساه سوی کاسه رود اندر آمد براه
 لادن که آمد ساه گش ششجون نابران جنگ پش
 در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاون ضبط شده

درین هنگام گیو فرمان شاه را نکارست، و پس ارسه هفته سناه
ایران از طرف و آتش رستند و به «گرو کرد» رفتند که مرزبان آجا تتر او
داماد افراسیاب بود تتر او بر شکست یافت و نگر بخت

از این سو پیران فرمان افراسیاب ناصد هر از سوار بجاو گیری
طوس شتافت و کار آگهان سرا کند و از پیراه براند، و چون آگهی
یافت که ایرانیان بمستی و میگساری گرانیده اند و سوار و طلا یه بر اندازند
ناگهان در بيمش بر آنان تاحت و در می بردگ در پیوست در این
روز ایرانیان سحت شکست یافتند و دو بهره از سناه ناه گشت
سرا صحام سر آورده و سار و برگ نار گذاشته نكوه نناه جستند

سپید ز هامون چو بر کوه شد	و بیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد در ایرانیان	در آمد خروشی ز درد از میان
همه حسته و بسته بدانکه رست	بدان حسته و بسته باید گریست
به تاج و به تاجت و به برده سرای	به اسب و به مردان جنگی بنای
چین است آئین و رسم جهان	که کردار خویش ارتو دارد جهان
کجا، تو در برده بازی کند	و تیری و از بی بیاری کند
تربیح در آیم و در جنگ آرز	چه داییم نار آشکارا ز راز
رناد آمدی زعت خواهی بگرد	چه دایمی که بانو چه خواهد کرد

رونده بر شاد برد آگهی	که تیره شد آروز گار بهی
چو شاه دایر آن سخنها شنید	بحوشید و از عم دلش بر دمید
رنان کرد گویا بتهرین طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه نوشت دل بر زخمش	سوک برادر پر از آب چشم
سوی فرسرد کاوس شاه	یکی برد پر هایگان سناه

سرنامه بود از نخست آفرین
 نام خداوند خورشید و ماه
 جهان و زمین و زمان آفرید
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 شد طوس با کویانی درفش
 توران فرستادمش با سپاه
 دروغ آن برادر فرود حواص
 ز کار بند زار و گریبان بدم
 کنون بر برادر نباید گریست
 دروغ آن چنان گیرد حسرو براد
 برزم اندرون بر حواص آیدش
 جو نامه بحوانی هم اندر شتاب
 سگ طوس را باز گردان بجای
 سپهدار و سالار ز رینه گفتش
 سرافراز گوید از آن انجمن
 مکن هیچ بر خنک حسن شتاب
 شدی محوی ایچ زرم از رحمت
 فرار آورد از مهر سوئی سار زرم
 بهادند بر نامه بر مهر شاه
 بیامد فرستاده هم رین نشان
 نبرد فریبر شد نامدار
 جو بر خواند آن نامه شهریار
 سپهدار طوس آن کیانی درفش

بدان کافر بندش زمان و زمین
 که او داد برینک و بد دستگاه
 بی مور و کوه گران آفرید
 همه داد بیم ز بردان ساک
 را شکر چهل مرد ز رینه گفتش
 برادر شد از کین بختین تاه
 سر نامداران و دشت گوان
 برار درد یکچند برین بدم
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست
 که طوس فرو مایه دادش باد
 حواصی بنیند شتاب آیدش
 ردل دور کی خورد از ام و حواص
 و فرمان مگرد و مرین هیچ رای
 تو ناشی بر آن کویانی درفش
 مهر کار باشد ترا ز این
 رعی دور باش و میمای حواص
 همپاش تا حسته گردد درست
 مبادا که آید ترا رای زرم
 فرستاده را گفت بر کس براد
 نردینک آن نامور پهاوان
 بداد آرمان نامه شهریار
 جهانرا در حقی دو آمد باز
 انا کوس و بیلان و ز رینه گفتش

بدست فریبر سرد و گمت
 رفت و سرد آنکه بد بودری
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
 زمین را موسید در پیش شاه
 بدشام نکشاد لب شهریار
 ووان پس بدو گمت کای بدشان
 ترسی همی ار چه انداز پاکه
 کیانی کلاه و کمر دادمت
 نگفتم مرو سوی راه «حرم»
 نخستین بکین من آراستی
 ترا پیش آرادگان کار بیست
 ارآن پس که رفتی بدان درمگاه
 ترا جایگه بیست در شارسان
 نژاد منوچهر و ریش سمید
 و گره نمرودمی تا سرت
 مرو خاوردان خانه رندان تست
 چون نهران کینخسرو فریبر سپیدازی برگزیده گشت
 تا دیران پیمان نهاد که یکماه دو ساه بجنگ درشوند تا حسنگان
 نهمودی یابند. پس ارسی روز دیگر باز دو ساه رده بستند و جنگی
 گران درمیوست تورانیان قلب لشکر ایران تاختند و فریبر را
 توان مایداری نماند و دشمن شست کرد و ندانم کوه شاه برد
 همی بود بر جای گودرز و گیو ر لشکر بسی نامداران بیو

چو گودرز گشواد بر قلنگاه
 ندید و یلان سپه را ندید
 عنان کرد پیچان برآه گریز
 بدو گفت گیو ای سپهدار یز
 اگر تو رهبران حواهی گریخت
 نماند کسی رنده اندر جهان
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 چو پیش آمد این روزگار درشت
 بیچیم ازین جایگه سررختنگ
 و دایا تو شنیدی این داستان
 که گر دو برادر بهد پشت پشت
 تو هستی و همتاد جنگی سر
 بجز دل دشمنان بشکنیم
 چو گودرز بشید گفتار گیو
 بشیمان شدار داش و رای خویش
 درفش فرسرد کاوس شاه
 نکردار آتش دلش بر دمید
 بر آمد ز گودرزبان دستگیر
 سی دیده گر و کوبال و تیر
 شاید سر مرا خاک بیخت
 ز گردان و ار کار دیده مهان
 درنگی تر از مرگ نثاره نیست
 ترا روی بینند بهتر که پشت
 بیاریم بر خاک گشوادننگ
 که بر گوید از گفته ناستان
 تن کوه را خاک ماند نمشت
 زدوده سی بیل و شیران بر
 و گر کوه باشد رجا بر کنیم
 ندید آن سروترگ حوشان یز
 بهشرد بر جایگه نای خویش

پس گودرز به بزرگ فرمان داد که بنزد فرسرد رود و وی
 را بکارزار بر گرداند و گرنه درفش کاویان را اراو بگیرد که در کارزار
 بر افراتنه ماند

فرسرد خود بارنگشت و درفش را بر نداد بزرگ چشمگین
 شد و درفش کاویان را بدو بیم ساخت و بیمی را که فرایچنگ آورده
 بود بر افراتحت تورایبان برای گرفتن درفش حمله بردند و زرمی
 گران در پیرامون درفش سوخت و «ریو» سر کاوس کشته شد

نورانیان حواسند تاج زیو برابند و ایرانیان از این سنگ
بر آشوفتند و آتش جنگ تیر تر گشت، سرانجام بهرام تاج ریورا
سمیره از میدان برگرفت

چون شب فرا رسید گودرریان حسند و فرسوده بکوه رفتند
و فرسرد پیوستند این جنگ بیر شکست سجت ایرانیان نایان یافت
و بسیاری از ایرانیان کشته شدند از تراد کیکاوس همتاد مرد ناه
شد و از فرزدان گودرز بیش از همت تن ماند

داستان بهرام

وران س جوهر دو سپه آر مید	شب تیره تک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام بیس بدر	که ای باب ناه آور پر همر
بدانکه که آن تاج برداشتم	سمیره نابر اندر افراشتم
یکی تارنابه ر من گم شده است	جو گیرد بی مایه ترکان بدست
بهرام بر مایه ناشد فسوس	چهن بیش چشم بود آنسوس
سسته بر آن جرم نام منست	سپهدار ترکان نگردد بدست
شوم رود تارابه نار آورم	اگر چند ریح درار آورم
بدو گفست گودرز بدر ای سر	همی بخت خویش اندر آری سر
ر بهر یکی چوب سسته دوان	شوی حیره اندر دم بد سگال
چسین گفست بهرام جنگی که من	نیم بهتر از دوده و انجمن
بحائی توان مرد کاید زمان	بکتری چرا برد ناید گمان
بدو گفست گیو ای برادر مرو	فراوان مرا تازنابه است و
یکی دسته را سیم ورز اندر است	دوالش بحوشاب بر گوهر است
یکی بیر بحشید کاوس شاه	ر گوهر سان فرورنده ماه
دگر دنج دارم همه زر نگار	برو یافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از اندر مرو
 چنین گفتم تا گویو بهرام گرد
 شمارا ز رنگ و نگار است گفتم
 بر او رای بردان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
 برد اسب و آمد بر آن درمگاه
 همی راز نگریست بر کشتگان
 نگرد برادر یکایک نگشت
 از آن نامداران یکی حسته بود
 همی بار دانست بهرام را
 ندو گفتم کای شیر من رندم ام
 دو روز است تا بان و آب آرزوست
 شد تیر بهرام تا بیش اوی
 برو گشت گریان و پیشش نشست
 ندو گفتم من دیش کاین خستگیت
 چوستم کمون سوی لشکر شوی
 یکی راز گمراهی آورد بار
 و رانجا سوی قلب لشکر شافت
 فرود آمد از اسب و آن بر گرفت

۱ - کرته حومه ۲ - معاد بیت اینکه او را برآه راست در آورد

و از بیم رهایی داد، ولی از اینکه خود برآهی بیمناک می‌رود آنگاه بود

در کلمه «گمراه» معنی خطر نهایی بهمنه، و در موارد دیگر هم همین لطف

و دقت نگار رفته است

حروش دم مادیان یافت اسب
 سوی مادیان زوی نهاد تفت
 همی شد دمان تا رسید اندر اوی
 چنان تنگدل شد بیکبارگی
 و روان جایگه تا بدان روزگه
 سراسر همه دشت بر کشته بود
 ارو سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند از آن روزگه
 کمان را بره کرد بهرام شدر
 اریشان فراوان نکشت و بخت
 برسید پیران که این مرد کیست؟
 یکی گفت بهرام شمر اوز دست
 چو شنید پیران عمی گشت سحت
 شست از بر باره تند تار
 بیامد بدو گفت کای نامدار
 مرا تا تو نان و نمک خورد دست
 دیا تا سازیم سوگند و بد
 بد و گشت بهرام کای پهلوان
 سه روز است تا ناچریده لبان
 مرا آرزو از تو یک بارگیست

بچو شید بر سان آدر گشت
 عمی گشت بهرام و از پس بروت
 انا بر گک و حفتان سرار آب روی
 که شمشیر رد بر سر نارگی
 پیاده پیمود چون باد راه
 رهین چون گل از عوان کشته ود
 سواری صد از قاتل شتافتند
 بر بندش بر پهلوان سپاه
 سازید تیر از کمان آن دلیر
 چو شیر ژبان بیش دشمن بخت
 ورین نامداران و را نام چیست؟
 که لشکر سراسر بدو روشست
 بلرزید بر سان بر گک درخت
 همیرفت و نا او سی روز مسار
 پیاده چرا ساحتی کارزار؟
 شستن همان مهر درورد دست
 صحیری که آید دلت را بسد
 حردمند و بینا و روشن روان
 همی درم سازم روز و شان
 و گرنه مرا خنک بکارگیست^۱

۱ - بیت بعد مضمون مصرع اول است بان معنی که از توانسی میخواهم
 که مرا بساه ایران برساند و اگر نه ؛ بکاره بکنگ دل نهاده ام

مرد مرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که ای نامجوی
 اگر بیستی بیم افراسیاب
 ترا نازگی دادمی ای جوان
 نگفت این و برگشت و شد باز جای
 ز لشکر بیامد بر او تزاو
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 برو احسن شد یکی لشکری
 کمابرا بره کرد بهرام گرد
 چو تیر اسپری شد سوی بیزه گشت
 چو بیزه قلم شد بگرر و وسیع
 چو رزمش بدیگونه بیوسته شد
 چو بهرام بل گشت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
 چنان شد رتن دست حنجر گزار
 چو حورشید تاننده نمود پشت
 بیژن چنین گفت کای دلگشای
 نباید شدن تا ورا کار چیست
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 همه حسته و کشته چستند باز
 دلیران چو بهرام را یافتند

بخاک و بخون اندر افکنده حواری
همی ریختند آب بر چهر او
چو بار آمدش هوش نگشاد چشم
چین گفت با گیو کای با محوی
تو کین برادر بخوای از تراو
چو بهرام کرد ایسخن یاد کرد
براز در دو بر کین سنگ بر شست
بدا بگه که شد روی گیتی سیاه
چو از دور گیو دلیرش ندید
ر فتراک نگشاد خم کمند
بخاک اندر افکند حواری و ترید
کشانش بی آورد گیو دلیر
بدو گفت کاینک سر بیوفا
سنان از جهان آفرین کرد گار
که بش از تو جان بداندیش تو
همی کرد خواهش مرا و تراو
همی گفت کاین بودی کار بود
نکیو آنگهی گفت بهرام گرد
گر آیدونکه رو بر تم بدرسید
سر بر گناهی نگفتا ز تن
برادر برادر جهان حسته دید

فتاده آرو دست و برگشته کار
برار حون تن و دل پراز مهر او
تنش بر حون بودو دل پر رحشم
مرا چون موشی متابوت روی
ندارد مگر گاو با شیرتاو^۱
بنازید گیو از مژه آب زرد
گرفته یکی تیغ هندی بدست
تراو از طلا بیه مر آمد براه
عنان را بیچید و دم در کشید
در آورد ناگه میانش بند
فرود آمد و دست کردش بند
بیش جگر حسته بهرام شیر
مکافات سارم جفا را جفا
که چندین زمان بودم از روزگار
بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیخواست از کشتن خویش تاو
سرم بخنجر درودن چه سود
که هر کو بر آید بایدهش مرد
همان درد مرگی نباید چشید
مر تا کند در جهان باد من
تراو جفا بیشه را بسته دید

۱- مقصود این که دلاوردلاور را تواند کشت (شاید کوهت آهن حر باهی)

خروشید و نگرفت ریش تراو
 خروشی بر آورد کاندز جهان
 که گرم کشم یا کشی بیش من
 نگفت این و بهرام بل جان بداد
 عنان بررگی هر آنکس که جست
 اگر خود کشد یا کشدش بدرد
 چو از کشتن او مرداحت گیو
 بیاوردش از جایگاه سرد
 بیاکند معرش نمشک و عمیر
 در دحمه کردند سرخ و کبود
 بس از شکست های پی در پی چون ایرانیان را توانائی نایداری
 و درم نماید ایران دارگشتمند

تمام خداوند خورشید و ماه
خداوند هستی و هم راستی
خداوند کیوان و بهرام و شید
ستودن من او را ندانم همی
از اویست مبدأ زمان و مکان
ز گذشته خورشید تا تیره حالک
بهستی یردان گوانی دهند
سوی آفریننده بی بیار
ر دستور و گسحور و رتاج و تحت
همی بی بیار است و ما ننده ایم
جو حار و حر دیگمان کرده است
حر او را میدان کرد گاز بلند
شب و روز و گردان سپهر آفرید
چین آمد این گنبد تیر گرد
شگفتی و رسم نگیتی سی است
سرمایه مردی و جنگ اروست
بخشکی جو پیل و بندریا بهنگ
نگتار دهقان کسوف نار گرد

که دل را نامش حر د داد راه
بخواهد ر تو کتری و کستی
ارویم بوید و سدویم امید
از اندیشه جان بر عشقم همی
بی مور بر هستی او نشان
همان داد و آب آتش قنباک
زوان ترا آشنائی دهند
باید که ناشی همی در گذار
ر کدی و بیشی و نا کام و سخت
هرمن و رایش سر افکنده ایم
سپهر و ستاره بر آورده است
کر اوئیم شاد و از و مستمند
خورد و حواب و تندی و مهر آفرید
گهی شادمانی دهد گاه درد
کر و داستان درد هر کسی است
حر دمندی و دانش و سنگ از پوست
حر دمنند و بینا دل و مرد جنگ
نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

هنگامه کوه هماون

و تو را فریبر با انجمن
 همه سوگوار و بر از آب روی
 بیجان شرمگین برد شاه آمدند
 همه داغ دل دست کرده نکش
 ندیشان بگه کرد خسرو بحشم
 ز کین برادر ز خون پدر
 سپه را همی حواز کرد و براند
 دلیران ایران ماتم شدند
 بیورش که این ایردی کار بود
 تو خواهشگری کن شد بیک شاه
 چنین است انجام و فرجام جنگ
 تهمتین بیامد بر دیک شاه
 بدو گفت کای خسرو با فرین
 ز طوس و ر لشکر بیازرد شاه
 چنان دان که کس بی رمانه مردم
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان
 کنون بد تو داروی جان بود
 جوشاه جهان این سخن کرد یاد
 جو گو در و چون گیلشکر شکس
 سوی راه ایران بهادند روی
 جگر خسته و ناگناه آمدند
 برفتند پیشش بر ستار^۱ زش
 داش بر دردد و پر از آب چشم
 همی بود بیجان و خسته حکر
 ز مترگان همی خون بر رخ بر فشاند
 بر از عم بدرگاه رستم شدند
 کرا بود آهنگ جنگ فرود
 مگر سر بیچد ز کین سپاه
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ
 بر آمد حروس از دربارگاه
 رفت شادمان تحت و تاج و بگین
 نم بخش هر چند ندشان گناه
 دلت را ندین عم نباید سرد
 دلم بر ز تیمار شد رای جوان
 و گرچه دل از درد بیجان بود
 تهمتین به پیشش زمین بوسه داد

چو خورشید بر درستان ارضیست
 ندیدید بیرویه پیراهنش
 سپید^۲ بیامد نردنگ شاه
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 منم دلیر ارم رگزار خویش
 همان نیر حساسم بر ارشدم شاه
 اگر شاه خشود گردد در من
 شوم کین این ننگ مار آورم
 همه ریح لشکر تن بر بهم
 زگفتار او شاد شد شهریار
 بسی رای رد با تهمت در آن
 توران فرستد سپه دار طوس
 از آن بس ترا کمد شد احمن
 چو خورشید تابنده آمد ندید
 سپید بیامد همان نرد شاه
 بدیشان چنین گمت شاه جهان
 ر سام و رتوز اندر آمد بحست
 چنین ننگ بر شاه ایران نمود
 از ایرانیان دشت توراییان
 شما را همه شاهان است رای

شتاب آمدار رفتن اندر وریب^۱
 ندید آمد آن اعلی رخشان قمش
 انا گیو و گردان ایران سناه
 که ابوشه^۳ سری تابود روزگار
 جگر حسته اردردو تیمار خویش
 زبان پر ز نورش دلم بر گناه
 ورین نامور بر گناه احمن
 سر بست را بر فرار آورم
 اگر^۴ جان ستانم وگر سر دهم
 دانش تازه شد چون گیل اندر بهار
 چه نامداران و کند آوران
 انا لشکر و بیلی و باوق و کوس
 سوی حابه سد بهلو^۵ بیلتن
 سمینده ر حم کمان بر دمید
 بهم نا بردگان ایران سپاه
 که هر گری می کین نگردد بهان
 منوچهر آن کیمه را با رجست
 زمین بر ز خون دلیران نمود
 بر اردست و بایست وشت و میان
 نکیمه بحمد همی دل ر جای

۱ - وریب محرف و مایل، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند

« اریب » هم بهین معنی است ۲ - مقصود طوس است ۳ - ابوشه
 خوش و حرّام، (کنوشه باید خواند) ۴ - اگر یا ۵ - بهلو شعاع، سررگ.

تایران همه دست کرده نکش
 که ایشاه بیک اختر شیر فلک
 همه بیک بیک پیش تو بنده ایم
 اگر جنگ هرمان دهد شهریار
 سبید رها شاه اریں بس گناه
 میاهد سپهد سپهدار طوس
 بدو آفرین کرد و بر شد حروش
 رس جوش و کوبانی درفش
 تو خورشید گیتی تاب اندر است
 به پیش جهانجوی خورشیدفش^۱
 ر شیران ر بوده شمشیر دل
 ر شرم تو شاهها سر افکنده ایم
 همه جان فشایم در کار رار
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه
 بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
 جهان آمد از سم اسنان بحوش
 شده روی کیتی سرا سر نفس
 سپهر و ستاره بحواب اندر است

چون سپاه ایران درود «شهد» رسید، پیران آگهی یافت
 و خشمناک و دژم با گروهی اردلیران توران از آن روی رود زده
 بر کشید آنگاه ارتوز ایوان سخنگوئی چرب زبان برگزید و پیامبری
 برد طوس فرستاد، و خوبی ها و یاریهایی که سپاوش و کیخسرو
 کرده بود بشمرد، و بی میلی خود را بپیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ
 داد که سراوار چنانست که سپاه توران را نارگذاری و خود کیخسرو
 بیوندی، شاه حویبهای ترا ناداش دهد، و ترا سر افراری و بررگی
 بخشد. پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه ام
 و چندی نگردد که با پیوستگان زخت نایران کشم و طوس را بدین
 سخنان به ریعت وار دیگر سو نافراسیاب بر آنچه رفته بود نامه کرد
 و مدد خواست افراسیاب سناهی بی شمار بیاری پیران فرستاد و چون
 تور ایوان آراسته و آماده شدند به پیکار در آمدند

دو زویه سپاه اندر آمد چو کوه
 درخشیدن تیغ و زوپی و حشمت
 سر سروران ریز گرز گران
 رخسار رود گفتمی میستان شدست
 سی سر گرفتار دام کمد
 کمن جوش و دستر از خون و خاک
 رمین ارغوان و هوا آنوس
 اگر تاج باند چها صوری مرد
 ننا کام می رفت باید ز دهر
 بدام سر اصحاب و فرجام چیست
 ندین رفتن اکنون باید گریست

در این جنگ پهلوانی تورانی « ایزدنگ » نام نمیدان آمد
 و هم آورد خواست، طوس بر او تاحت و بیک رحم سر از تنش بیگند
 « هومان » بکین توری او بر حاست و باطوس در آویخت

و سر اصحاب از میدان طوس بگریخت

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
 طلایه ز هر سو برون تاختند
 چو برود سر از برح خرچنگ^۲ آسید
 تیره بر آمد ز هر دو سرای
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان
 تو گفتمی سپهر و زمان و رمین
 شعله پرا کند بر لا جورده^۱
 دهر پرده^۳ باسان ساختند
 جهان گشت چون روی روی سمید
 جهان شد بر ار ماله^۳ کر نای
 همه جنگ را گرد کرده عنان
 بپوشد همی چادر آهنین

۱ - شه سنگ سپاه براق، شعله مشک، و این بیت در وصف

تاریکی شب است ۲ - مراد روح سرطانت ۳ - عنان گرد کردن

آماده و مهیا شدن

بپرده درون شد خور تانناک
 چنان شد که کس روی هاعون ندید
 ببارید الماس از تیره مبع
 هوا گفتمی از گرز در آهن است
 چو دریای خون شده دشت و راع
 زترکان یکی بود « نارور » نام
 بیاموخته کتری و جادوی
 چنین گفت پیران ناعسون برود
 یکی برف و سرما و باد دمان
 جوشد مرد جادو بر آجا دوان
 همه دست ببرد گرازان در کار
 بدان رستخیز و دم رمهر بر
 فرمود پیران که یکسر ساه
 چو بر سره بر دستپاشان فرود
 نکشند چندان از ایرانمان
 درودشت گشته دراز برف و خون
 سپهدار و گردکشان آن زمان
 که ای بر ترار دانش و هوش و رای
 همه نندۀ پر گناه توایم
 تو ناشی بیچارگی دستگیر
 ازین سخت سر ماتو هر یاد رس
 رحوش سواران وار گردو خاک
 رس گرد کبر زرمگه بر دمید
 همی آتش اعر وحت از ترگ و تیغ
 رهین یکسر از نعل در حوش است
 جهان چون شب و نیعها چون چراغ
 ناعسون بهر حای گسترده کام
 ندانسته هم چینی و بهاوی
 کر ایدر مرو تا سر تیغ کوه
 بر ایشان بر آورهم اندر رمان
 بر آمد یکی برف و باد دمان
 فرو ماند از برف در کار راز
 حروش یلان بود و ناران تر
 یکی جمله سازند در زرمگه
 بازست نمود کس دستبرد
 که دریای خون شد همی در میان
 سواران ایران فکیده بگون
 گرفتند راری سوی آسمان
 نوئی آفریننده و رهنمای
 ناعساره گی داد حواه توایم
 توانا ابر آتش و رمهر بر
 نداریم حر تو کسی را نکس

پیامد یکی مرد دانش نژوه
 کجا جای بارور بستوه^۱ بود
 بیخید رهام از این رزمگاه
 چو جادو بدیدش پیامد جنگ
 چو رهام بزدنگ جادو رسید
 بیگند دستش شمشیر تیر
 ر روی هوا از تیره سرد
 یکی دست بارور جادو بدست
 هوا گشت از آسمان که آرایش بود
 بدیدند از آن بس دلبران شاه
 همه دشت یکسر از ایرانیان
 همه باز گشتند یکسر و جنگ
 سر از کوه برد هم آنگاه ماه
 سپهدار بران سپه را بخواند
 بدان گه که دریای باقوت رود
 کسی را که زده است بیجان کم
 برقتد ب شادمانی ر جای
 همه شب ر آوار جنگ و رناب
 وزیر بیمه ایرانیان مستمند
 همه دشت پر کشته و حسته بود

۱ - بستوه جنگی و ستیرنده ۲ - نسل جادو و فریب ۳ - از
 دریای باقوت رود ، آفتاب ، و از کشور لاجورد : آسمان بمقصودست یعنی
 چون روز شود

فراوان ز گودرزیان حسته بود
 همی مهتران جامه کردند چاک
 همی گفت کاندز جهان کس ندید
 ز گودرر چون آگهی شد بطوس
 همی گفت اگر بودر پانک تن
 سودی مرا ریح و نیمار و درد
 که تا من کمر بر میان بسته ام
 هم اکنون تن کشتگارا بخاک
 سران بریده سوی تن برید
 بر آریک لشکر همه همگروه
 سپه بر نشاند و ننه بر نهاد
 سپیده دم پیران ار هریمت ابرایان آگاه شد و از بی آنان
 شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت

مهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد
 چینی گفت تا طوس گودرر پیر
 سه زور اربود حور دنی بدس بست
 ده خیمه به حر که به باز و ننه
 کثون چون تو دروی حور شیدررد
 نباید گریدن سواران مرد
 دسان شیبخون یکی زرم سحت
 بران کوه دامن گروها گروه
 سپهد سوی چاره جنگ شد
 که ما را کثون جنگا شد با گریر
 نکسو گشاده رهی باش بست
 چنین چند باشد سپه گر سنه
 ندید آید آن چادر لاجورد
 ریالا^۲ شدن سوی دشت سرد
 بساریم تا چون بود یار بخت

۱ - کانه اسم او تازیکی ش ۲ - بالا بلندی - و در اینجا کوه مقصود است

اگر يك يك تن نکشتن دهیم
 رگودرر بشنید طوس این سخن
 خود و گیوورهام و چندین سران
 سوی سپهدار بیرون شدند
 جو دریای خون شده در مگاه
 جو بشنید هومان خروش سپاه
 بیامد ر لشکر بسی کشته دید
 فروریخت اردبده خون بر برش
 چنین گمت کایدن طلا به سود
 بهر يك از ایشان زها سبید است
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد
 هالایع و کویالها بر کشید
 ره سو بر ایشان بگیرد راه
 بر آمد خروشیدن کردای
 چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه
 ر خروش تو گفتمی باز اندرند
 چنین گمت نا گیوورهام طوس
 مگر کرد گار سپهر بلند
 یکی حمله کردند هر سه بهم
 همی آمد از دشت آوای طوس
 رفتند گردان آوای اوی
 و گرتاح گردشکشان بر نهیم
 دلش بود بر درد و کین کهن
 بهادند بر بال گرز گران
 چو آتش بقلب سه بر ردد
 خروشی بر آمد بلند از سپاه
 شست از بر تازی اسب سپاه
 بسی بیپش از رزم بر گشته دید
 یکی با یک زد تند بر لشکرش
 شما را ز کین هیچ مایه سود
 بر آورد گه خواب و خوردن نداست
 که شد دشمن حسنه و پرور و شاد
 سر های چینی سر در کشید
 کمون کر بر که کشد تیغ ماه
 بهر سو رفتند گردان ر جای
 که گفتمی هوا گر ر بارد ر میع
 ستاره به پیدا به تاننده ماه
 ر تازی بدریای قار اندرند
 که شد جان ما بیگمان بر فوس
 زهاند تن و جان ما رین گریب
 جو بر خیرد از جای شیر دژم
 هوا فیر گون شد زمین آتوس
 رحون بود هر جای بر دشت جوی

یکی زرم کردند تا چاک زور
سپه نازخواستند گردان ز جنگ
چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

*
۲

وران پس که آمد بخسرو حیر
سپهد بکوه همان کشید
فرمود تا رستم بیانش
برستم چنین گمت کایسر فرار
همی سر گراید سوی شمیم
تویی بروراسده تاج و تخت
دل چرخ در بونگ شمشیر تست
نکندی دل و معر دیو سپید
زمین گرد رخس ترا چا کراست
رور و ریکان کلک^۱ تو شیر
تو تا بر بهادی مردی کلاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران
همه دل بر از حوس و دبدبه در آن
هر اوان ز گودزریان کشته مرد
هر آنکس که ایشان جان رسته اند
همه سر بهاده سوی آسمان
که ایتر بیاید مگر بیلتان
امید سناه و سپهد ناست

که بران شد از رزم بیور گر
و لشکر بسی گرد شد تا بدید
خرامد بدرگاه با انجمن
ترسم که ایندولت دیر باز
دام شد ز کردار آن بر بهیست
فروع از تو گیرد جهاندار تخت
سپهر و زمین و زمان زیر تست
زمانه مهر تو دارد آمد
زمان بر تو چون مهرمان مادر است
رور بالا گردد از جنگ سر
بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
هر اوان از سر مرز کمد آوران
گیران و گردان افراسیاب
شده خاک بستر بدشت نبرد
نکوه همان جگر حسته اند
سوی کردگار مکان و زمان
میروی بردان و فرمان من
که روشن روان نادی و تندرست

زمین هر چه باید فروبی بجواه
 برو نادل شاد و زای درست
 بیاسح چنین گفتم رستم بشاد
 شنبیده است حسرو که تا کیناد
 بایران نکیس من کمر بسته ام
 نو شاه جهان هستی و من رهی
 شوم با سپهبد کمر بر میان
 چو بشنید کینحسرو آوار اوی
 ندو گفتم بی نو بخوام رمان
 جهان گنج و گنجور شمشیر تست
 ردیبار و گنج و رتاج و گهر
 بیاورد گنجور حسرو کلید
 همه شاه ایران برستم سرد
 همی رو نکردار ناد دمن
 رگردای شمشیر زن سی هزار
 فرسوز کاوس را ده سماه
 تهمتن رمی را بسوسید و گفتم
 سرانرا سر اندر شتاب آوریم
 سپه را درم دادن آغار کرد
 فرسوز شد پیش با لشکری
 از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان بسته بود و در

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی را در این درنگ سرزش
 نمود بیاسخ چنین گفت:

یکی کوه دارند حارا و خشک همی خاک بویند آسان چو مَشک
 همان تا بر آسنگ بریان شوند چو بیچاره گردند بیجان شوند
 چو بی جنگ دشمن بی جنگ آیدت به اربک دو روری درنگ آیدت
 چرا هست باید همی کار رار؟ طلایه برین دشت سس ده سوار
 باشیم تا دشمن از آب و سان شود تنگ و زربهار خواهد بجان
 افراسیاب بر در گرد آوری لشکر می کوشید و ارجین.

و روم و هند و اسپیحان و دیگر کشورها بونو بیاری پیران لشکر
 میبرستاد چنانکه در پیرامون کوه هماون دلیرانی چون خاقان چین،
 کاموس کشانی، فرطوس، منشور، و دیگر سران با لشکری آراسته
 و اسوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکساره دل
 مرگ نهادند و تنها این امید را داشتند که مگر رستم بکارر آید

چو حورشید بر چرخ لشکر کشید شب تار تا رنده^۱ شد با ندید
 یکی اجمن کرد خاقان چین نزرگان و گردان توران رمین
 پیران چنین گفت کامروز جنگ سازیم و روری بیاید درنگ
 بینیم کایرانیان بر چه اند ندین رزمگاه اندرون ما که اند
 چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
 بران راند امروز کس دل هواست که او بر سپه سر، سر پادشاهست
 حروشدن آمد ر پرده سرای همان بالله کوس با کرسای
 او شست پیلان نهادند رین بیاراست لشکر ندیسای چین

(۱) تارنده را ممکن است مرود گذر تفسیر کرد ولی طهراً «تارنده»

است معنی طولانی و ممتد

هوا شد و بس بر بیامی درفش
 برفتند شاهان و لشکر ز جای
 چو از دور طوس سپهبد ندیدند
 بستند گردان ایران میان
 چو از دور خاقان چین نگریدند
 پسند آمدش گفت اینست سپاه
 سپهبدان ایران دگر گونه گفت
 سپهبد سر بچاه پوشد بخاز
 از آن به که بر خیره روز سرد
 ندیدم سواران و گردنکشان
 پیران چین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که راه دراز
 همان تاسه روز اندرین رزمگاه
 چنین گفت کاموس کاینرای بیست
 ندین هایه مردم ندین کوه سنگ
 ساریم و یکمازه جنگ آوریم
 دایران گداریم از ایدر سپاه
 یکت امشب گشاده مدارید راه
 چو باد سپیده دمان بر دمد
 بدو گفت خاقان چرا این راه بیست

چو بار چین زرد سرخ و بنفش
 هوا پر شد از ناله کرنای
 سپاه آنچه بودش رده بر کشید
 بیاورد گیو اختر کلویان
 خروش سواران ایران شنید
 سواران مرد افکن و رزمخواه
 هنرهای مردان شاید بهفت
 بر و اسب تارد برور شکار
 هنرهای دشمن کند ریز گرد
 بگردی و مردانگی رین نشان
 که! کنون چه سازیم بر دشت کین^۱
 سپردی و دیدی شیب و فرار
 باشیم و آسوده گردد سپاه
 ندین گمش^۱ اندر^۲ مرابای بیست
 چرا بایدت جست چندین درنگ^۳
 بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
 به ماییم تخت و به تاج و به شاه
 که ایشان برانند از این رزمگاه^۲
 سبه حمله باید که اندر چمد
 نگیتی به از رزم کوتاه بیست^۳

۱ - در بعضی از نسخه ها ندین مولش^۱ و مولش سعی تأخیر است
 ۲ - یعنی تنها امشب راه را باز میگذارید که نگویید ، ۳ - یعنی رومی که
 مدت نگیرد و رود بیاوان رسد

چو جوزشید بر کنور لاجورد
 حر و شی بلند آمد از دیده گاه
 سپاه آمد و راه بردیک شد
 بجنید گوذر از جای خویش
 بیامد جو بردیک ایشان رسید
 پیاده شد از اسب گوذرز بر
 گرفتند هر یکدیگر در کنار
 بدو گفت مگر که از نعت بد
 از این جنگ نور و صبره ماند
 فرامش شدم کار آن کار رار
 ساهمت چندان برین دشت و راع
 همه لشکر طوس با این ساه
 رچین و رستقلا و هندی و رروم
 همانا مانده است يك حابور
 کنون تاگوئی که رستم کجاست
 فرسرد گفت از س من رحای
 همیرفت و گوذرز با او برفت
 چو لشکر بدید آمد از دیده گاه
 پیران چنین گفت نس دیده بان
 کس ایران یکی لشکر آمدردشت
 سمهد شد پیش حاقان رچین
 سرا برده زد ز دیبای زرد
 بگوذرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه زور تاریک شد
 میاورد نوینده بالای خویش
 درفش سپهد فرسرد دید
 همان لشکر افروز داش بدیر
 مارید گوذرز خون بر کنار
 همی هر زمان بر سرم بد رسد
 ساه و درفش و تیره مانند
 کنوست رزم و کنوست کار
 که روی زمین گشت چوین بر راع
 چو گاو سیدست و موی سپاه^۱
 ر ویرانه گیتی و آباد نوم
 مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
 رعینا نگرده مرا نشت راست
 بیاید سوش بجر رزم رای
 راه همانون حرامید نصت
 سد دیده بان برد توران سپاه
 که بر جنگ نندید یکسر میان
 وراسوی کوه همانون گذشت
 که آمد سپاهی از ایران زمین

۱ - یعنی خون موئی سپاه که در بدن گاوی سمید باشد .

ندایم که چند است و سالار کیست
 ندو گمت کاموس جنگ آرمای
 بردگان درگاه افراسیاب
 تو داری، چه کردی در این پنج ماه
 کمون چون زمین سر سر لشکر است
 همان تا هر ها بدید آوریم
 تو ترسانی از دستم نامدار
 به پیران جیس گمت حاقان جیس
 نکردار بیش آورد هر چه گمت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 نایران نمایم یک سر فرار
 نایران نمایم برگ درخت
 سخنید پیران و کرد آفرین
 و کار آگهان نامداری همان
 فریرر کاوس گویند هست
 جیس گمت پیران مهومان گرد
 بهر چند کاید از ایران سپاه
 جو رستم باشد ازو ناک نیست
 و ران من جو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد گو پیلتن
 فرمود تا بر کشیدند کوس
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 چه ساریم و در میان این کار چیست
 بحاقانی که مهتر تو باشی پای
 سپاهی نکردار دریای آب
 بر ایندشت با حوار مایه ساء
 جو حاقان و مشور و چون من سراسر است
 تو در بسته ما کلید آوریم
 بحستین ارو من بر آرم دهماز
 که کاموس را راه دادی بکین
 که با کوه یازاست و ناپیل حمت
 دل جنگجویان چنین بد مکن
 بر آرم کرد از شیب و فرار
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تحت
 بر آن نامداران و حاقان جیس
 برقت و بیامد هم اندر زمان
 سپاهی سر افراز حسرو درست
 که باید روی دل اندیشه برد
 بر گوی و طوس اندر این دره گاه
 دم او بر این دهر تریاک نیست
 که شد روی کشور بر آوای کوس
 فریرر کاوس و آن ابجمن
 رگرد سه گمت کوه آنوس
 که بیدار دل باش و روشروان

مدین هژده گرجان و شام رواست
 شادی و گردان ایران گروه
 چو خورشید در پنجه بر پشت گاو
 در درگاه کاموس در حانست عو
 سپهبد سواری چو بکلخت کوه
 یکی گرز همچون سر گاو میش
 بهاده هران گرز بر بال و آفت
 ورین روی ایران سپهبدار طوس
 فرسرد با لشکری گرد نیو
 در کوه لشکر بیزار استند
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
 سه را نکردار دریای آب
 بیاورد پیش هماون رسید
 چو بردیگ شد سر سوی کوه کرد
 که ابراینان را گه کار راز
 کمون لشکری گشن و کند آور است
 ندیدند بالا و برد مرا
 چو بشید گیو این سخن بر دمید
 چو کاموس بردیگ شد گیو گمت
 کمان بر کشید و بره بر بهاد
 بکاموس در تیر داران گرفت
 چو کاموس دست و گشادش ندید

که این هژده آسایش جان ماست
 خورشیدن آمد ز بالای کوه
 در هامون بر آمد حروش چنگار
 که او بود مرد افکن و پیشرو
 زمین گشت از سم اسبش ستود
 سپاه از نس و سیر داران ریش
 سرد گر نمایی از او در شکست
 نابر اندر آورد آوای کوس
 بیامد به پیوست با طوس و گیو
 درفش حیسته به بیرامتمند
 بهامون بودش رمایی درنگ
 که از که فرود آید اندر شتاب
 هوا بیلگون شد زمین ناندید
 در از حنده زح سوی اسوه کرد
 هم آورد نامرد بودی نکار
 به بیران و هومان و آن لشکر است
 برو بارو و تبع و گرز مرا
 بر آشت و تبع از میان بر کشید
 که این را مگر زنده پیوست جعت
 در بردان بیکی دهش کرد یار
 کمانرا چو اسب بهاران گرفت
 بر سر سپر کرد سر ناندید

نمیره در آمد نکر دار کرگ
 چو آمد نزدیکند خواه اوی
 چوشد گیو حسان برین اندرون
 سبک تبعرا بر کشید از پیام
 پیش سوار اندر آمد دژم
 ر قلم سه طوس چون ننگرید
 بداست کومرد کاموس بیست
 حروشان بر آمد ر قلم سپاه
 عمانرا سیجید کاموس تنگ
 دو گرد گرانمایه و یک سوار
 برین گونه تا تیره شد جای هور
 چو شد دشت بر گونه آسوس
 سوی حیمه رفتند هر دو گروه
 چو گردون تپه شد حور شید و ماه
 از آن دیده که دیده^۲ نگشاد آب
 همانا که آمد گو نیل
 چو شمید گودرز گشواد ننت
 چو گودرز روی تپهش ندید
 گرفتند هر یکدیگر را کنار
 از آن دمداران گودر زبان
 بدو گمت گودرز کای بهاوان

هوا برر گرد و زمین برر مرگ
 یکی بیره زد بر کمر گاه اوی
 از آن آهسی بیره آنگون
 خروشید و جوشید و برگفت نام
 برد تبع و شد بیره او قلم
 عمی شد چو خنگ دایران ندید
 چو او بیره در بر حوطوس بست
 یاری بر گیو شد کینه خواه
 میان دو گرد اندر آمد بختگ
 کشایی شد سیر از آن کار راز
 عمی بود بر دشت هر گونه شور
 در آن کمد گشتند کاموس و طوس
 یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
 طارید بر آمد ر هر دو سپاه
 که شد دشت بر گرد و قاریک شب
 دمان و ز رانل یکی انجم
 شب تیره از کوه خارا بر رفت
 شد از آب دیده رحش نادید
 خروشی بر آمد ر هر دو برار
 در آن سود جست که آمدریان
 هسیوار و جنگی و روشروان

تو ایرانیان را رمام و پدر
 و زینبیا همه مهتر و بهتری
 چو دیدم من این خوبچهر ترا
 مرا سوک آن ارچندان نماید
 بدو گفتم رستم که دل شاد دار
 که گیتی سراسر هریست و ریح
 روان تو روان درد بیدرد باد
 از آن بس چو آگاه شدطوس و گیو
 که رستم نکوه همایون رسید
 ساه و سپهد بیاده شدند
 نکوه اندرون حیمها ساختند
 نشست او بر تخت در بیابان
 فروران یکی شمع سپاه پیش
 فراوان از آن لشکر بی شمار
 رکاموس و شنگل رحاقان چپ
 اربن کوه تا پیش دربیای شهید
 اگر سوی ما بهاوان ساه
 تن ما تو رنده شدی گمان
 از آن کشتگان بکرمان بهاوان
 وزان مس چنین گفت که حرج ماه
 سیمی مگر درد و بیمار و ریح
 چنین است کردار گردان سپهر
 بهی و رنخت و زگنج و کهر
 که بی تو مسادا سر سروری
 همین برشش گرم و مهر ترا
 سخت تو حرروی خندان نماید
 رگیتی تن مهتر آزاد دار
 سر آید همی چون نمایدت گنج
 همه رفتن ما تاورد ناد
 در ایران نرده سواران بیو
 مر او را چپانیدیده گودرر دید
 میان بسته و دل گشاده شدند
 درفش سپهد بر افراختند
 بزرگان لشکر شدند ارحمن
 سخن زاند هرگونه ارکم و بیش
 بگفتند ما رستم با مدار
 رمشور جنگی و مردان کین
 درفش و سپاهست و پیلان و مهد
 نکردی گذر، کار گشتی تمام
 بد هیچکس را اعیان رمان
 عمی گشت و گریبان و تیره روان
 سین تا بر تیره خاک سیاه
 در این است رسم سرای سنج
 گهی جنگ و در هرست که بوش و مهر

جهاندار پیروز گر بار باد سر بخت دشمن بگوسار باد
 * * *

چو از کوه فروخت گیتی فرور
 از آن چادر قیر بیرون کشید
 سپهدار هومان پیش سپاه
 که ایرانیان را که یار آمده است
 ز پیروزه دنیا سر آورده دید
 بیامد پیران در از عم بگفت
 از ایران فراوان سپاه آمده است
 ردیبا یکی سر برده سرای
 گمانم که رستم ز بردیک شاه
 بدو گمت پیران که بدرورگار
 بدو گمت کاموس کای پر حرد
 چنانندان نه کیخسرو آمد بجمگ
 ز رستم چه زانی تو چندین سخن
 زرو اشکر آزای و بر کش سپاه
 بینی تو بیکار مردان کمون
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت
 و ز آنجا بگه پیش حاقن چین
 بدو گمت شاهان اوشه ندی
 سپاه از تو دارد همی پشت راست
 بیارای بیلان برنگ و درای

دو رلف شب تیره بگرفت روز
 بدندان آب ماه در خون کشید
 بیامد همی کرد هر سو نگاه
 که حرگاه و حیمه بکار آمده است
 فراوان بگرد اندرون برده دید
 که شد زور با ریح بسیار چفت
 بیاری برین درهگاه آمد است
 یکی ازدها عش دروشی سای
 بیاری بیامد برین درهگاه
 اگر رستم آید بدین کار راز
 دلت یکسر اندیشه بند برد
 مکن حیره دل ز اندین کار تنگ
 ز رانلستان یاد هر گر مکن
 درفش من آور آورد گناه
 شود دشت یکسر چو درینای خون
 ز اندیشه رستم آزاد گشت
 بیامد موسید روی زمین
 حرد ز نادیده توشه ندی
 چنان کن که از گوهر نوسراست
 چنان کن کنی ز رانل کزندی

من امروز جنگ آورم تا سناه
 نگهدار پشت سپاه مرا
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه
 بر از خاک شد چشم و کام سپهر
 رکاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسره بر بیران برفت
 چو رستم ندید آنکه خاقان چکرد
 چنین گهت رستم که گردان سپهر
 درنگی سودم بر راه اندکی
 کنون سُم آن نارگی کوفتست
 نیارم برو کرد بیرون سی
 بک امروز در جنگ یازی کسید
 بیاراست گودرز بر میمنه
 فریروز کاوس بر میسره
 بقلب اندرون طوس بود براد
 شد بیلتش تا سر تیغ کوه
 سه دید چندان که درینای روم
 زبانی دگرگون بهر گوشت
 ریلان و آرایش تحت عاح
 بر آن کوه سرماند رسم تنگت
 که تا چون نماید نما چرخ مهر
 همی گهت تا من کمر بسته ام

تو تا میل و با کوس در قلب گاه
 با بر اندر آور کلاه مرا
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
 تو گهتی بقیر اندر اندوده چهر
 کشیدند بر سوی هامون سه
 برادرش هومان و گلداد تفت
 بیاراست لشکر بدشت سرد
 بینیم تا بر که گردد مهر
 سه منزل همیکرد در چشم یکی
 در راه و در رخ اندر آشوبتست
 شدن جنگ جستن پیش کسی
 برین دشمنان کامکاری کسید
 فرستاد بر کوه خارا بنه
 جهاں چون بیستان شده یکسره
 رمین بر رحاک آسمان پر ز باد
 ندیدار خاقان و توران گرود
 از ایشان نمودی چو یکمهره موم
 دروشی بو آئین و بو توشه
 همان یاره و افسر و طوق و تاح
 بر گشت اندیشه اندر گرفت
 چه یازی کند بر کشیده سپهر
 بیک سال بک جای بسته ام

فراوان سه دیده ام بیش از این
 نمرود تا بر کشیدند کوس
 خروش سواران و آسمان بدشت
 لشکر چنین گمت کاموس گرد
 همه تیغ و گرز و کسب آورید
 چها بجوی ز احزان بیگانه اندر است
 دلیری که بد نه او اشکوس
 بیامد که خوید از ایران سرد
 خروشید کای بمداران مرد
 چو رهام را گمت آمد بگوش
 کمابی که بودی ره از چیره شیر
 کنار او کمین سواران گرفت
 چها بجوی در زمر مولاد بود
 بر آهیبخت رهام گرز گران
 شد کار گر گرز بر ترنگ اوی
 نگرر گران دست برد اشکوس
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سپاه اندر آشت طوس
 تپمت بر آشت و باطوس گمت
 ندیدم که لشکر بدی بیش از این
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس
 ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
 که گر آسمان را نباید سپرد
 درین روزگناه بلند آورید
 و گرنه سرش ز بر سنگ اندر است^۱
 همی بر خروشید برسان کوس
 سر هم سرد اندر آرد نگر
 کدام از شما آید اندر سرد^۲
 خروشید و آمد چو در باخوش
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
 بر آن نمود تیر نازان گرفت
 بختانش بر تیر چون باد بود
 عمی شد ز بیکار دست سران
 از آن تیر تر شد سر چها بجوی
 هوا آهنبس شد درمین آسوس^۳
 به بیچید از او زوی و بر شد بکوه
 برد اسب کاید بر اشکوس
 که رهام را حزام داد است حجت^۴

۱ - معاد بیت این که چها بجوی باید جان بر کف دست سپاده در زرم
 نکوسد و اگر سستی و زرد کشته میشود ۲ - ظاهر مراد اینست که چون
 گرز بر میفرارند هوا آهنبس می شد و چون مرود میآورد زمین را گرز
 آسوسی گشت ۳ - یعنی حریف ناده ست و لای - لاوری و در مین است

بزم اندرون نبع بازی کند
 تو قلب سپه را با آئین مدار
 کمانرا بارو بره بر فکند
 خروشید کایمرد جنگ آرمای
 کشانی بختید و خیره نماید
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمت چینی داد پاسخ که نام
 مرا نام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت تا تو سایح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 کشانی بدو گفت بی سازگی
 تهمت چینی داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شیر و پانگ و پهنک
 هم اکنون ترا ای مرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده بهار چون تو سیصد سوار
 چو بارش ناسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر سر است اوی
 بختید رستم سوار گشت
 سرد گزگیری سرش در کمان
 میان یلان سر فراری کند
 که تا هن پیاده کم کار راز
 بند کمر بر نزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو سار حای
 عنابرا گران کرد واورا بخواند
 تن بدست ترا که خواهد گریست
 چه درسی که هرگز بیایی تو کام
 رمانه مرا بشک ترک تو کرد
 بیم همی حر فسون و مزیح
 سینی کت اکنون سرآرد رمان
 بکشتن دهی تن بیکسارگی
 که ای سپیده مرد بر حاشحوی
 سر سرکشان ریز سنگ آورد
 سوار اندر آیند هرگز جنگ
 پیاده نامورمت کار راز
 که تا است ستانم از اشکوس
 بدو روی خندان شوند اجمن
 برین دشت و این روز و این کارزار
 کمانرا بره کرد و اندر کشید
 که است اندر آمد و بالا بروی
 که بشین مرد گرانمایه جنت
 رمانی بر آسانی از کار راز

که ما را بره کرد پس اشکوس
 بر بیان بر سارید تیر
 همی ریجه داری تن خویش را
 تهمت سنند کدر برد جنگ
 خندگی گریس کرد بیکان چو آن
 نمالید چنانچی^۱ که ما را بدست
 ستون کرد چیرا و حم کرد راست
 چو سو و رش آمده به پهنای گوش
 چو بسید بیکان سر انگشت اوی
 چو رد تیر بر سننه اشکوس
 قصا^۲ گفت گیر و قدر گشت ده^۳
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دو رویه سما
 نگد کرد کاموس و حاقان چین
 چو برگشت رستم هم اندر زمان
 کران نامور تیر بیرون کشید
 صان سپه تیر نگداشتند
 چو خاقان بران بر و بیکان تیر
 بپیران چنین گفت کاین مرد کیست
 تو گفستی که اجتنی هر دمایه اند
 کمون بیره تا تیر ایشان یکیست

۱ - چنان شهری از ترکستان است که در آنجا کمان های خوب می ساختند
 ۲ - ره کسان مقصود است ۳ - یعنی تیر زدن رسانه و تیر خوردن اشکوس
 نامر قصا و قدر بود

همی حواری کردی سراسر سخن
 بدو گفتم پیران کرایران سپاه
 چنین گفتم کاموس کامرور خنک
 دلم رین بیاده بدو بیم شد
 که باش تو دیدی و تیر ایندراست
 همانا که آن سگری جنگجوی
 بداده بدین درمگاه آمده است
 گر ایندو که او بست کامد و راه
 بدو گفتم پیران که این خود مداد
 یکی مرد بیسی چو سرد سپهی
 سلیح ورا در نهاد کسی
 مردم اندرون چون بنزد میان
 نه برگرد از حای گرزش بهنگ
 اگر سنگ حارا بخنک آیدش
 یکی حامه دارد در چرم بلنگ
 همی نام "سربیان" خواندش
 یکی رحش دارد برین اندرون
 انا این شکمتی برور سرد
 چو شنید کاموس بسیار هوش
 همانا حوش آمدش گفتار اوی
 پیران چنین گفتم کای پهلوان
 بدین تاجه حواری رسو گند سحت
 جر آن ند که گفتمی ز سر تابه من
 کسی را ندانم بدین پایگاه
 چنان بد که نام ایندرا آمد مننگ
 کر او لشکر ما بر اریم شد
 نه بیرو رشیر زبان برتر است
 که چندان همی بر شمردی تو روی
 بیاری پیران سپاه آمده است
 مرا ز وقت باید باوردگاه
 که او ایندرا آید کند روم یاد
 بدیدار با ریم و با فرهی
 کنند آرمایش و گردان بسی
 تنش روز دارد چو شیر زبان
 اگر نکند بر زمین دور خنک
 شود موم و موم منگ آیدش
 بشود سر ایندرا آید خنک
 رحمتان و حوش فزون داندش
 که گوئی روان شد که بیستون
 سرد گر نداری تو او را سرد
 پیران سپرد آن دل و جان و گوش
 بر اهر و حوت از گفتم نارار اوی
 تو بیدار دنی باش و روشن روان
 که حور دید شاهان بیدار حوت

خورم من کسوں زان فروں بیش تو
 کہ ریں برندارم من ارشت نور
 مگر حان تو شاد و روش کم
 ر خودشید چون شد هو العل قام
 دلیران لشکر شدند اجموں
 بحر گاه خاقان چین آمدند
 همی رای رد درم را هر کسی
 و ران بس در آن زایشان شد درست
 چو باریک و حمیده شد بشت ماه
 سپاه دو کشور بر آمد بحوش
 چنین گمت خاقان که امروز چمک
 همه همگان زرم ساز آمدیم
 گر امروز چون دی درنگ آوریم
 یکی زرم باید همه همگروه
 رده کشور ایتر سراعزار هست
 و ریشروی رستم نایرانیان
 همه یکسره دل بر از کین کنید
 که من رحشرا ستم امروز بعد
 بسازید کامرور روزی بواسط
 در دگان بر او خواندند آفرین
 بر آمد رهر دوسپه بوق و کوس
 بر آمد رهر سوی لشکر حردش

که روش شود زان دل ریش تو
 نیروی بردان کیوان و هور
 بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
 شب نیره بر چرخ نگدارد گام
 که بودند دانا و شمشیر زن
 همه دل بر ار درم و کین آمدند
 از ایران سخن گمت هر کس سی
 که یکسر بخون دست بایست شست
 ر تارینک رلف شان سپاه
 بجر ح بلند اندر آمد خروش
 شاید که باشد چو دی نا درنگ
 بیاری ر راه دراز آمدیم
 همه نام مردی سنگ آوریم
 شدن بیش لشکر کردار کوه
 بحواب و بخوردن شاید نشست
 چنین گمت کا کسوں سر آمد رمان
 سواران برو ها بر از چین کنید
 برو کرد حواهم بحوں تبع لعن
 رمیں سر سر گنج کیحسرو است
 که بی تو مددا کلاه و گیس
 بناند ایچ راه فسون و فسون
 همی بید را زان بدرید گیش

همی دود آتش بر آمد ر آب
 نخستین که آمد میان دو صف
 سپهد سر افراز کاموس بود
 همی بر حر و شید چون پیل مست
 که آن جنگجوی بیاده کجاست
 کنون گر بیاید شیر و کمان
 یکی زانلی بود « الوای » نام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 بوج و سختی جگر سوخته
 چه گمت آن سحرگویی دانی میر
 مشوعره ر آب هنرهای خویش
 چو چشمه بر زری دریا بری
 چو الوای آهنگ کاموس کرد
 بهادند آورد گاهی مرگ
 برد بیره و بر گرفتش درین
 عمارا گران کرد و او را نعل
 تهمت را الوای شد درد مند
 چو آهنگ جنگ یلان داشتی
 بیاعد نعرید چون پیل مست
 بدو گمت که موس چندین مدم
 جیسر داد پاسخ مرا و را که شیر
 همی رشته خوانی کمند مرا
 بدیند چنان جنگ جنگی بخواب
 در خون جگر بر لب آورده کف
 که مالشکر و پیل و نا کوس بود
 یکی گزره گاو پیکر بدست
 که از نامداران همی رزم خواست
 تأیر و کمانش سر آید زمان
 سبک تبع کین بر کشید از سام
 پس نشت او هیچ نگداشتی
 در رستم هنرها بیاموخته
 سخن چون ارو شنوی باد گز
 نگه دار بر جانگه پای خویش
 بدیوانگی ماند این داوزی
 که چوید ساورد با او سرد
 کشای بیاعد نکردار گرگ
 بسداحت آسان بروی زمین
 همی کوفت تا حاک ار او گشت لعل
 رفتارک نگشاد سچان کمند
 کمندی و گزری گران داشتی
 کمندی سارو و گزری بدست
 بیرووی این رشته تست حم
 چو محجیر بسد نعره دلیر
 نه بینی کنون تنگ بند مرا

بر انگیخت کاموس اسب سرد در انداخت تیغ پرند آورش^۲
 سر تیغ بر گردن رخس حور در نیامد تن اسب را ران گریه
 بینداخت و افکندش اندر میان بران اندر آورد و کردش دوان
 غنابرا نه بیچید و او را ز رین دودست اریس پشت بستش چوستنگ
 پیاده نیامد نایران سپاه بگردان چین گفت اینر رحوی
 کمون این سر افرار مرد دلیر نایران همی شد که ویران کند
 بیندازد ار دست کونال را کهن شد کمون معمر و خوشش
 بیکنند بر خاک بندش سراں تنش را شمشیر کردند چاک
 مردی نباید شدن در گمان همی تا توانی نه یکی گرای
 پایان شد این روز کاموس گرد کنون روز حاقان چین آورد
 هم آورد را دید ما دار و برد^۱ همی حواست از تن گستن سرش
 سرید بر گستوان سرد گو بیل تن حلقه کرد آن کمند
 بر انگیخت از جای بیل دمان عقابی شد آن رخس ما در و مال
 بگون اندر افکند ورد بر زمین بجم کمند اندر افکند جنگ
 بریر کش اندر تن کینه حواه رس روز و کیس اندر آمد بروی
 که بودی همیشه هم آورد شیر بر و بوم ما جای شیران کند
 مگر گم کنند رستم ران را رحاک افسر و گرد بیراهش
 ر لشکر بر فند کند آوران بچون عرقه شد بر او سنگ و خاک
 که بر تو در اوست دست دمان ستایش کن او را که شد زهمای
 همی شد که جان آورد جان سرد همان رسم مردی و کیس آوزم
 که شد کشته کاموس بردشت کی

۱ - مرد آزاده دور شو دارو برد هنی و عوی مازران است در جنگ

۲ - شمشیر حورنار

سپه سر سر پیش حاقان شدند
نه پیران چنین گفت حاقان چین
که تا کیست این پهلو بر گرد
ایا آنکه ار هر گه خود چاره بیست
شما دژ مدارید از او مستمند
من او را که کاموس ار او شد هلاک
همه شهر ایران کنم رود آب
سواری سرافراز حسرو بیست
که «چنگش» بدش نام و جوینده بود
چو در دیک ایران شد محکمگ
چین گفت کاین جای جنگ هست
کمند امکن آن گرد کاموس گیر
کنون گر بیاید تاورد گناه
بچشمید با گزر رستم و حای
نگه کرد چنگش بر آن پیل تن
بر آن اسب چون کوه در زیر کوه
بدلگمت چنگش که ا کیون گریز
بر انگیخت آن بارکش را حای
نکردار آتش دلاور سوار
دم اسب ایباک چنگش گرفت
بفتاد ار او ترنگ و در بهار حواست
هم آنگاه کردش سرار تن جدا

ر کاموس بر درد و گریان شدند
که خود در داری است و تیمار از این
کجا شیر گیرد بجم کمند
ره خواهش و پرسش و باره بیست
کجا کشته شد زیر خم کمند
بجم کمند اندر آرم بخاک
بکام دژ شاه افراسیاب
بیامد سرود درین کار دست
دایر و بهر حای بوینده بود
ر ترکش بر آورد تیری خدنگ
سر نامد از آن جنگ هست
که گاهی کمند افکند گناه تیر
تهی ماند از حای او جا بگناه
هم آنگه بر حش اندر آورد پای
سالچو سرو سپی بر چمن
بیامد همی از کشیدن ستوه
نه از نائن خویش کردن ستیز
سوی لشکر حویشتن کرد رای
بر انگیخت اسب از بس نامدار
دولشکر بدو مانده اندر شکست
نیمتس و را کرد با خاک راست
همه کام و اندیشه شد روزها

بهومان چنین گفت حاقان چنین
 مگر نام این مأمور بهلوان
 بحیمة در آمد مکر دار باد
 در فشی دگر حسنت و اسی دگر
 یا آمد چو بر دینت رستم رسید
 برستم چیت گمت کای نامدار
 چو توسر زری زین سناه در رگ
 بحر تو کسی را از ایران سناه
 مرا مهربان نیست تا مرد جنگ
 کنون گر گوئی مرا نام خویش
 سنانی ندین کار بر من بهی
 بدو گمت رستم که چندین سخن
 اگر آشتی حجت خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت
 گمش کار خون سر بی گناه
 و مردان و انسان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید نار
 از آن بس همه یکجواء مید
 سر کین و گرسبور آمد بحسنت
 گروی زده و آنکه از وی براد
 چو هومان و ابانک و فرتید ورد
 که نگشت بر ما زمان و زمین
 شوی نار خوئی بروش روان
 یکی ترنگ دیگر سر در بهناد
 دگر گونه خویش دگرگون سر
 همی بود تا یال و شاحش ندید
 کمند افکن و گرد و حسگی سوار
 به بیم همی دامداری سترنگ
 ندیدم که دارد دل در مجواه
 بویزه که دارد بهاد ملک
 برو نوم و دیوند و آرام خویش
 کر ابدیشه گردد دل من تپی
 که گفتمی و امکانی از مهرس
 باکوشی کریں کین نکاهی همی
 چنین آتش کین نما در که بیحت
 نگر تا که یانی ز توران سپه
 کر ایران بیاررد تا خواسته
 من از جنگ ترکان شویم بیدر
 سراسر بر آئین و زاد مید
 که درد دل و روح ایران بحسنت
 ترادی که هر گر میدین تراد
 کج هست گودرز زیشان درد

اگر این که گفتم بحای آورید
 وگر جر بر اینگونه گوئی سخن
 مرا آزمودی بر این زرمگاه
 چو شنید هومان ترسید سحت
 گر آنگونه گفتار رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان ندوی
 از آن نار حویم همی نام تو
 کنون گر نگویی مرا نام خویش
 سخن هرچه گفتم بدین زرمگاه
 ندو گمت رستم که نامم محوی
 بدیران مرا دل سورد همی
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست
 سوی من فرستش هم اکنون دمان
 شد تیر هومان هم اندر دمان
 به پیران چنین گمت کای بیگسخت
 که این شیر دل رستم را ندیست
 سخن گفت و شنید داسج بسی
 بحر بر تو در کس ندیدمش مهر
 از این لشکر اکنون ترا حواستست
 برو تا ندییش نیزه بدست
 چنین گمت پیران که ای سر فرار
 گراید و که این تیرهن رستم است
 سر کینه جستن بنای آورید
 کنم تازه پیکار و کین کهن
 همین است رسم و همین است راه
 بفرید بر سان بر گد درخت
 همه کینه از دوده خویش دید
 که ای شیر دل سرد پر حاشجوی
 که بیدا کنم در حیان کام تو
 شوم شادمان سوی آرام خویش
 یکایک بگویم به پیش سناه
 رمس هرچه دیدی بدیشان بگوی
 دل از مهر او بر هرورد همی
 ر ترکان یکی مرد آهسته اوست
 به بیسیم تا بر چه گردد دمان
 شده گونه از روی وزنگ از دحان
 بد افتاد ما را از این کار سحت
 بدین لشکر اکنون شاید گریست
 همبگرد یاد از بد هر کسی
 مرا و آن سخن گمت و نگاهشاد چهر
 ندانم که بر دل چه آراستست
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست
 ترسم که آمد رمانم فرار
 بر ایندشت ما را که ماتمت

همیروت پیران در از درد و بیم
 چو آگاه شد رستم سر فرار
 بردیک او شد و پیش سپاه
 بدو گفتم کای ترا نام تو چیست
 حمین داد پاسخ که پیران منم
 دلم نیر شد بر تو ای پهلوان
 بدر گفتم من رستم زانی
 چو بشید پیران از آن سر فرار
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 هم از حسرو نامدار چنین
 هم از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفتم پیران که ای بیایس
 ز یکی دهش آفرین تو ساد
 بگویم ترا گر نداری گران
 کشتم در حتمی سیخ اندرون
 ز دیده همی آب داده بربح
 سیاوش مرا خون بدر داشتی
 نداده بدو کشور و دختره
 کنون آن گهر که آرد بد «فرود»
 براری نکشند ب دختره
 ب ریح تا درد رسختی که من

دل از کار رستم شده بر دو بیم
 که آمد و ترکان یکی زرمساز
 بهاده سر بر ز آهن کلاه
 بدین آمدن رای و کام تو چدست
 سپه دار و از گزر گبران منم
 کدایی رگردان و جنگ آوزان
 انا گزر و تا حنجر کانی
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 درودت ز حورشید روشنروان
 سر افراز شاه و نناه مپس
 که مهر نو بیند همه شب بخواب
 درودت ز بردان و از احمن
 فلک را گذر بر نگیر تو ساد
 گله کردی کهر از مپنران
 که بر گش گشت آمد و نار حون
 بدو بد مرا زندگانی و گنج
 پیش بدیها سیر داشتی
 که رحشده گردد آرو گوهره
 رحان و در دل داده او را درود
 چمن بود گوئی مگر در حوره
 کشیدستم از شاه و آن احمن

گواه من اندر جهان ایرداست
 از این کار بهر من آمد گزند
 میان دو کشور دو شاه بلند
 بر اردردم ای پهلوان اردوروی
 به راه گیر است و اوراسیاب
 من بر کنون حای بخشایش است
 بروشن روان سیاوش که مرگ
 مرا آشتی بهتر آید و جنگ
 مگر تا چه بیسی تو داناتری
 و پیران چو شنید رستم سخن
 بدو گهت نامن بدین کیمه گاه
 بدیدستم از تو مگر راستی
 بلندگ: این شناسد که بیکار و جنگ
 چو کیس سر شهریاران بود
 کمون آشتی را دوراه ایرداست
 یکی آنکه هر کس که از خون شاه
 بندی فرستی بر شهریار
 و دیگر که نامن بندی کمر
 رجیری که ایثار نمایی همی
 بجای یکی ده بیانی و شاه
 بلند گهت پیران که ز درهست کار

۱- یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد ۲- معصوم است بلکه حماد
 و جوان هم جنگ را بدر ناپسند می دانند تا چه رسد ناسان

دگر چون گسه کار خواهد همی
 بررگان و خویشان افراسیاب
 چنین خود کجا گمت یازم سخن
 مرا چاره خویش بنید گرفت
 بدو گمت بران که ای پهلوان
 شوم بار گویم بگردان همین
 هیویی هرستم بفراسیاب
 و راجع بیدم بلشکر چو باد
 یکی انجم کرد و نگشاد راز
 ندانید کاین شیر دل رستم است
 چو او کینه کسی باشدو رهنمای
 ز ترکان گمپکار خوید همی
 که دانید کایدر گسه کار نیست
 تا که کن که این بوهویران شود
 دربع این دلیران و چندین سپاه
 همی گفتم این شوم بیداد را
 سرد آن حقا بیشه فرمان من
 نکند آن گرانمایه شه را رحای
 بسینی که به تاج ماند به گناه
 به مد نردیک حاقان چو گردد
 سرا پرده او بر او باه دید
 ر کین سپاوش نکاهد همی
 که ناتخت و گمخند و ناجاه و آن
 به سر باشد این آرزو رانه من
 ره خویش را بیس باید گرفت
 همیشه جوان باش و روشروان
 بمنشور و شنگل حاقان چین
 بگویم سرش را بر آرم و خواب
 کسی را که بودند و بسه براد
 چنین گمت کامد شیب و فرار
 کمون رزمگاه از در ماتمست
 سواران گیتی بنارند بی
 دل از بیگناهان بشوید همی
 دل شاه از او بر رتیمار نیست
 نکام دلیران ایران شود
 که با و درید و ناتاج و گه
 که چندین مدار آتش و باد را
 به فرمان آن نامدار انجم
 رد با دلیر خردمند رای
 به بیلان جنگی به تحت و کلاه
 بر از خون دلخوس بر زده سرد
 ز خون کشته نردخون که دیدید

ز خوبشان کاموس چندین سپاه
 هم از دوده چمگش و اشکاموس
 همی از بی دوده هر کس بدرد
 همی گفتم تا دیدگان پر آب
 مگر سیستانرا بر آتش کننیم
 سر رستم را بی را بدار
 چو بشید بیرون دلش حیره گفتم
 بیامد بخاقان چنین گفتم باز
 کسوں زرم حیره نباید شمرد
 یکی آتش آمد ز چرخ کمود
 دینید تا چاره کار چیست
 و بیرون همی گفتم خاقان چنین
 ندو گفتم ما را کمون چنست روی
 چنین گفتم شنگل که ای سر فرار
 بیاری افراسیاب آمدیم
 چو شیر آمدیم و جو رونه شویم
 بیکمرد سگری که آمد بجمگ
 همانا ز جمگ آوران صد هزار
 سپیده دهان گزر ها در کشیم
 چو من بیش سگری شویم هم سرد
 چو بیرون رشگل شنید این سخن
 همه نامداران و خاقان چنین
 نبرد يك خاقان شده داد حواء
 خروشیدنی بود چون زخم کوس
 سارید بر زعفران آب زرد
 گریس پس بخواستیم آرام و حواء
 بر ایشان شب و روز با حوش کننیم
 بر آرم بر سوک این نامدار
 و آوار ایشان زحش نیره گفتم
 که این زرم کوتاه ما شد دراز
 چو دیدند ار او هر کسی دست برد
 دل ماسد از تن او بر دود
 ندین زرمگه مرد پیکار کیست
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 چو آمد ساهمی چنین جنگجوی
 چه باید کشیدن سخنها دراز
 ز دشت و درینای آب آمدیم
 ز پیکار اگر دست کوتاه شویم
 چرا شد چنین در شما کار تنگ؟
 فرون باشد از ما دایر و سوار
 بر ایشان یکی تیر لشکر کشیم
 تنها دستان اندر آرید گرد
 حواں شد دل مرد گشته کهن
 گرفتند بر شاد هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای
 پرسید هومان و پیران سخن
 هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
 عمی گفت هومان از آن کار سخت
 بیامد بره پیش گلنادر گفت
 گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام
 نه شنگل نماید برین دشت کین
 بدو گفت گلنادر کای تیغ رن
 ز ب آمده کار دلرا بعم
 و ریشروی رستم یالار را بخواست
 تهمتن چنین گفت کای بگردان
 کسی را که بردان کمندیک سخت
 ز بردان بود روز ما خود که ایم
 شاید کشیدن کمان بدی
 که گیتی نماید همی بر کسی
 هنر مردمی باشد و راستی
 چو پیران بیامد بر من دستان
 که از بیکوئی با سیاوش چه کرد
 اما آنکه این بر دلم شد درست
 ولیکن نخواهم که بر دست من
 که اورا حرار راستی میشه بست
 گویا بدو که نار آرد آرا که گفت

بر فتمد بر مایه ترکان و جای
 که گفتار تان بر چه آمد به من؟
 سپه گشت با او بسکار حمت
 بر آشت با شنگل شور سخت
 که شنگل مگر با خریدیست حمت؟
 و گردنشان بپر بشمیده ام
 نه کندز به منشور و حاقان چین
 چنین تا توان فال بد را مرین
 سردگر نداری ساشی دژم
 معجمهای بایسته چندی براند
 هشیواز و میدار دل موبدان
 سراواز باشد ورا تاج و تخت
 ندین تیرد حاکماندرون بر چه ایم؟
 زه ایردی بید و بخردی
 باید بدو شاد بودن سی
 ز کتری بود کمی و کاستی
 سخن گفت با داع دن یار من
 چه آمد برویش و تیمار و درد
 که پیران نکین کشته آید حمت
 شود کشته این سرور احمن
 رند در دلت هیچ اندیشه بست
 گده گذشته بید بهت

گنه کار با حواسته هر چه بود
 از آن پس مرا جای پیکار نیست
 بداریم گیتی نکشش نگاه
 چو شنید گودرز بر نای حناست
 رحمتک آشتی بیگمان بهتر است
 بگویم یکی پیش تو داستان
 که از راستی جان بد گوهران
 و زایدون که بیچاره بیمان کند
 چو کتر آفریدش حیا آفرین
 نخستین که ما زرمگه ساختیم
 و پیران فرستاده آمد در این
 شوم گمت پیسیحیم این کار تفت
 مرا تحت و گنج است و هم چارهای
 بگنتم از ایذر بیانی رواست
 بگنتم و پیران در این بار گشت
 هیونی فرستاد در دیک تاه
 چو دانست کامد و را یاز تنگ
 کمون تا تو ای پهاوان سناه
 چو کاموس را بخت بر گشته دید
 در آشتی کوند اکنون همی
 چو داند که تنگ ایذر آمد شیب
 سازد نما کین شاید فرود
 نه از راستی در جهان کار نیست
 که یکی دهش مان حرد داد و راه
 بدو گمت کای مهتر را در راست
 بگه کن که گوت بیجرم اندر است
 کمون بشو از گفته داستان
 گر برد چو گردن ز بار گران
 نکوشد بس آرا دگر سان کند
 همیشه دل از درد دارد نکین
 سخن رفت و زین کار در دا حتم
 که بیارم از حمتک و اردشت کین
 نحویشان بگویم که بر مانجه رفت
 ندیشان نمایم بیایم بجای
 ما پیران ترا تحت و گنج و بواس است
 شب تره تا باد اناز گشت
 که لشکر بیارای کامد سپاه
 سپه را بیاراست و آمد حمتک
 یکی دیگر افکند باری بر راه
 بحم کمند ادرور کشته دید
 بیارد نشستن بهامون همی
 نکار آورد رنگ و شد و فریب

دروغست یکسر همه گمت اوی
 چو شنید رستم بگوید در گمت
 چنین است بران و این راز نیست
 و اینک من از خوب کردار اوی
 نگه کن که داتاه ایران چه کرده
 گر از گفته خویش باز آید اوی
 ز یکو گمان اندر آیه محبت
 حور او باز گردد ز گفتار خویش
 بر او آفرین کرد گو در زو طوس
 سردیک تو رنگ و نند و دزوع
 چنین گمت رستم که شب تیره گمت
 ساسیم و تا بیم شب می خوریم
 چو بمود حور تیدر حنا کلاه
 همی گمت بران بیش ساه
 بدو گمت کای نامردار همد
 مرا گفته بودی که فردا نگه
 و دران بس بحویه ر رستم سرد
 بدو گمت سنگل من از گمت خویش
 شو من کنون بیش آن گرد گیر
 از او کین کاموس خوریم بحنگ

۱ - مقصود از است که چون گفته حور رنشر بکه حور روح و درد
 حور را موحده شده و میفرماید بگوید گنده از صریف مانت در بعضی از
 نسخه ها نیاید ۲ - سوس - سحره و بری

همرفت شکل میان دو صف
 چو پیران چنان دید دل ساد کرد
 دیوهان چنین گفت کاهروز کار
 تو امروز پیش صف اندر مینای
 پس پشت حاقان چنین نایست
 مینیم تا چون بود کار ما
 و آجایکه شد بدان انحصار
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 مبادا که آید برویت بهیب
 چو رستم ز برد تو ای پهلوان
 هم از آشتی را بدم و هم ز جنگ
 بهر جام گفتند کاین چون کنیم
 توان داد گنج و زر و خواسته
 شاید گنجهار دادن بدوی
 گنجهار جز خویش افراسیاب
 پاسح نکوهش سی یافتیم
 چه رانی چنین رنگ و چندین فریب
 مرا از دروغ تو شاه جهان
 چو دیدم کنون داش و رای تو
 عاظمی همی حیره در خون خویش
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم
 چنین رودگانی بیازد بها

یکی تبع هندی گرفته تکف
 ر روم تهمتس سر آزاد کرد
 تکام دل ما کند روزگار
 یث امروز و فردا مکن روم برای
 که در روم بودن ترا روی بیست
 چه ناری کند بخت بیدار ما
 بجائی که بد بپلو بیلتن
 که فرار تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که روز تو گیرد شیب
 بیاعت بدام نه پیر و جوان
 سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
 که از رای او کینه بیرون کنیم
 رما هر چه او خواهد آراسته
 بر اندیش و این رازها بازجوی
 که دانی؟ سخن را امرن برشتان
 از بر او نبرد تو مشتاقم
 کجایای داری تو اندر بهیب
 بسی باد کرد آشکار و بهان
 دروغست یکسر سرا پای تو
 بداست این ورین بدتر آیدت پیش
 گداری بیانی آباد نوم
 که فاند سر اندر دم ازدها

نینسی مگر شاه با داد و میهر
 ترا خوردن مار و چرم نامگ
 بدارد کسی با تو زین داوری
 ندو گمت پیران که ای بیکمخت
 سخنها که داد حرارت تو چنین
 مرا جان و دل زهر فرمان تست
 يك امشب رزم زای تا خوبش
 بیامد هم آنکه میان سینه
 جو در گشت پیران زهر دو گروه
 چنین گمت رستم نایر ایان
 شما سر سر همگان همگروه
 مرا گر درم اندر آید زمان
 بنام نکو گر بمیره زواست
 ترا نام داید که هند دوار
 دل اندر سرای سنجی مسد
 اگر باز داند روان را حرد
 خداوند قانع و خداوند گنج
 چنین داد داسج در سینه
 چنان رزم سازیم تا تبع تیر
 ز دو رویه تمگ اندر آمد سیاه
 که بازان او دود تمشیر و تر

جوان و نوازنده و خوبچهر
 همی خوشتر آید در دنیا و رنگ^۱
 و زحم ترا گفته خود در حوری
 برومد و تادان و رینا در حوت
 که از هپتران در تو ناد آفرین
 همیشه روانم گروگان تست
 بگویم سخن پیر با ایمن
 دلش بر دروغ و سرش کیمه حواد
 زمین شد نکردار جوتننده کوه
 که من جنگ راسته دارم میان
 مناسب از آن نامداران ستوه
 بمیره برده اندرون بی گمان^۲
 مرا نام داید که تن هر گداست
 نمایی همی کار چندین هزار
 که هر چو شوی رویانی گیرند
 سیک و سد روز را بشمرد
 بسدد دل اندر سرای سنج
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 که ماند زما دم ز دستگیر
 یکی از گمتی در آمد سیاه
 زمین شد نکردار در پانی قیر

۱ - رنگ در اینجا به معنی نجیب و بر کوهی است ۲ - بی گمان
 سربوشت است که در جنگ کشته شود همان خواهد شد

رپیکان پولاد و بر عقاب
 سنابهای بیره بگرد اندرون
 جریگیدن گرزۀ گاو چهر
 درخشیدن تیغ الماس گون
 معرید شنگان بیش سماه
 بدینم که آمد سگری کجاست
 چو آواز سنگی برستم رسید
 بر سنگ آمد ناوار گمت
 مرا نام رستم کند زان در
 نگه کن که سگری کنون مرگت است
 یکی بیره رد بر گرفتش درین
 برو بر گذر کرد و او را نخست
 برفتند از آبروی کتند آوزان
 یکی حمله کردند بر پهلوان
 گرفتند سنگل هم اندر میان
 بجان سنگل از دست رستم بحست
 بشمشیر برد آرمغان شیر دست
 به نا جنگ او کوهرا جای بود
 دلیران ایران بس پشت اوی
 رکشته همه دست آورد گاه
 و راجایگه رفت چون بیل مست
 همه میمده نانک بر هم درید

سیه گشت زحشان رخ آفتاب
 ستاره بنالود گفتی بحون
 تو گفتی همی سنگ نارده سپهر
 شده ابرو نازان آن امر حون
 منم گمت کرد افکن در محواه
 یکی کرد حواهم برو دست راست
 ز لشکر نگه کرد و او را ندید
 که ای بد تراد برو مایه جهت
 تو سگری چرا خواهی ای بد گهر؟
 کهن بیگمان حوش و ترگی تست
 بگوسار کرد و زدش بر زمین
 بشمشیر برد آرمغان تیر دست
 بر هر آبداده پرید آوزان
 ز ترکان و سقلاط و ز هندوان
 ربودند از بیش شیر ژبان
 زره بود و جوشش نش را بحست
 جیب لشکر جیبیان بر سگست
 به نا حشم او پیلرا نای بود
 بکینه دل آگنده و جنگجوی
 تر و دست و سر بود و ترگی و کلاه
 یکی گرزۀ گاو مگر بدست
 بسی ترگی و سر بند که تن را ندید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
 بیامد پیش تپش بجمگ
 درستم چنین گمت کای رنده بیل
 بخواهم کنون کین کاموس حواری
 چو گشتار ساوه درستم رسید
 بر آورد و زد بر سر و معرش
 کپار کپایی بر آن جایگاه
 بر انگیخت اسب از میان سناه
 ز زدیک چون پیاش را بدید
 گریزان بیامد سوی قلنگاه
 همی تاخت رستم بر او چو گردد
 یکی بیره زد بر کمر بند اوی
 بگوسار کرد آن درفش کمود
 برمود رستم کر ایران سوار
 هم اکسوی من آن بیل و آن تحت عاج
 ز جیبی ستام نایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گمت رستم نایران بیان
 بحان و سر شاه و حورشید و ماه
 که گر نامداری ز ایران زمین
 سیند مگر بند یا دار و چاه
 بر افرار و هر جای گسترده کام
 یکی تیغ هندی گرفته بجمگ
 ندیمی کنون موج دریای بیل
 به بینی همی زین سس کارزار
 برد دست و گرز گران بر کشید
 بدیده است گمتی تمش ز اسرس
 گوی شیرفش با درفش سیاه
 بیامد بر بیلش کینه حواری
 عمی گشت و از جنگ دامن کشید
 بخاره بر او بر مهر سو سناه
 زمین اعل گشت و هوا لاجورد
 بدرید حقتان و پموند اوی
 تو گمتی کپار کپایی بود
 بر من فرستید مردی هزار
 هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج
 پیروز شاه دلیران دهم
 زرد دار و نا گره گاو سار
 که یکسر نمیدید کین را میان
 بچاک سیاوش نایران سناه
 هریمت ندیدد ز ستار چنین
 پاده سر بر ز کاند کلاه

همه سوی حاقان بهادید روی
 تهمتس پیش سپه حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 بهر سو که خام اندر انداختی
 نگه کرد حاقان از آن پشت پیل
 یکی نامداری را لشکر بحست
 بدو گمت رو پیش آن شیر مرد
 یکی شهریار است اوراساب
 جهانی بر اینگونه کرد احسن
 کسی نیست بی آروبی نام و ننگ
 فرستاده آمد بر پیاس
 بدو گمت کای مهتر در محوی
 بداری همایا ر حاقان چین
 چو او باز گردد توهم باز گرد
 چنین داد پاسح که بیلان و تاح
 تازاح ایران بهادید روی
 چو داند که اشکر بحنگ مست
 بخوابش همی بار جسماندم
 بدخشم سرش طوق و تاجش مر است
 فرستاده گمت ای خداوند رحش
 همه دشت مر است و پیل و سباه
 که داند که خود چون بود روزگار
 سبه داع دل شاه دیهیم جوی
 شناسرا بر حش نکاور سپرد
 ستاره نظاره بر آن زرنگاه
 زمین از دایران سرداختی
 زمین دید جهان چو دریای پیل
 که گفتار ایران نداند درست
 گوش که تندی مکن در سرد
 که آتش همایا نداند و آب
 ند آوزد از این کینه بر خوبشتم
 همان آتشی بهتر آید ر حنگ
 زبان پرر گفتار و دل بر شک
 چو در مت سر آمد کمون درم حوی
 ر کار گذشته بدن هیچ کس
 که اکون سپه را سر آمد سرد
 سردیات من باید و تحت عاج
 چه باید کمون لانه و گفتگوی
 شتاب سباه از درنگ مست
 مگر کز فر و مزینگان داندم
 همان پیل با تحت عاجش مر است
 بدشت آهوی نا گرفته محش
 چو حاقان که دانا حو و گسخت و نگاه
 که بیروز گردد بدین کار زار

چو شنید رستم برانگیخت رحش
 نم روزمند و سارو کمند
 بینداحت آن تاب داده کمند
 بیامد نردینک بیل سید
 گو دیلتس رستم ران سام
 چو از دست رستم رهاشد کمند
 زبیل اندر آورد و رد بر زمین
 چسین بود تا بود گردان سپهر
 یکپرا بر آرد بیخنج بلند
 یکی را ز تخت کئی در کشد
 نه نا آبت میپر و نه نا آبت کین
 چهان را بلندی و سستی توئی
 نهمنی نگرر گران دست برد
 چنان شد درو دشت آورد گاه
 سر از پای دشمن نداست نار
 نگه کرد پیران بدان کار زار
 درفش سرزگان نگوسار دید
 نگوسار گشت آن درفش سیاه
 همه میمنه گیو تازاح کرد
 بحست ارجیب اشکر و دست راست
 چو او را ندیدند گشتند نار
 سر و تن بستند و دل شسته بود
 منم گمت شیر اوژن تاح بحش
 چه دورفوس است و هنگام بند
 میان سوار اندر آمد بنند
 شهنشاه چسین شد رجبان با امید
 بر انداحت بر شاه آن حم حمام
 سر شهریار اندر آمد بنند
 بستند نازوی حاقان چسین
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
 یکی را کسد حواز و راز و ترید
 یکی را ر حاک سیه بر کشد
 که به دان توئی ای چهان آفرین
 ندانم چه هر چه هستی توئی
 سرزگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و برشه راه
 بیان گرفتند و راه دزار
 چنان تیره بد گردش روزگار
 بحاک اندرون حمتگان حواز دید
 برقتند بویان از آن درمگاه
 در و دشت چون بر دزاح کرد
 بدان تا نداند که پیران کجاست
 دایران سوی رستم کیسه سار
 که دشمن سد گران بسته بود

چنین گفتم رستم دایر ایدان
 پیش خداوند بیروز گز
 همه سر بحاک سیه در سپید
 جو آگاهی آمد شاه جهان
 که طوس سپید نکوه آمدست
 من از گفته شاه رفتم در هوش
 از ایران همداختم تیر چنگ
 جو چشم بر آمد بحاقان حین
 دویزه نکاموس ز آن عرو در
 دل گفتم آمد رمان سر
 ازین پیش مردان و درین پیش سار
 کنون گر همه پیش بردان داک
 سراوار باشد که او داد روز
 کمون حاتم روز بیرون کشیدم
 عم و کام دل بیگمان نگردد
 همان نه که ما حاتم می شمردیم
 جو براهن سب ندیدم ماه
 طایله سرا کند در کوه و دشت
 ندید آمد آن حمجر ناساک
 تیره بر آمد ز برده سرای
 چنین گفتم رستم نگردد کشان
 نماید شدن سوی آن درمگاه
 که ! کنون باید گشودن میدان
 به کوداں باید به تیغ و کمر
 از آن بس همه نواح بر سر سپید
 بمن باز گفتم آشکارو بهان
 ز ایران ز هومان ستوه آمدست
 بر آمد ز بیکار معرم بجوش
 رمایی بحائی نکردم درنگ
 بر آن باعداران و گردان کس
 چمان بال و آن شاح و آن دست و گزر
 که نامن مردی رستم کمر
 ندیدم بحائی معمر دراز
 نگردیم با درد هر یث بحاک
 نامد اختر و بخش کیوان و هور
 باسایس آرامش افروز کشام
 زمانه دم ما همی بشمرد
 باین جرح تا مهربان بشکریم
 نهاد از در جرح بدروزه گاه
 چورنگ درنگی شب اندر گذشت
 نکرد از یاقوت شد روی حاک
 بر فتمد گردان انکیر و حای
 که حائی بیامد ز دران نشان
 زهر سو فرستاد باید سناه

بشد بدشرو بیلز شیر مرد
 جهان دید پر کشته و خواسته
 ندیدند رنده کسی را بجای
 نزدیک رستم رسید آگهی
 دربار اندشام بگشاد و گشت
 بدیگروه دشمن میان دو کوه
 شما سر تاسیس و خوانگاه
 تن آسان عم و ریح باز آورد
 بر این دشت بسیار شاهان ندید
 رچس و زینقلاب و ارهد و وهر
 از آن هدیه شاه باید رحمت
 سپید بید همه گرد کرد
 کمر هدی رین و بیجاده ناح
 ز تیر و کمان و ز بر گشتوان
 یکی کوه بد در میان دو کوه
 که انکس سواری گشاده بری^۱
 خلدگی بسداحتی چار در
 چو رسته نگه کرد حیره بدند
 چیدن گشت کاین دور اندیدار^۲
 همی گردان حواسته ران ندین

۱ - گشاده ر فرج همه و در ده نوز ب ساری ۲ - مقصود

یکی گنج اربنسان همی پرورد
 بران بود کاموس و خاقان چین
 مگنج و ناموه بودند شاد
 چو از بآک بردان نکردند یاد
 کنون این بررگان هر کشوری
 درین رنده بیلان فرستم شاه
 دبیر جهان دیده را بیش خواند
 بهرمانش بر نامه خسروان
 رسیدم بهرمان میان دو کوه
 همانا که شمشیر زن صد هزار
 کشایی و شکمی و چینی و هند
 بترسیدم از دولت شهریار
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 همه شهریاران کشور بندد
 میان دو کوه ارب راع و دشت
 همه شهریاران که بستم بند
 فرستادم اینک بر شهریار
 سوی جنگه از کمون رای و روی
 سرش را کنم افسر بیره من
 زبانها پر از آفرین تو ماد
 چو دانه مهر اندر آمد نداد
 انا شاه و بیان و عیدون سه هزار
 یکی دیگر آید از او بر خورد
 که آتش بر آید از ایران زمین
 زمانی ریزدان نکردند یاد
 بگشتند از گشت این چرخ شاد
 گریخته در هر کشوری مهتری
 همین تحت زرین و زرین کلاه
 سخن هر چه بایست تا او براند
 و عمر نوشتند بر پریشان
 سپاه سه کشور شده همگروه
 دشمن فرون بود در کار رار
 سپاهی و چین تا دزبای سند
 بر آوردم از رزمگیشان دمار
 تو گمتمی بر ایشان جهان تنگ بود
 انا گنج و با تخت و افسر بندد
 و خون و رکشته شاید گذشت
 و بیلان گرفتم محم کنند
 انا هدیه و گوهر شاهوار
 مگر بیش نبع من آید گروی
 نکس سیاوش سر احسن
 سر چرخ گردان رمدن تو ناد
 بدست فریرر حسرو نژاد
 از آبرمگه بر نهادند ساز

فریبر کاوس شادان برهت
 بدو داد آن نامه بهلوان
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان
 فرود آمد و پیش بردان بحاکم
 ستمگاره کرد بر من ستم
 تزار درد و غمپ رهاییدیم
 زمان و زمان پیش من مده شد
 چو این گشت از آنجا بگه باز گشت
 نابوان شد و نامه ناسخ بشت
 بخت آفرین کرد بر کرد گار
 و در آن بس چنین گشت کای بهلوان
 رسید آنچه گفتمی بدین بزرگه
 زکارت غمی بوده از روز و شب
 کسی را که رستم بود بهلوان
 در ستوده چون تو ندارد سپهر
 نویسنده در دخته شد ز آفرین
 بمرمود تا خلعت آراستند
 سرار! همه هدیه پناختند
 فریبر بر گشت از پیش شاه

از آن روی چون فراسیاب ارشادت ببران ، و کشته شدن
 کاغوس و دلبران ، و گرفتاری حاقون ، و شتاب رستم بحمک ، گنگاه
 گشت ، سخت ترزه و تافته شد ، و گریز بحمک در باد بر همه

به « فولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود فرستاد و پیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم چهره شود بیمنی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندر روی شدند ، فولادوند خود بمندان آمد و بر طوس که ناوی در آویخت چیره شد ، گدو بیاری طوس بر حاست و او دیر ریون گشت ، بترن و رهام هم اردسترد وی رهائی بیافتند رستم از دایری و بی ناکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی یافت بکشتی گرائیدند و نایحام رستم او را بر زمین کوفت

افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهاد و بداسوی چین رفت ، و تورانیان شکسته شدند رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب یافت نا خواسته بسیار بایران بار گشت

کیخسرو رستم و دیگر دایران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاسگراری کرد و سواحت

تهمتن بیگماه بر دیک شاه
 و دران پس چنین گشت نا شهریار
 جهاندار با دانش و بیکخواست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 شد تهمتن فرستاد شاه
 همی بود با جام در پدشگاه
 که ای برهنر خسرو تاحدار
 ولیکن مرا چهر زال آردوست
 و بر مایه چیری که بودش بهان
 دو مهران همی رفت نا او بر راه

چو خسرو عمی شد رراه درار فرود آمد و برد رستم نمدار
 ورا کرد بدرود و رایران برفت سوی رابلستان خرامید نعت
 سراسر جهان گشت بر شاه راست همیگشت گیتی بر آسان که خواست
 سر آوردم این زرم کاموس بپر درار است و نهاد از و بخت بشیر
 نگفتم بدانسان که دهقان نگفت نماد از بدو بیک چیری بهمت
 گراز داستان بک سخن کم ندی روان مرا حای مانه ندی

افسانه اکوان دیو

زوری کیخسرو بر می آراسته و بررگان و پهلوانان ایران را
 بدان نرم خوانده بود که چون پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری
 زرد رنگ که خطی سیاه از بال تا دم او بر کشیده شده و بر او از
 شیر افروست در چراگاه بدید آمده و اسبان را از هم میدرد
 کیخسرو چنانکه از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گوریست
 و دیوی است که "اکوان" دم دارد لختی اندیشید و پهلوانان
 نگریست و هیجنت را برای سرکوبی دیو پسندید پس رستم نامه
 کرد و او را از سیستان بخواست چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو

۱- فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانه بیش نیست

در آثار داستان چنین فرماید

که دهقان همیگوید از رستن
 مداش گزاید بدین گزود
 شوی زرم و کوته سوه زوری

ناشی بر این گفته همدانستان
 هر دم کاین داستان بشود
 ولیکن چو معیش یاد آوری

و در پایان داستان چنین

کسی کو ندرد ریرش بر پس
 ز دیوان شهر منبرش ز آدمی

تو مر دیو را مردم بد شنس
 هر آنکو گدشت از ره مردمی

داستان! کوان دیو را نگفت رستم نسهائی بجرا آگاه رفت و چون گور را بدید کمد افکند که او را رنده نگردد گور از کمند بچست و ناگهان بیدید گشت، دیگر بار او را بدید و تیری بگور بینداخت و کارگر بیامد چون یکسار روز گذشت حسنگی بر رستم چیره شد در کنار چشمه فرود آمد وزین از رخس بر گرفت و اسیرا بجرا رها کرد و خود بخواب اندر شد

چون ا کوان دیو رستم را حفته یافت گرداگرد خوانگاه رستم را سرید و او را همچنان حفته نگردون بر افراشت

یکی ناز شد تا بند در رسید	چو ا کوانش از دور خفته بدید
و هامون نگردون بر افراشتش	زمین گرد سرید و برداشتش
سر بر حرد بر ر نیماز شد	عمی گشت رستم چو بیدار شد
یکی دام چوبیس مرا گسترید	انا حویشتن گشت دیو بلید
همان رحم شمتیر و کویال من	دریعا ذن و رور و این پاک من
بر آید همه کام افراسیان	جهانی این کار گردد حراب
چس گشت ا کوان که ای بیلتس	چو رستم بحنید بر حویشتن
کجا باید ا کمون فکندن ترا	یکی آرزو کر که تا از هوا
کجا خواهی افتاد دور از گروه	سوی آنت اندارم از سوی کوه
تر اندر کف دیو واژوبه آ دید	چو رستم بگمتاز او ننگرید
تر و استخوانم بیاید بکار	گر اندارم گمت بر کوهسار
نه سوگند داند نه پیمان کند	کنون هر چه گویمش جران کند
که رایش مات آید انداختس	یکی چاره باید کنون ساختس

چنین داد ناسح که دانای چین
 که در آب هر کو در آیدش هوش
 بدریا شاید که انداریم
 نگوهم در انداز ناسر و شیر
 و رستم جو بشید اگوان دیو
 بجائی بخواهم فکندت گفت
 بدریای زرف اندر اداختش
 همان کر هوا سوی دریا رسید
 بهنگان که کردند آهنگ اوی
 بدست چپ و پای کردی شاه
 ز کارش بیامد رهائی درنگ
 اگر مدتی کس مردی بدای
 و درین مردی بیک سو کشید
 ستایش گرفت آورنده را
 بدای چشم آمد کجا حخته بود
 نند رحش رحش در آمرعراز
 بر آشت و برداشت زین و لنگام
 چنین است رسم سرای درشت
 پیاده هیدریت حویبان شکار
 همه پیشه و آبپزی روان
 گله دار اسنان افراسیاب

یکی داستانی زده است اندر این
 همینو بنمید روانش سروش
 کهن سینۀ ماهیان ساریم
 همینند جنگال مرد دلیر
 در آورد بر سان دریا عربو
 که اندر دو گیتی نمایی بهمت
 چنانچون شنیدش دگر ساختش^۱
 سلك تبع تیر از میان بر کشید
 نمودند سر گشته در چنگ اوی
 بدیگر ز دشمن همی جست راه^۲
 چیمین باشد آن کو بود مرد جنگ
 زمانه بی او سردی رحای^۳
 بر آمد بچشکی و هامون ندید
 ز هانده از بد تر ننده را
 برو دیو بد گوهر آشته بود
 چنانچوی شد نند با رور گار
 شد بر پی رحش تا گاه باه^۴
 گهی بشت رین و گهی رین بشت^۵
 نیش اندر آمد یکی مرعراز
 بهر جای دراج و قمری توان
 پیشه درون سر پیاده بحواب

۱ - یعنی بر خلاف آنچه از رستم شنیده بود تا او کرد ۲ - یعنی

باز دست چپ و پای شامیکرد و بدست راست شنید گرفته بود که بهنگر اندام کینه

۳ - یعنی اگر کسی در مردی پایدار باشد زمانه او را حاضر بکند

۴ - نام امداد ۵ - توجه فرمائید بدلیل صوحه ۱۳۶

دمان رخس بر باد پایان چو دیو
 چو رستم بدیدش کیانی کمند
 میان گله بر کشده عربو
 بیعکند و سرش اندر آمد دست
 ز بردان بیکی دهش کرد باد
 بر آن تیر شمشیر سپاد دست
 لگانش سر برد و در نشست
 گله آن کجا بود یکسر براند
 گله دار چون باگک اسنان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 چو رستم شتاندگان را بدید
 بعزید چون شیر و در گفتم نام
 شمشیر از ایشان دو بهره نکشت
 چو جویان چنان دید نمود دست

در همین هنگام افراسیاب بچرا آگاه رسید و چون از دستبرد
 رستم آگاه شد ناسناهی که همراه شاست اربی او شتافت رستم بکنته
 بچنگ اندر شد و سپاهیان افراسیاب هریمت یافتند

در هنگام برگشت دیگر بار ا کوآن دیو بدو بار خورد رستم
 با گرر او را نکوفت و سرش جدا کرد و با گاه و ننه ترکان برد
 کیخسرو آمد و پس از دوهفته سیستان بازگشت

داستان منیزه و بیژن

شی چون شه روی تنسته مقبر
 دیگر گونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر سرای درنگ
 ز تاجتی سه بهره شده لاجورد^۱
 سیاه شب تیره بردنت و راع
 جو بولاد رنگار حورده سپهر
 نمودم ز هر سو بیچشم اهرمن
 هر آنکه که برود یکی ناسرد
 چنان گشت باغ و لب حویبار
 فرو مانده گردون گردان بجای
 زمین زرد آن چادر قیرگون
 چهار راند از حویشتن برهراس
 نه آوای مرغ و نه هرایی^۲ داد
 بد هیچ پیدا شیب از فرار
 بدان تنگی اندر بحستم ر حای
 حرو تپیده و حواستم رو چراغ
 مرا گشت شمعت چه باید همی^۳
 بدو گشته بی مت سه مرد حواب

به بهرام پیدا به کیوان به قدر
 سیبچ گذر کرد بر بیشگاه
 میان کرده ناریک و دل کرده تنگ
 سرده هوا را رنگار کرد
 یکی فرش افکنده چون بر راع
 تو گفتمی مقبر اندر اندوده چهر
 چو مار سیه نار کرده دهن
 چورنگی بر انگیحت را انگشت کرد
 کجا^۲ موح حیرد ر دریای قار
 شده سست حور تپید را دست ونای
 تو گفتمی شدستی حواب اندرون
 خوس بر گرفته نگهاس پاس^۳
 زمانه زمان سته آریک و بد
 دلم تنگ شد رآن درنگ درار
 یکی مهربان بوده اندر سرای
 بیاهد بت مهربانه باغ
 شب تیرد حواست بیاید همی^۴
 بیاوز یکی شمع چون آفتاب

۱- یعنی سه بخش از مده در بزرگی بود . ۲ کجا که گویی ۳- ظاهراً مقصود است که نگهاس پاس که در هر بخش از سب کوس میرسد خوس را برگرفته بود وار و آواری بر سیاحت ۴- هر ا اسم صوت ، فریاد سپهسالک .

شه پیشم و برم را سار کن
 برفت آن بت مهربانم رباغ
 می آورد و ناز و ترحم و بهی
 گهی می گسارید و گه جنگ ساحت
 دلم بر همه کام بیروز کرد
 مرا مهربان یار شنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه حورشید چهر
 بیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمس یافت برخ
 برار چاره و مهر و سرنگ و جنگ
 بدان سرو س گفتم ای ماهروی
 مرا گفت کرمس سخن شنوی
 نگفتم باز ای مه خوب چهر
 ر تو طبع من گردد آراسته
 چنان چون رتو بشوم در بند
 شعر آرم و هم بدیرم ساس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 بگفتار شعرم کنون گوش دار

*
۲

روزی کیحسرو برمی شاهانه آراسته ، و با طوس و گودرز
 و گهو و فرسرد و دیگر پهلوانان ایران بگمارشسته بود در این

۱- ردوده صاف و بی درد ۲- هزوب نام فرشته ایست که باطل
 هرود آمد و مسووست سحر و افسونگری ۳- آردر ساسانه

هنگام گروهی از « ارمنیان » بار خواستند ، و چون در آمدن را فرمان یافتند پدش شاه حسین بر زمین سوختند و گریبان و عربوان گفتند که « شهر ما چون شوران بیوسته است از نوزاییان در بیج اندریم و ارسوئی که بایران می بیورند بیشه ایست آباد و فراخ که چراگاه و کشت راز ماست و اگسوں گرانای سترگ و پرومند این بیشه را جایگاه ساخته چارپایان و کشت و درختان را تاه می کنند ایسک از بادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم . »

کیخسرو نگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که بکس از آنان ندان مرر شود و بیشه را از گرانان بردارد تا بررگی و سراهاری و خواسته ببادش یابد .

ارمنان گوان بخت بترن سرگیورمان شاه را کمر بست

بباد از میان گوان بپاش پای	از شاه کرد آفرین خدای
که حر تو همیشه ایوان تو	نگینی برا کنده فرمان تو
من آیم فرمان بدین کار بدش	و پیر تو دارم سر و جان خویش
چو بترن چنین گمت گوار گران	نگه کرد و آن کارش آمد گران
بهر داد گمت اسخوانی چراست	نیروی خویش این گمانی چراست
خوان ارچه دا بود ، گهر	ای ازمایش گگرد هنر
ند و سات هر گوه ناند کشید	و هر شور و آبخی بدید چشم
براهی که هر گور رفتی میوی	و ساه حیره مرر بروی
ز گمت بدر بترن آشت سحت	خوانمرد هشر بیدر بخت
چنین گمت کایشه بیورر گر	نو بر من بستنی گمانی مرر
سر حوک را نگسلام و تن	عنم بترن گبور انکار شکر

تو این گفتهها از من اندر بدیدر جوانم ولیکن ناندیشه بدیر
چو بیزن چنین گفتم شد شاه شاد ندو آفرین کرد و فرمایش داد

پس کیخسرو و گرگیس میلاد فرمان داد که سزَن را بارهان
راهنما باشد سزَن و گرگیس بر شستند و راه سردند و چون
همیشه در آمدند بیزن از گرگیس خواست که در درم گران ما وی
همشتری و یاری کند ولی او بهانه جست و گفت دستور شاه تنها
این بود که راهمای تو باشم سزَن را این داسح ناگوار آمد و خود
ما گران در آویخت و نا تیر و حنجر بسیاری ازان چانوران شکند
و همیشه را از آن سرداخت ، و چندی از دندان دندان برگرفت که
بیش سه آورد و گواه دلیری و هنرمندی خود را بنماید

بدانیت گرگیس توریده هش بیکسو همیشه در آمد حس
همه بیشه آمد بچشمش کبود بر او آفرین کرد و شادی نمود
دلش اندر آمد از آن کار دزد ز بد نامی خویش ترسید مرد
دلش را بیبجید اهریمنما ندی ساختن خواست بر بیزنا
سگالش چنین بدبسته جراین^۱ نکرد ایچ ناد از جهان آفرین
کسی کورء بر کند زرف چاه سرد گر کند خوشتن را نگاه
ز بهر فروبی و از بهر نام دراه جوانی نگسترد نام
سیزن چنین گفتم کای بهلوان دک کار باز و حرد زان روان
بر آمد ترا این چنین کار چند سیروی بردان و بخت بلند
کنون گفتهها بگویم ترا که من چند که بوده ام اندر^۲

۱ - یعنی اندیشه گرگیس چنین (ندی خواست) ، ولی سر نوشت حر

این بود ۲ - اندر ایچنا

یکی حشر گاهست از ایدر نه دور
 یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
 همه پیشه و باغ و آب روان
 زمین پرین و هوا مشکوی
 خم آرزده از باز شاح سم
 حرامان گرد گلاب در تندرو
 از این س کانون تا ه س روزگار
 در صحیره بینی همه دشت و کوه
 منتره کجا دخت اهراسیاب
 زهد حیمه آنکه در آن مرعراز
 همه دخت ترکان دوستیده روی
 همه رخ ترازگ همه چشم حوای
 همه دشت سمی بیاراسته
 اگر ما سردینک آن جنگه
 بگیریم از انشان در صحیره چند
 جوگرگی چینی گمت ستر حوای
 گهی نه حست اندران گاه گاه
 برفتند هر دو براه دراز
 بگرگین چینی گمت سس ستر
 شوه ز ماگستان سسه ز دور

بدو دور راه اندر آید بتور
 کرو شاد گردد دل راد مرد^۱
 یکی جایگاه از در^۲ پهلوان
 گلاست گوئی مگر آب حوی
 صنم شد گل و گشت بلبل سمن^۳
 حروشیدن بلبل از شاح سرو
 شود چون بهشت آن لب حویبار
 بهر سو شادی شسته گروه
 در حشان کند باغ چون آفتاب^۴
 انا صد کنیرک همه چون نگار
 همه سرو قدو همه مشک موی
 همه لب در از می سوی گلاب
 چو نتحاه چینی بر از حواسته
 شویم و تاریم بکرور زاد
 سردیک حسرو شویم از چند
 بخشیدنی آن گوهر پهلوان
 حوای بدحوای وار برداشت گام
 یکی آریشه یکی کید سار
 که من پشتر سارو س رفتند
 که تور انان چون بسجند سوز

۱ - آزاد مرد و چیب ۲ - از در یعنی از در صاحب سراوار

۳ - سمن مت پرست ۴ - کجا که : یعنی میوه دختر اهراسیاب که

دریم آنکھی زای هشیار تر
 بدو گمت گر گین برو شاد باش
 بپوشید رخسار زومی قشای
 بهادند بر پشت شمرنگ رین
 نزدیک تر رخت و در بیشه شد
 بربر یکی سرو بن شد بلند
 همه دشت از آوای رود و سرود
 مست است را اندران جایگاه
 و دیدار حویان همه مرعزار
 چو افتاد چشم منیره بدوی
 بر حسارگان چون سپیل بمن
 پیرده دزون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون بودا
 نگه کن که آن شاه دیدار کست
 سرش که چون آمدی اندرا
 که من سالان تا بدین مرعزار
 برین حسنگه بر بدندم کس
 ندیدم چوتو هیچ ای ماهروی
 چو دایه بر ستر آمد فرار
 نام منیره سترن نگمت
 چنین گمت خودکامه سترن بدوی
 شود دل و دیدار سزار تر
 همیشه ر اندوه آزاد باش
 شاح اندر آویخت بر همای
 کمر حواست ما بهاواپی مگین
 دل از کام حوشش بر اندیشه شد
 که تا ر آفتابش باشد گرند
 روانرا همی داد گهتی درود
 همیکرد بهای بر ایشان نگاه
 سازاسته همچو ناع بهار
 یکی مرد را دید بازنگ و بوی
 بهفته دمده مگرد سمن
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
 که رو زبر آن شاح سرو بلند
 ساوس مگر رنده سد بهریست
 که آوردت ایدون بدس حادرا
 همی چشم تو سازم اندر بهار
 ترا دندم ای سرو آزاد و بس
 چه نامی تو و از کجائی نگوی
 برو آفرس کرد و بدین سزار
 دور حسار سترن چو گل در سگمت
 که من ای فرستاده خو نگوی

سیاوش بیم تر بریرادگان
 منم بیژن گیو از ایران بجنگ
 سرانشان بریدم فکندم برآه
 چو زین برمه آگهی یافتم
 سگ راه اس بیشه برداشتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 همی بیم ایندشت آراسته
 اگر بیگ زائی کسی قاج زر
 مرا سوی آن خوبچهره بری
 چو بیژن چنین گمت شد دایه بار
 که زویش چنین است و نالا چنین
 فرستاده پاسح هم اندر رهان
 گر آئی حرامان نبرد بک من
 ندیدار تو چشم روش کنم
 فرستاده آمد همان رهنمای
 نماند آنرا ماں حایگاه سخن
 سوی حیمه دخت افراسیاب
 برده در آمد چو سرو بلند
 مستزه نامد گرفتس سر
 بر رسیدش از راه و از کار و عمار
 چو اینچینی روی و این فرو در
 دشتند بنیس مشک و گلاب

از ایرام از شهر آزادگان
 مردم گزار آمدن نیر چنگ
 که دندانه‌اشان برم برد شاه
 سوی گو گو درر مشتافتم
 پر اندیشه این راه نگداشتم
 نمابد مرا بخت فرج بحواب
 چو تحانه چین بر از حواسته
 ترا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش با من ای دون همبر آوری
 بگوش منیزه رساند زار
 چنین آفریدش جهان آفرین
 کت آمدندست آنچه ردی گمن
 بر افروزی این خان آریک من
 ندین دشت حرگه گدانش کنم
 دل و گوش بیژن پاسح سرای
 خرامید از سایه سرو بر
 پیاده همی گاه رد و شتاب
 هاش در زین کمر کرده بند
 گشاد از عیش کیم کیم
 که نه تو که آمد بجنگ گزار
 بر جایی ای خوبچهره نگار
 گرفتند زان سر بحور دل شتاب

شستگه و رود و می ساختند
 پرستندگان ایستاده پهای
 ندیبا زمین کرده طاوس رنگ
 چهارمشک و عنبر چه باقوت و زر
 می سالخورده حمام بلور
 خستره جو بیژن درم روی ماند
 بزم بود تا داری هوش بر
 بدادند، چون خورد می گشت مست
 عماری سیحید و آمد بر راه
 مگترد کافور بر جای خواب
 جو آمد نردبک شهر اندرا
 بفته نکاح اندر آمد بش
 بیاورد روعی مر اورا بداد
 جو بیدارتد بیژن و هوش یافت
 بایوان اوراسیان اندرا
 پیحید بر خویشی بیژن تا
 منیره بدو گشت دل شاد دار
 مردان ر هر گونه کار آیدا
 بر بهر گمان رود بر داشتند
 کسی کر گرافه سخن راندا
 و بیگانه حر که پرداختند
 اما در بط و چنگ و رامش سرای
 ندیبار حرگاه پشت بلندگ
 سرا پرده آراسته سر سر
 بر آورد تا سز گوی زور
 پرستندگان را در خویش خواند
 پرستنده آمیخت تا نوش بر
 ای خویشی سرش سپاد بست
 مر آن حفته را اندرون جایگاه
 هم ریخت بر جوب صندل گلاب
 پوشید بر حفته بر چادر
 به بیگانگان هسح نگشاد لب
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 نگار سخن بر در آغوش یافت
 اما ماهروی و سالی سر
 سردان سب هیدر اهریمن
 همه کار باوده را ناد دار
 گهی بر م و گه کار رار آیدا
 شادی شب و روز نگداشتند
 درخت نلا را بحساندا ۱

۱ - مفهوم بیت ایست که چون کار نگراف رسبد موجب ریح و بلاست
 نظیر شعر لطف حق ناتو مداراها کند چونکه ارحد نگردد رسوا کند
 که تصحیحی است از شعر مولوی که فرموده جنم حق ناتو مساراها کند

چو یکچند نگدشتشان ایچین
 بهفته همه رازها بر جست
 بداست و ترسان شد از جان خویش
 چو آگاه کردی دید ایچ زای
 بیامد بر شاه توران بگفت
 چنانجوی کرد از چه بد از یاد
 ردیده برح خون مزگان برفت
 کرا از بس برده دختر بود
 نگرسیور اندر یکی ننگرید
 نگیتی کرا بد چین دور بد
 برو با سواران هشیز سر
 نگر تا که بیسی نکاح اندرا
 چو گرسیور آمد سردیک در
 عربویدن جنگ و سنگ رناب
 سواران درو نام و ایوان شاه
 چو گرسیور آنکاح درسته دید
 برد دست و بر کند بندش رجای
 بیامد سردیک آن خانه رود
 باررید از چشم و بس ناگ کرد
 فتادی بیگمال شیر ژبان
 بیچید بر خویشتم بیژب
 به شبرنگ با من به رهوار نور

بس آگاهی آمدند بران ازین
 نرزهی نگه کرد کار از جست
 شتاید بر دیک در زمان خویش
 دیوان از بس برده برداشت نای
 که دخترت از ایران گری دست حفت
 نوگفتی که بیداست همدگه بد
 بر آشمت و این داستان باز گمت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 کرا ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 عم شهر ایران و فرزند خود
 نگه دار مرا کاج را نام و در
 بند و کشانش بیاز اندرا
 رایوان خروس آمد و پوش و حور
 بر آمد رایوان اوراسیب
 گرفتند و هر سو بستند زاد
 می و علعل پوش بیوسته دید
 جست از در اندر میان سرای
 کجا اندرو مرد بیگه بود
 که ای خویش شدی بددک مرد
 کجا برد خواهی تو جان زمین
 که چون زره ساره بر همه تبه
 همانا که بر گشته امروز خور

همیشه بیکساق موره درون
 درد دست و حنجر کشید اریام
 که من بیژنم بوز گشوادگان
 بدرد کسی پوست بر من مگر
 وگر حیرد اندر جهان رستخیز
 من آنگاه بگریور آوار کرد
 تو دای بیاکان و شاه مرا
 اگر خنک سازید من خنک را
 ز تورانیان من بدین حسرا
 نکرد ایچ گریور آهنگ اوی
 نداشت کو راست گوید همی
 وفا کرد تا او سوگند ها
 سیمان جدا کرد از او حسرا
 سراندی بستن نکردار یور
 چنین است گردیده گوژ پشت
 بران سان سردینک اهراسیاب
 چو آمد سردینک شاه اندرا
 بدو آفرین کرد کای شهریار
 به من بازو حستم این پیشگاه
 از ایران بخنک گزار آمدم
 ز بر یکی سرو زخم بخواب
 بیامد پری و نگسترده پر

یکی حنجر ی داشتی آنگون
 در خانه نگرفت و بر گفت نام
 سر پهاوانان و آرادگان
 همی سبری آید تنش را و سر
 به بسد کسی بستت من در گریور
 که ما من چنینی بخت بدسار کرد
 میان یلان نابگاه مرا
 همیشه شویم بخون چنگ را
 سرم فراوان سران را سرا
 چو دیدن آن چنان تیری و چنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی نداشت بسی بد ها
 بچربی کشیدش بسد اندرا
 چسودار هر ها چو بر گشت زور ؟
 چو بر می ساری سانی درشت
 سردند رح زرد و دیده بر آب
 گو دست بسته بر همه سرا
 سزد گر کسی راستی خواستار
 به بود اندرین کار کس را گناه
 ند آن جشن توران فرار آمدم
 که تا سابه دارد مرا رأفتاب
 مرا اندر آورد حفته سر

که تا اندر ایوان افراسیاب
 گداهی مرا اندرین بوده بدست
 بری بیگمن بخت برگشته بود
 چنین داد مسخ بس افراسیاب
 تو آبی کر ایران نگردد کمد
 کنون چون زمان پیش من بسته دست
 نگفت دروغ آرمودن^۱ همی
 بدو گشت بیزن که آبی سهرینار
 گزاردان بدندان و شیران بیچنگ
 یازان هم شمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تن
 اگر شده خواهد که بندد رهن
 یکی اسب فرما و گرد گران
 تاورد گه گر یکی زان هزار
 جوار بیزن این گفته شنید چشم
 نگر سیور اندر یکی بگرید
 بینی که این بدگفت ریمن
 بسته^۳ سودش همی بد که کرد
 سر همچین بند در دست و پای
 بگون بخت را زنده بردار کن
 بدان تا ز ایرانیان رس سس

شد هیچ بیدار چشم و حواب
 منیره ندین کار آلوده بدست
 که بروی همی حادثی آرمود
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 همی درم حستی و نام بلند
 همی حواب گوئی نکر دار مست
 بنخواهی سرار من ز بودن همی؟
 سخن بشو ارمن یکی هوس دار
 تو اسد کردن بهر حای خنگ
 تو اسد کوتید تا بد گمان
 یکی را دیولاد پراهنا
 دایری نمودن بدس انجمن
 گریں کن ز ترکان هزاران سران
 اگر زنده مانم بمردم مدار^۲
 برو بر فکند و بر آورد جسم
 بدو گفت چون این سخنها شنید
 فروبی سگالد همی بر مئا^۴
 کنون درم جوید ننگ و سرد
 هم اندر زمان رو بردار جای
 وز او پیر تا ها مگردان سخن
 سرد ستوران نگه کرد کس

۲- در این شعر کلمه شرط تکرار

۱- دروغ آرمودن دروغ گش

شده است ۳- بسته کابی و س

کشیدندش از پیش اهراسیان
 چو آمد بدر بیژن حسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و رکشش برسم همی
 که نامرد حواید مرا دشمنم
 بییش بیاکان خسرو منش
 ایا ناد نگردد بایران زمین
 بگویش که بیژن سختی درست
 برستم رسان رود از من خسرو
 بگودرز گنواد از من بگوی
 بگرگین بگو ای پل سست رای
 مرا در بلائی فکندی که کس
 کننده همی کندحای درخت^۱
 چو پیران و پسه ندان جا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیان گفت این دار چیست؟
 بدو گفت گرسبوز این بیژنست
 مرد است و آمد بر بیژن
 دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
 بر سیدو گفتش که چون آمدی؟
 دل از درد حسته دو دیده پر آب
 ز آب مژه های مانده بگل
 بهشتت مردن بد روزگار
 و گردان ایران تقسم همی^۱
 ز ناحسته بردار کرده تنم
 پس از هرگز باشد بمن سرورش
 بیاهی و من بر شاه گریس
 نقش ز بر چنگال شیر برست
 بدان تا صخوم بتدد کمر
 که از کار گرگین شدم آروی
 چگونه توانم بدیگر سرای؟
 سینم همی هیچ هر باد رس
 دیدم آمد از دوز پیران رخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 هر و هشته از دار بیجان کنند
 در شاه را از در دار کیست؟
 کجا شاهرا بدترین دشمنست
 جگر حسته دیدم بر همه فنا
 دهن خشک و رفته روی آب و رنگ
 از ایران همانا چوون آمدی؟

۱- تقسیم شدن، رعایت گرم شدن، و مفهوم مطلب اینی که از دار و رکشش
 برترسم بلکه از این جهت در عهدام و میسوزم که رحم بخورد موی ریح جنگ کشته
 میشوم و پس از مرگ دشمن مرا سرورش حواید کرد ۲- مقصود دار است

همه داستان سیرن او را نگفت
 سخشود پیران و بیه بر او
 فرمود تا بگرماش نداز
 بدان تا بدینم یکی ز روی شاه
 نکاح اندرون شد پرستار و ش
 همی بود در پیش تختش بپای
 سپهدار داست کرد آرزوی
 بخندید و گفتش چه خواهی نگوی
 اگر زب خواهی و گر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 جو بشنید پیران حسرو برست
 که جاوید نانا ترا تحت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هر چه باید سخت تو هست
 مرا آرزو از بی خویش بیست
 به من شاهرا پیش از این چندبار
 نگفتار من هیچ نامد فراز^۲
 مکش گفتمت نور کاوس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان
 کر ایران به ییلان بکوشد همان
 بحیره نکشتی سیاوش را

چنان چون رسیدش رید خواه جمت^۱
 فرو ریخت آب از دو دیده روی
 نکر دند و گفتش هم ای در نداز
 نمایم بدو احتر بیک راه
 بر شاه با دست کرده نکش
 جو دستور پا کیزه رهنمای
 بیایست پیران آراد خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همی رنج خویش^۳
 زمین را بسوسید و بر پای حست
 بیاد جر از تخت تو سخت جای
 ز خورشید تانان بیایش تراست
 ز اسبان و مردان و بیروی دست
 کس از کهتران تو درویش بیست
 همی داد می بند در چند کار^۴
 بدان داشتم دست از کار باز
 که دشمن کنی رستم و ضوس را
 بمر تو سته کمر بر میان
 زهم نگسالاند پیوندان
 بر هر اندر آمیختی بوس را

۱- مراد گرگین است ۲- مراد بر دیک ، یعنی شاه اقالی بگفته های

من نکرد و پیش بیامد

ندیدی ندی های ایراییان
 ز توران دو مهره سزای ستور
 هنوز آن سر تیغ دستان سام
 که رستم همی سر و شاند از اوی
 اگر خون سزین بربری ندین
 نگه کن بدان کین که گستر دیا
 همانا دگر خواستار آوری
 چو کینه دو گردد بداریم سزای
 نه از تو بداند کسی گیو را
 چو گو در گنواد بوزاد جنگ
 چو بر رد بر آن آتش تیر آب
 که بیرون بدانی که با ما جگره
 نیننی کریس بی هنر دحترم
 همه هم پوشیده رویان من
 کریس نگه تا جاودان بر درم
 گر او یابد از من زهائی بجان
 بر سوائی اندر تمام بدره
 سسی آفرین کرد پیران بر اوی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن ندین رای هشیار من
 عدمدیم از را دست گران
 از او نند گیرند ایراییان
 که کردند با شهر توراییان ؟
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا بیاسود اندر پیام
 بخورشید بر خون چکاندار اوی
 متوران بر آید یکی گرد کین
 دم از شهر توران بر آورد یا
 درخت نالا را سار آوری
 ایا دادشاه جهان کدخدای
 بهنگ درم رستم بیو را
 که آید و بهر سیره بچنگ
 چنین باسجش داد افراسیاب
 دایران و توران سدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به دیران سرم
 ز پرده نگسترده بر ایدمن
 بخمدد همه کشور و لشکر
 ز هر سو گنایند بر من رسان
 سالام از دیدگان آب زرد
 که ایشاه نیک اختر راستگوی
 حر از نام بیکو بچوید همی
 یکی بنگرد ژرف سالار من
 کجا دار و کشتن گریند بران
 «مدد اریس من بدیرا میان

چنان کرد سالار کو رای دید
 ر دستور با کبره راهم
 نگرسیور آنکه مرمود شاه
 به نبود مسمر هی گران
 از آن پس نگون اندر افکن بیچاه
 سر نیز و آن سنگ کوان دیو
 وکننده است بر پیشه چیمستان
 بیور سر چه او را سوش
 و ر آجا نایوان آن بی هنر
 سرو سواران و تاراج کن
 برهنه کنش سر ت بیچاه
 پدانش نوئی عمگسارس نو مانی
 کسان پترن گیر از پیش دار
 گوش بیچه اندر اداختند
 و ر ح دیوان آن دخترش
 همه گنج او را تاراج داد
 کشیدس دوان ت بدان چاهسار
 شب و روز با ناله و آه بود
 جو از کوه حورشید سر برودی
 همی گرد کردی برور درار
 به پترن سردی و نگریستی

دانش ما ریان شاه یکنای دید
 درفشان بود تا هرا گناه و فر
 که بند گران سار و تاریک چاه
 رسر تا بیایش بلند اندر آن
 که بی بهره گردد در حورشید و ماه
 که از ژرف دریاش گیهای حدیو
 بیاور ر پترن بدان کین ستان
 همان تا مراری بر آیدش هوش
 میتره کرو سنگ دارد گهر
 نگون محت رای سر و تاج کن
 که در چاه بین آنکه دیدی نگاه
 درین سنگ رندان روارس اتوناش
 سردند بسته بدان چاه سار
 سر چاهرا سنگ بر ساختند
 بیاورد گرسیور آن لشکرش
 ازین ندره بستند تن تاج داد
 دل اردرد بر خون و رخ حویسار
 همیشه نگههاں آن چاه بود
 میتره ره در همی نای چندی
 سوراخ چه آوریدی فرار
 ندین شور بختی همی ریستی

از اینسو گرگین يك هفته چشم برآه بیزن همیداشت و چون
 بار گشت همه بیسه را جستجو کرد و انجام اسب بیزن را زین
 مرگشته و لگام گسته بیافت و داست که وی را کار تناه شده است.
 از بدسگالی که در دارة یار خویش روا داشته بود سحت پشیمان
 و ناندوه شد و شناچار بایران روی آورد

چون خسر بار گشت گرگین پراکنده شد، گویو پیشاز
 شتافت و چون فرید را بیافت عربو و حروس بر آورد و از کار
 بیزن بزوهش کرد گرگین بمریب پاسخ داد که « چون بیسه
 گزاران درتدیم ندادان در آو بختیم و سیاری از آنان نکشتیم و دنداشان
 نکندیم و آهنگ بار گشتن کردیم در راه گوری حوشرنگ و تساور
 آشکار شد بیزن کمند بیفکند گور بیرو کرد و کمند افکن را ناحود
 کشید و هر دو در مرعرار ناندید تندد من هر چه در پی آنان
 شناقتم و جستجو کردم جر اسب لگام گسته بیزن را بیافتم »
 گویو در سخنان او پرتو راستی ندید و از رنگ دریده و تن
 لرز لرزان وی دریافت که تهاهی بیزن بمریب و رنگ اوست،
 سحت دژم و حشماک شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد

گرگین بیدشگاه کحسرو بیز یاوه و دیگرگون ناسخی گمت
 شاه بر آنتمت و

هم اندر زمان کرد دایس بستد که از نند گیرد نند اندیش بستد
 نگیو آنگهی گمت بار آو هوتس بجویش بهر خا و هر سو نکوش
 من اکنون رهرو فرآوان سوار فرستم همه در حوز کار زار

و گر دیر یاسم از او آگهی
 بدانگه که از گل شود باغ شاد
 تو حای خرد را مگردان تپه
 امر سر همی گل فشاندت باد
 زمین چادر سر در بوشدا
 شویم پیش یردان ساقم پهای
 کجا هست کشور بدو اندرا
 بدینم برو بوه هر کشورا
 بگویم ترا هر کجا بترست
 بجام اندرون این مرا روشنت
 گیو بحسبجوی فرزند بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه
 نشان نیست چون روز فرار آمد کینخسرو حاضه بیایت نوشید و از
 یردان یک باری جست و بجام گیتی نمای نگریست و فرمان یردان
 اوزا در جاه و بند مدید پس برستم نامه کرد و اوزا برای رهایدن
 پیش بخواست و نامه را بگیو سرد که خود سیستان رود و برستم دهد
 چو برمه بهد خسرو بگین
 سقد گیو و در شاه کرد آفرین
 بیون گرفت و ره هر آمد
 همرفت بیوان سان بود
 چو حجر از آید که برداشتی
 دو روزه بیکروزه نگداشتی
 چو گیو آمد بیوان در راه
 تهمتن بیامد و بحجیر گاه
 راست اندر آمد گرفتش بر
 پرسیدن از خسرو تاخورد
 ز گودرز و از طوس و از گتتم
 ز گودرز و ره و بر بترنا
 چو آن به بترن رسیدن بگوس
 برستم چیدن گشت کای نا فرین
 گریس همه بهتران زمین
 درستند ازین هر که بر دی تو نام
 و زیشان بر تو درود و پیام

بحر بیژن ای گرد گردنکشان
 سیدی که بر من پیران سرا
 رنگینی مرا خود یکی پور بود
 شدار چشم من در جهان ناپدید
 چنینم که بینی بهشت ستور
 ریزن شب و روز چون پدپشان
 کنون شاه با جام گنتی نمای
 چه ماهه حر و شید و کرد آفرس
 همان جام رخشده نهاده نش
 توران نشان داد ارو شهریار
 چو در جام کی خسرو اندون نمود
 همیگفت و مزگان پر از آب درد
 وراں دس چو نامه برستم بداد
 چو آن نامه شاه رستم بخواست
 هرمود رستم که بدید بار
 بگردون بر افراخته گوس رختن
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آمد بر ساه کپتر نوار
 ستایش کنان بیسن خسرو رسید
 سالار بخت هرمود شاه
 در بار نگشاد سالار باز
 هرمود تا قاج زرین و تحت

که از بند وار چه دهدن نشان
 چه آمد رخت بد اندر حورا
 همم پور و هم باک دستور بود
 ندین دودمان کس چنین عم ندید
 سب و روز تازان چو تاننده هور
 رنگینی بحستم بهر سو نشان
 بیسن جهان آفرس سد نمای
 بخش کیان هر مر فروردین
 بهر سو نگه کرد از انداره بیسن
 سند گران و سد روزگار
 سوی بهلوانم دوآید رود
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 همه کار گرگیں ندو کرد باد
 رگفتار خسرو بحره نماید
 سوی شهر ایران سپیچند کار
 ر حوزسید بر تر سر تاج بخش
 همه راه نوبان و دل کینه حوی
 توان بیسن او رفت و بردن نمار
 که مهر و ستاس من اوزاسرید
 که گو درر و طوس و گوان را بخواه
 شستگهی ساحت شاهانه وار
 نهادند بر نگ افشان درخت

همه دیده خسروایی سماع
 درختی زدند از بر گاه شاه
 نقش سیم و شاحس ز ناقوت و زر
 همه بار زرین ترحم و زهی
 نامو اندرون مشت سوده نمی
 کرا شاه بر گاه نشاندی
 برمود تا رستم آمد بتحت
 همه دل بر از شادی و می بدست
 برستم چنین گفتم بس شهر باز
 ز هر بد توئی بیش ایران سر
 کنون چاره کار بیرون نحوی
 بدینکار اگر تو سندی کمر
 ز اسب و سایح و ز مردان ز گنج
 چو رستم ز کجسرو ایدون^۱ نمود
 برو آفرین کرد کای یکماه
 که چون تو دیدست بت شاه گاه
 بد اسرار پیکان تو کردی جدا
 گر آید همزگانم اندر سمان
 چو گرگیب شان تهنش شاید
 و رستاد بر دیت رستم نیم
 درخت بر زگی و گنج و رف

نگستر دوشد گناستان چون چراغ
 کجا سایه گسترده بر تاج و گاه
 برو گونه گونه شنیدد گهر
 میان ترحم و زهی بدنی^۱
 همه بیکرش سخته بر سمن می
 برو ناد از آن مشت بتقدادی
 شست از بر گاه زیر درخت
 رحان از جوانی و باوودد هست
 که ای بیات بیوند به روزگار
 همیشه چو سیموع گسترده بر
 که از زار توران بد آمد بروی
 به بیم بگیتی دگر چاره گر
 بر هر چه دید مدار هیچ ریح
 زمین را بوسید و بر حست رود
 چو حور شید هر جوی گسترده که
 به نمانده شیدو به رحتمه ماه
 تو سستی دوسون و بند زده
 تمام در فرمان خسرو ز عین^۲
 مدانست کامد عمن ر کبید
 که ای بیات بی ترحم بیات^۳
 در زاد مردی و مد بار

۱ - مقصود آنکه باز درخت میان تهن بود . ۲ - ایدون چنین

۳ - عن تافس کتابه است از روی برگرداندن .

که دارد چو تو مرد هرگر بیاد،
 گرت ریح ناید ز گفتار من
 مگه کن تو در کار این کوز پشت^۱
 تاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش بهم خوبستن پیش شاه
 مگر بار گردد و ند نام من
 چو پیغام گرگین برستم رسید
 بیبچید از آن درد و پیغام اوی
 فرستاده را گمت رو بار گرد
 تو شیده داستان پلنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 شاید بر من سپیده کام تو
 و ایگر کموت بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 کی خسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین در گدست از آن بس
 نارستم در کار بیزن رای رد و رستم چمن اندیشند که تا بس بارزگانان
 بتوران سود بس هرمان کی خسرو گنجور گنجپای کهن را انگشود
 و از زر و سیم و گهر و پوشیدنی و گستردنی بارها بساحت رستم از
 ماهوران هر ارتش برگرید و سپیده دمان فرمان داد بر ستراان بار پادشاه
 و بتوران روی آوردند

چون سردیکی مرز توران رسیدند رستم دایران را فرمان داد
 که همچو سیجیده و آماده بماند و خود ناریترگان پشمین حومه
 بپوشیدند و کاروایی چنین نارنگ و بوی توران براند
 در آنسوی مرز توران محست شهری که جایگاه پیران بود
 رسیدند

چو پیران ویسه در حجر گاه	بیامد تهمتن ندیدش برآه
یکی چه درین برار گوهرآ	ندینا بپوشیده اندر حورا
دو اسب گرامایه نازین در	نگوهر بیاراسته سر سر
هرم سران داد و خود پیش رفت	بدرگاه پیران حرامید تمت
بر او آفرین کرد کای نامور	نایران و توران سخت و هوس
چنان کرد روشن چپاندار ساز	که پیران مر او را ندانست نارا
برسید و گمت از کجائی «نگوی	چه مردی و چون آمدی بویه بوی»
ندو گمت رستم ترا کهترم	شهر تو کرد ابرد آشخورد
سزار گئی از ایران تور	سیموده این راه دسوار و دور
انگر بهوان گیرده روز مر	حرم چارمای و فروتم گهر
هم از دد تو کس بیارارده	هم از ابر مهرت گهر نازدم
بس آن حاه در گوهر تاهوار	میان مہان کرد پیشش نثار
سی آفرین کرد و آن خواسته	ندو داد و تند کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران نگرید	کر آن حام رخشمده آمد ندید
بر او آفرین کرد و بنواحتش	در تحت بیروزه بنشاحتش
که رو شد و ایمن شهر ادرآی	که ما برد حوست ساریم حای

ار این خواسته با تو تیمار بیست
 برو هر چه داری بهائی بیاز
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 یکی خانه بگرید و در ساخت کار
 خورشید کرد ایران یکی کاروان
 زهر سو خریدار نهاده گوش
 خریدار دنیا و فرش و گهر
 جو خورسید گیتی بیاراستی
 مسیره حسر یافت از کاروان
 برهنه توان دخت افراسیاب
 همی باستین خون مرگان برفت
 که بر خوردی از جان و ارگسج خویش
 نکام تو نادا سپهر بلند
 هر امید دل را که سستی میان
 همیشه خرد نادت امور گنار
 چه آگاه هستت ز گردان ساه
 بیامد ز بیژن بایران خیر ؟
 که چو بس جوانی ز گودرزان
 سوده است بایش نامد گران
 کشیده برنجیر و بسته بند
 بیام و تیمار او هیچ خواب
 ترسید رستم ز گفتار اوی

کسیرا بدین با تو بیکار بیست
 خریدار کن هر سوئی خواستار
 هم آنجا باسیم ما کاروان
 نکلنه درون زحت نهاده و نار
 بیامد بر نامور پهلوان^۱
 جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه ایران نهاده سر
 بدان کله نار از بر حاستی
 بکاپک^۲ شهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دنده بر آب
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
 مادت سیمانی از ریح خوش
 ز چشم مادت منادا گرد
 ز ریحی که بر دی مادت زان
 حنک سپر ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه ؟
 بیاس بخواهد بدن چاره گر ؟
 همی نگسلاند ز آهن میان
 دو دستی به سمنز آهنگران
 همه چاه در خون از آن مستمند
 ز نالیدن او در چشمم بر آب
 یکی نانگ بررد بلندس بروی

بدو گفتم که پیش من دور شو
 نه دارم ز گودرز و گینو آگهی
 برستم بگه کرد و نگریست راز
 بدو گفتم کای مهتر بر خرد
 سببش گر گویای مرانه ز دست
 چسب باشد آئین ایران مگر
 بدو گفتم رستم که ای زن چه بود
 همی بر شکستی تو نازار من
 ندی تندی از من میازار پیش
 و دیگر بجائی که کیحسرو است
 ندانم زس گینو و گودرز را
 درمورد تا خوردی هر چه بود
 یکدست سخن کرد از و خواستار
 چه برسی از ایران و ارتخت شاه
 میبزه بدو گفتم که کار من
 از آنچه سس ن دای بر ر درد
 که از تو یکی باز برسم حس
 ردی بانگ بر من جو جنگ آوران
 میبزه عم دخت افراسیاب
 کنون دیده بر خون و دز بر درد
 همی زن کشکس هزار آورم
 ازین رازتر چون بود روزگاره

نه حسرو شناسم نه سالار تو
 که معرم ز گفتار کردی نهی
 ز خواری سازند خون بر کنار
 ز تو سرد گفتس به اندر خورد
 که من خود دای دارم از دردش
 که درویش را کس نگوید خس
 مگر کاهر من رستخیزت نمود
 از اینروی بدنا تو بیکار من
 که دل بسته بودم بازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم پشت
 نه هرگز نه دیمردم آن مرور را
 پادشاه در پیش درویش رود
 که نانو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران گاه
 چه برسی زریح وز تیمار من
 دریده نبرد تو ای زاهد مرد
 ز گینو و ز گودرز بر حاشجر
 ترسی تو از داور دوران
 بر همه ندیده مرا آفتاب
 از این دردمان دز دور حساره رود
 چنین راند ایرد قصا بر سره
 سر آرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیزن در آن ژرف چاه
 مرا درد بر درد هرود از آن
 کنون گرت باشد نابرابران گذر
 بدرگاه حسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیزن بند اندر است
 چو خواهی که بدنی میانسای دیر
 بدو گمت رستم که ای خوب چهر
 چرا درد ناب تو خواهشگران
 مگر بر تو محشایش آرد بدر
 گر آردم نابت سودی ر بیس
 بحواله گرش گمت هرگون حورش
 یکی مرغ بران هرود گرم
 سبک دست رستم میان بری
 بدو داد گفتش بدان چاه بر
 منتره نامند بدابحاهس
 نوشته^۲ بدستار چیری که آرد
 مگه کرد بزن حسرو نامند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 سارنج و سحقی کت آمد بروی
 منتره بدو گمت کبر کاروان
 از ایران بتوران رهبر درم
 بدیند شب و روز و حورشید و ماه
 بم از دیدگام سالود از آن
 ر گوتزر گشواد بانی خسر
 بدینی و گر رستم بیو را
 و گر در آئی شود کار بست
 که بر سرش سنگست و آهن بر سر
 چرا ناری از دیدگان آب مهر؟
 بینگیزی از هر سوئی مهربان؟
 بحورشش حور و سورد جگر
 ترا دادمی چیر از انداره بستن
 که او را نامند ساور برش
 نوشته^۲ بگرد اندر آن نان برم
 بدو در بیان کرد انگشتری
 که سچارگارا توئی راهان
 دوان و حورشها گرفته در
 چنان هم که بستند نه سر سبورد
 از آنجاء حورشند رحرا بخواند
 حورشها کر اینگونه شتافتی؟
 زهر من ای مهربان چاره حوی
 یکی ماهه وز مرد بازار گان
 کسند ز هرگونه سار و کم

یکی مرد نا کیره نا هوش و فر
 من داد از اینگونه دستار جوان
 ندان جاه بر دیک آن سته رو
 نگشرد بیرون پس آن نان ناک
 چو دست حورش برد از آن دآوری
 گینش گه کرد و ماش و جواند
 چو در درخت وفا را ندید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 میززه چو شنید خندیدش
 شگفت آمدش داستانی برد
 منیزه عجب ماند از آن کار سخت
 چگونه بحده گشادی دو لب
 چه راز است بیش من آن لگوی
 بدو گمت بیرون که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا بشکنی
 مگویم ترا سر سر داستان
 که لب را بدوری ز بهر گریه
 منیزه چو شنید نالید سخت
 درینجا که شد روزگاران من
 ندادم بیرون دل و جان و مان
 بدر گشته برار و خویشان من
 همان گنج و دینار و تاج و گهر
 زهر گونه نا او فراوان گهر
 که بر من جهان آفرین را بحوان
 دیگر گر خواهد سر بسو
 بر امید دل گاه نا ترس و ناک
 ندید آن بهان کرده انگشتری
 ز شادی بخندید و حیره ماند
 بداست کامد عمش را کلید
 چنان کامد آوار بر چهار
 از آنچه تاریک جنبدش
 که دیوانه حیدر گفتار خود
 نگفت این چه خنده است ای یکسخت
 که تب روز بینی همی رورت
 مگر بخت بیکت نمودست روی
 نامید آنم که نگشاد بخت
 سوگند تا من تو پیمان کنی
 که ناتی سوگند همدانستان
 زبان را زبان هم نماید بنند
 که بر من چه آمد رند خواه بخت
 دل خسته و چشم گریبان من
 کمون گشت بر من چنین ندگمان
 درهنه دو آن سر سر احمن
 تاراج دادم همه سر سر

بر امید بیزن شدم با امید
 پوشد همی زار بر من چنین
 بدو گفتم بیزن همه راستست
 چنین گفتم اکنون نایست گفتم
 سرد گر بهر کار ندم دهمی
 تو شناس کان مرد گوهر عروس
 ز بهر من آمد تو زان فرار
 سحشود بر من جهان آفرین
 ز هاند مرا زین عمان دراز
 سردینک او زو نگوش بهان
 بدل مهربان و نس چاره جوی
 بیامد منیره نکر دار باد
 نداست رستم که نزن سخن
 بدو گفتم رستم که ای خوب چهر
 نگوش که آری خداوند رحش
 در رانل بایران در ایران شور
 چو اس گشته باشی سخن زاردار
 در سته فرار از هیرم درود
 منیره ز گفتار او نهاد شد
 بیامد دمان تا بدان چاهسار
 بگفتش که دادم سراسر تمام
 جهانم سپاه و در دیده سمید
 تو آنگه تری ای جهان آفرین
 در من کار تو پاک بر کاستست^۱
 ای مهربان یار و هشیار حفت
 که معرم بریج اندرون سدهی
 که حوالیگرس عرترا داد بوس
 و گرنه بگوهر بوس بسیار
 ندینم مگر بهر زوی زمین
 ترا زین تکابوی و گرم^۲ و گذار
 که ای بهلوان کمان جهان
 اگر تو خداوند رحیمی بگوی
 در بیزن رستم پیمانش نداد
 گشاده است بر گنجرح سرو من
 که ایرد ترا زومراد مهر
 ترا داد بردان فریاد بخش
 در بهر تو سموده اس راه دور
 شب تیره گوشت تا آواز دار
 شب آید یکی آتشی در هر روز
 دانش را بدنهان بکسر آراد شد
 که بوس بیجا اندرون عمگسار
 بدان بک بی فرح بکنام

۱ - یعنی موحب ریان تو بکلی من شده ام . ۲ - گرم اندوه و رنج

چنین داد پاسخ که آنم درست
 تو با شاع دل چمد بوئی همی؟
 نگویش که ما را سانس داننگ
 مرا گمت چون نیره گردد هوا
 نکر دار کوه آتشی بر فرور
 بدان تا بنیم من آن چه را
 چو شد بیزن بران سن نام
 سوی کردگر جهان کرد من
 نده داد من را که بیداد کرد
 مگر در بام بر و بوم را
 تو ای جهت ریح آرموده ر من
 ندین ریح کر من تو سرداشتی
 نکر دی رها ترح و تحت و کمر
 اگر بزم از جنگ این زدها
 نکر در نیکان بردان درست
 من برستار پیش کیان
 کنون این یکی ریح در دار بر
 عنیره بهیره نتانند سخت
 بحور سید در چشم و هرم بر
 چو ز چشم حور شهید شد نامدید
 ندانگه که آرام گیرد جهان

که بیزن نام و مشام بجست
 دو زحرا بحوانات توئی همی؟
 سود اربی تو کمر گاه و جنگ
 شب از جنگ حور شهید گردد رها
 که دشت و سرچاه گردد چورور
 بدان روشنی سرم راهرا
 بچاه اندرون گشت از و شادکام
 که ای ناک بحشده داد گر
 تو دایی عمان من وداع و درد
 نامم بخاک احترام شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیروتی
 همه ریح من سادی انگاشتی
 همان گنج و خوششان و ماه و بدر
 ندین روزگار جوانی رها
 سویم سانی و سارم بدست
 ساداش ریحتم سنده میں
 کریں ریح یابی بسی گنج و چیز
 چو مرغان بر آمد شاع درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه من
 شب تره بر دشت دامن کشید
 سود آشکارای گشتی بهان

که لشکر کشد تیره شب پیش زور
 منیزه شد آتشی بر فروخت
 تهمتن بپوشید رومی زره
 شد پیش دادار حورشند و ماه
 همی گفتم چشم بدان کور باد
 بگردان هرمود تا هم چنین
 بر اسنان نهادند رین حدنگ
 تهمتن سوی چاه نهاد روی
 چو آمد بر سنگ اکوان عراز
 چنین گفت رسم بدان همت گرد
 ببايد کنون چاره تان ساختن
 بناده شدند آن سران ساء
 سوئند تا سنگ بسیار جنگ
 چو از نامداران پالود حوی^۱
 ر اسب اندر آمد گو شیر بر
 ز بردان زور آفرین زور خواست
 بینداخت بر سنه شهر چس
 ز بیزن برسید و نالند زار
 ز گیتی همه بوش بودیت مهر
 چس گفت سز در تارنگ چاه
 مرا چون حروش تو آمد بگوس

برگردد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قبر گور را سوخت
 بر افکند بند زره را گره
 بیایش بند کرد و شت و بناه
 بدین کار سز مرا زور ناد
 بستند بر گرده گه بند کین
 همه جنگ را ساخته تیز جنگ
 همرفت پیش اندرون راه حوی
 بدایچاه اندوه و گرم و گداز
 که روی زمس را نباید سپرد
 بر چاه از این سنگ برداختن
 که از سنگ مردخته مانند چاه
 بنده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه نهاد بی
 زره دامس را برد بر کمر
 برد دست و آن سنگ برد است راست
 بلرزید از آن سنگ روی زمین
 که چون بود کارت سد زورگار^۲
 ر دستش چرا بستدی حام زهر^۳
 که چون بود بر مهلوان ریح راه^۴
 همه زهر گیتی سدم ناک بوش

بدینسان که سنی مرا خانمان
 بکندم دلم وین سرای سینه
 بدو گفتم رستم که در جان تو
 کنون ای حردمند هر حیده حوی
 بمن بخش گرگین میلاد را
 بدو گفتم بترن که ای بز من
 بدی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید بر او بر چنین بین من^۲
 بدو گفتم رستم که گر بد حوی
 تمام ترا بسته در چاه نای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوس
 بیاسح بدو گفتم بد بخت من
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید
 کشیدیم و گشتیم حشود از روی
 فرو هشت رستم بردان کمند
 بر همه تن و موی و ناحی دراز
 همه تن پر از خون و رخسار دررد
 حروشید رستم چو او را بدید
 در دست و گسست ز حیر و بند
 سوی حنه رفتند از آنچه همار
 در از عم نشستند هر دو جوان

و آهن زمین و رسک آسمان
 و من درد و سحقی و اندوه و ریح
 بلخشود بخشنده بردان تو
 مرا مانده از تو یکی از روی
 در دن دور کی کس و بیداد را
 چه دانی که چو بود سکار من^۱
 که گرگین میلاد با من چکره
 بدو رستخیر آید از کین من
 ساری و گفتار من شنوی
 نسبت اندر آرم شوم باز حای
 از آن تنگ بردان بر آمد حروش
 ز گردان و از دوده و انحص
 بدین روز بیرم نباید کشد
 و کینه دل من بیاسود روی
 بر آوردش از چاه ن دانی بند
 گدازنده از درد و ریح و بیار
 از آن بد و ریح برنگر خورد
 همه تن در آهن شده . بدید
 خدا کرد ازو حلقه و دنی بند
 بگسست بترن بدیگر روار
 همی یاد کردند بر سبلوان

۱ - بیکار جنگ و سیر و ریح ۲ - یعنی اگر چشم ناویستند

رها شد سرو پای بیژن ژند
 تهمتن بهرمود شستن سرش
 از آن بس جوگرگن نردنگ اوی
 و کردار بد مورش آورد بش
 دل بترن از کیست آمد براه
 شتر نار کردند و اسبان برین
 نشست از بر رحش و نام آوران
 گسی کرد بارو بر آراست کار
 به بترن بهرمود رستم که شو
 که من امشب از کس افراساب
 کتم حواب نوشتین برو برناه
 تورو باعشره که من رستخیز
 سی رخ دندی تو او بدو چاه
 چنین گفتم بترن منم بس رو
 که سحیحم از رخ دندان و شد
 شد تا بدرگاه افراساب
 بر آمد و هر سو یکی دارو گیر
 سر را همه سر جدا شد رفتن
 و دهان او رستم آواز داد
 هم رستم را بانی نور زال
 شکستم در و نمود و دندان تو

بداماد بر کس نازد گردند
 یکی جامه پوشد نو در سرش
 بامد بمالد بر خاک روی
 سیچید از آن سپیده کار خوش
 مکافات باورد بش گناه
 موشد رستم سلح گرس
 کشدند شمشیر و گرر گران
 چنان چون بود در حور کارزار
 تو با اشکش و با مستره برو
 به آرام یانم به حورد و به حواب
 سرش را سرم برم برد ساه
 بر آرام ز توران شمشیر تر
 بنایت بودن بدس درهگاه
 گر از من همی کیسه سازند بو
 نباید برزم اندرون درد مند
 بهنگام مستی و آرام و حواب
 در حشیدن شع و ناران تر
 بر از خاک چنگ و بر از حون دهن
 که حواب حوشت بر تو نا حوش بواد
 به هنگام حواست و گاه بهال^۲
 که سنگ گران بد نگهبان تو

۱ - یعنی برای جنگ و کیسه کشیدن مرد دردمند و سستی دیده لازم است

۲ - بهال - شتر و بهالی

بره دانگ در خانه افراسیاب
 بر ایشان و هر سو بگیرد راه
 و هر سو خروش و تکابوی حاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان بر راه
 گرفتند بر کینه حستن شتاب
 رسته بس از بیروزی بشتاب نایرانیان و نه حویت که از بیت
 فرستاده بود بیوست افراسیاب روز دیگر تا سپاهی گران از بی
 رسته آمد و بس از زر می سجت شکست یافت و مگر بر برگشت و
 رسته دیران روی بهاد

جو آگهی آمد شاه دلیر
 بدیره تنس شهریار جهان
 جو رسته درفش چه دار شاه
 دیده بر راس و بردش در
 بر و آفرین کرد حسرو بهر
 حمت ز کس نگردد روزگار
 حجت بر و بوه زانل که شیر
 حوش شهر ایران و فرح گوان
 بوزین هر سه برتر سر بخت من
 بخورشیر مدد همه کار تو
 نگوی آگهی گشت شاه جهان
 که ز دست رسته جهان آفرین
 گرفت آفرین گیو بر شهریار
 سر رستم خردان سر ناد

که از شش بیرون برگشت سر
 نگهدار گردان و تاج جهان
 نگه کرد کاهد بدیره بر راه
 سعی گشته از ریح و راه دراز
 که جوید دادا نکامت سپهر
 بماند بگیتی جو تو بدگار
 همی بروراند گوان دایر
 که دارند چون تو یکی بهنوان
 که چون تو در ستمی تحت من
 بگیتی مرا کمده کرد ز تو
 که بیگست به کرد گرت بهن
 تو داد بیروز نور گریز
 که شدان دری تا بود روزگار
 دران فرح بدو داد شد

یکی دست حمامه فرمود شاه
 یکی جام در گوهر شاهوار
 دو نیجه بر روی سته کمر
 همه رستم را ملرا سپرد
 نزرگان که بودند با او بهم
 بر انداره شان يك يك هدیه داد
 چو از کار گردان سرداحت شاه
 فرمود تا بیزن آمد نه بیس
 پیچید و محشایش آورد سخت
 فرمود صد حمامه دسای روم
 یکی تاج و ده نذر دینار بر
 نه سز ن فرمود کاس خواسته
 بر محش مفرسای و سردش مگوی
 تو با او چهارا شادی گذار
 یکیرا بر آرد بجرح بلند
 چهارا که برورد در بر سار
 یکیرا ز چاه آورد سوی گاه
 چهارا ر کردار بد شرم بیست
 همیشه بهر سگ و بد دست رس
 چو از کار سز ن سرداحتم
 و گو در و سران سخن ساحتم

۱ - مرسوم میزه است
 ۲ - یعنی مش حمامه از زر بود و گوهر
 بر آن شانه بوده

جنگ یازده رح^۱

جهان چون بر آری، بر آید همی^۲ ندو بیک زوری سر آید همی
 چو سستی کمر بر تن راه آرز شود کار گیتیت یکسر دراز^۳
 بیکروی حسن نامدی سراسر است اگر در میان ده از دهانت
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ سرای سسجی چه سپین و چه تنگ^۴
 بر سنده آرز و جویای کین نگیتی رکس نشود آفرین
 چو سرور سپی کتر نگردد سماع بر او بر شود زیره روشن چراغ^۵
 شود رنگ نرمرده و بیخ سست سرش سوی پستی گراید بحست
 بر آید و خاک و شود سوی خاک همه حای ترس است و تیغار و ناک
 اگر خود معانی نگیتی دراز در روح نی آید بر قس بیار
 یکی ژرف دریاست بو نا ندیدند در گنج رازش ندارد کلید^۶
 چو نانی که بر تو سمد جهان چه روحانی از آرز حای و روان^۷
 محور آنچه داری و بیشی محوی که از آرز کاهد همی آبروی
 دن شد ترکان چندان که سمود همیشه بریح از بی آرز بود
 از آن س که برگشت از آن دره گاه که رستم برو کرد گیتی سباه
 نکاح در آمد بر آرز دن انا کار دامن هشیار دن
 در ایشان همه راز دن بر گشاد گمداشته سحیب همی کرد بد
 که تن بر پاده سدهی کلاه مرا گشت حور شید تان و ماه^۷

۱ - روح در اینجا مازو و همال مراد است ۲ - یعنی دینار هر
 محور نگیری میگردد ۳ - همی اگر آرمندی و بیشی طی را کمر بندی گذارت
 دشوار میشود ۴ - معنی این دو بیت اینست هر چند از یکطرف بندی حسن
 سراو از است، گرچه در دهان از دهانت ۵ - از طرف دیگر چون دنیا بقدر
 تسکی و فراخی چه توت بیگ ۶ - مقصود انسان است سروسپی گدای
 در قامت و روشن چراغ کبابه در چته است ۷ - مراد گیتی است
 ۷ - یعنی دنیا مراد من بود

مرا بود بر مهتران دسترس
 ز هنگام رزم منوچهر ساز
 شبیخون کنون تا در خان من
 دلاور شد آن مردم با دلیر
 برین کینه گر کار سازیم رود
 سرد گر کنون گرد این کشورم
 ز ترکان و از چین هرازان هراز
 یاریم بر گرد ایران سپاه
 هرستاد نامه مهر کشوزی
 چو دریای خوشان رهیں بر دمید
 سر بدره هزارا گشادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 ز گردان گرین کرد بسجده هراز
 نشیده که بودش سرده سر
 چنین گفت کاس لشکر روم سار
 بگهدار آسمرز خواروم باش
 دگر بسجده از سامداران چین
 بدو گفت تا شهر ایران نرو
 در آستی هیچگونه محوی

غنم من مرا بر شایید کسی^۱
 مد دست ایران توران دراز
 از ایران سارند بر خان من
 گوردن اندر آمد بدان شیر
 و گره بر آرد از انسرر دود
 سرا سر هرستادگان گسترم^۲
 کمر سنگان اردر کار راز
 ساریم بر هر سوئی زرمگاه
 مهر نامداری و هر مهتری
 چنان شد که کس روی هاعون ندید
 شب و روز دیار دادن گرفت
 بدان یسباری شد از خواسته
 همه رزم جوان سارنده کار
 و شیران جنگی بر آورده سر
 سپردم ترا راه خواروم ساز
 همیشه کمر بسته روم داش
 نهرمود تا کرد بران گرین
 نه تخت بر تخت سالار بو^۳
 سخن حر بچنگ و بکینه مگوی

۱ - یعنی کسی مرا نمیتوانست معلوم کند ۲ - گستردن بهی کردن
 و افکندن، و در اینجا بمعنی پراکنده ساختن است ۳ - تخت بر تخت نهادن،
 کدابه است از برابری هستی و هم آوردن خون پجه در پجه افکندن.

دو بر مایه بیدار دژ پهلوان
 درفتند تا پند افراسیاب
 پس آگاهی آمد نه بیروز شاه
 چنان پیشه بد گوهر افراسیاب
 چو بنید گفتار کار آگهان
 پس آنگه چنین گفت کای بخردان
 که چون شاه ترکان در آید بسند
 سیه دار کوز اسر آید نه کون
 چو خسرو بیداد کارد درخت
 سرخود کر زوم وز هندوان
 دلیران گردنکش از نارسن
 کمر بسته خواهیم سیصد هزار
 و لشکر همه کشور آمد بخوش
 بزگان هر کشوری در سبزه
 پس کی خسرو لشکر را سرور گنگ آراست و خواسته و دره بخشید.
 رسته را سسی هر از سوار سپه دوستن و عربین فرستد، و نهر سب را
 بساهی انبوهه "الاس" و "عریجه" گسیل ساخت، و لشکر را
 سردسی هر از سوار و خوارزه روانه کرد که ناشیده زره خویند چو زمین
 سده را تا پهلوان و سران ایران گوید در مسرد که بخاور گیری پیرن نشاند
 نگونرز سرخود پس شهریار که ز قتی کمر بسته کرد روز

۱ - ممکن است اشارتی به لزوم پرچم توران و آری سزای عذر شده
 ۲ - زقرینه نامتن صحیح چنین می باید که مقصود ز دشت بره است و
 عربستان یا شاه است و شر شعر قبل هم سعی را تریان می رود

نگر تا یاری به سداد دست
 کسی کو بجنگت سندی منان
 که پسندد از ما بدی داد گر
 بهر کار با هر کسی داد کن
 جهان دیده سوی پیران فرست
 به بند فراوانش نگشای گوش
 چنین گفتم سالار لشکر شاه
 بداسان شوم کم تو فرمان دهی
 بی آزار لشکر فرمان شاه
 چو گو در زردیک «ریند» رسید
 هزار از دلیران سره گذار
 سپهدار بس گیورا بیش خواند
 بدو گفتم کای پور هشیار سر
 گریس کرده ام در حورت لشکری
 بدان تا سردنک پیران تنوی
 بگوئی به سران که با من سیاه
 و ترکان تشها تو در انجمن
 دروغست بر تو همی نام مهر
 همانست کان شاه آرام حوی
 بدانکو نگاه ساوش رد
 نبرد منش دستگاهست سر
 گمراهی که تا ابرمان کرده
 همه ساه نگدارد از تو همی

مگر دانی ایوان آبادست
 چنان ساز کز تو سیند ریان
 سنجست گیتی و ما سر گذر
 ریردان یکی دهش یاد کن
 هشوار زر یاد گران فرست
 برو چادر مهرنایی پیوس
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 تو شاه جهانداری و من رهی
 همیروت سران به سران بر راه
 سرانرا را لشکر همه سر گرد
 گریس کرد گردش و نامدار
 همه گفته شاه با او براند
 بر افراتنه سر ر سار سر
 که هستند سالار هر کشوری
 بگوئی و گفتار او شنوی
 به رسد رسدم فرمان ساه
 ستانی مهر و وفا خوشتن
 به سمت اندر دل آرام مهر
 مرا گفتم با او همه سر م گوی
 بکنید کارور سواد ند
 ر خون بدر بگناهست سر
 و شاهان کسی را که آورده
 بدی یکی انگارد از تو همی

نباید که بر دست من، تو تباد
 جستن کسی کو بی افکند کین
 سال سگانش از آن انجمن
 که هر کوی چون کین دست آحت
 دگر هر چه از گنج ردینک تست
 همه آت لشکر و سیم و زر
 به سعد کز مردمان مستدی
 خود و دودمان رد حسرو شوی
 سری در از مهر افراست
 کنیم، تو بیمان که حسرو ترا
 ز مهر زن او تو آنگه تری
 و گر آندری رین و جنگت هواست
 سیچنده جنگ حیر آیدز آتی
 وزین گفتمی هر نسوی
 شیمی آنگه نداشت سود
 ز پیش پسر گو سدی به تلخ
 همیش سده ادر آورد گرد
 که بران بداشهر بد و سپاه
 دوخته تدا در محشر درنگ
 ز هر گواه گفتمد و بران شبید

شوی بر گذشته فراوان گناه
 بخون سیارش بوشت^۱ آستین
 به مدی فرستی نزدیک من
 زمانه حرار حاک حایش باحت
 همه دشمن جان تارینک تست
 فرستی نزدیک من سر سر
 فراز آوردی ز راه ندی
 بدان سانه مهر او بغوی
 به منی شب تیره اورا بحوان^۲
 بخورشید تانان بر آرد سرا
 کرد و نویسی بحر سروری
 سرت مردمی زائی و کیمیاست^۳
 گرت هست ما شیر درنده پای
 هر چه کارت بشمان نسوی
 که تیغ زده سرت را درود
 گرفته سد آسجنهای تلخ
 برقت از در تلخ تا ویسه کرده
 که دیهم از آن همی حسست و گناه
 بدان تو باشد به بیداد جنگ
 گمه کاری همه در ترکان ندیدند

۱ - بوشت در پیچیدن آستین، آوردن ۲ - یعنی از بندش و مکی
 نزدیکتری و ورا فریاد ناووی و این مصححون را مرتوسی مکرر فرموده
 است اس ۲۵۸ ص ۱۹ ۳ کیمیا چاره

بر افکند پیران هم اندر شتاب
 که گو درر گشواد گمان با سپاه
 و استاد آمد سردیک من
 مرا گویس یکسر بمرمان تست
 سخن چون سالار توران رسید
 فرستاد بر دیک پیران سوار
 ندو گفت بردار شمشیر کس
 نه گو درر داند که ماند نه گو
 سازم سواران ترکان کنون
 خو بران ندید آن ساه بر درگی
 حفا شسته شد آن دل شک خو
 بگیو آن گهی گفت بر حمر و رو
 بگوش که از من تو چیری محوی
 مرا مرگ بهتر از آن زندگی
 یکی داستان زد بر من بر نلسک
 بر بری مردمی مرا گفت خون
 جو ناسیح چسپس یافت برگشت گیو
 دهان از بس گمو بران دلمر
 جو داست گو درر کامد ساه
 ر کوه اندر آمد بهامون کدشت
 چو بران سه از گماند براند
 سواران حوش و ران صد هزار
 در رسید رعین تا گناید سپاه
 بودی سردیک افراسیاب
 بهاد از بر تخت ایران کلاه
 گرس پور او گیو لشکر شکن
 به بیمان روانم گروگان تست
 ساهی رخنگ آوران بر گردند
 ر گردان شمشیر زن سی هزار
 و را ایشان سردار زوی رمین
 به فرهاد و گر گین به زهام بیو
 همه شهر ایران کنتم رود خون
 بخون تشه هر یک بگردار گرگی
 حروشد و بر زرم کرد آرزو
 سوی دهلوان سه نار شو
 که فرزانگان آن نینند زوی
 که سالار باشم کم سدیگی
 چو ناسر جنگی در آمد جنگ
 به از زندگی نه سنگ اندرون
 انا نامداران و گردان سو
 سه را همراهد در سان شیر
 برد کوس و آمد ز دید بر راه
 کشیدند لشکر بر آن دهن دشت
 درور اندرون زو سانی نماید
 ر ترکان میان سته کار رار
 درو دست از ایشان کدو دو میاه

جو گودرز توران سپه را ندید
 رسوده جنگ اندر آورد پای
 ندانسان بیاراست آن درمگاه
 چو سالار شایسته نماند جنگ
 دو لشکر بروی اندر آورد روی
 چپن ایستاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرز گر نشت خویش
 سده اندر آید بس نشت من
 شب و روز بر پای پیش سپاه
 که تا روز گزری که نیک احترام است
 کیجا بر دمد ناد روز سرد
 و زان روی بیران بهاده دو چشمه
 کند نشت بر دخت و زاید ساه
 در روز چهارم ز نشت ساه
 نه بیس بدر شد همه جمله جنگ
 همی گفت کای تاب کار آرمای
 سمجهم هر از آمد این روز گز
 که جورشید سمشیر گردان ندید
 سواران نختن و خود اندرون
 بیران پس از رسته آمدار
 کنون تا بامد ر جنگ پیش
 باران که چندان سر کشته دید
 سر جت بر جان گشت نبرد

که بر سالی دریا همی بر دمید
 بالا بر او مهر سو همی ساخت حای
 که درم آورد کرد جور شد و ماه
 ترسد ساه از دلاور بهنگ
 همان امداران بر حشجوی
 تو گفتی یکی را بحسید لب
 سپارم ندیشان بهم پای نیش
 مانند بحر داد در نشت من
 همی حست نیک احترام هر روز ماه
 کدامت و احشش کر اندر جور است
 که چشم سواران بیوتند بگرد
 که گودرز را دن بخوشد محشم
 کمین اندر آورد به نشت در راه
 شد سترن گو تو فنگاه
 همی ناسهان بر ترا کرد جنگ
 چرائی ندی خیره بویش پستی
 شب و روز آسایش آمد ز کار
 به گردی بروی هو بر دمید
 یکی را تن در پیسه خون
 بودی جو گودرز دیگر روز
 ز آن کشتن و درمگاه گش
 سر جت بر جان گشت نبرد

به میرانش بر چشم باید فکند
 سپهدار کو ناشمرده سپاه
 تو شناس کاندز تنش نیست خون
 شگفت از چه اندیده گو درر نیست
 شگفت از تو دارم همی ای بدر
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم
 کنتون چون چسب گرم و روش هوا
 چو این روزگار حوتی نگردد
 چو بریره ها گردد افسرده چنگ
 که آید ز گردان نه پیش سپاه
 ز گنبار بیژن بحدید گو
 بدادار گفتم از تو دارم سپاس
 همش روز دای همش هوش و دین
 چینی گفتم مرحمت زان بره شیر
 بسیم از او مهر و بیوند پاک
 ولیکن تو ای نور چیره سخن
 که از کار دندست و داناتراست
 کسی کو بود سوخته زور گگار
 همی خواهد اس بر کار آرمای
 بس مستشان دور گردد ز کوه
 نهاده است سرسوی چرخ بلند
 ستاره شمارد همی گرد ماه
 شد او چنگ چنگ آوران را زبون
 که او زاروان خود بدین مر ریست
 که شر زبان از تو جویند مهر
 یکی سر کن معرو به روز خشم
 نگیرد همی رزم لشکر بوا^۲
 چو بولاد روی زمین هسرده
 بس پشت برف آید و وارنش چنگ
 که آورد گرد بدین رزمگاه
 بسی آفرین خواهد در نور سو
 تو دادی مرا نور یکی شناس
 شناسای هر کار و خوبای کین
 که فرزند ما گر نباشد دلیر
 بدرش آب دریا بود جام حاکم
 زبان بر ما بر گشاده مکن
 برین لشکر نامور مهتر است
 باید بهر کارش آموزگار^۳
 که ترکان بچنگ اندر آید نای
 برد لشکر کیمه ور همگروه

۱ - یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد و حمله آورد همواره تا سنان
 متوجه است (باستظار طالع بیک) ۲ - معنی این چهار بیت اکنون که هوا گرم
 و روشن است اگر چنگ انجام پذیرد در برف و سحنی که رزم خواهد ساخت
 ۳ - یعنی تعزیت آموخته و آرموده بیارند آموزگار نیست

به بیسی تو کوپاک گو در را
 و ران اشکر ترک هومان دلیر
 که ای پهلوان زد افراسیاب
 چه داری بروی اندر آورده روی
 گرت رای جنگست، جنگ آرمای
 ورت آرزو بست خون ریختن
 ز جنگ آوردن مهره بر گریس
 چو شنید ببران رهمان سخن
 بدان ای درادر که این زرمخواه
 گریس دررگان کیحسرو است
 یکی آنکه کسحسرو از شاه من
 ز دیگر که از پهلوان سه
 گردن فرزی و مردارگی
 سه دیگر که مرد عود درد جگر
 که از تن سرانسان جدا شده به
 گشوی تا تنش ندرون جان بود
 چهارم که اشکر امین دو کود
 و هر سو که بوئی بدو راه بست
 نکوشند دید بدان تا مگر
 چو از کود بیرون کشد اشکارش
 گه کرد هومان به گشتار وی
 بیداد سردیست ایران سباه
 چو ببران بدست کوشد جنگ

که چون در وردد همه سر را
 بیامد به پیش برادر جو شیر
 گرفت اندرین دشت مارستان
 چه اندیشه داری ندان در نگوی
 و گر رای بر گشتن اندر همای
 خواهی همی اشکر آنگیختن
 من ده نونگر ندین دشت کهن
 بدو گهت مشتاب و تنیدی مکن
 که آمد بر من چسپس « سپاه
 سر نامدازان و هم پهلوان است
 همی سر فرزد بهر جمن
 دایم چو گو در کس را بجه
 بری هشور و شورنگی
 در از خون دل زدرد چندان سر
 زمین را همچون گرد شداده ایم
 برین کیمه چون مار بیجان بود
 فرار آوزید است و کرده گرو
 بر بدش کاب جنگگر آگه بست
 از آن کود دید بر آرد سر
 کنی نیز برین کیمه بر سرش
 همی حیره دانست کرد روی
 بر از جنگ لب سرور ز کیمه
 بر و بر چنین شد ز اندوه تنگ

بحوشیدش از کار هومان جگر
 که دانا مهر کار سارد درنگ
 سسکساز تمدی نماید لحت
 روانی که اندر سرش معر بیست
 جو هومان بدین زرم تمدی نمود
 ندانم چه آرد بهرحام سود

هومان تنها لشکر ایران شد و چون دلیران ایران را از
 گودرز و زمان زرم سود راهوی نگشودند تا نقل لشکر گاه در آمد
 و از گودرز هم آوزد خواست گودرز نیز همچنان آرامی را از
 دست بداد و بدلهای ایران نیز فرمود که ناری در آورند هومان
 سرورش کنان باز گشت و چهارتنی از ایرانیان را سر در هنگام
 بازگشت از پای در آورد

حسرت شده بیترن که هومان چوسیر
 و گردان بیامد کسی ندش اوی
 نکشت از دلیران ایران چهار
 بر آفت بر خویشش چون بلنگ
 نه بیش بدرشد در ار کیمما
 چمن گشت مرگیو را کای بدر
 که گودرز راهوش کمتر شد است
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
 نه بست با زعت سره بدست
 چنان بد کریں لشکر نامدار
 شاید حر از من که نا او سره
 به بشر نیای تو آمد دلیر
 تمدی و بیعاره بر گاشت روی
 بخاک اندر افکندشان حو از ورار
 مرد و را تیر کرده دو چنگ
 سخن گشت نا او ر مهر یا
 نگفتم ترا من همه در به در
 نه بینی مآئین که دیگر شد است
 میان دلیران نکردار سر
 همی بر حر و سمد برسان مست
 سواری بود از در کار وار
 کند تا بر آرم ز مردش گرد

ندو گنت گیوای پسر هوش دار
 گفتم ترا من که تیری مکن
 که او کار دهنده است و دا تر است
 سم من ندبمکار همدانستان
 ندو گنت بیزن که گر که من
 شوم پیش سالار بسته کمر
 و راجه راجه ویر گنت روی
 که بی بهانوان حیدر شاه
 شگفتی هدی بیسم از تو یکی
 که این روزمگه بوستان ساختی
 شگفتی ترا ان کر من سناه
 بیامد که بردن مکی دهتن
 بی و دش در باش تورن سده
 بدست همه گور گدشتی
 من یکت چون چنگ و تستاده
 جو شنید گودرز گنت روی
 رشادی برو آهن کرد سحت
 حوی بی تر گشته بر سر سپهر
 نعل یکی زره دانه هتر
 رو تیران کند چون آگر گ
 ندو گنت بیزن که بی بهانوان
 هر زندگانی بد سر حور است
 وگر در داری هر زین سحر

نکبتار من نکرمان گوش دار
 نگودرز بر بد مگردان سخن
 برین لشکر ناموز مهتر است
 صری بر بیستم چنین داستان
 نحوئی بخواهی همی نام من
 زیم دست بر خنک هومان سر
 سردیگ گودرز شد بویه بوی
 شمسای هر کار و ریمای گاه
 و گر چند هتم بهوش اندکی
 در از کین ترکان سرداحتی
 یکی ترک بدعت گم کرده راه
 همی بد سگاید بر بد کنش
 بدان تا بدست تو گردن شاه
 نام کربن در چینه بد سنی
 همان خنک اورا کمر بسته
 بدید آن دل و زنی هسیر روی
 که ز نو مگر داد حور بد سحت
 داری همی بر نس حورش مهر
 فرستم بچنگش چور غرنده
 سر بر بدورنش بولان ترک
 هر مند بید دلور حور
 گر از دیگر نام هر کمتر است
 بدن روی کاهنگ هومان مکن

بنام من از پهلوان پیش شاه
 بخندند گوهر و زو شاد شد
 بدو گفت بیک احترامت گوی
 ترا دادم این درم هومان کنون
 که این اهرمن را بدست تو هوش^۱
 بخواند آرمان گویو را پهلوان
 چنین داد ناسخ پدر را سر
 مرا هوش و جان و جهان این یکست
 بدو گفت گوهر کای مهربان
 که هر چند بترن خواست و تو
 و دیگر که این جای کین جستن است
 نکین سیاوش هرمان ساه
 نباید شکستش داش را محک
 که چون کاهای بیشه گیرد حوران
 بجوهر کمربین سمس نه کلاه
 سان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند دارد همی چون نوسو
 مگر بحسب مکت بود رهنمون
 بر آید هرمان یردای نکوش
 سخن گفت با او ر بهر حوران
 که ای پهلوان جهان سر سر
 بی چشم چنین جان او خوار نیست
 چرا اس کرد نند بدو در گمان
 بدرگاه دارد خرد پیش رو
 جهان را از اهریمنان شستن است
 شاید ببیند کردن نگاه
 نگه کرد ناند نه نام و نه رنگ
 نماید منش^۲ دست و تره روان
 گویو روه واسب سیاوش را ضررند داد^۳ بپرسن نایکتش تر حمان سوی
 تور آبان شتافت و هومان را بنرد حواست و چون شب فرا رسیده بود
 جنگ را هر دو انداختند سپیده دهان بترن و هومان درم را آراستند
 و هر یک با تر حمانی دور از دوشگر رزمگاهی تر گریبند و بسمان
 نهادند که هر که چیره شود تر حمان را بیارند این دو دلاور از نام
 تا شام تا کمند و کمان و شمشیر و گرز گران بیکاری محبت بر آن گنجند
 و از آن پس نکستی تا یکدیگر در آویختند سر انجام بیزی یردان

بیتن چیرگی یافت و عمارت در او زمین افکند و سرش اوتن بر گرفت
و چون سیاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید و حقتان هومان
پوشید و درفش وی بر گرفت و بر شست و بر اند تا از تورانیان
نگذشت آنگاه درفش خود بر او داشت و با ایرانیان بیوست گودرز
و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند
از آرزوی پیران سخت نژد گشت و نه «ستیه» فرمان داد که نکین
توری برادر بر ایرانیان شمشیر برد در این روز شبانگاهی بر بیتن
حمله گیری شتافت و پیروزی یافت و ستیه برادر دیگر پیران کشته
شد چون تورانیان بی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه
که اوراسیان بیاری پیران خواهد آمد که بحسرو نامه کرد و از پیروزی
ایرانیان شاد را آنگاه ساخت آنگاه از اوراسیان سخن راند که وی
د اشکری آسوء سردیکی حیچون رانده است اگر از آب نگذرد
و بماند ما را توان بیداری نیست مگر شه ایران خود سپاه را
بشتیان گردد پس همه ز فرزند خود هجیر سرد که شده رسد چون
هجیر بزرگه بیوست و مرده پیروزی رساند که بحسرو فرمان داد دهن وی
را از یاقوت بر آنگندند و سحت او را مواحت و از دلیران پیران
سرش ها فرمود آنگاه گودرز با سح داد

تخت آفرین کرد بر بهوان	که خویده ندی و روشن روز
حجسته سپه دار سپار هوس	همش رای بود سن همش جنگ و جوش
حد و بند کردن و تبع سمش	فرارنده کز بی درفش
مس از چه دار بر دل	که پیروز گشتند گردن
چو حتر فر زوشنی خود	ردشمن بر آورد آنگاه دود

بخت آنکه گفتمی که مرگیورا
 بتزدیک بیران فرستاده ام
 پذیرفت بد گوهرش بند من
 مرارین سخن بیش بود آگهی
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 کنون آشکارا نمود آن سپهر
 سیند جهان جر بافراسیاب
 که او بر حرد بر گیرند هوا
 تو بادشمن از خوب گفتمی رواست
 و دیگر ریکاز جنگ آوردان
 تو زور و دایری ربردان شناس
 سدنگر که گفتمی که افراسیاب
 ر بیران فرستاده شد برد اوی
 ندان ای بر اندیشه هشیار من
 که او بر لب رود حیجون درنگ
 بر او دشمن آمد ره سو ندید
 گر از جایگه او نهد دای بیش
 ندان ای سپهدار و آگاه داتر
 بر اهی که شد رستم شیر مرد
 و راسو که شد اشکش نیز هوش
 و راسو که اهراسب شد با سپاه
 بزرگان فرزانه یو را
 چه مایه و را بند ها داده ام
 بخت اندر آن کار پیوند من
 که بیران ندارد دل از کین تهمی
 بجستم همی ژرف پیکاز اوی
 که بیران شوران گراید بمهر
 دلش را تو از مهر او بر متاب^۱
 نکوشش بروید ر حارا گنا
 از آزادگان خوب گفتمی سراست
 کجا یاد کردی مگر گران
 چنین دای و رودار یکسر سباس
 سیه را همی نگذراند ز آب
 سپهد^۲ بیران نهاده است روی
 بهر کار ساینسته سالار من
 نه زان کرد کاید سوی ما جنگ
 از آن بر لب رود لشکر کشید
 بدشمن سپارد همه جای خویش
 بهر کار با بخت همراه داش
 بر آمد ر هندو ر کشمیر گرد
 بر آمد ر حوارزم یکسر حروش
 همه مپتران بر گشادند راه

۱ - یعنی باین امید مبادش که دل از مهر افراسیاب بیچند ۲ - یعنی افراسیاب

گر افراسیاب اندر آید براه
 نگزیند گردنکشان پشت اوی
 چندان او داستان را دولت
 بدان روز هرگز منادا درود
 نما بر کند نیشدستی بجمگ
 هر میده کمون که بر میل کوس
 من اندر بس طوس نایل و گاه
 بیایم ، بیازم بیازی سپه

چون ازین سخنان بپیران آگهی رسید سخت سمنانك شد ، و تشریف

و چاره گزائید و نگودرد نامه کرد و بس از ستایش نایک بردان

دیگر گفت کر کردگار جهان
 مگر کر من دو رویه سپه
 اگر تو که گوذری این حواستی
 بر آمد ز کینه همد کام تو
 گاه کن که چندان دلبران من
 بریدی سرشان فکندی بجاك
 گاه آمد که گردی از این کینه سیر
 نگه کن کر ایران و توران سپه
 ماین حستن مرثه ، ندید
 اگر ... بد تنه روزگار
 بس از مرگ تفریب بود بر کسی
 هر آنکه که هوی سینه شد سپید

بخواهم همی آشکار و پنهان
 جهاندار بر دارد این کنه گاه
 که گیتی نکند بی راستی
 بیی تچه نهند سر ایچه نو
 و حورشان بر دیش و شیران من
 و بردان بداری همی ترس و نایک
 بخون ریختن بر راستی دلیر
 چه مایه تمه شد درین روز مگه
 سرزنده چندان چه باید برند
 نگستی درون تچه کینه مکار
 کرو نام رشتی نمد بسی
 نمودن مماند هر او ان امید

آنگاه پدیدرفت که کشور هائی را که زستم و استکش و لهراسب
بدان روی بهاده اند و هر شهری را که ایراسان از آن خود می‌شمارند
از ترکان پرداخته و نایران و اگدار شود، و خواسته و گروگان
بیر سپارند و بدین پیمان در لشکر از خویری بار ایستند

پس نامه را تا پس خود «روئیس» بگودرز فرستاد گودرز
روئیس را تا گرمی بدیرفت و خواسته بخشید و پس از یکپخته
باسخ بار فرستاد.

<p>دگر باسخ آورد يك يك درست شدم ز گفتار تو در بدر روان ترا از حرد مانه بیست سحها چنس بر نگار آوری گمان بر تو بر مهرسانی برد نماید چو تابد بر او آفتاب بهنگام گزر و سنان و کمند برردان و از گردش رسته حرا دلگ گشت ارایس کار تازك و تنگ بدا آنکه که این گفته بر لب گماشت ترا پیشدستی بودی سحون بررگان هشمار و گردان سو ادا آن بررگان بکمره معز سسه را تو بر کنندی از جای خویش</p>	<p>سرنامه کرد آفرین از نخست که بر خواندم آن نامه را سر سر دلت ناربان هیچ همسایه بیست بهر جای چربی بکار آوری کسی را که از بی ساعد حرد چو شوزه رمینی که از دور آن ولنگر به کار فریست و بند نخست آنکه گفتی من از مهری بر بحواهم که آمد مرا بش جنگ دلت تا زبان آشنائی نداشت که گرداد بودی بدلت اندرون نخستس که آمد بس تو گو ایامند و اندر و گفتار بر تو کردی همه جنگ را دست بش</p>
---	--

خرد کریس آمد ریش آمدی^۱ / سر ابجامت آرام ریش آمدی
 ولیکن سرشت بدو حوی بد / ترا کسی گذارد برآه حرد
 و دیگر که گفتی تو با بر سر / بچون ریختن چند بندی کمر
 بدان ای چه ندیده بر فریب / بپر کار دیده هزار و شب
 که بردان مرا زندگی دراز / از آن داد تا بخت گرد عمرار
 که از شهر نوزان برور سرد / ز کینه بر آرم بخورشید گرد
 مه دیگر که گفتی ریزدان پاک / سینم بدلت اندرون ترس و ناله
 ندایی کربین حسره خون ریختن / گرفتار گردد مرحام تن
 من اکنون بدین چرف گفتار تو / اگر ساز کرده ز پیکار تو
 بهنگام برشش رهن کردگر / برسد ازین گردش روزگار
 که سلامی و روز و مرداگی / ترا داده و گنج و فرزادگی
 کس سیوش کمر بر میان / سستی چرا پیش ایرایی
 بهشد خون گرامی بر / برسد رهن داور داد گر
 رکیب سوش چه بره سخن / که افکندی ای میر سالازین
 تو گوئی بر نمی گشته خاک / شاید ستد رنده را جان پاک
 تو شنس کن رست کردار ها / بدل بر ره گوید آزار ها
 که با شهر ایران تمه کرده اید / چه هدیه کین را بیب رده اند
 چه بیمن شکستو چه کین آختن / همیشه بسوی بندی تا حتن
 جو یاد آید یون چون کینه آشتی / که یکسر بندی مکی انگشتی
 پنجمه که گفتی که همان کینه / رفوزان سران را گروگان کینه
 بدان می بگهبن نوزان سده / که هرمان چمن بیست هزار شه

مرا جنگ فرمود و آویختن
 در امیدواری که خسرو بمهر
 گروگان و آن خواسته هر چه هست
 گسی کن بروی نزدیک شاه
 ششم شهر هائی که کردی تو یار
 سپاریم گفتمی بخسرو همه
 مرا کرد مردان از این بی یار
 سوی ناحتر تا مرز حرز
 سوی سمرو و اندرون تا بسند
 سر هندوان با درفش سناه
 دهستان و حواریم و آن بوم و سر
 بیابان از ایشان پرداختند
 بارید بر شده اشکش تگرگ
 وریسو من و تو بجننگ اندریم
 مگر تا ر کردار بد گوهرت
 بدان کاینچین لشکر نامدار
 همه نامجوی و همه کینه حواد
 چون ناسج گو درر بیران رسید و دانست که چاره و فریب
 او در نمی گیرد با گرس آماده رزم شد و از آنجه رفته بود با فراسیاب
 نامه کرد افراسیاب ناسخی بداد خوئی ، و سی هزار از دایران باری
 وی بهرستاد پس دو لشکر آماده و مسلحند بجننگ دل نهادند و از

بخون سیاروش خون ریختن
 گشاید ندین گفته های تو چهر
 چولپاک و روئین خسرو پرست
 سوی شهر ایران گشاده است راه
 بر و بوم آباد و فرح نهاد
 بر خویش حوامم بکایک رمه
 گر آگه به تا کشایمت راز
 همه گشت لپراس را سر سر
 چپان شد بگردار رومی برند
 فرستاد زستم بز دیک شاه
 که ترکان بر آورده بودند سر
 که از هر سوئی ناحتر ساختند
 فرود آوردش نزدیک مرگ
 ندین مرگ نام و ننگ اندریم
 چه آرد چپان آفرین بر سرت
 سواران شمشیر زن صد هزار
 ناسون بگردند ازین درمگاه

شکر تا شامگاه در می گران در پوستند و از دوروی بسیاری کشته
و حسته گشتند دیگر روز نیز در برابر هم رده بستند

پیر از کینه سالار توران سپاه
چو گودرز گشوادگان را ندید
بدو گفت کای بر خرد پهلوان
روان سیاوش را ران چه سود
بدان گیتی او حای بیکان گرید
سپاه دو کشور همه شد تاه
جهان سر سر ناک بیمرد گشت
چرا گشت «اید همی بیکناه»
گر اید و نکه هستی چنین کینه دار
تو از اشکر حویس بیرون جراه
تسپا من و تو در بندشت کین
رم هر که از هست برور تحت
بگر من بدست تو گردد نه
به بیس تو آید و فرمان کسند
و گر توشوی کشته بر دست من
مرانان سپاه تو پیکار بست
چو گودرز گفتار میران شنید
به بیس آن چنین گفت کای - عور
ز خون سیاوش بهر سینه
که چون گوسنندش برید سر

خروشان بیامد دوردگاه
سبحن گفت چندی و بسج شنید
برج اندرون چند بیچی روان
که از نوم توران بر آری تودوده
نگیری تو آرام کو آرمید
که آمد که برداری این کینه گاه
برین کینه بیکار ما سرد گشت
سبحن بر نهادم کنون بر دوزاه
او آن کوهنایه سده اندر آرز
هگر کت بر آید از این کینه گاه
نگردیم خنک آوران شمیچین
رسد خود نکه و شپند نتحت
بحولئی تو کینه ز توران سپاه
به دیمان سر نشان گروگان کنند
او بعد از آن آن حص
برایشان ز من ترس و تمهر بست
ز اختر شوم کرد و تیره شنید
شپندیم گفتار نو سر سر
چسود است بر گوی در بر هفت
در ز خون دل زرد و حسته خگر

وزان بس بر آورد زایران خروش
 وزان بس که برد تو هر زید من
 بتابیدی و جنگ را ساختی
 مرا خواهش از کردگار جهان
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 به پیران سرا کتون تاورد گاه
 کتون نامرد کن ر توران سپاه
 بیایند روم آرموده سران
 سپهدار ترکان بر آراست کار
 انا هر سواری ر توران سپاه
 بدان تا کرا گردد امروز کار
 رس کشتن و عارت و جنگ و جوش
 بیامد کشیدی سر آرپند من
 نکردار آتش عمی ناحتی
 برینگونه بود آشکار و نهان
 کتون کامندی بست جای درنگ
 نگردیم يك تا دگر بی سپاه
 که بیس دایران من در محواه
 تبع و سنان و نگرز گران
 ز لشکر گرید آرمان ده سوار
 از ایران یکی شد تاورد گاه
 که پرور گردد ندین کار راز

بس هر يك اردو سپهدار ما ده تن از دلیران و سران لشکر
 بجنگ تن بشمان بیادند و درمگاه را دور از دوساه، و میان دو
 تن برگریدند که یکی بسوی سپاه ایران و دیگری بسوی لشکر توران
 بود و بیاران خود بیر فرمان دادند که هر که هم آورد را بجاك
 افکند تنل فرار آید و درفش خویش بر افرازد

بخستین هر بر سر کاس ناهمال خود «گلنادر بیسه» در آن بخت
 و او را نکشت و سالای تن بر آمد و درفش حوس سروری بر افراحت
 بس از او گیو و گروی رزه برآمده آمدند و گیو همی خواست
 کشیده سیاوش را رنده بجنگ آورد و بهای اسب کجسرو بیفکند
 پس از زخمی سحت و دراز گیو عمودی بر سر هماورد نکوفت و چون

می توش و توان گشت و از اسب در افناد گوی فرود آمد و دو دست
 او را بست و سالی فل براند

سس اگر آرد «اسپهک» «فر و هل» «ارنگه» «رهام» «نارمان»
 «پیش» «روین» «هجیر» «سپهر» «گرگین» «اندربمان»
 «برته» «کپره» و «زکله شانوران» «احواست» ارسى یکدیگر
 در زنگه در شدند و هر یک از این هماور در احناک و خون افکنند

چو از روزی ساعت اندر گذشت	و ترکان سد کس بر آن پیش دشت
رواپی ترکان گسته تبع	جهانرا تو گمتی پیامد دربع
کسی را کجا بروراند نثار	در آرد وزا روزگار دراز
شبه چون کند گاه شادی ندوی	همه سختی و خواری آرد روی
زود اندر آرد دهمین بده	همی داد خواهیم و بیدنا ستم
چنان شد که ببران ز توران سده	سواری ندید اندر آورد گنه
سپهر بران و توران بهم	هر از آمدند بدران کین نژده
همی در دشتند روی زمین	همه زن برار در دوسر بر کس
تبع و جحور نگر و کند	در هر گوشت بر پدید نند
هر از آمد آن گردش ابروی	رسید از ابران توران ندی
نگه کرد ببران که همد چیت	نداشت کان گردش ابرویست
و ایکن مردی همی کرد کار	نکشید و گردش زور گبر
وزان بس کمان بر گرفتند و تر	در سار لشکر دو هشر بیز
یکی نیز بران بگردند سجت	چو مد حران بگذرد در درخت
نگه کرد اگودرز ندی حسگ	که آهن گذارد برار سنگ

بس گستوان بر رد و بر درید
 بعتاد و پیران در آمد بریر
 ز نیروش دویمه شد دست راست
 بداست کامد و مانش فرار
 ز گودرز نگریخت شد سوی کوه
 همی شد بر آن کوه سر بر دوان
 نگه کرد گودرز نگریست زار
 بداست کش بست تا کس وفا
 فعان کرد کای نامور دهلوان
 نکر دار بحجیر در بست من
 زمانه رتو پاک بر گاشت روی
 چو کارت چین گشت و بهار حواه
 سخشا بدت شاه بیروز گر
 ندو گشت سران که این خود مناد
 کرس من مرا زندگی بود
 من اندر جهان مرگ را اراده ام
 سر انجام مرگت و رو چاره بست
 همگشت گودرز بر گرد کوه
 گرفته سر بست و روین بدست
 همی دید سران من او را ر دور
 سنداخت حمجر نکر دار تر
 چو گودرز شد حسته بردست اوی

نکاور بلرید و دم در کشید
 بغلطید ز برش سوار دلیر
 پیچید و آنگاه بر پای حاست
 و ران زور نمره بیند حوار
 شد از درد دست و دویدن ستوه
 کرو باز گردد مگر دهلوان
 ترسند از آن گردش زور گار
 میان بسته دارد ر بهر حما
 چه بودت که اندون باده دوان
 کحان آن ساه ای سر انجمن؟
 به حای فریست چاره محوی
 بحان، تات رنده بر م بس شاه
 که چون برف بید تر ارس و سر
 بهر حام بر من چینی بد مناد
 در بهار رفتن گرای بود
 بدس کار گردن ترا داده ام
 من بر برین حای بعاره بست
 بودس ندو راه و آمد ستوه
 سالا بهاده سر از حای بست
 بحست از سر سنگ سالار نور
 بر آمد بازوی سالار بر
 رکبه بحشم اندر آورد روی

بینداحت رویی نه پیران رسید
 ز پشت اندر آمد براه جگر
 برآمدش خون جگر از دهان
 بر آن کوه حاراً زمانی طمید
 هرا زفت گوذر بس شادمان
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت
 ز خون سیاوش جروشید زار
 ز همتاد خون گرامی سر
 سرش را همیخواست از تن برید
 شکسته ذ و دست بر خاک و سر
 چنین گمت گوذر کای بره شر
 زنده بر هر آب داده است چنگ
 حین چون من و چون تو سار دید
 در همی بسایست بر بی کرد
 سوی لشکر خویش سپاد روی
 بزرگان بر پهلوان آمدند
 سخن بد کرد آرمان پهلوان
 تا گشت سمود جانی سرد
 بر همه فرمودت در شست
 بدو گمت کورا برین بر بند
 در هفت و سلیحش چمن هم که هست

زره در برش سر سر بر درید
 بعلضید و آسیمه بر گشت سر
 زوایش همیرفت ری همی رفت
 پس از کین و آورد گم آر مید
 نردیک او چون هتر بر دمان
 بخورد و بیالود روی ای شگمت
 بیایش همی کرد بر کرد گار
 بنالید بر داور دادگر
 چنان بد کنش خویشش زانید
 دریده سلیح و گسته کمر
 سر پهلوان سوار دلیر
 بدردن سر و چره سنگ
 بخوهد همی و کسی آر مید
 سرس را بدان سید بر حنی کرد
 چکان خون زاروش چون آب حوی
 تر از حنده و شادمن آمدند
 بدان اجمن آشکار و بن
 نگمت آنکه و و زه چه کرد
 زورده او من ر دست
 فرود آتش ز کوه ر بند
 بند و هوش سر هیچ دست

« لپیک » و « فرشتد ورد ادور در بیوان جوی از کشته شدن

پیران و پهلوانان توران آگاه شدند ، باند در پیران - که سر از مرگی داده بود - کار کردند و ماده تن از دلیران راه توران را بگیرند گرفتند در راه با طلائه سپاه ایران برآویختند و همراهان ایشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند .

چون با ایرانیان آگاهی رسید گستهیم در خواست که تنها از بی آن دو نازد و گو درز بند سرفه

خبر شد سزین که گستهیم رفت	تاورد فرشید و لپاک تهمت
نزد سا شد چو شیر دژم	دلش بر ردد از عم گستهیم
چو چشمش بر روی بیافزاد	حروشید و چندی سخن کردیاد
به خوب آندای پهلوان از حرد	که هر نامداری که فرمان برد
مر اورا بخیره نکشتن دهی	بپایه بجزح روان بر بهی
دو گرد دلاور ر توران ساه	برفتند از اینسان دلاور براه
و سران و هومان دلاور ترید	نگوهر بررگان آن کشورید
کنون گستهیم شد بخنگ دوتی	بباید که آند برو بر شکن
مرا رفت باید که از کار اوی	دل برود درد است و بر آب روی
بدو گمت گو درر کای تیر مرد	به گرم آرموده ر گتی به سرد
به بینی که هائم پرور گر	بدین کار مشتاق تمد ای سر
بدیشان بود گستهیم چیره دست	بحجیر سرد سر هر دو پست
بمان تا کنون از سر گستهیم	سواری فرستم چو شیر دژم
که ما او بود یاز گاه سرد	سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گمت بترن که ای پهلوان	حردمند و هشیار و روشروان
کنون یاز باید که رنده است مرد	به آنگه که از وی بر آرد گرد

چو شد گشتم کشته در کار دار
چه سود از هرستی سواری برش^۱
هرمای تا من ز تیمار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو من سرم
که من ریدگانی بس از مرگ اوی
بدو گفتم گو درر شتاب بیش
سوزد همانا دلت بر بدر
نگیو آگهی شد که میرن چو گرد
بس گشتم تاربان شد برآه
هم اندر زمان گیو بر جت رود
بماند بره بر چو اورا بدید
بدو گفتم چندان رده داستان
که دشمن ز تو یکرمان شد دمان
بهر کار درد دل من محوی
نگیتی مرا^۱ حر تو فرود بیست
چو یکی دهش بخت و روز داد
بدی ده شاد روز بر نشت زین
سودی بختان و خود اندرون
بیش زده به چه تازی سرت^۱
کسی کو جوید سر اجده خویش
آو چندین نه بیش زده به عدوی

سر آمد برو روز و بر گشت کار
بیاید بحر گشته در خون سرش
سدم کمر تنگ در کار اوی
سرم برین آنگون حنجره
بخواهم که باشد بپه محوی
اگر بیستت مهر بر جان خویش
که هرمان^۱ سواری مراور اجگر
کمر بست بر جنگ فرشید ورد
بجنگ سواران توران سپاه
نشت از بر تازی آسی چودود
شدی عماش بیکسو کشید
بخواهی همی بود عهدستان
کجارت خو هی بدیستان ده ن^۱
به بران سر از من چه خواهی نگوی
زوان بدرد تو حرسد بیست
باید شستن برآه و شد
کشیده بند خو^۱ه بر تبع کین
بخواهی همی بدر گشتن^۱ خون
بس ایمن ندستی برین حنجرت
بدر گیتی همی که خویش
که و خود سدی مه داد ست زوی

ز بهر پدر زین سخن باز گرد
 بدو گفت بیژن که ای مرخرد
 ز کار گذشته بیاری بیاد
 بدان ای پدر کاین سخن داد بست
 که تا من چکرد اندران گستم
 و ر ایندو کجا گردش ابردی
 بسته نگردد پیر هیر باز
 و بیگار من بر مگردان که من
 بدو گفتم گیو از نگردی تو باز
 تو بی من بیوئی بروز سرد
 بدو گفتم بیژن که اس خود مناد
 سه گرد از بی بیم مرده دو نور
 بخون سیاوش ازین درمگاه
 چو شنید گیو این سخن باز گشت
 همی تاحت سزین پس گستم

گستم در مرعرازی نلهاك و فرشید ورد که تا سایش اندر
 بودند پیوست دورادر چون گستم را تنها یافتند بیشتسانی نکدنگر
 روی بدو آوردند گستم نخست فرشید ورد را نکشت و نا لهاك
 در آویخت و ناحستگی و فرسودگی او را سر از پای در آورد و خود
 هم سمجان در کنار چشمه ساری از پای در افتاد

چو گیتی ر خورشید شد روشنا
 رسید اندران جایگه بیژن
 همگشت بر گرد آن مرعراز
 که یابد شای رگم بوده یار

دیدند آمد از دور اسب سمنند
 همه آلت زین برو بر گون
 شد بر می اسب تا چشمه سار
 همه حوش و ترنگ بر خاک و خون
 فرو حست سترل رشیر گه رود
 تش ز گاه کرد از آن حسنگی
 بران حسنگی پیش نهاد روی
 همگیت کای بیگ دل باز من
 بزوهش مرا پیش دایست کرد
 مگر بود می گاه سختت یار
 نگفت آن سخن بیرون و گستم
 میژان چنین گفت کای سکجواه
 یکی چو رد کن تا زین حیگه
 مرا که است از رشیر گه
 وزان من جو مرگ آید من است
 هر دست هر کس که که خویش
 و دیگر دوید حواء و ترس و خاک
 کنی رد شاه چپدار بد
 سوخته بر جای و بخت چنگ
 نگفت من و سستی گرفتس روان
 ورن حیگه اسب اوی درنگ

۱ - بود اسب تیر رو بیگ و حیر آورنده و توانی معنی اجیر مناسب است.

تعد زمن در برتن خسته مرد نمکند و نالند چندی ر درد
 همه دامن گرفته بدرید چاک همه حسنگیهایش درست ناک^۱
 بیزن در آن مرعزار دوتن از ترکان را با کمد نگرفت و
 فرمان داد بیکر بیجان لپاک و فرشید ورد را بر آسان آن دو
 بر بستند آنگاه بر سمند گستمهم بمدرس نگسترد و او را بتراپی
 بر شاند و برم برم بشکر گاه ایران براند

از اینسو کخسرو که بیاری گودرز لشکر آراسته بود

برزمگاه رسید

جهاندار خسرو سرد سپاه پیامد بر آمدشت با فر و چاه
 چنان هم همی بود بر اسب شاه بدان تا سینند زویش سپاه
 باین پس شست لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید پیاده شد از دور کورا ندید
 ستایش کنان پهلوان سپاه پیامد بعلطند در نش شاه
 همان کشتکارا بحسرو نمود بگفت آنکه عمر زهر کس که بود
 راست اندر آمد سبک شهریار همی آفرین حواید بر کردگار
 و دادار بر پهلوان آفرین همیخواند بر لشکرش همچنین
 که ای نامدازان فرخنده بی شما آتش و دشمنان ناک بی
 کنون گنج و تهاهی مرا دشماست ندارم دروغ از شما دست راست
 و دران پس مران کشتگان نگرید چو روی سپدار توران ندید
 فرو ریخت آب از دودیدند نبرد که کردار نیکس همه یاد کرد
 به بیران دل سپاه آسان سوخت که گفتمی بداس آتشی بر فروخت

۱ - گرفته پیراهن، یعنی پیراهن خود را درید و همه ریحمای او را بست

یکی داستان ردس از مرگ او
 که تخت بد است از دهنی دژم
 مردی بیاند کسی زو رها
 کشیدی همه ساله تیمار من
 چنان مهربان بودو دژحیم گشت
 مر اوزا سرد اهر من دن رجای
 فراوان همی دادمش بی بند
 از آفراسیابش به برگشت سر
 سراوز او، حر این خواستیم
 از اندیشه ما سخن در گذشت
 هرمود پس مشات و کافور
 تنش را بیآورد از آن سر سر
 یکی دحمه فرمود خسرو بمهر
 پدید مر بپلوار نگه
 ز آن پس هرمود نه گروی زرد را نره نره کردند

وتوز این را بی زینهر داد

در همین هگه بیزن و گتیم برسیند و پیشگاه خسرو
 شتافتند کی خسرو دلیری آنرا نستود و دمپره ی که از دت خون
 پیش میرات و بدو داشت حسگی های گتبه در درمن هرمود
 و دین بیوریه پستایش زدن بدر شد

پایان کار افراسیاب

ایا آزمودن را بهاده در چشم
شگفت اندرین گنبد نیز رو
چنین بروراند همی زورگار
هر آنکه که سال اندر آمد نشست
ز هفتاد بر نگردد س کسی
و گر نگردد را سس بدتر است
جهانرا اگر چند کوشد بریج
همش رفتن آید بدنگر سرای
تو ار کار کیحسرو انداره گیر
که کین بدر بار حسرت ار ینا
بیارا نکشت و خود ایدر نماید
چنین است رسم سرای سپنح

گهی شادمانی گهی بر رخشم
نماند همی دل بر ار ریح نو
هرون آمد ار رنگ گل ریح خار
ناید کشیدن رنانشش دست
ر دوران جرح آرمودم سی
بر آن رندگانی ناید گریست
نارده نکین و نزارد بگنج
نماند همی کوشش اندر بجای
کهن گشته کار جهان ناره گرا
شمشیر و ار چاره و کیما
جهان بر مشور او بر جواد
ندان کوس تا دور مانی ر ریح

۳۹

کیحسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب نکسره کند
مهران و سران کشور را بدرگاه خواست و ار فارس و خوریان
و بغداد و کرمان و کابل و یمن و خاور و دیگر جاها لشکری گش
فراهم ساخت، و سپاه بیاراست، و هرمان دادنیر اندازان و ار آن س
پیلان جنگی رده شدند، و بیره وزان و سواران جنگی در بی
آنان جای گرفتند، و آماده و سسجده توران روی بهاد

۱- در این آیات این معنی را می یورود که گذشته مقیاس آیده است
(تاریخ تکرار میشود) ار رندگانی کیحسرو سسج که شاهی و کامرانی گیتی
پایدار است

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران
وزینهار جشن توراییان و لشکر کشی کیخسرو آگاد شد سحت دژم
و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشورها سپاهی بسیار
بر آراست و یکباره جنگ دل بهاد وار حیحوون نگذشت

چون دوشگر سردیک هم رسیدند و کیخسرو ابوء دشمن
را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کننده ساختند و آب در آن
افکندند

شیده پسر افراسیاب ارستی کار جنگ باید رسحن را اند
و فرمان بدر لشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی
نمود کیخسرو این راز را سران و دلیران ایران در میان بهاد وانی رستم
همداستان گشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار
آمده بود روز دیگر کیخسرو شس حویش برزمگاه شد و شیده
در سرد کشته گردید

دوشگر چنان همیشه زور و سست	یکبار ازیشان چسید آب
تو گفتی زمین کوه آهن شده است	همان پوستش چرخ حوش شده است
ستاره شمر پلش دو شهر در	بر اندیشه و در صفا در کنار
همی در حسند راز سپهر	صلاب اندر که گردد مهین
سپهر اندران جنگ بخاره بود	ستاره شمر سحت بیچاره بود
روز دیگر دو لشکر همگروه جنگ اندر شدند	

تسره بر آمد زهر دو سرانی ^۲	همان راه کوس و کوری
چون شد ز گرد سوزان سفتی	زمین بر سپه و هو در درفش
چسید خسرو رقیب ساه	هم افراسیاب اندران رزمگاه

پایان کار افراسیاب

ایا آرمودرا بهاده دو چشم گهی شادمانی گهی بر وحشم
 شگفت اندرین گنبد تیر رو نماد همی دل بر ار ریح نو
 چنین روزاند همی روزگاز فروں آمد از رنگ گد ریح خار
 هر آنکه که سال اندر آمد شست نباید کشیدن رندشیش دست
 ز هفتاد بر نگردد س کسی ر دوران چرخ آرمودم بسی
 و گر نگردد ران مسس بدترینست بر آن رندگانی نباید گریست
 چهارا اگر چند کوشد ریح بتارد بکین و بتارد بگنج
 همش رفتن آید بدیگر سرای نماید همی کوشش اندر بیحای
 تو او کار کیخسرو اندازه گیر کهن گشته کار جهان تازه گرا
 که کین بدر باز حسرت از بنا شمشیر و از چاره و کسما
 سزا نکشت و خود ایدر نماید جهان سر مشور او بر بچواند
 چنین است رسم سرای سپنج بدان کوس تا دور مانی ر ریح

* * *

کیخسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب یکسره کند
 مهتران و سران کشور را بزرگه حواست و از فارس و حوریان
 و بعداد و کرمان و کانل و یمن و حاور و دیگر حایها لشکری گش
 فراهم ساخت و سپاه بیاراست و فرمان داد تیر انداران و اران مس
 پیلان جنگی رده شدند و بیره و ران و سواران جنگی در بی
 آبان حای گرفتند و آماده و سجدده بتوران روی نهاد

۱- در این ابیات این معنی را می برورد که گذشته مقیاس آینده است
 (تاریخ تکرار میشود) از رندگانی کیخسرو مسیح که شاهی و کامرانی گیتی
 پایدار نیست

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران
 وزینهار جستن تورانیان و لشکر کشی کیخسرو آگاه شد ساحت درم
 و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشورها سپاهی بسیار
 بر آراست و یکباره جنگ دل بهاد و از حیوان نگذشت .

چون دولشکر مردیگ هم رسیدند و کیخسرو ابود دشمن
 را دید و بر من داد پیرامون لشکر را کننده ساختند و آب در آن
 افکندد

«شیده» پسر افراسیاب از سستی کار جنگ ناپدر سخن راند
 و بر من بدر باشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی
 نمود کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران در میان بهاد و ابی رستم
 همدستان گشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار
 آمده بود ، روز دیگر کیخسرو شس خویش برزمگاه شد و شیده
 در سرد کشته گردید

دو شکر چمن همیشه روز سه شب	یکیرا اریشان حتمید لب
تو گفتمی رعین کوه آهن شده است	همان بو تنش چرخ خویش شده است
ستاره شمر پیش دو شهر یاز	بر اندیشه و ریجها در کنار
همی در حستند راز سپهر	صلاب ا تیر که گردد سپهر
سپهر اندران جنگ ستاره بود	ستاره شمر سحت بیچاره بود
روز دیگر دو اشکر همگروه جنگ اندر تند	

تیره بر آمد زهر دو سرای	همان ناله کوس د کیر بی
چون شد رگرد سواران بستن	رمین بر سپه و هوا بر درخت
حتمید خسرو رقلب ساه	هم افراسیاب اندران برزمگاه

پیلوست جنگی کراسان نشان
 سیه شد رگرد سپه آفتاب
 رس داله نوق و گرد ساه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
 زمین پر رجوش و هوا بر حروش
 بهر جای بدتوده چون کوه کوه
 همه نوم و بر زیر نعل اندرون
 دو لشکر بر آسان بر آویختند
 چکاچانک بر حاست از هر دو روی
 بر آمد از آوردگه گیر و دار
 همه رنگ بر حسته و کشته بود
 بیابان بگردار حیجور ر خون
 حروش سواران و اسان زدشت
 دل کوه گمتهی ددر همی
 سر بی تنان و تن بی سران
 در حشدن حشر و نبع تر
 تو گمتهی که ابری بر آمد سیاه
 در این سکار سحت ایراسان سروری یافتند و اهراسیان
 نگر بخت و از حیجور نگدست وار آن بس که در شهر «کریون»
 چندی از ریح مصر بر آسود شهر «بهشت گمگ» که دژی استوار داشت
 نناه حست

یکی گمگ بود آن سان بهشت گمگ ملک سازا بد و در خشت

بدانجا یگه شاد و حدان بخت تو گشتی که نا ایمنی بود جنت
 سپه جواد از هر سوئی بیکران بزرگان و گردکش و همتران
 می و گاشن و جنگ و نانگ زبان گل و سنبل و رطل و افراسیاب
 همی بود تا بر که گردد جهان بدان آشکارا چه دارد بهان

کیخسرو اردی او شناخت و از چپ چون گزاره کرد و سفد
 راند و یکمه آسایش لشکر را در آجا بماند و از آن بس نکور یون
 در آمد

فراسیاب چون دشمن را مایلین دید فنا گیر از آرامش
 چشم پوشید و از بهشت گنگ ناسپاهی اسوه و آماده کیخسرو تاخت.
 سپیده دمان گاه نانگ خروس ر در گاه بر حانت آوایی کوس
 سپاهی بیعد بهامون ر گنگ که بر مور و بر شه شد راه تنگ
 بقلب در افراسیاب و زدان سواران گردکش و بگردان
 درین روی کیخسرو از قننگه همیداشت چون کوه پشت سپه
 زمین کوه هر شد ر میح عد غمه روی هامون شد از تبع اهر
 هوا گشت چون جادر آسوس ستاره غمی گشت از آوایی کوس
 همه دشت معروف سرو دست و دی همان سد بر زمین نیر حانی
 رس چک چک تیر رس و خود دوایپ همیداد تن را درودا
 چو کیخسرو آن بیچش جنگ دید چپن بر ذر خویشش تنگ دید
 بیامد یکسو ر پشت سپه به نیر چپندار شد داد حواد
 که ای بر تر از دس درسد چپندار و بر ددشه بدس
 اگر یسته من ستم یافته چو آهن بیفته درون آفته

بخواهم که پیروز باشم بجنگ
 بگفت این و برخاک مالید روی
 هم آنگه بر آمد یکی باد سخت
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 چنین تا سپهر و زمین تار شد
 بیامد شب و چادر مشک رنگ
 سپه بار خواندند شاهان ردشت
 همه دامن کوه تا پیش رود
 همی جنگ را ساخت افراسیاب
 بر آید رح کوه رحشان کند
 سران و سواران بجنگ آورد
 جهان آفرین را دگر بود رای
 به بر دادگر بر کنم کار تنگ
 جهان پر شد از ناله راز اوی
 که شکست شاداب شاح درخت^۱
 نزد مروح و چشم نوزان سپاه
 فراوان ز ترکان گرفتار شد
 بپوشید تا کس بیابد بجنگ
 جوروی زمین را سمان تیره گشت
 سبزه بود با خوش و نبع و خود
 همی بود تا چشمه آفتاب
 زمین چون بگیس مدحشان کند
 بر آیدشت بر نام و سنگ آورد
 بهر کار تا رای او بست پای

کیحسرو از «کلرزبون» رستم را درزم «قراخان» پسر
 افراسیاب، و گسته هم را نیز بجنگ گروهی دیگر از ترکان فرستاده
 بود در این هنگام از پیروزی آن دو کیحسرو آنگهی رسد و
 بافراسیاب سر حصر دادند که از نورانیان حصر قراخان که نگریر
 زهائی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند اس
 سر برده و ننه بگذاشت و نگر بخت و دیگر بار بمهتب گنگ پناه
 حست و فرمان داد که بدر همه حنیفها بر آوردند و سنگهای گران
 باره بر کشیدند و تیر اندازان بر برحها نگماشت و معمور چین
 نامه کرد و از وی یاری خواست

۱ - یعنی تنه نادی که شاح درخت شاداب و تاور را شکست

پس اوسه هفته کبخسرو که از پی وی شناخته بود رسید
 و فرمان داد سرا برده ها بر کشیدند و شهر را در حصار گرفتند .
 دگر روز چون خور بر آمد و راغ بهاد از بر چرخ زرین چراع
 خروشی بر آمد بلند از حصار پر اندیشه شد زان دژ شهریار
 هم آنگه در دژ گشادند باز برهنه شد آن روی پوشیده^۱ باز
 بیامد ر دژ^۲ جهن^۳ ناده سوار خردمند چون بیش خسرو رسید
 چنین گفت کای نامور شهریار شد از آب دینه رخس نا پدید
 حجسته نشستی و شاد آمدی همیشه چهارا شادی گذار
 بر و بوم ها بر تو فرخنده باد همه داستاها نیکی روی
 نخستین درودی رسانم شاه دل و چشم بدخواه تو کتده باد
 ز بردان ساس ز بدویم شاه از آن داعدل شاه توران سپاه
 که لشکر کند شهر یاری کند که فرزند شد بدین بیگانه
 ز راه بدر شده ت کتده درین چرخ گردان سوارتی کند
 ز شاهان گیتی سرش در است زمان سوی تور دزد تراد
 در زگان که ناح و د دیورند چنین نام او تخت ز افسر ست
 شکتم من از کار دیو ترند که هرگز خواهد من حر گارد
 بدان مهربانی و آن راستی چرا شد دل من سوی کشتی
 که بر دست من نور کارس شاه میوش رد کشته شد گدوه^۴
 به من کشتم و راکه - داد دیو سرد از دله ترس کپور حدو
 تو اکنون خردمندی و دشت پذیرده^۵ مرده^۶ - رست

۱ - روی پوشیده سمن یعنی آن راز پنهان آشکار شد

نگه کن که تا چند شهر فراح
 شدست اندرین کیشه هستی خراب
 یکی منتر اندر سنان نماند
 جز از کینه و رحم شمشیر تیر
 بیاید جهان آفرین را بسند
 اگر جنگ جوئی همی بیگمان
 نگه کن بدین گردش روزگار
 که مادر حصاریم و هامون تراست
 همی گنگ حاتم بهشت منست
 هم ایذر مرا گنج و خیل و سپاه
 همین جای کشت و همین جای خورد
 ترا گاه گرمی و حوشی گذشت
 رستان و سرما پست اندر است
 ز هر سو که خوانم ساید سپاه
 گر آید و که گوئی که ترکان و چین
 شمشیر گذارم این اجمن^۳
 مندار، کانس بیر اود نیست
 مرا دانت ایردی هست و هر
 چو تنگ اندر آید زورگار
 برمان یردان بهگام حوان

بر از باغ و میدان و ایوان و کاح
 بهانه ساووش و افراسیاب
 نکشور جرار شهر و بران نماند
 نماند رما نام تا رستخیز
 بر حاتم دیجان شویم از گردید
 بیاماید از کین دلت یک زمان
 حر اورا مکن بر دل آموزگار
 سری برز کین و پیر از خون تراست^۱
 بر آورده نوم و کنت منست
 هم ایذر نگین و هم ایذر کلاه
 همین جای سیران روز سرد
 گل و لاله و رنگ و شئی^۲ گذشت
 که بر بیره ها گردد افسرده دست
 تانی تو با گردش هور و ماه
 بگیرم روم آسمان بر زمین
 بدست تو آمم گرفتار من
 ساید کسی کو بر سود نیست
 همان چون سروش است آتش و پیر^۴
 بجواهد دلم نند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب

۱- مراد حوان جواهی و کین توری است ۲- وشی شرح ۳- یعنی

تورایان را از تبع نگذارم ۴- یعنی چون فرشته ام که با آسمان صعود میکند

ندریای کیمتک در نگدوم
 چو آید مرا زور کین خواستن
 نیابم بخواهم ز تو کین خویش
 و گر کینه از معر برون کنی
 گشایم در گنج تاج و کمر
 همه شکرت را تو اگر کنی
 همت بر شاه بهر کار در
 چو ز چنین بشد گفتار شاه
 پاسخ چنینی گشت کای «خوی
 ترا چند خواهی سخن چرب هست
 کسی که بدنتی تو اگر بود
 زان بر ز گفتار و دل بر دروغ
 ندر کشته ز شاه گیتی محوان
 همدان و دره ز ز برده دره
 مرا بر زنده ز مبادره
 هر آنکس که بد پیش درگاه تو
 که هرگز گشتی کسی این کرد
 که بر چمن بر ز می را کشان
 که تا دخترش بیچه ز شکند
 از آن سر که گشته ز مادر جدا
 نبردن شبان فرستاده
 میوش گاه کن که ز رستی

سازه ترا کشور و افسرم
 به پیران سر این لشکر آراستن
 بهر جای پیدا کنم دین خویش
 بهر اندرون کشور افسون کنی
 همان گنج دینار و زر و گهر
 ترا تحت زریں و افسر کنم
 بهر انجمن خوانمت شهریار
 همی کرد خندان بر و بر نگاه
 شیدم سر تا سر این گفتگوی
 بلد بیستی تا که ویردان مرست
 ز گفتار کردار بهتر بود
 بر مرد دانا گیرد شروع
 کسوں کر ساوش میداستخوان
 کشدنی و گشتی چنین کسه خواه
 همی آتش فروختی بر سره
 بفرید بر حال بی زه تو
 ز شاهان و گردان و مردان مرد
 پیارد سردت هرده کشان
 رسده همی شاد ز زه زید
 چمدیچوں بود بیچه بی پاپ
 خویش تیر میس و بران دوش
 چاکرد و چه دیند ز بندو کشتی

ز گیتی پناه ترا برگزید
 ز بهر تو نگداشت تحت و کلاه
 وفا جست و نگداشت آن انجمن
 چو دیدی برو کرده گناه و راه
 بجنیدت آن گوهر بدر جای
 سر تاحداری چنان ارحمنند
 رگناه منوچهر تا این زمان
 ز تور اندر آمد زبان از نخست
 پسر بر سر نگذرد هم چنین
 برادرت اعزبت آن بیکجوی
 میانش بدو بیمه کردی نبرد
 زدی گردن بودر تاحدای
 کسی گر بدیهات گرد شمار
 به گوئی که از مردمان راده^۱
 کسی کو باشد سر از راستی
 مرا گوئی اکمون که از تخت تو
 نگه کن که تا چون بود باورم
 از این بس مرا حر سمشتر تر
 همی بش بردان باشم سای
 مگر کرد ندان باغ بی خو^۲ کنم

چنان کرد کر نامداران سزید
 نامد ر گیتی ترا خواند شاه
 بدان تا بحوایش پیمان شکن
 بررگی و گردی و راه و راه
 بیفکندی آن با کسک را ر پای
 بریدی سان سر گوسفند
 سودی مگر بدتس و بد گمان
 کجا با بدر دست بدرا بست^۱
 به راه بررگی به آئین و دین
 کجا سکنا می بدی از روی
 کسی تا برادر چنین بد نکرد
 بدر شاه و از تحمه شهریار
 هرون آند از گردش روزگار
 بهالی ر دورج هرستانه^۲
 کتری گردش کار و هم کاستی
 دل افروزر و شادانم از بخت تو
 خو کردار های تو داد آورم
 باشد سخن باو تا زستانجیر
 بخوام نگستی حر او رهنمای
 چهارا داد و دهس تو کم

۱- کدایه است از بدی حش ۲- یعنی گوئی که از مردم براده ای

و بیچی و بهالی هستی که از دورج بدین جهان در ستانه شده ۳- خو گیاه
 هرزه وریان آور که در کشت دار بر آید

سجن هر چه گفتم یا^۱ را نگوی که در جنگ چندین بهانه محوی
 هم آنگه که شد جهن بیش بدر ناکت آن سخن هب همه در بدر
 بر آشت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت بر درد و سر پر شتاب^۲
 روز دیگر کیحسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلبران
 از هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها و منجنیقها بر آوردند
 و چو پهای همت اندوده بر افر و حته بدرون دژ پرا کنند
 سر انجام بدیوار دژ رحمة بدید آمد و پس از بیکاری
 سحت ایرانیان دژ راه جستند

در این جنگ ارتوزانیان سعی کشته شد^۱ و گرسیور برادر
 افراسیاب و جهن سر او بدست رستم گرفتار گشتند

دنیوان بر آمد پس افراسیاب بر او حوس دل آورد و مژگان بر آب
 بدان بزه بر شد که بد کاح اوی بیامد سوی شارسان کرد روی
 دو بهره رجگت و زان کشته دید دگر یکسر از جنگ بر گشته دید
 همه شارسان دود و فرید بود همه آتش و عارت و دود بود
 چو افراسیاب آنچه دید کار چنان مرگ و بر گشتن روزگار
 نه دور و بر اذر به دود و نه بر به تحت و نه نهی به گنج و گیس
 پر از درد از آن بزه آمد فرود همی داد تحت مهمی از درد
 در ایوان که در دژ بر آورده بود یکی راه ریز رهین کرده بود
 که از لشکرش کسی به آنگه بود که ز بر دژ بدر چنان راه بود
 از آن مداران دو صد بر گزند بدان راه بیره شد و پیسید
 و زان روی راه پیدان گرفت همه کسوزس مدد بدز شکست

۱- یا بر روزگار و در اینجا مقصود فراسیاست ۲- شتاب شدی و پیری

چو کبک خسرو آمد نایوان اوی
 فراوان محستند و حائمی نشان
 ز لشکر گرین کرد پس بخردان
 مدیشان چنین گمت کاناد باد
 در کاح این ترک شوریده بخت
 نباید که در کاح افراساب
 هم آوار پوشیده روسان اوی
 نگهبان فرستاد سوی گله
 رحوبشان او کس بیارزد شاه
 چو را گونه دیدند کردار اوی
 که کجسرو ایدر بدان سان شدست
 همی باد نایش خون بندر
 همان مادرش را که ارتحت و گاه
 چرا چون بلنگان بیجنگال تر
 ز گیتار ابرایان پس خسر
 فرستاد کس بخرد ابرا بخواهد
 که هر جای تمدی بید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که بکیست اندر جهان مادگار
 همین چرخ گردنده با هر کسی
 و روان پس بمرمود شاه جهان

۱- کیوان ستاره رطل است که در آسمان هفتم باشد، و در اینجا کایه
 است از کاح بلند شاهی ۲- کایه از ایست که راه آمد و رفت سته و کاح
 مجموعاً ماند

پهای اندر آورد کیوان اوی
 بیامد و سالار گردنکشان
 جهان دیده و کار کرده ردان
 شمارا تن و دل بر ارداد باد
 سپردم شما را بکوسید سحت
 بناد ز چرخ بر من آفتاب؟
 بخواهم که آمد از انوان بکوی
 که بودید گرد دژ اندر ناه
 چنانچون بود در حور بشگاه
 سه شد سراسر بر ار گفتگوی
 که گوئی سوی باب مهمان شدست
 بعبیره بریده به سداد سر
 برهنه کشیدند ترکان برآه
 سنگیرد از خاں او زستخیر؟
 بکجسرو آمد همه در بندر
 سی داستان پیش ایشان براند
 سر بیخرد را شاید ستود
 نکام اندرون نام داد آوریم
 نماد نکس حاودان زورگار
 تواند حتما گستریدن سی
 که آرند پوشد گایرا پهل

ر ایوان بر آمد براری حروش
 تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
 بر شاه شد هرگز نادوان
 درستنده ندیش هر دیگری
 تو گشتی که کیوان ز جرح بریں
 سر نادوان شد نزدیک تحت
 همان بروریده تنان منار
 همه یکسره زار مگر بستند
 کسی گویندیده است حرکام و نار
 همی خواندند آفرینی درد
 چه بگویدی گر رتوران زمین
 چندی کردند گوهر آفرینیان
 همی دادمش بد و سودی داشت
 گواه هست آفریننده
 دیگر نور من چسب نبود تو
 ز پیر سیاوحش در خان من
 کنوی از ره بگدهاں ما
 که از شهریزال سراوار بست
 آورد شهریزال جبر اینست حی
 نگیتی چنان زی که از کردگار

۱- رجوع شود به پیر صفحہ ۳۶۰ ۲- درین بیت اوی و سبب
 (سر-وان) میگوید گواه من اول حد و دیگر چسب من است که
 در برای سپوش چه سود و زیج داشت

چو شتید خسرو بیچید سخت
 بیچید دل بخردار از درد
 همی خواندید آفرین بررگی
 کز ایشان شه نامردار بکن
 چنین گفت کب خسرو هوشمند
 بیازم کسی را همان بد روی
 چو از کار آن نامدار بلند^۱
 که بد کرد با پر هنر مادرم
 بفرمودشان مار گشتن بحای
 کریں بس شمارا رم من نیست
 نمائند ایمن بایوان خویش
 ما برانسان گفت پیروز تخت
 ردایا همه کنه بیرون کنید
 نکوتید و حوی بکار آورید
 من این لشکر مرا یکایک به تبر^۲
 ز خون ریختن دست باید کشید
 به مردی بود حیره آشوقتن
 ز نوشیده رویان بیچید روی
 ز حیر کسان سر نتاید سر
 بیاید جهان آفرین را بسند
 هر آنکس که جوید همی رای من

بر آن خورویان برگشته تخت
 ز فرزند ورن هر کسی ماد کرد
 سران سه مهتران سترگ
 بخواهد ر بهر جهان آفرین
 که هر حسر کان نیست ما را بسند
 و گر چند باشد دلم کیسه حوی
 بر اندیشم آم باید بسند
 کسی را همان بد سر ماورم
 چنان پاك راده جهان که حدای
 مرا بیوفائی چو دژ خیم ایست
 بپرداز سرده تن و جان خویش
 ما داد نوم و بر و تاج و تخت
 بمهر اندرس کشور افسون کنید
 چو دیدید سر ما بهار آورید
 کتم یکسر از گنج و دینار سیر
 سر بی گناهان باید برید
 نریز اندر آورده را کوفتن
 هر آنکس که نوشیده دارد کوی
 که دشمن شود دوست از بهر چهر
 که جویند بر سنگناهان گردید
 باید که ویران کند حای من

۱- اشاره است بافراسیاب ۲- یکایک مور

واران س بلشکر هرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه
 حزار گنج ویژه و دافراسیاب که کس را سوداندان دستیاب
 بدخشید دیگر همه بر سپاه رگنج و سلیح و رتحت و کلاه
 کیخسرو و سرورزی خویش را نکاوس نامه کرد از آن سو
 معفور چین سپاهی آراسته بیزی افراسیاب فرستاد و لشکر شکست-
 حورده افراسیاب بر بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران
 آماده ریه شد و در بیکاری که شیخون ساخت ایرانیان چیرگی
 یافتند و افراسیاب با هر از تن از بر دیکان خود بگریخت
 معفور چین که از گریز افراسیاب و پیروزی ایرانیان آگاه شد
 فرستاده چند سرد کیخسرو گسیل ساخت و پورش خواست و شاه
 ایران پورش وی را بدیافت نابین بمان که دیگر باری افراسیاب
 بر حیرد

چون فرسید از بیمان معفور آگاه از پیروزی و امید
 شد از براه تاداب زده براند و کشتی ها ساخت و سوی کنگ
 در دهان بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از بی او برود پس
 گرسینور و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را بگو
 سپرد که بایران برود و نامه پیروزی با خواسته نکاوس فرستاد
 یکی نامه از قزو مشک و گلاب هرمود در کار افراسیاب
 چو شد همه از مشک و زعفران حس است آفرین کرد بر دادگر
 که دارنده و بر سر آرنده اوست زمین و زمان را نگارنده اوست
 کسی را که او برود آمد بهر رو بر نگردد بقصدی سپهر
 و رو داد بر شاه گیتی درود کرو حیرد آرم را تار و بود

رسیدم برین دژ که افراسیاب
 مدو اندرون بود تخت و کلاه
 چهلرور یکسان همی چنگه بود
 بگویند کنون گیو یکیک شاه
 کشیدم لشکر نما چین و چین
 از آن سس بر آب زره نگردم
 چو آمد بر شاه گیو دلسر
 نگفت آن کجا دید گیو سترگ
 حواش شد رگفتار او شاه بید
 چو آن نامه شاه ایران بخواند
 همه شاد گشتند و حرم شدند
 فرود آمد از تخت کاوش شاه
 بیامد بعلتید بر نره حاک
 همی آوردو زامشگر ابراهیم خواند
 همه شب همی گفت و ناسیح تنید
 چو بر زد حور از چرخ حشا سنان
 تیره بر آمد ر درگاه ساه
 چپاندار سس گوزا سس خواند
 بهر مود تا حواسته پیش برد
 همان بیگمه روی بوشندگان
 همان چین و گرسور نرد رای
 همی داشت از بهر آرام و حواش
 بر رگی و دیبیم و گنج و سپاه
 حهاش بر اندیش بر تنگ بود
 سخن هر چه رفت اندرین درگاه
 و را بروی دایم نمکران زمین
 اگر ناک یردان بود یاورم
 ساهمی و گردان چو بگذشت شیر
 و گردان و از شهر باز بر رگی
 پس آن نامه شهادت سس دسر
 همه انجمن در شگفتی نهادند
 ز شادی دو دیده براریم شدند
 و سر بر گرفت آن کمانی کلاه
 سایش کشان سس یردان ناک
 و در ایران نرده سر ابراهیم خواند
 چنین تا شب تیره اندر چمیدند
 سیچید شب گرد کرده عنان
 رفتند گردان بدان درگاه
 بر آن نامور تحت تناهی نشاند
 همان نامور سر فرازان گرد
 سس نرده اندر ستم دیدگان
 که او برد نای مساوتی و حای

اسیران و آنکس که بود از نوا
 بر آن دختران زد اوراسیان
 پس برده شاهشان جای کرد
 و در آن بس همه حواسته هر چه بود
 تا بر ایوان داد تا آفرین
 بپراستند از در جهنم جای
 تا پس شاهان مر او را نزار
 بدر بر یکی حای تارینگ بود
 مگر سیور آمد چنان جای مهر
 خنک آنکسی کو بود بادشا
 بداد که گیتی رو گذرد
 چون گیوه و پسخ همه از برد کیکاوس در گشت کجسرو
 سه روز شد کاهی شست و چهار روز در سپه آراسته بچین روی
 پدید و گشته بسر و در راه گروهی بحدی گذاشت که گهین توران
 زمین دشت

حسنت بخاقان چین و محمود و دادشاه مکران و دیگر سران
 هر کشور همه کرد که سر و برگ سده را همراه آمد، چون حسنت
 در آمد خاقان چین و محمود و بزرگان کبیری نمودند و سیرانی
 شایان کردند کین خسرو سه ماه در آنجا در است و رستگار حکمی
 آن کشور بگماشت و مکران براند دادشاه مکران از در جنگ
 در آمد و در کوز و کشته شد شاه ایران یکسال در مکران رحمت
 افکند و فرمان داد گشته بسرد، چون بهار در رسید اشکس را

در آجا نگداشت و خود با سپاه نکشتی ها در شستند و همت ماه
در آب برانیدند تا مدریا کنار رسیدند و از آبسوی دریا نکشوری
فرود آمدند که مردم آجا مکراییان را مانند بودند

کیخسرو کیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و نگدشت
و پهرجا معرفت شهریاران و مردمانان فرما سزی و پذیرائی میکردند
افراسیاب برآه کارا گاهان گماشته بود و چون دانست که
خسرو از دریای کیماک گذشته شانگاه تنها نگریخت

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون	سری بر رقمارو دل بر رحون
بدید آن دلرور باع بهشت	همان موه اش چون چراغ بهشت
پهر گوشه چشمه و گلستان	رمین سنبل و شاح بلستان
از آن بس فرمود بیدار شاه	نگه کردن شاه توران سپاه
بحستند بر دشت و باع و سرای	گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت خوینده چون سپهان	مگر رو رساند جائی نشان
چو بر حستش تیر مشتافتند	فراوان ر کسهای او یافتند
بکشند سیار کسی بیگناه	نشانی بیامد ر سداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا نماد و از آن پس
یکی از بزرگان آن مرر را فرما فرمائی داد و ندادگری اندر
فرمود و خود با سپاه مدریا کنار بازگشت و کیو بدو بوست در
بازگشت بر همت ماه در آب براند و مکران در آمد و در آجا هم
فرما روائی دادجو و خرد سته نگرید چون نردنک جیج رسد

رستم بدیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و از ریح راه و شگفتی های
دریا، و حدود گیری افراسیاب او را بیا گاهاید

کیحسرو یک هفته در چین و مانچین ماند و معذور و خاقان
را حالت بخشید و کشور بدیشان باز سپرد، و با رستم و دلیران از
همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا
نزیست

چو بودن گنگ اندرون شد دراز دیدار کاوش آمد نیاز
نگسبم بود سپرد آن زمین رقیباقی تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر نگسبم داد بدو گفت پیدار دل ناس و شاد
بچین و مکران زمین دست یار بهر کسی فرستاده و نامه سر
همی جوی را افراسیاب آنگهی مگر رو شود زوی گیتی تهی

بس و حوخته و سپاهی که از بسیاری و فروری ارمنزلی
ندیگر، هنر می دوست، از راه چایج و سعد سخنرا شد و در آنجا
آشکده را که تور سر فریدون بر آورده بود زیارت کرد، و هویدان
را بنواخت، و مطالبش و مرو زود گذشت، و اربشاهور و دامغان
وزی و بعد از پارس شتافت کیکوس و دررگان ابرار اردیدار وی
سخت شده ان شدید و جشنی بزرگ ساختند

بس از چندی نیا و سیره برای بیس آشکده آدرگسب
رفتند تیردان آن را بیافس افراسیاب را هری فرهید

وزان بس چسب که فریب همیگشت هر حی بی حور دو خوب
به زمین حال و تن سودمند همیشه هر سال ریه گوند

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه نکستی ها در شستند و هفت ماه
در آب ماندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری
فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کبخسرو گیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و بگذشت
و مهرها میرفت شهریاران و مرزبانان فرما سری و بدیرائی میکردند
اواسیاب برآه کارا گاهان گماشته بود و چون دانست که
خسرو از دریای کماک گذشته شبانگاه تنها بگریخت

سری در رتسمار و دل پر ر خون	چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
همان موهش چون جراح بهشت	دید آن دله روز باغ بهشت
رمین سنبل و شاح بلبلستان	بهر گوشه چشمه و گلستان
بگه کردن شاه توران سپاه	از آن بس فرمود سدار شاه
گرفتند بر هر سوئی رهنمای	بجستند بر دشت و باغ و سرای
مگر رو مانند حائی شان	همیرفت جوینده چون بهشان
فراوان ر کسپای او یافتند	چو بر حسنش تیر مشتافتند
شانی پیامد ر سداد شاه	نکشتند سیار کس بیگناه

شهریار ایران یکساک در آن شهر ریما ماند و از آن پس
یکی از بزرگان آن مرز را فرما مائی داد و ندادگری اندر
فرمود و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو موسس در
بازگشت بز هفت ماه در آب ماند و مکران در آمد و در آنجا هم
فرما روائی دادجو و حرد ششه نگرید چون سردنك چس رسید

رستم بدیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و از رنج زاهد و شگفتی های
دریا، و جادوگری افراسیاب او را با گاهانید

کیحسرو يك هفته در چین و ماچین بماند و فغفور و خاقان
را خلعت بخشید و کشور بدیشان باز سپرد، و با رستم و دلیران از
همان راه که آمده بود به بهشت گنگ ناز رخت و سالی در آنجا
بریست

چو بودن گنگ اندرون شد درار بیدار کلاوس آمد بیار
نگستم بود سپرد آن زمین ز قحاق تا پیش دریای چین
می انداره لشکر نگستم داد بدو گفت بدار دل باش و شاد
بچین و مکران رمن دست یار بهر کس فرستاده و نامه سار
همی حوی را افراسیاب آگهی مگر رو شود روی گیتی نهی

س با حواسته و سیاهی که از بسیاری و فروبی از منرلی
بدیگر، هرل می دوست، از راه چایج و سعد سخارا شد و در آنجا
آشکده را که نور دسر فریدون بر آورده بود زیارت کرد، و موبدان
را نواخت، و بطالقان و مرو رودنگدشت، و اریشانور و دامغان
وزی و بعداد پارس شتافت کیکوس و مرزگان ایران اردیدار وی
سحت شادمان شدند و جشنی بزرگ ساختند

س از چندی بیا و سره برای بیایش دانشکده آذرگشس
رفتند تا بردان آنان را بیافس افراسیاب زاهری فرماید

:

وران س چندان بد که افراسیاب همیکشت هر جای بی خورد و حوان
به ایمن بحان و به تن سو دمند همیشه هر اسان ریم گزند

همی ار جهان جایگاهی بجست
 سردیک « بردع » یکی عار دید
 ندید ار برش حای پرواز نار
 زهر شهر دور و نزدیک آب
 شد شاه بیچاره نزدیک کوه
 همی بود چندی بهنگ اندرون
 چو حوریر گردد دل سر فرار
 که باشد بجان ایمن و تن درست
 سر کوه عاز ار جهان تا پدید
 نه زرش پی شیر و حای گزار
 که حوایی همی «هنگ آفراسیاب»
 چو دیدش بدانگونه دور از گروه
 ر کرده پشیمان و دل پر خون
 تخت کسی بر نهاد درار

راهدی تمام «هوم» ار نژاد فریدون در آن نواحی پرستشگاهی
 بکوه دور از گروه برگزیده بود روزی ار آن کوهسار بیابن کنان
 میگشت و ناله جانگدار شنید
 نزاری همیگت افراسیاب
 که شاهها ، ردا ، امور مپترا ،
 همه ترک و چین زیر فرمان تو
 یکی عار داری سپهره بیجنگ
 کحات آن همه جنگ و مردانگی
 کحات آن سررگی و تخت و کلاه
 که اکنون ندین تنگ عار اندری
 گریبان بسگین حصار اندری
 هوم دانست که این افراسیابست که با خود سخن میگوید
 و روزگار گذشته ذریع میخورد ، ندزون عار شد و با او در آوخت
 و چون چیرگی یافت او را بست و گناهان وی بر او بر شمرد
 و روی بر او آورد که او را نکیحسرو سازد

افراسیاب با راری و لایه درخواست که بند را سست تر کند و چون چنین کرد خویشش را از او در کشید و بدریا در افکند از قضا گودرز و سرش گبو با گروه برای پیوستن به کیخسرو از آن راه میگدشتند، مردی را بر کنار ندیدند که بدریا نگر است، از او حن پرسیدند هوم داستان بازگفت و گودرز نبرد کیخسرو شتافت و شاه را آنگاه ساحت کیخسرو خود بدان جایگاه آمد و با هوم از آن داستان سخن راند آنگاه چاره را بر آن شدید که گرسبور را که سند اندر بود شکجه کنند تا چون افراسیاب ناله برادرشنود بکنار آید این چاره کارگر افتاد و همینکه افراسیاب سراز آب بر آورد با کمند ویرا گرفتار کردند

سری بر ر کینه دلی بر ستیر	بیامد جهاندار ^۱ با نبع تیر
که این روز خود دیده بودم بحواب	چنین گفت بدانش افراسیاب
سارا چرا کشت خواهی؟ بگوی	تاوار گمت ای بد کیه حوی
سراوار بیعاره و سرورش	چنین داد پاسخ که ای بد کنش
که هرگز نلای جهان را بحست	ر خون برادرت گویم بحست
که از نعم ابرح بد او یادگار	دگر بودر آن نامور شهریار
بر انگبختی از جهان رستخیر	ردی گردش را دشمنیر تیر
سندد کمر بر یك نامدار	سه دیگر سیاوس که چون او سوار
همی بر گذشتی ر چرخ بلند	بریدی سرش چون سر کوسپند
مکافات بد را بدی یافتی	بگردار بد تیر بشتافتی
مکافات بد را برردان بد دست	کنون روز ناداره ^۲ ایردیت

بشمیر هندی برد گردش
 رگردار بد بر تنش بد رسید
 چو جوئی بدانی که از کار بد
 سپهد که با هر^۱ بردان بود
 چو خونریز گردد نماید قرب
 چنین گشت موند سهرام^۲ ، نیز
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای
 نگه کن که تا تاج ناسر چگمت
 بخاک اندر افکند تازی تنش
 محوای سر بند بد را کلید
 هر جام بر بد کنش بد رسد
 همه چشم او بند و رندان بود^۱
 مکافات یابد ر چرخ بلند
 که خون سر بیگماهاں مریر^۲
 مادی جر آهسته و پا کرای
 که با معرفت ای سر حرد نادجهت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب برداخت کار گرسیوز
 را بر بساحت و بخان آذر گشتب باز گشت و بکروور و بک شب
 بیایش بردان را پئی ایستاد و موبدان و دیگر مردم گسجها پسر^۱ کند
 و بیروزی خویش را بمهتران هر کشور نامه کرد

چون کیکاوس و کیخسرو بهارس باز گشتند کاوس را مرگ
 در رسید و خسرو چهارور سو کواری نشست [۳] از آن پس جهن
 سر افراسیاب را از سد رها کرد و پادشاهی توران رمی بدو بخشید
 و با بیوستگان و دختران افراسیاب توران فرستاد و گسجهم بود را
 که در آن کشور فرمانروائی داده بود دایران بارخواست [۴]

پایان کار کیخسرو

مرینگوبه تا سالمان گشت شست
 چپان شد همه ساهرا ردر دست
 در اندیشه شد مایه ورحان شاه
 از آن ابردی کار و آن دستگاه

۱- یعنی پادشاه بردان پرست است که چون چشم را بندد و رندان بر مایده کشتن

و خون ریختن ۲- یعنی موند سهرام گشت که بتیری و شتاب خونریزی را

فرمان مده ۳- این تمصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست

همی گفتم هر جای آباد نوم
هم از حاوران تا در ناختر
سراسر رند خواه کردم تپی
ز بردان همه آرزو یافتم
روانم بیابد راز امنی
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس
ز من نگسلد وره ابروی
وزان پس بر آن تیرگی نگذرم
نگبته نماید ز من نام ند
تمه گردد این گوشت و رنگین رخا
هنر کم شود ناسپاسی بحای
من اکنون چو کین بندر خواستم
بر دگان گیتی مرا که ترند
سپاسم بیزدان که او داد فر
کمون آن به آید که من راهجوی
مگر هم ندین حوی اندر بهان
روانم بدان جای بیکان برد
شیدیم و دیدیم راز جهان
کشاورز باشد و گر قاحور
چون از ایسان اندیشه در کبوتر و رادیهت نیایس بردان

گرائند و يك هفته شد و روز میان برستش بسته داشت و در دگان
و دلیران را بار نداد

بهشتم ر جای پرستش بر وقت
 بهرمود تا برده برداشتمند
 بر رفتند با دست کرده نکش
 چو دیدند بر دند پیشش شمار
 که شاهان دلیرا گوا داورا
 همه بهلوانان ترا ندند ایم
 همه دشمنان را و کندی بخاک
 بهر کشوری اشکر و گنج تست
 بداییم کاندیشه شهرتار
 تر از بس جهان روز بر حور دست
 گر از ما بجزری بیاررد شاه
 بگوید که نامادلتش خوش کنم
 و گر دتمی دارد اندر بهان
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 بگفتی ر دشمن مرا بیست ریح
 به آزار دارم ر کار سباه
 شما تبعها در نام آورید
 یکی آرزو دارم اندر بهان
 بگویم گشاده^۱ چو پاسخ دهد
 همه بهلوانان ر مردیک شاه
 دیگر دار شاه پرستش خانه شد و در روی همگان برست
 طوس و گودرز و مرزگان آشفته و بریشان گشتند و گور آسیستان
 گسل ساختند گیو سیستان شد و داستان دادستان ورستم بگفت

و آنان با گروهی از موندان و ستاره شناسان بتختگاه روی نهادند.
 از اینسو کیخسرو بس از یکپخته سپاهوانان روی نمود و دیگر بار پرده
 مارگاہ فرو انداخت

همی گفتم با کردگار سپهر
 ازین شهر ناری عرا سود بیست
 رمن گر نکوئی و گر رفت دست
 چنین بیخ همنه حر و تان مای
 شب تیره از ریح بعنود شاه
 سخت او و روشنروانست بخت
 چنین دید در خواب کورا نگوش
 اگر زین جهان تیر دشنامتی
 بهمایگی داور باک حای
 سر تحت را بادشاهی گریں
 چو گیتی سحشی میاسای هیچ
 چنان چون حسنی ز بردان توجای
 سی چیز دیگر بهایی گفتم
 چو بیدار شد ریح دیده رحوان
 همی بود گریان و زح در زمین

چون زال و رستم بایران رسیدند، دایران و بزرگان ندیره
 شدند و از داستان کیخسرو سحشها زانندند، و از آن بس که مارگاہ
 در آمدند کیخسرو زال و رستم زاندر در گرفت و سواحت و در پاسح
 داستان آنچه را بهفته از سر و س شنیده بود بازگفت

شنید این سخن راز و برپای حاست
 در پیر جهان دیده شنو سخن
 نماید که آزار گیری رم
 توران رمین رادی از مادرت
 زیکسو میره رد^۲ افراسینان
 چو کاوس بدحیم^۳ دیگر بیابا
 همی خواست کز آسمان بگذرد
 سی پند شنید و سودش نکرد
 تو رفتی و شمشیر ز صد هزار
 بکشتی کسی را که بدرو هر اس
 چو گفتم که هنگام آرام بود
 کنون بروشتی ره ایردی
 گر این باشد ای شاه سامان تو
 پشیمانی آید ترا رین سخن
 و گر بیر جزئی چنین راه دیو
 نمایی بر از درد و تن بر گناه
 بگردان ناه و بگردان گرای
 گر این بد من سرسر شنوی
 نماید درود و نمادت بخت
 خرد ناد جان ترا رهنمای

چین گفت کای خسرو را در است
 چو کز آورد زای پاسخ مکن^۱
 اریں راستی پیش این احمن
 هم آجا ند آرام و آسجورت
 که چرخادوی سب دیدی بحواب
 پر آژنگ رخ دز پر ارکیمیا^۴
 دگر گردس احترام بشمرد
 ارو بار گفتم بر از داع و درد
 رره دار نا گرزّه گاوسار
 مدادار دارنده شد باسپاس
 که بخشش و نوشش جام بود
 بکتری گذشتی و راه ندی
 بگردد کسی گرد فرمان تو
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن
 سرد رنو فر کیهان حدبو
 بحواشد ازین بس تور را بیر شاه
 که او بست بریک و مدزهمای
 باهریم بد کنس بگروی
 به آواز ساهی به تاج و نه تحت
 ساکی نماد معرفت بحای

۱- یعنی اگر سخن با درست و با راست است دم درکش و پاسخ مده

۲- رد دانا و خرد ۳- حیم دیوانه تند خو ۴- کیمیا فریب ؛ چاره گیری

سخنهای دستان جو آمد بن
 که ما هم بر آبیم کاین پیرگفت
 چو که حسرو آن گفت ایشان شنید
 ناندیشه گمت این جهان دیده رال
 اگر سرد گویمش بر ابحمن
 دگر آنکه رستم شود؛ درد مند
 دگر آنکه گر شمرم؛ ریح اوی
 همه پاسخش را بحوسی کنم
 چنین گمت اراں پس ماوارسخت
 سخنهای دستان شنیدم همه
 نداریده بردان کیهان حدیو
 بردان گراید همی حان من
 ندید آن جهانرا دل روشنم
 برال آنگهی گمت تندی مکس
 نخست آنکه گمتی رتوران تراد
 جهاندار نور سیاوش منم
 سیرة جهاندار کاوس کی
 ر مادر هم از نخم افراسیاب
 سیرة فریدون و پور پشنگ
 کنون من جو کین بدر حواستم
 نگیتی مرا پیر کاری نماید

یالان در گشادند یکسر سخن
 شاید در راستی را بهفت
 رمایی بیاسود و اندر شمید^۱
 سردی ناندازه شمرده سال
 جهاندار بسندد این بد رمن
 ر درد وی آید نایران گرد
 فروں آید از ناموز گنج اوی^۲
 دل او بگمتار بد شکنم
 که ای سر هزاران بیروز بخت
 که بر خواند آنرا به پیش رجه
 که دورم من از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از ریح درمان من
 خردشد رید های او حوشنم
 بر انداره ناید که رایی سخن
 خردمند و بیدار هرگر براد
 ز تخم کیان شاه با هت منم
 دل افروزی بر داشت و بیگ پی
 که با حشم او گم شدی حور دو حوا
 اریں گوهران خود مرا ایست سنگ
 جهان را بیروزی آراستم
 ر بد گوهران شپریزوی نماید

۱- شنیدن و بیدن، خروش اندر گلو آوردن ۲- یعنی ناندازه که

در کار ابران ریح برده پاداش و بیکی بیافته

شده سیر از این لشکر و تاج و تخت
 تو ای پیر سدار دستان سام
 تباری و کتری نگشتم ز راه
 ندانم که نادافره ابردی
 چو دستان نمید این سخن تیره شد
 حر و شان شد آنگاه و بر پای جست
 رهن بود تری و ناجر دی
 اگر دیو گم کرد راه مرا
 سخنهای دستان چو بشند شاه
 بداست که آن سخن حر نمهر
 پس هرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون رسد و همه
 دلبران و بزرگان انجمن شوند و چون چنین کردند

شهنشاه بر تخت درین نشست
 تاوار گفت آن زمان شهریار
 هر آنکس که دارید رای و حرد
 همه رفتی ایم و گیتی سبوح
 نرسد یکسر ز بردان ناک
 که این روز بر هر کسی نگردد
 و هوشنگ و حمشید و کاوس شاه
 جر از دم ایشان نگیتی نماند
 بکوشند و ریح بر دم سی
 کسوں جان و دل رس سرای سبوح
 یکی گره گاو بیکر بدست
 که ای نامداران به روزگار
 ندانید کاین بیک و ند نگردد
 چرا نباید اس درد و اندوه و ریح
 هاشید ایمن درین تیره خاک
 زمانه دم ما همی بشمرد
 که بودند با هر و تحت و کلاه
 کسی ناهه رفتگان بر بخواند
 ندادم که ایدر نماند کسی
 بکدم، سر آوردم این درد و ریح

هر آنکس که در پیش من بر درج شما دست شادی و خوردن برید چو کبک خسرو این پنندها را نگفت مرفتند یکسر گروهها گروه بهشتم نشست از بر گناه شاه چو آمدش رفتن تنگی فرار چو نگشاد آن گنج آناد را بدو گفت سنگر نگر نگر جهان گهی گنج را روز آکندهست نگه کن رباطی که ویران بود دیگر آنگبری که باشد حراب دیگر کودکایی که بی مادرند دیگر آن کش آید سیری بیار بر ایشان در گنج بسته مدار نگه کن شهری که ویران شده است دیگر آن کجا رسم آتشکده است سه دیگر کسی کور نب دارم اند دیگر چاه آری که بی آب گشت بدین گنج آناد ، آناد کن آنگاه یکایک پهلووانان را از حمامه و اسب و ضوق و یاره

۱- یعنی بیار خود را از دیگران پوشیده میدارد ۲- کتام سنگاه

دد و دام ۳- هیرد رئیس روحانی زردشتیان

و جوشن و بگین بیادگار داد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و در لشکریان گنجها پراکند و گفتم هنگام رفتن فرار آمده هر که هر چه آرزو دارد بخواهد. مهتران و بزرگان فریاد و خروش رازی بر آوردند از آن اجمن ران برای حاست و بحست هنرها و جان فشانی‌های رستم را شمردن گروت آنگاه گفتم

اگر شاه سیر آید از تاج و گاه چه ماند برین شیردل بیکحواه؟

کیحسرو دستور داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی دهرور و کشور های پیوسته بدان را بنام رستم نوشتند

پس گوذر بر حاست و جاهشاسهای گوذریان و گیو را بیاد آورد، و شاه فرمود منشور قیم و اصمهان را بنام گیو نگاشتند و هم بدینسان طوس بوذر از نژاد و کارهای خود سخن گفتم، خسرو درفش کاوایی و کشور حراسان بدو سرد چون اربین کارها برداخت، لهراسب را بر دیک خواند و تاج از سر بر گرفت و بر سر وی بهاد و بدادگتری و راستی بند داد بزرگان ایران سحت در شگفت ماندند و بر آتروفتند، از آن میان ران برای حاست و بران بگویش گفتم «لهراسب چون بایران آمد اسبی بیش نداشت وقتی او را بالانان فرستادی، سپاه و درفش و سروری بخشیدی، به هنر مندی آشکار ساخت و به دارای نژاد بلندست، از میان چندین بزرگان و حسرو نژادان کسی سراوار بود که وی را پشاهی ایران برگردی»

و دیگر بزرگان هم نازان همدانستان شدند کیحسرو پاسح ران اندر نگشود و گفتم «بردان آرا بر می کشد و ساهی میبخشد که بیکحواه و پاکدل و نافر و دین باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به پیشین و کفصاد می پیوندد و من هرمان بردان او را
 شاهي برگریدم و هر که از وی سر بتابد از بردان نادا مره یابد «
 ایرانیان ساگر بر نادرشاهی لهراسپ را گردن نهادند آنگاه
 کیخسرو بزرگان و دلبران را یکایک سدزود کردن در برگرفت
 و چهره آنان بسوسید؛ پس شریک بهراد بر شست و پیرده سرای
 در آمد

ز برده بتان را بر خویش خواند
 شجودند از روی و نکلند موی
 وزان بس هر آنکس که آمد بهوش
 که مارا بر زین سپنجی سرای
 بدیشان چنین گفت بر مایه شاه
 کجا حواهران جهاندار جم ؟
 کجا مادرم دخت افراسیاب
 کجا دختر تور « ماه آفرید »
 همه خاک دارند نالین و حشت
 زمین گرگشاده کمد راز خویش
 کنارش بر از تاجداران بود
 بر از مرده دانا بود دامنش
 چه افسر بهی بر سرت بر چه ترگ
 کیخسرو لهراسپ را در باره بردگیان خویش سر وصیت فرمود
 و فرمان داد که تا توان تهاهی باز گردد و بداد گستری گراید و خود

- ۱ شجودن حراشیدن ، مجروح کردن ۲ - این بیت و دوبیت بعد
 که معروفست در نسخ معتبر نیست

برفتن روی، بهاد و سران ایران چون دستاں ورستم و گودرز و گیو
 و بیژن و گستهیم و فریبرز و طوس ویر با او در راه در شدند تا بکوهی
 بر آمدند و یکم هفته در آنجا ماندند هشتم روز شاه پهلوانان را
 انجمن کرد و گمت از اینجا باز گردید چه راهی دراز، و در بنگزار
 و بی آب و گیاه در میش است و از آن توان گذشت. ران ورستم
 و گودرز بدید رفتند، و گیو و طوس و فریبرز و بیژن و گستهیم با
 شاه رفتند. پس از شام روزی که سختی راه بیمودند بحشمة فرود
 آمدند یاسی که از شب گذشت کبکسر و بدان چشمه سر و تن
 شست و بنیاش اندر شد و پهلوانان صحتند چون صبح بدید آمد
 کبکسر و ناندید شد و هر چند پهلوانان حسند از وی نشان بیافتند،
 بمنزل گاه باز گشتند و ازین شگفتی همی سخن راندند و بخورد
 و خواب گرائیدند، هم آنگاه نادی تند بر حاست و در هی سخت نشست.
 چو باد از هوا دادان در کشد بد سزۀ نامداران بدد
 یکایک سرف اندرون ماندند بدایم بدایحی چون ماندند
 مانند ایچ کس را ازیشان توان بر آمد بهرحام سیرین روان
 از این روی ران ورستم و گودرز ناظطار باز گشت پهلوانان
 يك هفته در آن کوه ماندند، و چون تناهی آنان را ندانستند باریح
 و اندوه باز گشتند

چنان را چنین است آیین و شان اگر در همی ران بدس رس بدان
 به رس شاد باشد به ران مستمند چنین است رسم سرای بلند

پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاج شاهنشاهی بر سر نهاد بداد گستری گزائید
و بنامی کشور برداخت از روم و هندوچین هنرمندان را بخواند
و در بلخ شارسایی بی افکند و کاخها و کویها و آتشکده ها بر آورد
و « آدر برزین » را بنا کرد

لهراسب دو فرزند داشت یکی « گشتاسب » و دیگری
« زریر » که هر یک شایسته پادشاهی بودند ولی او بدو شاهزاده
که میرگان کیکاوس بودند بیشتر مهرنایی میکرد و از این روی گشتاسب
حاضری افرده و دژم داشت

روزی پادشاه در نارس برمی بیاراست و با بهترین کشور
بمیگساری نشست در این برم گشتاسب از دلیری و هیر هندی خود
سخن گفت و از پدر در خواست که تخت و تاج کسان را بنام وی
کند لهراسب تمدحوئی و شتاردگی فرزند را نرعی نکوهش کرد
و اندرز داد و از در خواست وی روی بر تافت

گشتاسب از پاسخ پدر اندر هگیس شد و شبانه با چند تنی از
کبهتران راه هندوستان رفت چون لهراسب آنگاه گشت زریر
و گتیم بود و گواره هر یک را با سپاهی برآه هند و روم و چین از
بی گشتاسب فرستاد

زریر که راه هندوستان رفته بود چون سر آدر بیوست ناندزر
وی را نزد پدر باز گردانید و پس از چندی چون گشتاسب همچنان
از پدر بی مپری میدید تنهاروم رفت چون شهر درآمد هر چند

جست کاری در خور بیافت تا آهنگری « بوراب » نام او را شاگردی
 پذیرفت ولی در هنگام کار آهنگری پتک و سندان از بیروی او حرد
 شکست و آهنگر نر می او را براند

گشتاسب در نزدیکی شهر بروستائی رفت ، کدخدای ده
 که از تراد فریدون بود وی را سخانه برد و مهربانی از او پذیرائی
 همی فرمود

در روم آئین چنان بود که چون قیصر میخواست دختر
 خود را شوی دهد انجمنی میآراست و برگان و فرزانگان کشور
 را در آن انجمن می خواند تا دختر بدخواه شوی خویش را از میان
 آنان برگزیند

برای « کتابیون » دختر بزرگ قیصر چنان انجمنی برپا شد ،
 ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در خواب دیده و سیدیده
 بود ، چون در آن انجمن وی را بیافت از برگزیدن شوی سر باز رد
 دیگر با قیصر انجمنی بزرگتر میآراست و فرمان داد که همگان بدان
 در آیند و بخواهند کدخدا گشتاسب بیرون انجمن شد و در کناری
 نشست چون کتابیون آرا که در خواب دیده بود سیداری بیافت
 وی را شوهری برگزید و قیصر با گریه بیرونی آئین دیرس
 کتابیون را گشتاسب سرد و آن هر دو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بجان کدخدا شد و همواره در
 بحیر بود و با « هیشوی » نامی دوستی صدا کرد

چون قیصر از رفتار کتابیون بحشم اندر بود پیمان نهاد
 که دختر دوم خود را نکسی دهد که گرگی را که در بیشه « فاسقون » است

نکشد «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و ستاره شناسی در یافته بود که جوانی ناشناس از ایران روم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید پس بمیانگیری «هیشوی» از گشتاسب تناهی گرگ را در خواست و گشتاسب سدیرفت و گرگ را نکشت و از خواسته‌هایی که میرین بدادش بوی داد جراسب و شمشیری سدیرفت و میرین بجاره جویین بدامادی قیصر سرافرار گشت

خواستار سومین دختر قیصر «اهرن» از بزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و ازدهائی را که در کوه «سفیلا» ست تماه کند اهرن در ماند و از میرین اجازه جست

چو بشد میرین راهرن سخن پیچید و اندیشه افکند پس
 که گر کار آن نامدار جهان باهرن بگویم نماند بهان
 سر مایه مردمی راستی است و تازی و کتری باید گریست
 بگویم مگر کان سرده سوار بهد ازدها را سر اندر کنار
 چو اهرن بود مر مرا یار و پشت ندارد مگر باد دشمن پشت
 بر آریم گرد از دل آن سوار بهان ماند این راز یک روزگار
 اهرن هم بوسیله «هیشوی» گشتاسب راه یافت و گشتاسب
 سدیرفت که ازدها را بر نکشد و چنین کرد و چون کشته شدن
 ازدها نام اهرن بر آمد قیصر سومین دختر خویش را بوی داد و
 شادی نشست

یکی منطری پیش ابوان خویش بر آورد چون تخت رحشان خویش
 میدان شدیدی دو داماد اوی بیاراستندی دل شاد اوی

تیر و بچوگان و رخم سنان
همیتاختندی چپ و دست راست
چنین تا برآمد برین روزگار
نگشتاس گفت ای شسته درم
بروم از بزرگان دو مهتر بندید
یکی آنکه بر اژدها را نکشت
دیگر آنکه بر گرگ بدرید پوست
بمیدان قیصر سنگ و سرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود
دو گفت گشتاس کای خوبهر
ترا نامن از شهر بیرون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای
فرمود تا بر بهادند زین
بیامد به میدان قیصر رسید
اریشان یکی گوی و چوگان بخواست
بر انگیحت آن بازی را ز جای
بمیدان یکی بیر گوش بدید
ببکنند چو گان کمان بر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سر فرار
پرسید و گفت این سوار از کجاست
سر افرار گردان بسی دیده ام
بخواندند گشتاس را پیش اوی

بهر داشی گرد کرده عنان
که گفتی سواری بدیشان سراسر است
بیامد کتابیون آمو رگار
چه داری ناندیشه دل را نعم ؟
که با تاج و با گنج و افسر بندید
فراوان نالادید و نمود دشت
همه روم یکسر بر آوای اوست
همی با سمان اندر آرند گرد
مگر بر دلت ریح کمتر بود
رقیصر مرا کی بود یاد و مهر ؟
چو بیندم را مردمی چون کسده ؟
به پیچم و رای تو ای زهنمای
بر اسی که اندر خوردد زمین
همی بود تا رحم چو گان بدید
میان سواران در انداخت راست
یلا را همه سست شد دست و پای
شد از رحم او در هوا نالادید
کجا افرار از دست بر سر گرفت
بر آن جنگ و بال و زکیب دراز
که چندین پیچید چپ و دست راست ؟
سواری بدینگونه نشسته ام
پیچید جان بداندش اوی

پرسیدش از شهر و نام و تراد
 چنین گفتم که حواری بیگانه مرد
 چو داماد گشتم رشهرم براند
 ز قیصر ستم بر کتابیون رسید
 به پیشه درون آن زیانکار گرگ
 سرایشان برحم من آمد پشای
 که دندانباشان بحان مست
 رهیشوی قیصر برسد سخن
 چو عیشوی شد پیش و دندان سرد
 پیورش بیاراست قیصر رسان
 کسوف آن گرامی کتابیون کجاست
 بس آنگه شست از بر سادبای
 مسی آفرین کرد ورید را
 پرسی بدو گفتم از اسرار خویش
 چنین داد پاسخ که برسد من
 گوید همی پیش من زار خویش
 که آرام و شهر و ترادم کدام
 گفتم که هست از تراد بزرگ
 و زان جایگه سوی ایوان گذشت

قیصر از پادشاه حرز که «الیاس» نام داشت باز حواریست

و چون بدبخت میان آنان آتش جنگ بر افروخته شد و ایاس در
 رزمگاه بدست فرج‌راد (گشتاسب) گرفتار گشت

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب بپرسد که چه خواهد
 و «قالوس» نامی را پیامبری بایران فرستاد لهراسب از گستاخی
 قیصر در شکست شد و سرعی از قالوس بترویش کرد و از کار گشتاسب
 آگاه شد

پس «قالوس» را بازگرداند و وزیر را با سپاهی آراسته بروم
 فرستاد وزیر در مروروم لشکر را به «بهرام» یکی از سرداران ایران
 سپرد و چون پیامبری نزد قیصر شتافت، در بازگناه قیصر گشتاسب
 را ندید و دو برادر بکدیگر را بشاخصند و هم در آنجا وزیر پیام
 لهراسب را که آماده جنگ است بقصر گفت

دیگر روز گشتاسب تنهایی سپاه ایران بیوست و دو برادر
 بکدیگر را در آشوش گرفتند. وزیر تحت پادشاهی را که با خود
 آورده بود بر اعراضت و گشتاسب بر آن نشست و تاج تناهی
 بر سر نهاد

پس بدو خواست گشتاسب قیصر بشکر گناه ایران آمد
 و چون گشتاسب را بشاخص شاهی بوی درود فرستاد و شادی گنج
 بپراکند و سران و پهلوانان ایران را نتواخت چون چندمی نگذشت
 گشتاسب با کتابی و وزیر بایران باز گشتند و لهراسب را ندیدند
 آنان شادمانی افروند.

پادشاهی گشتاسب^۱

چو گشتاسب را داد پیر اسب تخت
 هر دو آمدار تخت و مرست رخت
 سلاح گزین شد بران یوبهار
 که بردان مرستان بدان روزگار
 مرآن حانه را داشتندی چنان
 چو هر مکه را این رهان تازیان
 بست آن در آفرین حانه را
 بهشت اندران حانه بیگانه را
 نوشید جامه پرستش نلاس
 حرد را چنان کرد ناید سپاس
 بیایش همی کرد حوزشید را
 چو گشتاسب بر شد تخت پدر
 منم گفتم بردان پرستنده شاه
 بدان داد ما را کلاه بررگ
 سوی راه بردان بیاریم جنگ
 که فر بدر داشت و نعت بدر
 مرا ایرد پاك داد این کلاه
 که بیرون کسیم ادرمه همیشه گرگ
 بر آراده گیتی نداریم تنگ

۱ - در اینجا مردوسی در حدود هرار بیت از اشعار دقیقی را آورده

و فرموده است

چنان دیدم گزیده یکشب بحواب
 یکی جام می داشنی چون گلاب
 دقیقی ر حانی پندید آمدی
 بر آن جام می دستاها ردی
 هر دوسی آوار دادی که می
 محور هر بر آتین کاوس کی
 که شاهی گزیدی ر گیتی که نعت
 بدو بارد و تاج و دیبیم و نعت
 شهشاه محمود گیرنده شهر
 ز گیتی بهر کس رساننده بهر
 برین نامه مر چند ستافنی
 کون هر چه هستی همه بانتهی
 از این ناره من یش گفتم سخن
 اگر نار یابی بجلی مکن
 رگشتاسب وار جاسب بیتی هرار
 سگفتم سر آمد مرا روزگار
 گر آن مایه برد شهشه رسد
 روانش روان ناد اندر بهشت
 کون من بگویم سخن کو نعت
 مسم رنده او گشته با حاك حفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ
و ساو پدید رفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توزان که ارا ایران
باژ میخواست

گشتاسب را از کتابون دو پسر بود یکی «اسفندیار» که
در دلاوری همتا نداشت و دیگر «پشوتن»
چون چندی برآمد زردشت پیغمبری آشکار شد و گشتاسب
را نکیش خویش خواند.

شاه جهان گشت پیمسرم
جهاندار گوید که پدید دین
نگر تا تواند چنین کرد کس
رگوینده بدین به دین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن
سامور آئین و دین بهی
ترا سوی بردان همی زهرم
نگه کن بدین آسمان و زمین
مگر من که هستم جهانداروس
سامور آرو زاه و آئین اوی
خرد بر گریس، این جهان حوار کن
که بی دین به خوشت شاهنشهی

گشتاسب و زرتشت و اسفندیار و دررگان ایران بدین زردشت
در آمدند و در هر سو آتشکده ها بر داگشت و موندان جهان بر آکنده
شدند، تا آئین دین بهی را مردم بیاموزند

چون این خبر بارجاسب رسید آن را بهانه زرم صاحب
و گشتاسب نامه کرد

که ای نامور نور شاه جهان
سرت سر بدو تن و جان درست
شنیدم که راهی گرفتنی تنه
هرورنده تحت شاهشهان
مناذت کنایی کهز گاه سست
بحود زور روشن نکردی سناه

بیامد یکی پیر مهتر هریب ترا دل پر از درد کرد و بهیب
 سخن گمت از دوزخ و اربپشت بدلت اندرون نغم ز فنی نکشت
 تو او را بذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آگیش را
 بیگندی آئین شاهان خوش بررگان گیتی که بودند پیش
 از آن پس که ایرد ترا شاه کرد یکی پیر جادوت بی راه کرد
 نوشتم یکی نامه دوستوار که هم دوست بودمت و هم بیک یار
 چونامه نجوانی سروتن بشوی فریسنده^۱ را نیز مسمای روی
 و رایندون که پندیری این بند من سائی گران آهنین سد من
 بیایم من نامه تایلک دو شاه کنم سر سر کشورت را تماه

چون نامه گشتاسب رسید در دشت^۱ و جاماسب بزرگ
 موبدان^۲ و دیگر بزرگان را اجمن کرد و با آنان رای رد مسس
 ناسجی درشت نارحاسب نار هرستاد

از جاسب چون ناسج نامه بخواست لشکری انبوه فراهم آورد
 و بایران روی نهاد و از ایسوی گشتاسب پیر ناساهی آراسته به
 بلخ در آمد و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته
 در مهائی سحت در پیوست و در این درمها اردشیر و شیرو و شیداسب
 و بنوراد^۳ (سران گشتاسب) و گرامی^۴ (پسر جاماسب) و بسی
 از دهلوانان ایران کشته شدند و در زیر برادر شاهنشاه که سپهسالار
 ایران بود پیر از پای در آمد

کس آمد همانکه ناسعدیاز که کشته شد آن شاه پسر گدار^۲
 بدرت از عم او نکاهد همی کسوں کیں او خواست خواهد همی

نقل اندر آمد میان راست گرفت آن درفش همانون بدست
 نژادگان گمت پشت سپاه ندارید، ای سامداران شاه
 نگر ناچه گویم همه بشنوید بدین حدای جهان نگروند
 بداید شاهان که روزیست این که بدس بدید آید از ناکدین
 نگر تا ترسید از مرگ و چیر که کس بی زمانه مرده است پیر
 وگر کشت خواهد همی روزگار چه نکوتر از مرگ در کارزار؟
 نگر تا سید نگر بخت نگر تا ترسید از آویختن
 سر بیره ها را برزم افکنید رمای نکوشد و مردی کنید

س اسمدیاز با دلیران گرفته ترکان تاختند و از چپ
 و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری ارسران و سپاه
 ارحاسپ را بخت افکندند و چون ارحاسپ را توان پنداری ماند
 مگر بخت و گروهی از لشکر وی بر پهار اسمدیاز در آمدند

چون پیروزی از آن گشتاسب شد فرمان داد جستگان را
 سمنزستانها برند و ستور سر حاماسب را گروهی از در کارزار از
 بی ترکان بتارد از آن بی هر يك از سناهان را بفرحور خود
 دایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم بحسید و سپاسگراری
 آتشکده ها بفرار و بخت و اسمدیاز را بر انگشت که دس در دست
 را بجهان در پرا کند

چو بکچند گاهی بر آمد بر این جهان و نزه گشته بدو ناک دس
 فرسته فرستاد هم ری یدر که ای نامور شاه پیروز گر
 جهان و نزه کردم بهر حدای نکشور برا کنده سایه همای
 کسی را بنیر از کسی بیم نه نگستی کسی بی زر و سیم نه

فروزنده گیتی سان بهشت جهان گشته آباد و هر جای کشت
 یکی سر کشی بود نامش گرم - از پهلوانان گشتاسپ .
 گرم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار
 برده می شد وی از بدگوئی بار بمیاستاد و اندک اندک شاه را به
 پسر بدگمان کرد، و چنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را
 با خود همدانستان نموده است که قاج و تیخت شاهی را بدست آورد این
 سخنان در گشتاسپ اثر کرد و حاماسب را فرمان داد که اسفندیار
 را بدرگاه آورد و چون بیامد بند و زنجیرش بدست وی نهاد و در
 «گمندان دژ» زندان در افکند، و خود اربلخ در انلستان رخت رستم
 و زال او را بدیده شدند و آئین درخت را از او ساهوختند، تا
 دو سال بر این نگذشت

از ایسو از زندانی شدن اسفندیار، و رفتن گشتاسپ با
 سپاه بر ابل، از جاسب را آنگاهی رسید و کین توری را کمر بست^۱
 و سپهداری «کهرم» لشکری اموه سلج فرستاد

۱ - گفتار دقیقی در يك هزار بیت در ایضا پایان میرسد، و فرخوسی
 در ناره ایات وی چنین می فرماید
 چو این نامه افتاد در دست من
 بگه کردم این نظم مست آمدم
 من این را نوشتم که تا شهریار
 دو گوهر بداین بادو گوهر و روش
 سخن چون بدیگوه اینت گفت
 چو بند روان بیی و رنج تن
 چو طبعی بداری چو آب روان
 دشان گرمند ر خوردن نهی
 بهای گزاینده شد شست من
 سی بیت با تدرست آمدم
 بداد سخن گفتن با نیکار
 کون شاه دارد نگفتار گوش
 مگوی و مکن رنج با طبع حجت
 نکانی که گوهر بیایی مکن
 مر دست ری نامه خسروان
 از آن به که ناسار خوابی نهی

لهراسپ ما هشتاد تن از موبدان در آتشکده نیایش مردان
 میگدراند، و چون از آمدن ترکان آگاهی یافت با گریز بروم آنان
 درآمد و مردم بلخ بپراورد او را یاری کردند، ولی ترکان چیرگی یافتند،
 و او و موبدان را نکشتند، و نکاح و ایوان آتشکده، همچوین برسد
 و اوستا آتش اندر زدند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ
 را اسیر کردند

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند بر شست و بر ابل شتافت
 و گشتاسپ را آگاه ساخت نادر شاه ایران شتاب لشکری از هر
 سوی فراهم آورد و بلخ را بد، و از آسو ارخاسب بپراورد با سپاهی
 اسوه ناکهرم بیوست و میان آنان زخمی بر روی گرفت، و در این
 کارزار بسیاری از ایرانیان، از آن جمله سی و هشت تن پسران گشتاسپ
 کشته شدند، و گشتاسپ شکست یافت و گریخت و بکوهی که حر
 یک راه نداشت راه جست، و ارخاسب که از پی میراند وی را در
 حصار گرفت

گشتاسپ در مانده گشت، و از جاماسب چاره جست. وی
 شاه را بر هایدن اسفندیار راهبری کرد، و خود در این کار کم
 بست، و شاهه بری ترکان از لشکر گاه نگذشت و مرد اسفندیار شتافت
 اسفندیار بخت بیاری بدر تن در میداد و جاماسب او را
 بیند و اندر و بود رام ساخت و چون آهنگران برای گشودن بند
 و در حیر وی آمدند از آهستگی و کندی آنان درم شد و بای بیامرد
 و دست بیچید و بند و در حیر درهم شکست
 چو شب تیره تر گشت اسفندیار سلیختن سوختند و بر ساخت کار

بر آن بازه خسروی بر پشت
 و در راه پیش جاماسب بود
 و راجا بیامد بدان جایگاه
 سسی را ر ایرانیان کشته دید
 همی رار نگریست بر کشتگان
 بجائی کجا گشته بد سخت رزم
 سردیک او اسبش افکنده بود
 چنین گفت با کشته اسفندیار
 نگه کن که دانی ایران چه گفت
 که دشمن که دانا بود به که دوست
 بر اندیشد آنکس که دانا بود
 ر چیری که باشد برو ناتوان
 از ایران همی جای من خواستی
 تو بردی از این پادشاهی فروغ
 بدین رزم خوبی که تند ریخته
 و ران دشت گریان سراندر کشید
 بیفکنند از ایشان فراوان بر راه
 بر آمد بران تند حار را فراز
 پندر دا عدل بود بر پای حسرت

گشتاسب بسر را سحت بوارش فرمود و دیگر باز او را
 تاح و تخت شاهی بوید داد ، بررگان و سپاه ایران برار
 دیدار او شادبها نمودند زور دیگر ایرانیان سپهداری اسفندیار

از کوه فرود آمدند و اسفندیار سپاه دشمن زد و از میسره میمته
بناخت. از دلیران دشمن « کرگساز » نامی که از ارجاسب هم آوردی
اسفندیار را خواسته بود میدان درآمد، و اسفندیار او را با کند
گرفتار کرد.

ارجاسب را چون توان نایداری مانند بگریخت و ایرانیان
از بی شاقمندی و تبع در دشمن نهادند، و آنان که گریختن نتوانستند
از اسفندیار ز بهار خواستند.

گشتاسپ باین بیروزی شادی ها نمود و هفته بردان را
بباید کرد. سپس از اسفندیار خواستار شد که از بی ارجاسب برود
و خواهراان خود را از گرفتاری و ایران را از سگ برهاند. اسفندیار
پدیرفت و دوارده هزار اربابداران برگزید و کرگساز را سر همچنان
که در ریجیر بود با خویشش برد.

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیار چون از ایران سرور شد بدوراهی رسید و فرمان
داد که کرگساز را بسوزدند و بنویسد و بیم از او خواست که وی را
به « روئین دژ » جایگاه ارجاسب، برآستی راه نماید
کرگساز پاسخ داد که از اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه
است راهی که نا آب و گیاه و آذیست سه ماه، و دیگری که از
بیابان میگذرد بدو ماه نموده میشود و راه همت خان که بیمناک
و سخت دشوار است بشش از یک هفته مدت نمگذرد.

سه دیگر مرد بیکهفته راه هشتم بروئین دژ آمد سه راه
سر ارشیر و گرگست و بر ازدها که از چنگشان کس نباند رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر
 بیابان و سیمرع و سرمای سحت
 و ران بس جوز وئیس در آید پدید
 سر بازه بر تر رانر سیاه
 نگرد اندرش آب و رود روان
 نکستی برو نگذرد شهریار
 صد سال اگر ماند اندر حصار
 چو اسفندیار آن سحتها شدید
 ندوگفت مازا حر این راه بیست
 چنین ناسیح آورد پس کرگسار
 برور و نارانر نگذشت کس

اسفندیار فرمود کرگسار را در بند نداشتند و سپاه از هفتخان
 براند ، و چنانکه کرگسار از بندش گفته بود درحان اول دو گرگ
 سترگ ، و درحان دوم دوشیر پر خاشجوی ، و درحان سوم ازدهائی
 دمان ، و در خان چهارم جادوئی چانک ، و در حان پنجم سیمرع
 و دو سحّه او ، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همه آنها
 چیرگی یافت

وران بس فرمود تا کرگسار
 ندوگفت کای بد تن بد بهان
 به سیمرع پیدا به تیرو به گرگ
 نوار گفت آرمان کرگسار
 یکی کار پیش است فردا که مرد
 بیامد در ناهور شهریار
 نگه کن بدیکار گردان جهان
 به آن تیر چنگ ازدهای سترگ
 که ای ناهور فرح اسفندیار
 بسدیشد از زورگار ببرد

سالای يك بیره برف آیدت
 به گزر و کمان یادت آید به تبع
 نمایی تو با لشکر نامدار
 اگر نارگردی باشد شکست
 همی ویژه در خون لشکر شوی
 مرا این درستت کرد باد سحت
 وزان پس که اندر بیابان رسی
 همه رنگ تفتست با خاک و شح
 مینمی بجائی یکی قطره آب
 به بر خاک او شیر نابد گذر
 به بر تبح و رنگش بروید گیا
 برایی بر اینگونه هر سنگ چل
 وز آنجا بروئین در آید سپاه
 زمینش نکام بیار اندرست
 او ایران و توران اگر صد هزار
 نشینند صد سال گرد اندرس
 هر روزی هماست و کمتر همان
 چو ایرانیان گفتن کر گسار
 نگفتند کای شاه آزاد مرد
 بر اهی دگر گرشوی کینه سار

برخ روزگار شگرف آیدت
 مینمی در جنگ و راه گریح^۱
 برف اندر ای ورخ اسفندیار
 رگفتار من کین نباید گروت
 تو بی داری از راه دیگر شوی^۲
 بدرد زمین و بپرد درخت
 یکی منزل آید بهر سنگ سی
 برو نگردد مور و مار و ملح
 زمینش همی جوشد از آفتاب
 به اندر هوا کر کس تیر پر
 زمینش سه رنگ چون توتنا
 به با اسب خان و به نامرد دد
 مینمی یکی ماهه وز جایگاه
 سر باره تا حور برار اندرست
 بیاید گردان حنجر گدار
 همی تیر ناران کنند از برش
 چو حلقه است بر در بند گمان^۳
 شنیدند گشتند با درد یار
 نگرد بالا تا توانی مگرد
 همه شهر یاران بر دست نمار

۱ - گریح گریز ۲ - یعنی تو با و پر داری از راه دیگر دو

۳ - یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و ندرون در راه سی یابد

چو شنید اُسمنند یار این سخن
 شما گمت از ایران پید آمدید
 تما دار گردید بیور و شاد
 جهاندار بیور یار دست
 مردی ساید کسی همهم
 چو ایرانیان برگشادند چشم
 رفتند دورش کسان بیش شاه
 رهبر تن شاه غمخواره ایم
 زما تا بود رنده بک نامدار
 سپید چو شنید از یشان سخن
 کردار آتش همیرا ندید
 بهاری یکی حوس مست روز بود
 سراندرده و حومه فرمود کی
 هم اندر زمان تمد نادی ر کوه
 سازید از آن این تارک برف
 جهان یکسره گشت چون بر راع
 سه روز و سه شب هم بدانان گذشت
 ناوار بیش دشوون نگفت
 مردی شدم در دم ازدها
 همه دست بردان بیایت کنید
 سپه یکسره بانگ برداستند
 هم آنگه بر آمد یکی ناد حوش

شد آن تاره رویش و گردان کهن
 نه از بهر نام بلند آمدید
 مرا کار حر رزم حستن مباد
 سر اختر اندر کنار منت
 اگر جان ستانم و گر جان دهم
 ندیدند چهر وزا بر ر حشم
 که گر شاه بیند به بهشد گناه
 بهار کوشش و جنگ بیچاره ایم
 نه بیجسم بک تن سر از کار زار
 بخشند آن گفتهای کهن
 جهان آفرین را همی خواندند
 دل افروز و هم گیتی افروز بود
 نیاز است حوان و نیاز دمی
 بر آمد که شد نامور وان ستود
 زمین شد بر آبروی وادی شگرف
 ندانست کس دارهامون دراع
 سپهدار از آچاره بیچاره گشت
 که این کار ما گشت تا درد جهمت
 کنون روز گردی بیارد بها
 بخواند و او را ستایش کنید
 بیایش از اندازه نگداشتند
 سرد آبرو روی هوا گشت کس

چون ایرانیان را دل رفته بجای بار آمد سه روز با آسایش
 اندر شدند و چهارم روز بر راه روی نهادند ولی چنانکه گرگسار گفته
 بود راه خشک و بی آب بود و چون بار آستی و دورویی وی آشکارا
 شد، اسفندیار او را نکشت و همچنان بر آمد تا روئین دزر رسید. اسفندیار
 دو تیرک را که بدشت می گذشتند بگرفت و پس از آنکه از روئین در
 پزهوش کرد آن دو را نکشت پس با پشوتن رای رد و ناری را آن
 شد که نائین باررگانان بدر راه جوید و بیچاره آن را نگشاید سس
 لشکر را پشوتن سپرد و بوی اندرز داد که بی دیده نان و طلایه
 نماید و هرگاه آتش از فرار ناره در آفر و حته بندند سوسوی را بد
 پس فرمان داد که صد شتر سوردرد و هشتاد جهت صندوق فراهم
 کردند، آنگاه بکصد و شست مرد از بلال بر گیرید و در صندوقها
 جانی داد و ده شتر دیگر را از گونه گون گوهر و دسایار بر نهاد و سپس
 کاروانان روئین در را بد

چون بدرون دروساز گاه از حاسب راه یافت از گوهرهای
 شاهوار و حامه های رزمت شاه پیشکش کرد و سران و لشکر
 دسار بمشاند و خود را بنام « حرآد » خواند از آن سس بازگشود
 تا خریداران از هر سو بر او انجم شدند

چو خورشید تابان و گنبد نگشت	خریدار بازار وی در گنبد ^۱
دو خواهرش رفتند از ایوان کوی	عریوان و برکت ها بر سوی
نزدیک اسفندیار آمدند	دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید	دورح کرد از خواهران نابدید

۱ - یعنی وقتی خورشید معرفت گرانید خریداران کالای وی پراکنده شدند

شد از کار ایشان دلش در ریم
 در قفس هر دو نردنگ اوی
 بجوایش گرفتند بیچارگان
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 ما را بر رگشتاسب و اسفندیار
 مدین میان دو دخت یکی دادشا
 بر همه سرو پای و دوش آکس
 گر آگاهی از شاه و ر شهر ما
 یکی نانگ برزد بر ر گلیم
 که اسفندیار او ننه خود مباد
 نه گشته است آن شاه بیداد گر
 سیند کاندز فرو شده ام
 چو آوار بشید فرح همای
 بداست جنگ آور ساکرائی
 سگ روی نگشاد دیده بر آب
 و کار چپان ماند اندر شکست
 بدیشان جیس گفت کابن روز چند
 که ای در من از شهر جنگ آمدم
 کسی را که دحتر بود آب کش
 بدر آسمان باد و مادر رمین^۱
 پیوشید رح ناستن گلیم
 رحون بر دورج بر پاده و حوی
 از آن مایه و ر مرد نارازگان
 فلک بیس فرمان تو شده باد
 چه آگاهیست ای گونا مدار
 گرفتار در دست با بارما
 بدر شاهمان در و روتب حفته حوش
 برین نوم تریاك شد و هر ما
 که لرزان شدند آن دو دختر دریم
 نه آکس نگیتی کرو کرد یاد
 که چون او میناد قاج و کمر
 در بهر حوز خویش کوشیده ام
 بداست و آمد دلش نار جای
 که او را همی بار داد همای
 در از حون دل و چهره چون آفتاب
 دژم گشت و لب را بدندان گرفت
 بدارید هر دو لبان را سند
 بریح از بی نام و سنگ آمدم
 کی آید و رادر چپان حواب خوش
 بخوانم بر آن روزگار آفرین

۱ - یعنی سیرد و پاشد (خان آسمان می رود و کالبد در خاک)

روردیگر اسفندیار برد از جاسب رفت و پس ارستایش شام
 چنین گفت « چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین بر خاست
 که امید رستگاری نماند، بیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم برمی
 نردگ برپا کنم و بررگان کشور را بمهمانی بخوام ». از جاسب حواهنس
 وی را بیدیرفت و چون کلبه نازگان برم را شایسته نبود نکاح در
 برمی بیاراستند و آتشی حورشید وار بر افروختند و همه دررگان
 و سران از مستی چنان شدند که سر از نا نمیشناختند

چون دیده بان نشان آتش ندید شوتن را آگاه ساخت .
 در همان گاه بانگ تیره و نای بر خاست و ایرانیان ساخته و بسجده
 در روی آوردند چون این خبر در خاسب رسید فرمان داد تا « کهرم »
 با سپاهی از درکار راز بجزو گیری شتابد

از این سوشناسگاه اسفندیار صندوقها را نگاهد، و از آن پس
 که یلان از خوردن و آشامدن بردا حنتند جامه رزم بپوسیدند و
 همگروه نکاح از جاسب درآمدند و هر که را یافتند نکشتند از خاسب
 را هباهوی دلیران از حواب برانگیخت و رزم را آماده سد چون
 اسفندیار باو رسید نام خود را نگفت و او را نکشت و فرمان داد
 سرش از داره میان لشکر ترکان بکشدند و خود ساری شوتن از
 دژ بیرون شد و ایرانیان پوست و آتش درم نر ترگشت در این
 زرمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران ترکان
 کشته شدند، و چون لشکر شکست خورده ربهار حواستند اسفندیار
 بیدیرفت و تبع در آنان نهاد

پس پیروزی خویش را نگشتاسب نامم کرد و خواهران
را ناحواسته بسیار دایران فرستاد گشتاسب پاسخی شایسته نارداد
و او را دایران بخوانده اسفندیار دیگر ناراهت خان نگدشت و پیدر
دوست و هر دو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و بمی خوردن نشستند
در خورد با شرم یاد پدر پدر همچنان بر یاد پدر

داستان رستم و اسفندیار

کمنون خورد تا بد می خوشگوار
هوا بر حروش و زمین بر زجوش
درم دارد و نقل و نان و سید
مر است این حرم آرا که هست
همه بوستان در برگ گل است
پایر ابلل نالد همی
بچندد همی بلبل و هر زمان
نار که عاشق گل آمد گر^۲ ابر
بدرد همی پیش پراهنش
سرنک هوا بر زمین شد گوا
که داد که بلبل چگوید همی
نگه کن سحر گاه تا شنوی
همی نالد از هرگ اسفندیار
چو آوار رستم شب تیره ابر

ر ابلل شنیدم یکی داستان^{۲*} که بر حواد ار گفته داستان

که چون مست دار آمد اسفندیار
 کتابون قیصر که بد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب
 چنین گفتم تا مادر اسفندیار
 مرا گفتم چون کین لهر است شاه
 بیاری تو هر خواهر ابرار رند
 جهان از بدان پاک سی حوا کنی
 همه نادشاهی و لشکر تراست
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 بگویم بدو آن سخنها که گفتم
 اگر تاج شاهی سارده من
 و گز هیچ تاب اندر آرد بیچهر
 مردی هر آن تاج بر سر بهم
 ترا باوی شهر ایران کنم
 عمی شد رگفتار او مادرش
 بدو گفتم کای رنج دیده سر
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد بدرت ای پسر
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 چنین گفتم تا مادر اسفندیار
 که پیش زبان راز هر گز مگوی

۱ - حو گیاه خود روی که در کشتزارها بر آید ۲ - شمن
 مت پرست ۳ - یعنی زاری که با زبان گفتمی در کوی و بازار بارخواهی شیه

نکازی مکن بیر فرمان رن
 بر آژنگ^۱ و نشویر^۲ شده مادرش
 چو نگدشت شب گرد کرده عمان
 شست از بر تحت زر شهریار
 چو در پیش شاه انجمن شد ساه
 همه موبدان پیش تنه در زده
 بس اسفندیار آن یل سلس
 بدو گفت شاهان ابوشه بدی
 سر داد و مهر ارتو پیدا شدست
 همه مرترا چون یکی بنده ایم
 تودایی که ارجاس از بپردی
 همی خوردم آن سحت سوگندها
 که هر کس که آرد بدین در شکست
 عماش سخنر کنم بر دو بیم
 در آن بس که ارجاس آمد جنگ
 مرا حواز کردی به گفت کریم
 بستنی تن من بلند گران
 بر ایل شدی بلخ نگدانتنی
 ندیدی همان تبع ارجاس را

۱ - آژنگ جین و شکج که ارجاس بیابری بر چهره و اندام آشکار بود
 ۲ - نشویر شرمساری و حجت ۳ - اسفندیار گشتاسب میگوید تو مبدایی ارجاس
 برای این ایران لشکر کشید که دین زردشت را از میان بردارد و من چون عهد و بند
 ایردی را بدی برفتم سوگند خوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا نه ت پرستی گراید
 او را نکشم چون ارجاس آمد ارجاس روی شانتم تا او را شکست دادم

چو جاماسب آمد مرا بسته دید
 عل و بند بر هم شکستم همه
 از ایشان مکشتم فرون از شمار
 گر آنوقت جان بر شمارم سخن
 در تن بار کردم سر از حساب را
 ز بس بند و سوگند و پیمان تو
 همی گفتمی از بار بیم ترا
 سزارم ترا افسر و نجات و عاح
 مرا از در زگان بدین شرم حاست
 بهایه کسوں چیست من در چه ام
 بفرید باسح چنین داد شاه
 از اسبش کردی که گفتمی تو کار
 نگیتی بداری کسی را همال
 که اوراست تا هست را باستان
 بمردی همی را سمان نگردد
 سیحد زرای و بر فرمان من
 سوی سیستان رفت باید کنوں
 برهنه کنی تیغ و کوبال را
 بداد از گتی که او داد رود
 که چون این سخنها بجای آوری
 سزارم ترا گنج و نجات و کلاه
 چمیں باسح آورد اسفندبار

در آن بستگی ها مرا بسته دید
 دوان آمدم بش شام رومه
 نگویم سخن کثر بر شهرسار
 همانا که هر گر ساید نه بر
 بر او احتم نام گشتاسپ را
 دلم گرمتر شد فرمان تو
 ز روشن روان بر گریم ترا
 که هستی بمردی سراوار تاج
 که گویند گنج و سیاهت کجاست
 بر از رنج بویان ز سپر که ام
 که از راستی نگداری نجات راه
 که بار تو دادا چه بان کرد گناز
 مگر برهنه نامور نور ران
 همان دست و عرس و کابستان
 همی جویشتن کهتری بشمرد
 سر اندر سارده به سمان من
 نکاز آوری جنگ و رنگه و سون
 بسند آوری زستم ران را
 فرورنده احتر و ماء و هور
 ز من سنوی ران سس داوری
 شامت با تاج در پیشگاه
 که ای برهنه نامور شهرسار

همی دور هانی ز رسم کهن
 تو باشاه چمن حوی ننگ و سرد
 چه جزئی سرد یکی مرد پیر
 ز گاه جنوچهر تا کیقباد
 همی خواندندش خداوند رحمت
 نه او در جهان نامداری دولت
 اگر عهد شاهان باشد درست
 چمن داد پاسخ ناسعدیار
 کسی کو ز عهد جهاندار گشت
 ره سپاس گیر خود با سپاه
 چو آماج شوی دست رستم بسد
 از آن من بیچند سرارها کسی
 سمپند دروها بر او چمن نکرد
 ترا هست دستان و رستم بکار
 درج آبدت جای شاهی همی
 ترا داد آن تحت و حای مهان
 وایکن ترا من یکی بده ام
 در دست پدر ناز گشت او قنای
 دایوان خویش اندر آمد دژم
 کتابون حورشید رخ در چشم

بر انداره ناید که رانی سخن
 هم از دشت ترکان برانگیر کرد
 که کاوس خواندی ورا شیر گین
 همه شهر ایران بد و بود شاد
 جهانگیر و شیراوزن و قاج بخش
 در زگت و با عهد کیحسرو است
 ناید زگشتاس مشور حست
 که ای پور گردکش نامدار
 پیش در او شاید گذشت
 اگر تحت خواهی همی تا کلاه
 بیارش ناز و فکنده کمند
 اگر کام اگر گنج دارد سی
 شاه جهان گمت اریس بندگرد
 همی راه جزئی و اسعدیار
 ز گیتی مرا دور خواهی همی
 مرا گوشه من بود در جهان
 نرمان و رایت سر افکنده ام
 هم از پیر قاج و هم از گشت تاب
 لمی پر ز ناد و دلی در رسم
 پیش سر شد در از آب چشم

۱ - همی اگر عهد و بیان شاهان بی ارج و اعتدال باشد از گشتاس

پیر ناید مشور و نرمان خوانست

چنین گفت با فرح اسفندیار
 ر بهمن شنیدم که از گلستان
 سندی همی رستم زال را
 رگیتی همی بند مادر هوش
 سواری که باشد نیروی بیل
 ندرد جگر گناه دیو سید
 کین سیاوش از افراسیاب
 مده از بی تاج سر را ساد
 بدر پیر گشتت و دریا توئی
 سیه یکسره بر تو دارند چشم
 مرا خاکسار دو گیتی عکس
 چنین باسح آردش اسفندیار
 همدست رستم که دانی همی
 نکو کار تر رو بایران کسی
 چنورا مستی باشد سرا
 و لکن نباید شکستن دام
 چگونه کشم سر و فرمان شاه
 چو رستم نباید بهرمان من
 سازید خون از مژه مادرش
 بدو گشت کای ژنده بدل ژبان
 سنده باشی تو با بیلتن
 مس بیش بیل ژبان هوش خویش

که ای از یلان جهان یادگار
 همی روت خواهی براناستان
 خداوند شمشیر و کوبان را
 بند تر مشتاق و نابد مکوش
 بیکار حوار آیدش رود بیل
 ر شمشیر او گم کند راه سید
 رحون کرد گیتی چو دریای آب
 که با تاج شاهی ر مادر براد
 جنگ و نمردی توانا توئی
 مسکن تر اندر بالاها بحسب
 ارس مهربان هام سنو سخن
 که ای مهربان این سخن دادار
 هر هاش چون رند^۱ حوایی همی
 مانند دیدند از بحرئی بسی
 چنین بده خوب آید از بادشا
 که چون نسکی دل رتن یکسام
 چگونه گذارم چنین بستگام
 رمن نشنود سرد هر گر سخن
 همه ناک بر کند موی از سرش
 همی حوار گیری نمری روان
 از ایند مرو بی یکی انجمن
 بهاده بر اینگونه بردوش خویش^۲

۱ - رند کتاب مدهی ررثشیان ، و مقصود اینکده سخمان تو در باره رست

نرست است و از روی ایمن ۲ - یعنی پای خود سوی مرگه مرو

اگر رین نشان رای تورفتن است
 بدوزح مر کود کائرا بیای
 مبادر چنین گفتم پس جنگجوی
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
 بشکیر هنگام نالک خروس
 چو بیلی ناسب اندز آورد پای
 همیراند تا پیشش آمد دو راء
 شتر آنکه در پیش بودش بخت
 همی چوب زد بر سرش ساروان
 چهبانجوی را آن بد آمد بفال
 بدان تا بدو بار گردد بدی
 عمی گفتم از آن اشتر استمدیار
 چنین گفتم آنکس که بیروز گفتم
 بدو شک هر دو ر بردان بود
 وراں حا بیامد سوی همیرمند
 تا پیش بستد برده سرای
 می آورد و رامشگر استمدیار
 چو گل شکفیدار می سالجورد
 بهرمود تا بهم آمد نه پیش
 بدو گفتم اسب سه بر شین
 بنه بر سرت امسر خسروی
 بدانسان که هر کس که بیند ترا
 همه کام بد گوهر آهر من است
 که دانا بخواهد ترا پا کرای
 که ناردن کودکان بیست روی
 بماند منش پست و تیره روان
 ر درگاه بر حاست آوای کوس
 بیاورد چون ناد لشکر ر جای
 هرماند بر حای بیل و سباه
 تو گفتمی که با حالک گشتست بخت
 ر رفتن بماند آن همه کاروان
 بهرمود کس سر بریند و یاز
 بگردد نه فرء ابردی
 گفتم آن زمان احترامه حواز
 سرو بخت او گیتی افروز گفتم
 لب مرد باید که خندان بود
 همی بود ترسان ز بیم گرید
 بردگان لشکر گریزند جای
 نشسته بشو تن بر شهریار
 رخ نامداران و شاه سرد
 سحر گفتم باوی را بدارد پیش
 بیازای تن را بدینای چینی
 نگارش همه گوهر بهاوی
 ر گردنکشان بر گریزند ترا

داد که هستی تو حسرو نژاد
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده ارما و چربی نمای
 مگویش که هر کس که گردد بلند
 و دادار باید که یابد سپاس
 چو باشد گراینده بیکوئی
 بصرایش کامکاری و گنج
 نگیتی هر آنکس که مکی شاحت
 اگر نار جوئی و راه حرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 به بس بناکان من باقی
 چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه
 چو او شهر یاری نگشت اسپ داد
 سری از یکی نامه نوشته
 رفتی بدرگاه او نده و از
 چو گشت اسپ نشست یک شهر یار
 بدرفت با کیره دین بهی
 چو حورشید شد راه کیهان حدیو
 کنون حاور او راست تا ناحتر
 و آن گفتم این ناتو ای پهلوان
 رفتی بدان نامور بازگاه
 کرابی گریدستی اندر جهان

کند آفریننده را در تو یاد
 مکی کار در خویشش بر گران
 بینزای گمتار و حوی فرای
 جهاندار و از هر بندی بی گرید
 که او یست جاوید بیکی شناس
 برهیرد از آرزو و از بد خوئی
 بود شادمان در سرای سپنج
 بکوشید و با شهر یاران بساحت
 بدانی که چوین به اندر حورد
 گرانمایه اسنان و تحت و کلاه
 چو در سدگی تر شتافتی
 نکردی گدر سوی آن بازگاه
 بیامدت از شاه و از تخت یاد
 از آرایش شدگی گشته
 بخواندی مرا و راهی شهر یار
 مردم و سرم و نه رای و شکار
 بهان گشت بیدادی و بی رهی
 بهان شد بد آموری و راه زیو
 همی شکند پشت شیران بر
 که او از تو آرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشش دازی اندر بهان

بر آشوفت یگر و روسو گند خورد
 که او را بجرسته در نارگاه
 بیرهیر و بیجان شو از خشم اوی
 چو ایدر بیائی و فرمان کنی
 محورشید و روش روان زیر
 که من رین پیشمان کنم شاه را
 چو سته ترا برد شاه آورم
 و روان پس باشم به پیشش بیای
 تمام که نادی تو بر ورد
 سحبهای آن نامور پیشگاه
 سوشید در دعت شاهنشاهی
 حرامان بیامد ر پرده سرای
 چهارجوی نگذشت بر هیرمند
 هم اندر زمان دیده باش ندید
 که آمد برده سواری دایر
 پس پشت او خوار مزیه^۲ سوار
 هم اندر زمان رال زر بر شست
 بیامد چو از دور او را ندید
 چنین گفت کابین نامور بهلویست
 هم اندر زمان بهم آمد یدید

برور سپید و شب لاجورد
 سیند کسی زین گزیده سپاه
 ندیدی که چشم آورد چشم اوی
 روان از شستن بشیمان کنی
 بجای پدرم آن چهاردار شیر
 بر افروزم این تیره گون ماه را
 برو بر فراوان گناه آورم
 ر خشم ور کین آرمش نارجای
 بران سان که از گوهر من سرد
 چو بشد بهمی بیامد بر راه
 سر بر نهاد آن کلاه مپی
 در فتن درویشان پس او سای
 جوانی سر افراز و اسبی بلند
 سوی رانلستان فعان بر کشید
 بهرای زرین^۱ سیاهی بریز
 تن آسان گذشت از لب رودبار
 کمندی بهترایک و گوری بدست
 یکی ناد سرد از حگر بر کشید
 سر افراز نا جامه حسرو است
 وزو رایت حسروی گزید^۳

۱- برای سار و براق است؛ و صدائی که از هم خوردن آن بر آید ۲- حوار
 مزیه اندک ۳- ظاهراً مقصود این که پرچم حسروی بالای سرش بر افراشته شد

چو بر دیکتر گشت آوار داد
 سر انجمن یوردستان کجاست ؟
 بدو گفت زال ای پسر کامجوی
 کنون رستم آید ز نخبیر گاه
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 گریس کن یکی مرد جوینده راه
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست ؟
 بدو گشت بهمن که من بهمنم
 چو شنید گفتار او سر فراز
 بخندید بهمن بیاده سود
 بسی کرد خواهش که اندر نایست
 بدو گفت پیغام اسفندیار
 گریس کرد گردی که دامت راه
 تا بگشت نمود نخبیر گاه
 یکی کوه بد پیش مرد جوان
 نگه کرد از آنجا نخبیر گاه
 یکی مرد همچون که بیستون
 یکی زه گوری رده بر درخت
 یکی جام پر می بدست دگر
 چنین گشت بهمن که این رستمست
 ترسم که تا او یل اسفندیار
 من این را بیک سنگ بی جان کنم
 یکی سنگ از آن کوه خارا نکند
 ز نخبیر گاهش زواره دهد

چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست
 فرود آی و می خواه و آرام جوی
 رواره فرامرر و چندین سپاه
 هر هود ما را می و می گساز
 که با من بیاید نخبیر گاه
 همی نگذری تر کام تو چیست ؟
 رشت جبهاندار زو این تم
 فرود آمد از اسب و درفش سوار
 بر رسید و او گشت و بهمن شنود
 چنین تیر رقت تر از وی مست
 شاید گرفتن چسبست و حواری
 فرستاد با او نخبیر گاه
 هم اندر رهان باز گشت او رراه
 بر انگیخت آن نازه بهلوان
 بدید آمد آن بهلوان سپاه
 درختی گرفته جنگ اندرون
 نهاده بر خودش کویان و رحمت
 بر ستوده بر نای بیشش پسر
 و گر آفتاب سیده دم است ؟
 نتاند پیچید سر از کار رار
 دل زال و رودابه بیجان کنم
 فرو هشت از آن کوهساز بلند
 هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار
 به چنبد رستم به نهاد گور
 همی بود تا سنگ بردیك شد
 مرد باشنه سنگ مداخلت دور
 عمی شد دل بهمی از کار اوی
 چو آمد نردیك بححیر گاه
 ندیره تندش بازواره بهم
 بیاده شد از است بهمی چو دود
 ندو گمت رستم که تا نام خویش
 چنین گمت من دور اسفندیار
 ورا پهلوان رود در بر گرفت
 چو نشست بهمی ندانش درود
 و ران سی چنین گمت کاسفندیار
 سرا درده رد بر لب هیرمند
 نیامی رسام ر اسفندیار
 چنین گمت رستم که فرید شاه
 حوریم آنچه داریم جیری بحست
 نگشرد بر سفره بران برم
 همی خورد بهمی زگور اندکی
 بحمدید رستم ندو گمت شاه

یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
 رواره همکرد از آنگونه شور
 ز گردش همه کوه تاریك شد
 رواره بر او آفرین کرد و نور
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
 تهمتن بدیدش هم آنگه ر راه
 ربححیر گه هر که بدیش و کم
 بر سیدش و نیکوئیها نمود
 نگوئی بیانی ز من کام خویش
 سر راستان بهمی نامدار
 ر دیر آمدن نورش اندر گرفت
 ر شاه و ایرانیان بر هرود^۱
 چو آتش برقت از در شهریار^۲
 فرمان بیروز شاه بلند
 اگر بشنود پهلوان سوار
 بر حید و زین سان سیمود راه
 بس آنگه جهان زیر فرمان تست
 یکی گور بریان بیورد گرم
 سد حوردتی ران او حد یکی
 رهبر حورش دارد این پیشگاه

۱ - یعنی علاوه از طری شاه و ایرانیان هم درود فرستاد ۲ - یعنی

بارگاه گشتاسب بر امروخته و نا هیجان بیرون شد

خورش چون بدینگونه داری بحوان
 چگونه ربی بیزه در کار رار
 بدو گفتم بهم که حسرو تراد
 خورش کم بود کوشش جنگ پیش
 بستند بر ناره هر دو سوار
 بدادش یکایک درود و پیام
 چو شنید رستم و بهم سخن
 چنین گفتم آری شنیدم پیام
 و من پاسخ این بر ناسندیدار
 هر آنکس که دارد رو اش حرد
 چو مردی و پیروری و خواسته
 نزرگی و گردی و نام بلند
 نگیتی بدین سان که اکنون توئی
 بستیم بر داد و بردان مرست
 سخن هر چه بر گفتنش زوی بیست
 اگر جان تو سپرد راه آر
 چو مهر بر سر آید سخن سخنه به
 بردان همین آرزو خواستم
 که بنم پسندیده چهر ترا
 بشنم يك نادگر شاد کام
 کسوں آنچه حستم همه یافتم
 پیش تو آیم همی می سناه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 چه سان رفتی اندر دم همتخان
 چو خوردن چنین داری ایشهریار
 سخنگوی و بسیار حواره مباد
 مکف بر نهد هر رهان جان خودش
 همی راند بهمین بر نامدار
 ر اسعدیاز آن یل تکفام
 بر اندیشه شد معر مرد کهن
 دلش شد بدیدار تو شاد کام
 که ای شیر دل مهر نامدار
 سر مایه کارها سگرد
 ورا باشد و گنج آراسته
 شد گرانمایگان از چمنند
 باید که دارد سر بد خوئی
 بگیریم دست بدی را بدست
 درختی بود کس بر روی بیست
 شود کار بی سود بر تو درار
 ز گفتار بد کام بدخته به
 که اکنون بدان دل ساراستم
 مردگی و مردی و مهر ترا
 بیاد شهنشاه گیریم جام
 بنخواهشگری نیز بشناقم
 رتو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ر کیحسرو آغار تا کیفاد

کنون ای تپمتن نو در کار من
 که آن بیکوئیها که من کردم
 چو پاداش آن ریح بند آیدم
 همان به که گیتی سیند کسی
 مگوی آنچه هرگز نگفتست کسی
 بررگان تاتش بیاند راه
 همان تاش ماء نتوان بهمت
 تو بر راه من بر ستیره هرگز
 تو آن کن که ار پادشاهی سراسر است
 مردی ز دل دور کی چشم و کین
 به دیده است کس بند بر نای من
 بدل حریمی دار و نگذار رود^۳
 گرامی کن این خانه ما سور
 چنان چون بندم کپتر کیتقاد
 چو آئی سردیک من با سپاه
 بیاماید از ریح مرد و ستور
 چو خواهی که لشکر بایران بری
 گشایم در گنجهای کهن
 بیش تو آرم همه هر چه هست
 سر آنچه خواهی و دیگر سختش
 چو هنگام رفتن هزار آیدت

نگه کن بگرداز سیار من
 همان ریح و سختی که من بردم
 هم از شاه ایران گرد آیدم
 چو بیند بندو در مانند سی
 مردی مکن ماد را در قفس^۱
 ز دریا گذر نیست بی آسناه
 به رونه توان کرد تا شیر حمت
 که من خود یکی مایه ام در ستیز
 مدار آر را دیو بردست راست^۲
 چنان را بیچشم جوانی مین
 به مگرمت شیر ژین جای من
 ترا نادار مالک بردان درود
 مایش از درستنده حوس دور
 کسوں از تو دارم دل و معر شاد
 هم ایدر شادی سائی دو ماه
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 سردیک شاه دلیران دری
 که ایدر وکندم شمشیر بن
 کجا گرد کردم بنیروی دست
 مکن بر دل ما چنین رور سخت^۴
 ندیدار خسرو بیار آیدت

۱ - ماد در قفس کردن کار مجال کردن، یعنی با رور و قوت کار مجال
 توان کرد ۲ - یعنی دیو آر را راهما و دستور خویش قرار داده، ۳ - یعنی از رود
 میزند بدین سوی شو ۴ - یعنی زور کار ما را پریشان و پراکنده مکن.

عنان از عنایت پیچم براه
 بیورش کنم بیست خشم ورا^۱
 پرسم ز مداه شاه بلند
 درستم چو شنید بپمن رفت
 تپمتی دره بر زمانی نماید
 کرایدر نردنگ دستان شوید
 گوئید کاستند یار آمده است
 نایوان ها تخت زرس بپید
 که نردنگ مامور شاه آمده است
 گوی نامدار است و شاهی دلم
 شوم پیش او گر بدبرد بود^۲
 اگر نکوئی بینم اندر سرش
 بنارم از او گنج و گوهر دریم
 وگر یار گردانم با آمد
 تو دانی که این تاب داده کند
 زواره بدو گفت صدبش ازین
 ندانم نگتی یکی شهردار
 بیاید ر مرد خرد کار ند
 زواره نماید نردنگ زال
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 عتار! گران کرده در پیش رود

۱ - یعنی بیورش و دروسی خشم او را ارمان می برم (در بعضی نسخهها بیورش
 کم برم خشم ورا) ۲ - مقصود زود آینه است ۳ - بویید مهمانی ۴ - کلاه
 است از اسارگاز شدن ۵ - عیان گران کردن کمانه است از توفیق کردن

چو بهمین نماید مرده سرای
 همه دیده بیش پدر باز گفت
 بدو گفت چون رستم بیلش
 بیاید کورن تا لب هیرمند
 بدندار شاه آمدستش باز
 رهمس بر آشت اسفندیار
 بدو گفت کز مردم سر هزار
 و گر کودکان را نکاری بزرگ
 تو گردنکشانرا کجا دیده‌^۱
 هرمود کاس سیه رین کنند
 بس از لشکر نامور صد سوار
 از آن سو خروشی بر آورد رحش
 تهمتش بخت اندر آمد ز رود^۲
 سی آوردن کرد کز یکجندای
 که تو نامور اندرین جایگاه
 بشمیم و گفتار فرح بهم
 چنین دان که بردان گوی من است
 که روی سیاوحش اگر دیدمی
 نمایی همی حر سیاوحش را
 خنک شاه کوچون تو دارد سر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 همی بود بیش پدر بر بیای
 همان سز نادیده اندر بهشت^۱
 بشیم کسی سر در انحص
 به خوش به خود دونه گرر و کمند
 بدانم چه دارد همی ما تو راز
 وزا بر سر انحص کرد حواری
 برسد که با درن بشیند برار
 هرستد، باشد دلیر و سترگ
 که دانگ بی اسب شنیده
 سالش بر رین درین کنند
 رفتند ما فرح اسفندیار
 وزین روی اسب گو تاح بخت
 ساده شد و داد یل را درود
 همی خواستم تا بود رهنمای
 چنین تندرست آمدی با ساه
 و زان بس یکی خوب پاسخ دهیم
 خرد رین سخن رهنمای منست
 بدین تازه روئی نگر دیدمی
 هر آن قاحدار جهان بخش را
 سال و هرت سارد پدر
 برستد و بیدار بخت ترا

۱- یعنی و آنچه خود بر دریافت کرده بود ۲- یعنی از آن بکنار آمد

دژم بخت آن کر تو جوید بهرد
 همه دشمنان از تو پر بیم باد
 همه ساله بخت تو پرور باد
 چو شنید گفتارش اسفندیار
 تو بیلوارش^۱ بر در گرفت
 که بزبان سپاس ای جهان پهلوان
 سراوار باشد ستودن ترا
 حناک آنکه باشد و را چون توشت
 ندو گفت رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو خواهم از نامدار
 که آئی خرامان سوی خان من
 سرای تو گریست چیریکه هست
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هر آنکس که او چون تو باشد نام
 شاید گداز کردن از رای اوی
 ولیکن ر فرمان ساه جهان
 برابر فرمود ما را درنگ
 تو آن کن که مریایی از روزگار
 تو خود بند بر پای نه بی درنگ
 ترا چون برم سته دردیگ شاه
 اراین سستنت من روان خسته ام
 تمام که تاشب نمایی سند

ریخت و ریخت اندر آید مگرد
 دل بدسگالت ندو بیم باد
 نشان سیه بر تو پرور باد
 فرود آمد از باره شاهوار
 فراوان تراو آفرین بر گرفت
 که دیدم ترا شاد و روس روان
 یلان جهان حناک بودن ترا
 بود ایمن از روزگار درست
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 که داسم مران آرزو کامکار
 ندیدار روش کنی خان من
 نکوشیم و با آن سائیم دست^۲
 که ای از یلان جهان بادگار
 همه شیر ایران ندو ساد کام
 گدشت از رو بوه و از جای اوی
 پسحجم همی آشکار و پهان
 به نامداران این نوم حناک
 بر آن رو که فرمان دهد شهر باز
 باشد ریند شهنشاه سنگ
 سراسر ندو نار گردد گماه
 پیش تو اندر کمر سته ام
 و گر^۳ بر تو آید بحیری گردند

۱ - بیلوار پیل ماسد ۲ - یعنی خود را مشغول کنیم تا آن وقت که کنیم ۳ - مگر یا

ار آن پس که من تاج در سر مهم
 و گر بار گردی نزالستان
 بیابی تو چندان رمن خواسته
 ندو گمت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل بدیدار تو
 دو گردن فراریم پیرو جوان
 ترسم که چشم بد آید همی
 همی یابد اندر میان دیو راه
 یکی سنگ نازد مرا زین سخن
 که چون تو سپهد سری افسری
 نشادی بیانی سوی خان من
 گر این کیسه از مغز بیرون کنی
 و گمثار تو رامش جان کنم
 مگر بند کمر بند عاری بود
 به بند مرا رنده نانشد کس
 بناسج چنین گمت استندیار
 همه راست گفتمی نگفتمی دروغ
 و ایکن بشویش شماسد که شاه
 گر اکنون بیامه سوی خان تو
 چو گران بیجی ز فرمان شاه
 یکی آنکه من با تو جنگ آورم
 فرامس کنم حق بان و نمک
 جهان را بدست تو اندر دهم
 بهنگام شکوفه گلستان
 که گردد برو بومت آراسته
 همی جستم از داور کردگار
 شوم شادمانه رگفتار تو
 خردمند و بیدار دل پهلوان
 سر از خواب خوش برگر آید همی
 دنت کتر کشدار پی تاج و گاه
 که تا جاودانه نگردد کهن
 سرافرار شیری و کند آوری
 ناشی ندین مرر مهمان من
 نکوشی و بردیو افسون کنی
 رمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
 شکستی بود، رشت کاری بود
 که روشن روانم بر اینست و بس
 که ای ار گوان جهان یادگار
 به کتری بگیرند مردان فروع
 چه فرمود چون من برفتم نراه
 بوم شاد و برور مهمان تو
 مرا تاش روز گردد سیاه
 سرخاش حوی یانگ آورم
 و باکی نراد اندر آرم شک

وگر سر پیچم ر فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمده است
 ندو گمت زستم که اندون کنم
 بیك هفته بخجیر کردم همی
 بهنگام خوردن مرا بار خوان
 ورا آن جایگه رخش را بر نشست
 بیاعد دعان تا بایوان رسید
 ندو گمت کای مهتر نامدار
 سواریش دیدم جو سرو سپی
 تو گفتی که شاه آفریدون گرد
 دیدن فرون آمد از آگهی^۱
 جو رستم برقت از لب هیرمند
 پشتون که ند شاه را رهنمای
 چنین گمت ناوی یل اسفنددار
 بایوان زستم مرا کار بست
 همان گر نداند بخوانمس میر
 دل زده از کشته بریان شود
 شو تن ندو گمت ای نامدار
 سردان که دیدم تما را نخست
 بدان گیتی آتش بود جایگاه
 یك امروز با همی سائیم دست
 شوم جاهه راه سروں کنم
 بجای بره گور خوردم همی
 تو بادوده خویش بشین بخوان
 دل خسته را اندر اندیشه بست
 رح زال سام بریمان ندند
 رسیدم سردیك اسفنددار
 حردمند و ناریب و با فرهی
 برزگی و دانایی او را سپرد
 همی نافت زر فر شاهنشهی
 بر اندیشه شد نامدار بلند
 همانکه ساعد به برد سرای
 که کاری گرفتم دسوار حوار
 ورا برد من سر دندار بست
 که گر رس یکی را بر آند قمبر^۲
 سر از آشمائس کرمان سود
 برادر که داد چو اسفنددار
 که يك نامور داد گر کین بخت

۱ - یعنی برزگی و دانایی که از او دیده میشود بیش از آنست که از او
 شنیده میشد. ۲ - قمبر بر شدن چون بیسایه لر بر شدن، کبابه است از مردن و کشته
 شدن در اینجا اسفنددار میگوید بازستم آشنا بشویم بهتر است که اگر یکی از ما
 کشته شود دیگری که بجای می ماند از کشته شدن دوست خود رنج می برد

دلم گشت از آن کار چون بوبهار^۱ / هم از رستم و هم ز اسفندیار
 چو در کار تان کردم اکنون نگاه / به ندد همی بر خرد دیو راه
 تو آگاهی از کار این بر هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر
 پرهیز و با جان ستیره مکن / بیوشنده ناس از برادر سخن
 شنیدم همه هر چه رستم گفت / در گیش با مردمی بود حمت
 شاید دو پای ورا نند تو / بیاید سبک او سیوند تو
 سوار جهان دور دستان سام / ساری سر اندر بیازد بدام
 ترسم که این کار گردد درار / بر شتی همان دو گردن فرار
 درگی و از شاه دانا تری / بختگ و مردی توانا تری
 یکی برم خود دگر بند و کین / بگه کن که تا کست با آفرین
 چنین داد ناسح بدو نامدار / که گر من سیجم سر از شهر باز
 مرا خود بگیتی نکوهش بود / همان پیش بر دای ترو هوش بود
 دو گیتی برستم بجو اهرم فروخت / کسی چشم دین ز اسورن بدو حمت^۲
 سپهدر حواله گران خواست جوان / کسی را هر مود کاورا بخوان
 همی بود رستم باوان خویش / ز خوردن بگه داشت بیمان خویش
 چو هنگام بان خوردن اندر گذشت / ز معر دلیر آب برتر گذشت^۳
 بخندید و گفت ای برادر تو جوان / بیارای و آزادگان را بخوان
 گر اینست آئین اسفندیار / تو آئین این نامور یاد دار
 نگفت این و بس جوان ساز استند / بخوردند با او و بر خاستند
 چو بر خاست از خاکو پهلوان / فرامرد را گمت اندر زمان

۱ - کمایه از ایست که دلم شکفته و حرم شد ۲ - چشم دین سورن
 دوختن یعنی چشم دین را کور کردن و کدایه است از دین چشم یوسیدین و مقصود
 این که بخاطر رستم دست از دین بیگشتم (در بعضی از نسخه ها کسی چشم
 و دل را) ۳ - کمایه است از عشاکی

نفرهای تارخش را زین کنند
 شوم باز گویم به اسفندیار
 که هر کورگفت خود اندر گذشت
 نقشت از بر رخس برسان بیل
 بیامد دمان تا نزدیک آب
 هر آنکس که از لشکر او را ندید
 همی گفت هر کس که این نامدار
 بر آن کوهه زین کوه آهنت *
 اگر هم سردش بود زنده بیل
 حرد بست اندر سر شهر باز
 ندینسان همی از بی تاج و گاه
 چو آمد نزدیک اسفندیار
 بدو گفت رستم که ای بهلوان
 خرامی بر روی مپمان تو ۱
 سخن هر چه گویم همه نادگر
 همی خوبش من بر درگ آیدت
 همانا مردی سبک داریم
 نگیتی چنان داس که رستم منم
 بخاید رعس چنگک دیو سماء
 نگهسان ساهان ایران منم
 از من خواهی من شدی در گمان ۲

۱ - حرام خواستی مپمانی است ، یعنی مپمان و از رش آن را ندانست
 که از بی او کس مرستی ۲ - یعنی از فروسی و خواهش من باستانه افتادی
 که از تو بیی است

من از بهر این فر و آورد تو
 نخواهم که چون تو یکی شهریار
 سی پهلوان جهان بوده ام
 ردشمن جهان ناک من کرده ام
 ساسم بپردازان که نگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 بخندید با رستم اسفندیار
 شدی تنگدل چون بیاهد حرام؟
 چنین گرم شد روز وزاهی دزار
 همیگفتم از نامداد نگاد
 بیدار دستان شوم نادمان
 کیون خودتو این ریح برداشتی
 بیارام و بشین و مردار جام
 دست چپ خویش برحای کرد
 چپا دیده گفتم این نه حای منست
 به هم چسب گفتم بر دست راست
 چنین گفتم با رستم اسفندیار
 من اندون سنیدستم از بخردان
 که دستان بدگوهر از دیو راد
 فراوان رسامتی بهان داشتند
 تنش تیره و زوی و هویتی سپید
 بجویم همی رای و بیوند تو
 نه گردد از جنگ در کار رار
 سد روز هرگز نه سموده ام
 سی ریح و سختی که من خوردام
 ندیدم یکی شاه فرخ همال
 جهانی بر او بر کسند آفرین
 چنین گفتم کای نوز سام سوار
 بجستم همی ریس سخن کام و نام
 نکردم ترا ریح و تندی مسار
 مورش بییمانیم این مانه راه
 همی شاد دارم روان یک زمان
 بدست آمدی حایه نگداشتی
 ر تندی و تیری هر هیچ نام
 رزستم همی محاسن آرای کرد
 بجائی سیم که رای منست
 بیارای جایتس بداسان که خواست
 که ای یک دل مهتر نامدار
 درگان و بیدار دل موبدان
 نگستی فرون رس ندارد نراد
 ورا رستخیز جهان داشتند
 چو دیدش دل سام شد ناامید

هرمود تا پیش دریا برید
 میامد بگسترده سمرغ بر
 سردش بجائی که بودش کنام
 اگر چند سیمرغ ناهار^۳ بود
 همی خورد افکنده مردار اوی^۴
 رها کرد وی را بهش کنام
 بر افکند سمرغ بر زال مهر
 از آن پس که مردار چندی چشد
 بدیرفت سامس ز بی بیجگی
 خجسته بزرگان و شاهان من
 ورا بر کشیدند و دادند چیر
 یکی سرو بدنا سوده سرش^۶
 رمردی و فرهنگ و دیدار اوی
 بر این گونه بر پادشائی گرفت
 بدو گفت رستم که آرام گیر
 دلت بیش کتری بنالد همی
 تو آن گوی کرد شاهان سراسر
 جهاندار داند که دستان سام
 همان سام بود بر همان بدست
 چنان تا بگرشاسب دارند راد
 همانا شنیدستی آوای سام
 مگر مرع و ماهی ورا بشکرند^۱
 ندیدند اندر او هیچ آئین و فر
 بردن مر او را خورش بود کام^۲
 تن زال بیس اندرس حواری بود
 رجامه برهنه تن خوار اوی
 بدیدار او کس ند شد شاد کام
 بر او گشت از اینگونه چندی سپهر
 برهنه سوی سستانش کشید
 راندانی و پیری و عرچگی^۵
 ساکان من بیک خواهان من
 فراوان برین سال نگذشت بر
 چو با شایخ شد رستم آمد نرس
 نگردون برآمد چنین کار اوی
 سالید و نامارسانی گرفت
 چگونگی سحرهای نا دندس^۱
 روایت ز دیوان سالد همی
 بگوید سحر شاه چرخ خوب و راست
 بررگت و نادانی و بیک نام
 بریمان گردد از کورمان بدست
 بچشمند آرد بکسر مزاد
 شد در زمانه چمنو بکام

۱ - شکریدن شکستن و خورد کردن ۲ - یعنی مقصود سمرغ از بردن
 زال این بود که او را بخورد ۳ - ناهار داشتند و گرسنه ۴ - یعنی زال
 مرداری را که از سیمرغ بار می ماند می خورد ۵ - عرچه دندان و نامرد
 ۶ - یعنی سرو و باید که سر آن دست جو رسبد

نزرگست و هوشنگک بودش پدر
 نخستین بطوس اندرون ازدها
 همی بیل را در کشیدی بدم
 دگر سپهگین دیو بد بد گمان
 که دریای چس تابیانتس بدی
 همی ماهی از آب برداشتی
 بخورشید ماهیتس بریاں شدی
 دو بتیازه رین گونه بیچان شدند
 همان مادرم دحت مهربان بود
 که صحاک بودش به پنجم پدر
 نژادی از اس نامور تر کراست
 هنر آنکه اندر جهان سر بسر
 رمین را همه سر سر گشته ام
 چو من بر گدشتم ز حیحوں بر آب
 بر فتم به تنها دمار ددران
 به ارتنگک ماندم به دیو سپید
 همان از بی شاه فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر بود
 ر تشصد همانا فروست سال
 بگیتی سوم خسرو تاجور
 که از جنگ او کس نگشتی رها
 دل حرم از یاد او شد دژم
 تنش بر زمین و سرش با سمان
 ز تابیدن خور ریانتس بدی
 سر از گنبد ماه نگداشتی
 از او چرخ گردنده گریان شدی
 ز تیغ یل سام بی جان شدند
 کرو کشور سند شاداب بود
 ر شاهان گیتی بر آورده سر
 حردمند گردن بیچد ز راست
 یلانرا ز من حسرت ناید هسرا
 بی شاه بیداد گر کشته ام
 ر نوران بیچین زوت افراسیاب
 شب تاز و فرسنگهای گران
 به سنجه به اولاد عنندی به بید
 بگشتم دلیر حردمند را
 درور و مردی ورزم آرمود^۲
 که تامن جدا گشتم از دشت ران

۱ - یعنی هر ایست که دلیران گیتی باید از من هر آموزند

۲ - درم آرمود آنکه در فسون جنگ استاد و ماهر باشد

همی پهلوان بودم اندر جهان
 بدان گفتم ایس تا بدایی همه
 تواندر زمانه رسیده نوی
 تن خویش بینی همی در جهان
 چو سمار شد گفتمای می حوریم
 در رستم چو اسفندیار این شنید
 بدو گفتمت که ریح و بسکار تو
 شنو کارهائی که من کرده ام
 نخستس کمر ستم از بهر دین
 که در جنگ کس زوی گیتی بدید
 نتراد من از تجم گشتاسپست
 که لهراسب بد دور اوزید شاه
 هم اوزید از نحه کی بشین
 بینی آنکه از گوهر کیمباد
 همان مادرم دختر قیصرست
 همان قیصر از سام دارد نتراد
 همان سام دور فریدون گرد
 بگویم من و کس بگوید که سست
 تو دانی که بیش بیایگان من
 پرستند بودی تو خود با ما
 یکی بود با آشکارم بهان
 تو شاهمی و گردن کشان چون رمه
 اگر چند باهر کس خسروی
 به آگاهی از کار های بهان
 به می جان اندیشه را بشکریم
 بچندید و شادان دلش بر دمید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 ز گردن کشان سر بر آورده ام
 تپی کردم از بت پرستان رهنس
 که از کشتگان جائ شد ناندید
 که گشتاسپ شه دور لهراسبست
 که اورد آندی آن زمان نام و گناه
 که کردی بدر بر دشمن آفرین
 خردمند شاهمی دلس بر داد
 که او بر سر رو میان افرست
 برادی نایی و با فرو داد
 که از خسروان گوی مردی سرد
 که بی ره فراوان وزه اند کست^۱
 بررگان و فر چنده ناکان من
 بچویم همی زین سخن کمیا^۲

۱ - راه ، یعنی راه راست و درست ، بی راه ؛ یعنی راه کج و نادرست ،
 و مقصود این که سخن راست رود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ
 ۲ - کمیا ؛ فریب

تو شاهی ر شاهان من یافتی
 همان تا نگویم همه هر چه هست
 که تا شاه گشتاسب را داد تخت
 هرا نکس که برگشت ار راه دین
 گریزان شد از چاسپ اربیش من
 مردی بستم کمر بر میان
 شنیدی که در هفتخان پیش من
 نه چاره^۲ بر وین دژ اندر شدم
 توران و چین آنچه من کرده ام
 همانا ندیده است گورار بلندگ
 یکی ترک نگذاشتم در جهان
 به تنها تن خویش حستم سرد
 سخنها کنون گشت بر ما درار
 چنس گمت رستم با سفندیار
 کمون داده ناس و بشنو سخن
 اگر من بر رفتی^۴ به مارندران
 که کندی دل و معر دیوسپند^۵
 که کاس کی را گشودی رند^۶
 سر جادوان را نکندم ر تن
 دران رومها یار من رحس بود
 و ران س که شد سوی هاماوران
 جو در بندگی تیر شتافتی
 یکی گر دروغت نمای دست^۱
 میان بسته دارم بیرونی تخت
 نکشتم نمیدان توران و چین
 بناسان یکی ناهدان اجمن
 همی رفتم از بس جو تیر ژبان
 چه آمد ر دیوان آن ایمن
 جهانی بر آن گویند بر هم ردم
 همان ریح و سختی که من برده ام
 به از شست ملاح کام بهنگ
 مانند خود از بهلوان این بهان
 بهر حاش تیمار من کس نخورد^۳
 اگر تشنه جام می بر فرار
 که کردار مانند ما یادگار
 ازین نامردان مرد کهن
 به گردن بر آورده گرزگران
 کرا بندساروی خویش این امید^۷
 که آوردی او را تحت بلند^۸
 ستودان^۵ ندیدند و گوز و کمن
 همان تبع نرم جهان رحس بود
 بستند پایش به بند گران

۱ - رجوع شود بدیل ص ۲۶۵ - ۲ - چاره تدبیر ۳ - پرحاش حسگ،
 تیمار عم و اندوه ۴ - در بعضی از نسخ برقم ۵ - ستودان گورستان

بیدم از ابرایان لشکری
 نکنتم جنگ اندرون شاهشان
 چه پادار کازس خود بسته بود
 دایران بد افراسیاب آن زمان
 بیاوردم از بند کازس را
 گر از یاز کازس خون آمندی
 چو کبکسرو از ناک مادر براد
 چه ناری بدین نوح گشتاسی
 که گوید در دست رستم به بند
 من از کودکی تا شدستم کین
 مرا خواری از پورش و خواهشست
 ز تیریش خندان شد اسفندیار
 تو امروز می خورد که فردا برزم
 چو من در بهم زین ناست سبانه
 به بیره راست مهم در رعین
 دو دستت بندم درم در شاه
 باشم پیشش بخواهنگری
 ز هام ترا از عم و بند و ریح
 بختید رستم را اسفندیار
 کجا دیده جنگ جنگ آوران
 اگر بر جنب روی گردد سپهر
 بجای می سرح کین آوریم
 به منی تو ای فرخ اسفندیار

بجائی که بد مهنری یا سری
 تهنی کردم آن نامور گهشان
 در رخ و ز تیمار دل خسته بود
 جهان پیر درد و بد بد گمان
 همان گیور گو در و هم طوسی را
 ز شش ساوحش چون آمدی
 که لهراسب را نام شاهی بهاد
 بدین باره و تحت لهراسی
 به بندد مرا دست چرخ بلند
 بدینگونه از کس سردم سخن
 و زین برم گمش مرا کاهشست
 بدو گفتم کای رستم به پادار
 به پیچی و پادت نباید درم
 سر بر مهم خردانی کلاه
 از آن پس به رخاش خود به کین
 نگویم کرو من بدیدم گناه
 سازم زهر گونه داوری
 بیانی از آن پس بحر نام و گنج
 بدو گفتم سیر آئی از کارزار
 کجا یافتی زاد گور گران
 پوشد میان دوتن روی مهر
 کمان و کمند و کمین آوریم
 گرائیدن و بیچش کارزار

چو فردا بیایم بدست سرد
 ز کوهه تاغوس بردارم
 گشایم در گنج و هر خواسته
 دهم بی نیازی سپاه ترا
 ور آجا بیایم نردیک شاه
 سردی ترا تاج بر سر بهم
 و روان بس بندم کمر بر میان
 همه روی نالیر بی خو کنم
 چو تو شاه دانی و من بهاوان
 چنین ناسخ آوردش اسفندیار
 شکم گر سینه روز بیمی گذشت
 بیارید چیری که دارید خوان
 چو سپاه رستم بخوردن گرفت
 نرفمود مهتر که حاتم آورد
 بیاد شهشاه رستم بخورد
 چو هنگامه رفتن آمد فرار
 چنین گشت تا اوایل اسفندیار
 می و هر چه خوردی تراوش داد
 ندو گشت رستم که ای نامدار
 هر آن می که ناتو خورم بوس گشت
 گرایس کسناه از دلت بیرون کنی

تاورد مرد اندر آید سرد
 نردیک فرخنده ران آرمت
 بهم بدش تو یکسر آراسته
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 گرازان و تازان و خرم براه
 سپاسی^۱ نگشتاسب رین بر بهم
 چنان چون که ستم بیش کیان
 رشادی دل خوشتن بو کنم
 بدی را ماند تن در روان
 که گفتار چندین بیاند نکار
 ز بیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید میخوان
 همانند ار آن خوردن اندر گشت
 ندو درمی سرخ فام آورد
 بر آورد از آن چشمه رود گرد
 ز می لعل شد رستم سرهراز
 که نادان بری تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش ناد^۲
 همیشه حرد نادت آمو رگار
 روان حرد مند را توش گشت
 بزرگی و دانش بر افزون کنی

زدشت اندر آئی سوی خاں من
 که من هر چه گفتم بجای آورم
 بیاسای بکچند و بر بد مکوش
 چنین گفتم با او بل اسفندیار
 تو فردا سینی ز مردان هنر
 تن خویشش بز مستای هیچ
 نه بینی که من در صف کارزار
 چو از شهر رانل نایران شویم
 هنر بیش بینی ز گفتار من
 دل رستم از غم بر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند و را
 دو کار است هر دو نترسین و بند
 هم از بند او بد شود نام من
 نگر در جهان هر که راند سخن
 که رستم ز دست جوانی برست
 همه نام من نار گردد ننگ
 و گر کشته آید بدشت سرد
 که او شهریار جوان را نکشت
 بمن بر بس از مرگ تقریب بود
 و گر من تنوم کشته بر دست اوی
 گسسته شود نام دستان سام

بوی شاد يك چند مهمان من
 خرد بیس تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یازو^۱ نار آرهوش
 که تخمی که هر گر بر وید مکار
 چو من تاحس را بسدم کمر
 نایوان شوو کار فردا بسچ
 چنانم که نایاده و می گسار
 سردیک شاه دلیران شویم
 مجوی اندرین کار تمار من
 جهان بش چشمش جو نكاشته شد^۲
 و گر سرفزارم گرد و را
 گراینده رسمی بو آئین و بند
 ندآید ز گشتاسپ فرجام من
 بکوهیدن من نگرود کهن
 برانل سد و نای او را به بست
 مانند رمن در جهان بوی و رنگ
 شود نرد شاهان مرا روی زرد
 بدان^۳ کوسخن گفتم نا او درست
 همان نام من پیر بی دین بود
 مانند برانلستان رنگ و بوی
 ز رانل بگیرد کسی بر نام

۱ - یاریدن آهنگ کردن ، گراییدن ۲ - یعنی دنیا در نظرش

تاریک و سیاه شد (رجوع شود بتذیل صفحه ۱۹۳) ۳ - یعنی نان محبت

ولیکن همین خوب گفتار من
چنین گفت من تا سرافراز مرد
که چندان بگوئی تو از کارمند
مگر آسمانی سخن دیگرست
همه بند دیوان بدبیری همی
ترا سال بر آمد از روزگار
تو یکتا دلی^۲ و ندیده جهان
همی گرد گیتی دراند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار
کران نامور بر تو آید گرند
که شاید که بر تاج نریں کنم
چرا جان من در نکوهش بی^۵
عکس سپریار از جوانی مکن
عکس سپریار از ما نترند
ریزدان و اردوی من ترم دار
ترا بی بار بست از جنگ من
رمبه همی تاختت با سپاه
نماند بگیتی ز من نام بد

ارین پس بگویند در انجمن
که اندیشه روی مرا کرد زرد
مرا بند و رای تو آرد گرند
که چرخ روان از گمان برتر است^۱
زدانش سخن برنگیری همی
بدایی فریب و بد شهرتار
جهانان^۳ نمرگ تو کوتد بهان
بهر سختی بر براند ترا
حرد چون نر هوش چون نیشه کرد^۴
که از تو بیچند سر از کارزار
نماند بدو تاج و تخت نماند
ورین داستان حاکم^۶ باین کنم
چرا دل به اندر نر هوش بی^۵
چنین در بالا کامرانی مکن
مماوز جهان من و خود گرند
محور در من و حوریشتن زینهار
ورین کوشت و کردن آهنگ من
که بدست من خود تو گردی تمام
بگشتاسب داد این سر انجام بد

۱ - یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه زار سپهر از گمان و
تصور شخص بیرون است ۲ - بکندال بکروویکندن ۳ مقصود گشتاسب
است ۴ - کمايه از ایست که هوش و حرد خود را بکار انداخت ۵ -
مقصود ایست که چون بدست من گشته شوی مرا تا آید نکوهش کند

چو شنید گردکش اسعدیار
 بدایای بیشین بگر تا چه گفت
 که پیر فرینده کانا^۱ بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا ناک خوانند ناپاک رای
 نگویند که با حرام و بویدا^۲
 سپید رنگتاز او سر شافت
 همه خواهش او همی حواری داشت
 چنان دان که من سر فرمان شاه
 بدو نام اندر جهان خوب و زیست
 ترا هر چه حوردهی فراننده ناد
 تو اکنون بخوبی در رال نوی
 سلجحت همه جنگ را راست کس
 نگاه آبی و در جنگ حاره سار
 تو فردا به سبی ناورد گناه
 سنی که منکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که ای نام حوی
 تنت بربک و خوش مهمان کنم
 حو رستم بسامد ر برده سرای
 بگر باس^۳ گفت ای سرای امید

بدو گفت کای رستم نامدار
 بدانگه که باحان خرد کرد حمت
 اگر چند بیروز و دانا بود
 که تا چسار یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگرود
 ترا مرد هشاز بیکی فرای
 ساعد ورا کرد چندان امید
 از آن س کرو خوب کاری سافت
 زبانی در ار تلح گسار داشت
 نه میجم^۴ نه از بهر تاج و کلاه
 بدو بست دوزخ بدویم بهشت
 بد اندیشگار گزافنده ناد
 سخن هر چه شنیدی او را بگوی
 ورین در مپمای نام سخن^۵
 مکن زین سپس کار برها درار
 که گمتی بود نس چشم ساه
 چگونه بود زور ننگ و مرد
 تراگر چین آمدس آرزوی
 سرب زانکودال در مان کنم
 رهایی همی بود بر در نمای
 حمت^۶ زور کاند تو بد حمتیاد

۱- کانا ایا و بنجان ۲- بی نامدیرانی و امید دادن ۳- سخن بیرون
 سخن زادن ۴- همی از آشنی سخن مگو ۵- کرباس در گناه ۶- حمت خوشنا

همایون ددی گاه کوس کی
 در ورهی بر تو اکمون دست
 شد این سخنها بل اسفندیار
 درستم چنین گفتم گای داکرای
 سرد گز برین نوم راناستان
 که همون جو سیر آید از میران
 نامد بدر دهلوان سوار
 چو رگشت ارو با نشوتن گفتم
 ندیده برین گونه اسب و سوار
 نشوتن ندو گفتم بشو سجن
 ترا گفته ه بیش و گویم همی
 میرار کس را که آزاد مرد
 بود او چند گوئی کسرو بچشم
 ندو گفتم گر مردم داک دین
 گر ایدو که دستور ایران توئی
 همه ریح و تیمار ما داد گشت
 که گوید که هر کور و فرمان شاه
 مرا چند گوئی گنم کار سو
 گر ایدون که ترسی همی ازستم
 همان روز کینسر و سنک بی
 که بر تحت تو با سرا بر شست
 بناده بیامد بر نامدار
 چرا تیر گشتی به مرده سرای
 بهد داشی^۱ نام علعلستان
 برشتی مرد نام پائیران^۲
 بر اندر همی دیدش اسفندیار
 که گردی و مردی شاید بهمت
 ترسم که چون حیرد این کارزار
 همی گویمت ای برادر مکان
 به از راستی دل بنوم همی^۳
 سر اندر بیارد به آزار و درد
 مشوی از دات کس و از چشم چشم
 همانا بریسد که گوید چنین
 دل و گوش و چشم دلیران توئی
 همی دین رددشت بیداد گشت
 بیجید بدورج درد جایگاه
 فرمان گشتاسب برار تو
 هم امروز ترس ترا بشکم

۱ - داشی داشمد ۲ - پائیران داعان و کلبه است از منججه
 و میران (در دستر نسخه ها ارشتی مرد نام او بر زبان) ۳ - تن از
 راستی سنک دست سخن یعنی دروغ میگویم

که کس بی‌زمانه انگیتی مرد
 پشوتن بدو گمت ای نامدار
 چگونه کنم من که ترس از دلم
 دو جنگی دو مرد و دو شر دلیر
 ورا نامور هیچ ناسخ نداد
 چو رستم نیامد نایوان خوش
 زواره نیامد سردیگ اوی
 بدو گمت رو تیغ هندی بیار
 کمان آرو بر گستان آرو گرا^۲
 زواره برمود تا هر چه گمت
 چو رستم سلیح سردی ندید
 چنین گمت کای خوش کارزار
 کنون کارش آمدت سحت ناس
 چنین درمگاهی که عران دوش سر
 کنون تا چه بش آرد اسفندیار
 چو شنید دستان ز رستم سخن
 بدو گمت کای نامور نپایوان
 تو تا بر شستی برین سرد
 بهرمان شاهان سر او راحت
 ترسم که زورت سر آید همی
 بدست جوانی چو اسفندیار

مرد آنکه نام بزرگی سرد
 چنین جسد گوئی تو از کارزار
 مدنیسان بیکسارگی نگسام
 ندانم که شت که آید بر من
 دلش گشت پر درد و سر بر باد
 بگه کرد چندی بیاران خویش
 ورا دید تره دل و درد روی
 همان خوش و مغر کارزار
 کمند آرو گر گرانی آرو سر^۳
 بیاورد گنجور او از بهمت
 سر افشاند^۴ و دادار حاکم بر کسید
 بر آسودی از جنگ ناک و ورگاز
 بهر جای سراهن سحت ناس
 بچنگ اندر آید هر دو دلیر
 چه باری کنند در دم کارزار
 بر اندیشه شد معر مرد کهن
 چگمتی کسریں تیره گردد روان
 بودی مگر نکند ناک مرد
 همشه دل از ریح برداخته
 گر اختر بخواب اندر آید همی
 اگر تو سوی کشته در کارزار

۱ - بی‌زمانه بی‌احل ۲ - گسر حقتان و امثال آن (رجوع شود به صفحه
 ۴۷۹) ۳ - مقصود سرمان است که حامه روم رستم باشد ۴ - یعنی اردوی
 دروغ سر حسابند (در بعضی از نسخ برافشاند، یعنی صلاح روم را)

نماید بر استان آن و خاک
 و را بدون که او را سدرین گردید
 همی هر کسی داستانیها رسد
 همی باش بر بیتش او در پهای
 به بیعوله^۲ شور بیش مهان
 کر این است ترا تیره گردد روان
 گنج و بریح این سخن باو خیر
 سیاه و را خلعت آرای سر
 چو بر گردد او اولت هیرمند
 چو ایمن شوی بدگی کن بر راه
 چو بید ترا کی کند کار بند^۳
 ندو گشت رستم که ای مرد سر
 مردی من سال بسیار گشت
 رسدم بدیوان مار بندران
 همان روز کاموس و حاقان چین
 کیوں گر گیرم از اسفندیار
 چو من سر بوشم برور سرد
 رحوا هس که گفتمی سی داندم
 همی حوار گیرد سخنهای من
 از او پستی گنج و گوهر دریح

۱ - معاك گودی ؛ یعنی رابلستان ریرور و میشود ۲ - بیعوله گنج

و گوشت ۳ - یعنی چیر اضیف را آورده مکس

چنین چند گفتم بچیری بست^۱ / و گفتار داد است مازاد دست^۲
 گر ایدون که فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ رجه مدار
 که من تبع بران بگیرم بدست / سر نامدارش بگیرم به شست^۳
 بیچم باورد تا او عمان / به کویال بیند به رجم عمان
 به ندیم باورد که راه اوی / بگیرم به سر و کمر گاه اوی
 ز کوهه^۴ باغوش برگیرمت / شاهی ر گشتاسب بدیرمت
 بیارم شامتت بر تخت دار / وراں بس گشام در گنج دار
 جو مهمال من بوده باشد سرور / چهارم جو از چرخ گشتی فرور
 بیدارد آن چادر لاجورد / دید آند آن جام باقوت رود^۵
 سبک بار تا او ندیم کمر / ورا اندرهم سوی گشتاسب سر
 شامتت بر نامور تخت عاج / هم در سرس در دل افروز تاج
 به ندیم کمر بست او بنده وار / خوبم حدائی از اسفندیار
 تو دانی که من پیش تخت قباد / مردی چکاردم گر آری بیاد
 تو فرمائی اکنون که پنهان شوم؟ / و تا آمد اورا برمان سوم^۶
 بحدید ارگعب او ران در / رمایی بسحمد از اندیشه سر
 بدو گفتم ران ای پسر این سخن / که گوئی سرس نیست بیدازس
 که دیوانگان این سخن بشنوند / ندس جام گفتار ها بگروند
 قبادی بجائی شسته دژم / به تخت و کلاه و نه گنج و دژم
 تو با شاه ایران بران مکن / سپهدار و نارای و گنج کهن

۱ - یعنی از اینگونه سخنان بسیار گفتم و در برگرفت (و در سحره دیگر
 بعدین شست) ۲ - داد بدست داشتن پاینده و نتیجه از کاری برگردتن
 ۳ - شست دام ؛ و در اینجا کمد مقصود است ۴ - کوهه بلندی ؛ و در
 اینجا مراد از آنست ۵ - کبابه ؛ است از آنجا

چو اسفندیاری که عفوور چس
 تو گوئی که از کوه بردارمش
 بگویند چنین مردم سالخورده
 بگفتم ترا آنکه بدرای من
 بگفت این و سپاد سر بر زمین
 همی گفت کای داور کردگار
 برین گونه تا حور بر آمد ز کوه
 چو شد زور رستم بپوشید گسر
 کمندی بترک زین بر بست
 برمود تا شد روزه برش
 بدو گفت رو لشکر آرای باش
 تو ای در میان و سه را بدار
 اگر تمه یا نهش هم ران نشان
 تنها تن خویش خوبم سرد
 کسی باشد از بخت پیروز تباد
 گمشت از بر رود و بالا گروت
 خروشید و گفت ای یل اسفندیار
 چو نشید اسفندیار این سخن
 بحدید و گفت ایمنک آراستم
 برمود تا زین بر اسب سیاه
 چو اسب سیاه دید بر حاشا حوی

نویسد همی نام او در گس
 در سوی ایوان دان آرمش
 بگرد در احترام بد هگرد
 تو دانی کتون ای همه انجمن
 همی خواند بر کردگار آورین
 بگردان تو از ما بد زورگار
 بیامد زباش ز خواهش ستوه^۱
 بگهان تن کرد بر گسر سر^۲
 دران دازه بیل بیکر بست
 فراوان سخن زاندا لشکرش
 دران کوهه^۳ رنگ بر پای باش
 سوم تا چه پیش آورد زورگار
 بخواهم ز دانستان سرکشان
 و لشکر بخواهم کسی رجه کرد
 که باشد همیشه دلت بر رداد
 همی ماند از کار گیتی شکست
 هم آوردت آمد بر آرای کار
 از آن شیر بر حاشا حوی کهن
 بدانکه که از حواب بر حستم
 بپادند و در دند بر دیت شاه
 ز روز ز مردی که بود اندروی

۱ - ستوه حسته یعنی از دعا حسته شد ۲ - یعنی بر بیان را بر روی
 حاشا پوشید ۳ - کوهه بادی

بهاد او بن بیزه را بر زمین
 سان یانگی که بر پشت گور
 همی شد چو برد تهمتن رسید
 پس از نارگی^۲ با پشوتن بگفت
 چو تنه‌است مانیر تنها شویم
 ندانگونه رفتند هر دو بر دم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از ناره^۱ هر دو مرد
 چنین گمت رستم باواز سبخت
 بدس گوه مستیر و بد را مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم رانی
 تو ایرانیان را بهرهای بیز
 بدس رزه گپشان بجنگ آوریم
 باشد نکام تو خون ریختن
 چنین داسح آوردش اسفندیار
 از ایوان بشگیر^۵ بر حاستی
 چرا ساختی با من اکمور فریب؟
 چه ناید مرا جنگ زانستان؟
 ز روی زمین اندر آمد نریز
 بشیند بر انگیرد از گور شور
 هر او را بر آن ناره^۱ تنها دید
 که ما را ساند بدو بار و جهت
 ر پستی بر آن تند بالا شویم
 که گفتمی که اندر جهان نیست برم^۳
 دو تن بر سر افرار و دو پهلووان
 تو گفتمی بدرید دشت ببرد
 که ای مرد شادان دل و بیکسخت
 ندانده بگسای یکباره گوش
 بدس سان تکاپوی و آویختن
 زره دار و ناخوس کانی
 که تا گوهر آید بدید از سر^۴
 خود ایدر رهانی درنگ آوریم
 سنی تکاپوی و آویختن
 که چندس چگوئی همی نانکار
 از آن تند بالا مرا حواستی
 همانا بدیدی تنگی شب
 همان جنگ ایران و کابلستان^۴

۱- ناره معنی چند دارد؛ در اینجا معنی اسب است ۲- نارگی بمعنی ناره
 است که اسب باشد ۳- معنی جان جنگ دل بهاده بودید که گوئی بر دم و آرامش
 در گیتی نیست و بگر آن را هم نمیکردید ۴- شیر درم معنی بی بها
 ۵- بشگیر صبح رود، بگناه

مبادا چنین هرگر آئین ما
 که ایراسارا بگشتن دهیم
 عنیم بیشر و هر که جنگ آورد
 تراگر همی بار ناید ساز
 مرا یار در جنگ یردان بود
 توئی جنگجوی و عنیم جنگجوا
 به ینیم تا اسب اسفندیار
 و یا اره رستم جنگجوی
 بهادد بیمن دو جنگی که کس
 فرزان به بیره در آورختند
 چس تا سنه بها بهم در شکست
 جو شمشیر بران در اهراحتمند
 در یرزی گردان و زحم سوار
 در اهراحتمند آن زمان یال را
 همی ریچند اندر آورد گور
 جو تیر زین هر دو آتشفته
 هم از دسته شکست گورگران
 گرفتند از آن پس دوان کمر
 یکی به دست یال اسفندیار
 به یرو کشیدند ری خویشتن
 همی روز کرد این در آن آن زین
 چون جنگ نالان در ارتداد رستم در بگشت ،
 رواره ناسپاه نبرد
 ایراسین در آمد و از رستم پرسید ،
 چون ناسخی ندادجواد بشید

زبان بدشام گشود « بوش آدر » پس اسفندیار بر آشمت و دشنام را
دشنام پاسخ داد. این گفت و گو جنگ بست و دو سپاه بهم در آویختند
در این رزم « بوش آدر » بدست رواره ۱ و « مهر بوش » برادر او بدست
فرامرز کشته شدند. بهم سر اسیمه بر داسفندیار شد و بدر را از مرگ
دو فرزند آگاه ساخت. اسفندیار سحت عمگین شد و برستم زبان
نکوهش گشود.

چو شنید رستم عمی گشت سخت	بزرید برسان شاح در حن
مجان و سر شاه سوگند خورد	بحورشید و شمشیر و دست سرد
که این جنگ هرگز نهرموده ام	کسی که چنین کرد ستوده ام
بندم دو دست برادر کنون	گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر ساه بردان پرست
نکین گرانماگانسان نکش	مسوزان درین کار بیپوده هس
چنین گفت تا رستم اسفندیار	که بر خون طاوس اگر خون مار
در بریم ، ناخوب و ناحوش بود	به آئین ساهان سرکش بود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ	همی گم سدا روی حورشید رنگ
ر پیکان همی آتش افروختند	تس بر زره را همی درختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد	بروها ^۲ و چهرش بر آرنک شد
چو او دست مردی تیر و کمان	برستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که بسکانش الماس بود	زره پس او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر گشاد و شست	تن رستم و رحس جنگی سحت

۱ - مقصود اس که چنان بی در بی تیر افکندند که نور آفتاب بر مین میرسد

۲ - برو ابرو

بدو تیر رستم بیامد نکار
 تن رخس از آن تیرها گشت سست
 چو مانده شد از کار رخس و سوار
 فرود آمد از رخس رخشان چو باد
 همان رخس خسته سوی خانه شد
 ز اندام رستم همی رفت خون
 بحدید چون دیدش اسفندیار
 چرا گم شد آن بروی پیل هست
 کجا رفت آن مردی و گرتو
 چرا پیل جنگی چو زوداه گشت
 رواره بی رخس رخشان ندید
 سیه شد جهان بیش چشمش برنگ
 تر سانس را چنان خسته دید
 بدو گمت حیرانست من بریشین
 بدو گمت زو بیتس دستان نگوی
 گر از رحم بیکان اسفندیار
 چنان دلم ای زال کاهرور من
 سرخوش گیرم چو رستم بجان
 چو رفتی همه چاره رخس ساز
 رواره ز بیتس برادر رفعت
 بیستی همی بود اسفندیار

فرو ماند رستم از آن کارزار
 شد باره^۱ و مرد جنگی درست
 یکی چاره سازید بچاره وار
 سر باغور سوی بالا^۲ نهاد
 چنین با خداوند بیگانه شد
 شده سست و لرزان گه بیستون
 بدو گمت کای رستم نامدار
 رسکان چرا کوه آهن سخت
 برزم اندرون فره^۳ و بر تو
 ز جنگ چین دست کوتاه گشت
 که از رود^۴ با خستگی بر کشید
 حر و شان همی رفت از جای جنگ
 همه حسنگیهاش ناسته دید
 که نوشم ز بهر تو حشاش کس
 که از دوده سام شد رنگ و روی
 شمی را سر آرم ندین روز گزار
 زماندر برادم در این احسن
 بجائی روم کم بیند نشن
 من آیم رس گز زمانه دراز
 دو دیده سوی رخس نهاد تمت
 حر و شید کای رستم نامدار

۱ - باره اسم و مقصود رخس است ۲ - بالا یعنی کوه ۳ - مرد

۴ - رود هیرمند مراد است

ببالا چینی چند ناشی بیای^۱ که خواهی بدین مرترا رهنمای^۲
 کمان بهکس ار دست^۳ و سر بیان بر آهنج^۱ و گشای بند از میان
 بشیمان شو و دست زاده به بند کزین بس بیانی تو از من گرد
 بدین خستگی بیش شاهت برم ز کردار ها بی گناهت برم
 وگر جنگ ساری تواندر^۲ کن یکی را نگهمان این مرد کن
 گناهی که کردی ز بردان بخواه بیورش سرد گر بسجشد گناه
 مگر دادگر باشدت رهنمای چو بیدرون روی ز بس سببنجی سرای
 چنس گشت زستم که نگاه گشت رینگ و ردد دست کوتاه گشت
 تو اکنون سوی لشکرت دار گرد شب تره کس می بخوند سرد
 من اکنون همی سوی ابوان شوم باسام و یکرمان معنوم
 بتمدم همه خستگینهای خویش کسی را که دادم بخوام به بیش
 بسازم کنون هر چه فرمان تست همه راستی در سمان تست
 بدو گشت روئین تن اسفندیار که ای برمش^۳ آدیر باسار گار
 تو هر دی بر رگی و زور آزمای بسی چاره دانی و سرنگ و درای
 بتمدم همی من قرب ترا بخواهی که بینم شیب ترا
 بجان امشی دادمت زینهار نابوان رسی کام کبری معار^۴
 سخن هر چه بدرستی ارمن بکس وزین پس همدمای نا من سخن
 چو زستم نابوان سدا بدر زمان بر او سر سر گرد شد دو دمان
 روانه فرامرد گریان سدید وراں خستگینهای بریان سدید
 ز سر بر همی کند روداده موی بر آواز اسنان همی خست روی

۱ - آهچیدن آهیچتن ، برکشینن (بر بیان را اوتن بر آور) - ۲ - اندر
 وصیب ، سغارش ۳ - برمش بر مایه ۴ - کام کوی جاریدن کوی را
 برانگیختن ، بکری کار کردن ، و این ترکیب در شاهنامه زیاد است

همی گفتم من رنده با بیر سر
 جهان دیده دستاں همی کمد موی
 بدو گفتم رستم که ناآش چسود^۱
 نه بیس است کاری که دستوار تر
 که من همچو روئس تر آسندیار
 رسیدم بهر سو نگرد جهان
 گرفتم کمر گاه دیو سپید
 حدنگم ر سداں گذر یافتی
 ردم چند بر گر^۲ آسندیار
 اگر بردمی دست را سوی سنگ
 گرفتم کمر بند آسندیار
 همان تبع من گر بدیدی بانگ
 نه بر دهمی حوس اندر برش
 و گر چند من بیر پورش کنم^۳
 بجوید رهن حر همی ناخوشی
 سپاسم ز برداں که شب تیره شد
 برستم من از چنگ این ازدها
 چو ندیدم اکنون جرایس تر ای
 بجائی روم کو دیاند نشان^۴

ندیدسان ندیدم گرامی سر
 بر آن حسنگها نمالند روی
 که این رآسماں بود بی کار بود
 ورو جان من در ر شمار تر
 ندیدم نه مردی گه کار راز
 حمر دافتم ر آسکار و بهان
 ردم بر زمین همجو نك ساح بید
 رنوں داشتی گر سپر یافتی^۱
 یحناں بد که برسنگ زبرد خار
 بچنگم شدی سنگ چون نادرنگ^۲
 گر ایامده دست مرا داشت حوار^۳
 بهان داشتی خویشش در سنگ
 نه آن ناره در بیان در سرس
 که این سنگ دل را فرورس کنم^۴
 بگفتار و کردار و گردنکشی
 ورا دیده از نرگی حمره شد
 ندانم کر این رستم آیم رها
 که فردا در آرم بر حشم دو پای
 بر انلستان گو نکان سر و شان^۵

۱ - یعنی تیرم سردا حوار میسورد و از آن میگذشت ۲ - گر حقاں
 ۳ - نادرنگ تریح ۴ - یعنی دست حمله کسیده مرا حوار داشت و دور
 باروی مرا هیچ شرد ۵ - یعنی هر چند فروتنی میکنم که سنگین دلش از مهر
 برافرورد ۶ - یعنی هر چه خواهد از را بلیه انکشد

سزای تمام آریین کار سیر آید اوی
 بدو گفت زال ای پسر هوش دار
 همه کارهای چهار را در است
 یکی چاره دایم من این را گریب
 گراز باشدم زین سس رهنمای
 و گره شود بوم ما کند هند^۱
 چو گشتند هر دو بر آن رای تند
 از ایوان سه محرم بر آتش سرد
 سوگر^۲ چو در تبع بالا رسید
 محرم یکی آتشی در فروخت
 چو یک تابان از تیره شب دو گذشت
 هم آنکه چو مرغ آرهوا سگرید
 بسته برش زال با داغ و درد
 چو سمرغ را دند زال از فرار
 بدو گمت سیمرخ ماها چه بود
 بدو گمت این بد بدشمن رساد
 تن رستم شیردل خسته شد
 از آن خستگی سه جان است و بس
 همان درختن گواهی که بی جان شد دست
 بیامد بدین کشور اسفندیار
 اگر چه رند سیر دیر آید اوی
 سخن خون بیای آوری گوش دار
 مگر مرگ را کان در دیگر است
 که سمرغ را دار خواهم درین
 نماید هر دو بوم کشور بجای
 از اسفندیار آن یل بد بستند
 گزین زال آمد سالای تند^۲
 برفتند با او سه هشیار گرد
 و دوا یکی در بیرون کشید
 بر آتش از آن پیراحتی سوخت
 تو گفتمی که روی هوا تیره گشت
 در حشدن آتش تیر دید
 در روز مرع اینز آمد بگرد^۴
 ستودش فراوان و بردش بهار
 که آمد بدیسان بارت بدود^۵
 که در من رسید از بد بد براد
 و تیمار او پای من بسته شد
 گر آنگونه هرگز ندید دست کسی
 و نسکان چنان راز و بیجان شد دست
 بگویند همی حر در کار راز

۱ - کینه بدد حراب و ویران ۲ - تند در مصراع اول یعنی تیر و مصمم ،
 در مصراع دوم یعنی سرکوه ۳ - سوگر حادوگر ۴ - یعنی مرغ آرهوا
 بر من تیر و بست

بخواد همی کشور و تاج و تخت
 بدو گشت سیمرع کای پهلوان
 سردگر نمائی بس رخس را
 حیر چون نردیک رستم رسید
 بگه کرد مرع اندر آن حسنگی
 بمقتاز از آن حسنگی خون کشید
 بر آن حسنگیهایش مانند بر
 در آن هم کس رخس را پیش خواست
 برون کرد بیکان تنش از گردش
 همبگه حرورشی در آورد رخس
 بدو گشت سیمرع کای پیاقر
 چرا ره حسنگی را اسفندیار
 بدو گشت رستم که گراو رسید
 مرا کستق آسان تر آید رنگ
 چیزی داد ناسخ کبر اسفندیار
 که از هست تهراده و درم زن
 گرا بدون که با من تو بیمان کنی
 بدوئی فروری در اسفندیار
 تو او را کنی لایه و دانه بیست
 گرا بدون که او را سر آید زمان

بس و نار خواهد همی از درخت
 مناش اندر این کار حسنه روان
 همان سر فرار جهان بخش را
 خود و رخس هر دو سالا کشید
 بحسنت اندر او روی بیوستگی^۱
 و دو هشت پیکان بیرون کشید
 هم اندر زمان گشت بارور وفر
 بدو همچنان کرد عنقار راست
 بود ایچ بیکان دگر در تنش
 بخندید سادان دل تاج بخش
 نوعی نامدار همه احمس
 که از هست روئین تن و نامدار
 ناگشتی ناگشتی دل من نرید
 اگر دار مانم بجائی ز جنگ
 اگر سر بچاک آوری بیست عاز
 و ایزدی دارد آن ناک تن
 سر از جنگ جستن دشمنان کنی
 گه کسه و کوشش کار زار
 و داداری او را تن و جان خویش
 اسفندیار از پورست بی گمان

پس آنکه بکی چاره سازم ترا
 چه شنید رستم از او شادگشت
 بدو گشت کر گشت تو نگذرم
 بدو گشت سیمرخ کر راه مهر
 که هر کس که او خون اسهندنار
 بدین گتیش شور بختی بود
 بدین گفته همدانستان گر شوی
 شگفتی مایم غم امشب ترا
 برو رحش زحشنده را بر دین
 چه دشمند رستم میان را بست
 همی را بد تا بست درنا رسید
 چو آمدن شد دنگ درسا فرار
 برستم نمود آن زمان راه خشت
 نمائید بر تارکش بر خویش
 گری دند بر خاک سر بر هوا
 بدو گشت ساحی گری راست تر
 بدین گر بود هوش اسهندنار
 بر آتش تو این چوب از اسب کن
 سه برو بیکل برو بر نشان
 چو سرید رستم بر ساح گر

به حورشید سر بر فرارم ترا
 وز اندیشه ستن آزاد گشت^۱
 اگر تمنع دارد هوا بر سرم
 بگویم همی با تو راه سپهر
 بر برد ورا بشکرد روز گزار
 چو بگدست در بوج و سختی بود
 بدشمن بر اکنون دلاور شوی
 بدوزم و گمناز بد لب ترا
 بکی حنجر آنگون بر گریس
 وراں جایگه رحش را بر بست
 ز سیمرخ روی هوا تبره دید
 فرود آمد آن مرغ کردن فرار
 همی آمد از ناد او روی هشت
 برمود تا رفت رستم بسس
 بست از برش مرغ و رهانروا
 سرش بر ترو تنش بر کاست^۲
 تو این چوب را حوارمانه مدار
 بکی بگریگان بگه کن^۳ کهن
 نمودم ترا از گردن نشان
 بیاعد ز ره تا نابوان و در

۱- یعنی از مد اسهندنار فکرش آسوده شد ۲- یعنی شانه بند و ناریک

۳- بگه کردن بر انداز کردن ۱- بر گریس

بدان راه سیمرع ند رهنمای
 بدو گمت اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن و خوبی و راستی
 مگر باز گردد شیرین سخن
 که تو چند بوئیدی اندر جهان
 چو بورش کنی چند و پدیدرت
 بره کن کمان را و این چوب گر
 ابر چشم او راست کن هر دو دست
 رهاش برد راست آرا بچشم
 و رانحایگه شاد دل بر پرید
 نکرد آتش و چوب بیتاب کرد
 یکی تیر بیکان برو بر نشاند
 سپیده همانگه ر که بر دمد
 بوشید رستم سلیح سرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 بوشید جوشن یل اسفندیار
 خروشید چون روی رستم ندید
 فراموش کردی تو سنگری مگر
 کنون رفتی و حادثی ساحتی
 توار حادثی زال گشتی درست
 بگویمت از آن گونه امروز یال
 چو رستم مراوزا ندانگونه دید

همی بود بر تاز کن بر پهای
 بیاید که جوید رتو کارزار
 مکتوب ایچ گونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار کهن
 برنج و سختی ز بهر مهان
 همی از فرودایگان گیردت
 بدینگونه برورده در آب در
 چنان چون بود مردم گز برست
 شود کور و سخت اندر آید بخشم
 چو اندر هوا رستم او را ندید
 گزار آب در دست و شادان کرد
 چو شد راست برها ندو در شاند
 میان تب تیره اندر حمید
 سی از جهان آفرین یاد کرد
 که کن جوید و رزم اسفندیار
 بیچنگ اندرون آلت کارزار
 که نام تو ناد از جهان نابدید
 کمان و بر گرد بر حاشجر
 بدینسان سوی رزم من تاحتی
 و گرنه تن تو همی دهمه جست
 کریں من بسید تو را زنده زال
 یکی ناد سرد از حگر بر کشید

۱- آب در آب انگور طاهرآ تیر را در شراب می پرورده اند که راست
 گردد و بیرو گیرد (سه بیت بعد) در بعضی فرهنگها معنی زهرهم داشته اند

بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جبهاندار پردان پاک
 من امروز بی مهر جنگ آمدم
 توان من ندی را چه کوشی همی؟
 بدادار زردشت و دین بهی
 بخورشید و ماه و ناستا و ورد
 بگیر بیاد آسحنها که رفت
 بیائی به بینی بکی خان من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم بار بر بارگیهای خویش
 برابر همی با تو آیم در راه
 بس از شاه بکشد مرا شایدم
 بکه کن که دانای پیشین چگمت
 همی چاره خویم که تا روزگار
 چنین داد پاسخ که مرد فرس
 از ایوان و جان چند گوئی همی؟
 اگر رنده خواهی که مایی بجای
 دگر باره زستم زبان بر گشاد
 مکن بام من رشت و جان تو حواری
 هزارانت گوهر دهم شاهوار
 هزارانت ریدك^۵ دهم بوش لب
 ایا سیر نا گشته از کارزار
 خورد را مکن بر دل اندر مغاك^۱
 بی بوزش و نام و سنگ آمدم
 دو چشم حرد را بیوشی همی
 به «بوش آذر» و «آذر هرهی»^۲
 که دل مرا شامی ز راه گزید
 و گر دوست بر تن کسی را بگفت^۳
 رونده است کام تو بر جان من^۴
 کجا گرد کردم برور دراز
 بگنجهور ده تا براند ر پیش
 روم چونکه فرمان دهی پس ساه
 همان سیر اگر بند فرمانیده
 که هرگز مبادا حتر شوم جفت
 ترا سیر گرداند از کارزار
 بیم روز نیکار و روز بهیست
 رح آشتی را شوئی همی؟
 محستین سخن سدا ما را سزای
 مکن شهریارا ر بیداد ناد
 که جر بد نیاید از این کارزار
 همان تاج با باره و گوشوار
 برستنده تحت تو روز و شب

۱- مغاك گودال- حرد را سعاك در امكنه، یعنی حرد را پوشیدن و بست کردن؛

یعنی از روی عقل کار کردن ۲- نام دو آتشکده ۳- کفش شکافش و تر کاندن.

۴- یعنی بهره امر کسی بر وجود من حکمی ۵- ریدك هلام

هرارت كنيزك دهم حلخی
 درگنج سام بریمان و زال
 همه باك بیش تو گرد آورم
 همه مر ترا باك فرمان برند
 ورن مس به بیشتر پرستاروش
 ز دل دور کی شهریارا تو کیس
 حر آرند دیگر ترا دست هست
 که از بند تو جاودان نام بد
 برستم چنین گمت اسفندیار
 مرا کوئی از راه یردان نگرد
 که هر کو و فرمان سه شد برون
 جر از زرم یابند چیری محوی
 جو داست رستم که لاله نکار
 کنار آ بره کرد و آن تیر گر
 چو آن تیر گرداند اندر کمان
 همی گمت کای داور ماه و هور
 همی بینی این ناله جان مرا
 که من چند گوشم که اسفندیار
 تو دانی که بیداد گوشتد همی
 سادا فرم ۲ این گماهم مگیر
 تو خود کاهه ۳ جنگی بدید آن درنگ

۱ - یعنی غیر از بند : هر چه بگوئی فرمان پذیرم و هر چه بر من بکسی دست
 داری ۲ - مادامراه پاداش و جرا ۳ - خود کاهه خود حواه

بدو گفتم ای سگری بد گمان
 به بیسی کمون تیر گشتاسی
 تهمت گزایدنر کمان راند رود
 برد راست بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سر و سپی
 نگون شد سر شاه یردان پرست
 گرفته بش^۱ و بان اسب سیاه
 چنین گفتم رستم به اسفندیار
 تو آبی که گفتمی که روئین نم
 من ارشست تو هشت تیر حدنگ
 بیک تیر برگشتی از کار رار
 هم آنگه سر نامردار شاه
 رمایی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر نگرفت و بیرون کشید
 هماغه به بهمن رساند آگهی
 بیامد نمیش بشوتن بگفت
 تن ژنده پیل اندر آمد به خاک
 برفتند هر دو بساده دوان
 ندیدند جنگی برش بر ر خون
 بشوتن بر او حامه را کرد چاک
 همی گشت بهمن بجاک اندرون
 بشوتن همی گفتم رار جهان

شد سر جانت ز تیر و کمان ؟
 دل شیر و بیگان لهراسپی
 ندانسان که سمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پس آن نامدار
 ازو دور شد دانش و فرهی
 بیفتاد چاچی کماتش ر دست
 ز خون لعل شد خاک آورد گاه
 که آوردی آن تخم رفتی بار
 بلند آسمان بر زمین بر زیم
 بخوردم سالدم از دام و نمک
 بختی بر این باره نامدار
 نگون اندر آمد رشت سناه
 بر آن خاک نشست و نگشاد گوش
 همه بر و بیکانش در خون کشید
 که تره سد آن فر شاهشپی
 که این کار ما گفتم داد دجتم
 جهان گشت از این درد در عامعاک^۲
 ر پیس سه تا بر پهلوان
 یکی تیر حویین بدست اندرون
 حروشان سر بر پرا کند خاک
 بمالند رخ را بر آن گرم خون
 که داند نام آوران و مهران ؟

۱ - بش موی گردن است ۲ - معاک گودال و کنده ، بیسی گیتی

بر ما تاریک و تمک شد

چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد ناک از بدست درست
 روز جوانی هلاک آمدش
 بدی را کروست گیتی ندرد
 فراوان بر او نگردد زورگزار
 جوانان گرفتندش اندر کسار
 بشوتن بر او بر همی مویه کرد
 همی گفست زار ای یل اسفندیار
 که بر کندهاين کوه جنگی رجای ؟
 چه آمد برین تخمه از چشم بد
 کجا شد دل و هوش و آئین تو
 کجا شد بروم آن نکو سار تو ؟
 که حور سیدتاشده را تار کرد ؟
 که بشد این سمع افر و حقه ؟
 چو کردی جهانرا رید حواء ناک
 کسوت کاهنت سودمندی نکار
 چنین گفست با دایم اسفندیار
 مکن حویشتن بیش من در تاه
 تن دنده را خاک باشد بهال^۲
 کجاشد فریدون و هوشنگ و حیم ؟
 همان پا کزاده نیاکان من
 بر رفتند و ما را سپردند حای
 فراوان نگشته من اندر جهان

۱ - پروردگار پرورش دهنده ۲ - بهان در اینجا بمعنی بستر و بهالی
 است یعنی آرزومندگاه هرزنده حاکمت (در بیشتر نسخه ها تن مرده را)

که تاراه بردان بحای آورم
 چوار من گرفت این سخن از روشنی
 زمانه بیارید چنگال تیز
 امیدم چنان است کاندز بهشت
 مردی مرا بپور داستان نکشت
 ندین چوب شد روزگارم سر
 فسویها و این جادوی زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 چنانست کو گفت نکسر سخن
 چو بیچاره برگشتم از دست اوی
 سوی چاره گشتم ریبیچارگی
 زمان ورا در کمان ساختم
 همانست کرد بد بهانه منم
 چنین گفتم با رستم اسفندیار
 تو اکنون میر مهر و حیر اندر آئی
 مگر شتوی نندو اندر^۲ من
 نکوشی و آن را بحای آوری
 نه من نگفتار او داد گوش
 همی ریخت از دیدگان آب گرم
 چنین گفتم با رستم اسفندیار
 بهانه تو بودی ندر بد زمان
 مرا گفتم زو سیستانرا بسوز

خرد را ندین رهنمای آورم
 بند بسته شد دست اهریمنی
 بند رو مرا زورگار گزینر
 دل و جان من بدرود هر چه کشت
 بگه کن ندین گر که دارم بهشت
 ز سیمرخ و از رستم چاره گر
 که سیرنگ و رنگ از جهان او شناخت
 بیسحید و نگریست رستم ندر
 مردی نکتری بیفکند من
 ندیدم کمان و بروش اوی
 ندادم نندو سر نکمارگی
 چو رورش سر آمد سندا حتم
 ورین تیرگر در فسانه منم
 که اکنون سر آمد مرا روزگار
 که ما را دگر گونه تر گشت رای
 ندانی سر مایه و ارز من
 بردگی بر آن رهنمای آوری
 بیاده بیامد برش ناخروش
 همی مویه کردش تاوای برم
 که از تو ندیدم بدر روزگار
 نه سمرغ و رستم نه نسر و کمان^۳
 نخواهم کریں پس بود سمرور

۱ - یعنی راه بردان که آمیخ در دشت باشد ۲ - اندر و وصیت ۳ - یعنی
 مرگ مرا بدر موجب شد نه رستم و نه دیگران .

نکوشید تالشکر و تاج و تخت
 کنون بهمین این نامور پور من
 رمن تو ندر وارث اندر بدیر
 برانستان در ورا شاد دار
 بیامورش آرایش کارزار
 می ورامش در رحم و چوگان و نار
 تهمتس چو بشمید برنای حاست
 که گر بگذری رین سخن بگذرم
 بشامش بر نامور تخت عاح
 درستم چو بشمید گویا سخن
 چنان دان که یردان گویا منست
 کراں بیکوئیپا که تو کرده
 کمون نام بیکت سد نار گشت
 چمن گفت بس باشوتس که من
 چو من بگذرم رین سسحی سرای
 چورفتی نایران ندر را نگوی
 زمانه سراسر نکام تو گشت
 امیدم به این بود بر دیک تو
 جهان راست کردم شمشیر داد
 نایران چو دین بهی راست گشت
 به پیش سران ننداها دادیم
 کمون رین سخن یافتی کام دل
 چو ایمن شدی مرگی را دور کن

ندو ماند و ما سندیم رخت
 خردمند و بیدار دستور من
 همی هر چه گویم رمن یاد گیر
 سخنهای مذ گوهراں ناد دار
 شستگه برم و زرم و شکار
 بررگی و بر خوردن ار رورگار
 سردد نرمان او دست راست
 سخن هر چه گفتی تو فرمان برم
 بهم بر سرش بر دل اهرور تاج
 ندو گفت کای پهلوان کهن
 ندین دین به رهنمای منست
 رشاهان پیشین که برورده
 رمن روی گیتی در آوار گشت
 بحویم همی رین جهان چر کفن
 تو لشکر بیارای و شو بار خای
 که چون کام یابی بهانه محوی
 همه مپرها زیر نام تو گشت
 سرا این ندر ار جان تار بیک تو
 سد کس بیارست کرد ار تو یاد
 بررگی و شاهی مرا خواست گشت
 پانی بکشش فرستادیم
 بیارای و بنشین آوارم دن
 نایوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت و ، سختی و کوشش مرا
 مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه
 چو آئی بهم پیش داور شویم
 چورو باز گردی نمادر نگوی
 پس از من تو رود آبی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر احسن
 ردیدار رازی بفرایدت
 همان خواهر ابر و جهت مرا
 نگوئی بدان برهنه بخردان
 رتاج بند بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک سردیك اوی
 نگفت این و مرد یکی نیز دم
 هم آنگه بر وقت از تنش جان دك
 بر او جامه رستم همه باره کرد
 همی گفت راز ای سرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 چو دسار نگریست با کشته گفتم
 روان تو نادا همان بهشت
 زواره بدو گفتم ای نامدار
 ز دهقان تو شنیدی آن داستان
 که گر پروری بجهت بره شیر
 چو گردد نیرو و حوید شکار
 ترا تاج و ، تابوت و پوشش مرا
 روانم ترا چشم دارد برآه
 نگوئیم و گفتمار او شنویم
 که مرگ آمد این باز پر خاشجوی
 تو از من مریح و مریحان روان
 مسن سر چهر من اندر کهن
 کس از بخردان سر ستایدت
 که خویا بدندی بهمت مرا
 که بد رود باشد تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلید
 شرم آورد جان ناریك اوی
 که در من رگشتاسب آمد ستم
 تنش حسته افکند بر تیره حاك
 سرس بر رخا و رخس برز گرد
 بنا شاد جمگی بند شهریار
 رگشتاسب بدند سر انجام من
 که ای در جهان شاه بی باز و جهت
 بد اندش تو بد رود هر چه کشت
 بنایست بدرفت از او رنهار
 که یاد آرد از گفته ناستان
 شود تیر دندان و گردد دلیر
 بحسب اندر آمد سرورد گار

در بهمن رسد بد برانستان
 نگه کن که چون او شود تاجدار
 بدو گمت رستم که با آسمان
 من این برگزیدم که چشم خرد
 گر او بدکند بیجد از روزگار
 یکی مهر تانوت کرد آهنین
 بیالود یک روی آهن بقبر
 ردیای رزمت کردش کهن
 از آن پس که پوشید روشن برش
 چهل آستر آورد رستم گریب
 دو آستر بدی ریز تانوت شاه
 بریده بش و دم آسب سیاه
 سه رفت و بهمن بر ابل نماید
 چون حمر مرگ اسفندیار برا کندد شد ایراین سو کوار
 شدند و برگگان ایران زمان بگو هس گشتاسب گشودند و مادر و
 خواهران اسفندیار و برا آشکارا هریب همی کردند، بشوتن که گریان
 از راه رسید زبان در خواستند و تانوت اسفندیار را گشود بدو فر باد
 و حروشی سحت بر آوردند گشتاسب از کرده بشیمان شد و بشوتن را
 فرمان داد که آرام کردن زبان گوشد و شکستانی بند دهد و از آن پس
 یکسال بهر گوی و مرن حروش و سو کواری بود
 از آن سوی رستم برورش بهمن را کمر بست و هنر هدیه موحث و انورا
 چون دسر بر آورد پس بگشتاسب نامه کرد و از کار بهمن آگاه ساخت

۱- یعنی کاریرا برگزیدم که چون خردم بداند بیکو سگرد مرا بیکوی یاد کند

۲- چشم بالا را حارزاندن بالا را ترا سگبختی

و دیگر باز از بی گناهی خود در مرگی اسفندیار سخن راند
 گشتاسپ پاسخ نامه بخواستی باز داد و پس از چند گاه بدستور
 جاماسب بهمن را بخواست و رستم وی را با خواسته و هدایا برد با
 باز فرستاد

پایان کار رستم

زال را در شستان کبیر کی بود نوازنده و خواهنده ، و
 از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداحتر و شوم دانستند
 زال فرزند را «شعاد» نام نهاد و چون زال بر افرات و از دانش و
 هر بهره گرفتاری را نکابل فرستاد پادشاه کابل دلیری و شایستگی
 شعاد را پسندید و دختر خود را بر وی باز داد شاه کابل هر سال
 یک چرم گاو در رستم باز میداد و امید داشت که چون شعاد داماد
 وی باشد رستم از باز چشم پوشد ولی باز را همچنان بستند

شعاد از رفتار برادر دژم و خشمناک گشت و بهمداستانی

شاه کابل تنهایی رستم کمر بست

چنین گفت با شاه کابل شعاد
 یکی سوز کن مهتران را بخواست
 می خوردن اندر مرا سرد گوی
 ز خواری شوم سوی رانستان
 چه بش برادر چه بیش بند
 بر آشوبد او را سر از بهر من
 تو بجزر گاهی نگه کن براد
 بر انداره رستم و رحمت سار
 که گزین سخن داد خواهیم داد
 می و زود و رامشگران را بخواست
 میان سخن با خوانمرد گوی
 بنالم و سالار کابلستان
 ترا با سرا خوانم و بد گهر
 بیاند بدین نامور شهر من
 بکن چاه چندی بنخیر گاد
 به من در نشان تبعهای درار

سرجاه را سخت کن زان سپس مگویی این سخن بر با هیچکس
 چون این بیرنگ را نکاز ستند، شعاد در ایستان شد و
 درال و رستم شکوه برد، رستم بر آشفت و با رواره و سپاهی اندک
 بگوشمالی شاه کابل شتافت

چو رستم دمان سر برهنس نهاد
 که آمد گو بیلس بی سپاه
 سپیدار کابل بیامد و شهر
 چو چشمش بروی تهنس رسید
 و سر شاره^۱ همدوی بر گرفت
 دو رخ را بچاک سیه بر نهاد
 که گرفت شد بنده از بیبشی
 سرد گر بچنی گناه مرا
 بچشید رستم گناه ورا
 بر شهر کابل یکی جای بود
 سی خوردیها بیاورد شاه
 می آورد و رامشگران را بخواست
 از آن بس رستم چنین گشت شاه
 یکی جای دازه که در دشت و کوه
 همه کوه عرم^۲ و همه دشت گوز
 بچنگ آیدش گوز و آهو بدشت
 از آن دشت حرم شاید گذشت

۱ - شاره بوهی دستار ۲ - عرم میش کوهی ۳ - نکاور دوده،

یعنی آنکه ز اسب دوده باشد آهو و گوز بچنگ آرد.

ز گفتار او رستم آمد مشور
 بچیزی که آید کسی را رمان
 چنین است کار جهان جهان
 بدریا بهنگ و ماهور بلندگ
 همان پشه و موز در چنگ مرگ
 یکی باشد، اندر بدن بست مرگ
 رستم و رواره و نمی چند
 از نامداران نوحیر گاه که بدان
 چاهها کنده شده بود در آمدند
 رحش سمنای کی راه را دریافت و
 ناهستگی گام بر میداشت، رستم
 نرمی روی تاربانه نواخت و گرم
 براند، ناگهان بچاه در افتاد،
 از تیرها و حنجرها که درین چاه
 بر آورده بودند بهلوی رحش
 بدرید و بر و بای رستم
 محروح گشت

رستم نمری خود را ازین چاه
 بر کشید و شعاد بد اندیش
 را بر سر چاه دید او را سوم
 و ناکس خواهد همانگاه
 نادر شاه کابل برسد و
 نریب عمجوزی و اشکباری کرد

تہمین چنین داد ناسخ بدوی
 سر آمد مرا روزگار پر شک
 فراوان نمایی سر آمد رمان
 به من بیست دارم رحشند فر
 به از آفریدون و از کیمباد
 همه شهریاران ایران بدند
 برقتد و ما دیر تر ماندیم
 چو شر ژبان بر گذر ماندیم
 که ای مرد بد گوهر چاره حوی
 تو بر من میالای حویں سر شک
 کسی رند بر نگردد ر آسمان
 که برید دشمن میانش نه از
 بررگان و شاهان فرح نژاد
 بررم اندرون بره شیران بدند
 بس شعاد گفتم ا کمون
 که بر من چنین بد رسد
 کمان مرا

با دو تیر بس ده که تا رنده ام از گزید ددان خویش را نگاه دارم .
 شعاد چنین کرد رستم در آن حسنگی تیر نکمان بهاد ، شعاد سخت
 ترسید و چناری کهن سال و میان تپی را سیر ساخت نهمتن تیر
 از شست نگشاد و درخت و برادر بهم بر بدوخت و خود بیر بس از
 بیایش یردان جان سپرد رواره و دیگر دلبران بیر هر یک در چاهساری
 هلاک شد

چون از مرگ رستم و زواره سیستان آگاهی رسید از
 رانلستان فریاد و حروش سو کواری بر حاست هم آنگاه فرامر ربه
 کابل را بد و چون شاه کابل گریخته بود منجیحیر گاه در آمد و فرمان
 داد تن بیلتن را بر کشیدند و رحمهای او را بدوختند ، و نرم نرم
 برومال و زیش کافور گوش را بشستند ، و عشک و کافور بپرا کنندند ،
 و کهن کردند ، و قنوت بهادید و هم بدینسان رواره را بدیگر
 قنوت حی دادید ، و تن زحش را بیر بریل باز کردند و در انلستان
 راندند

رمانه شد از درد او پر حروش	تو گمتهی که هامون بر آمد و حوش
بناح اندرون دحمه ساختند	سرخ را نابر اندر اهراحتند
همه مشک با گل بر آمیختند	ببای گو بیلتن ریختند
در دحمه بستند و گشتند باز	شد آن نامور شیر گرد هزار
چه جوئی همی زین سرای سنج	که آغاز گمخت و فرجاه ریح
زبری بحاک از همه آهی	اگر دین برستی گر آهرمی
تو تارنده سوی یکی گرای	مگر کاه بایی بدیگر سرای
فرامر از آن بس که سوک رستم را داشت با سپاهی	

گزیده نکابل راند، پادشاه کابل را در رزمگاه گرفتار ساخت
و او را با چهار تن از حویشانش بدان چاهها که در بنجیر گاه
رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت کاند شعاد و چنار را
سوخت و یکمزرانلی را در کابلستان سپهداری و شاهی داد و خود
در ایلستان باز آمد

پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس از صد و بیست سال از جهان برفت و پادشاهی
ایران بهمن پسر استندیار رسید که او را اردشیر سر منخواندند.
اردشیر یکس توی پدر و برادران بر ایلستان لشکر کشید و آن را
نامداری چندین گاه شاه آمد و از گذشته بورش خواست، و کهنترهای
رستم را در پرورش وی باز نمود، و جان قشایی های او را در راه
کشور و شاهان ایران شمردن گرفت بهمن دلش بر م شد و بر آشمت
و هرمان داد و آن را بد بر نهادند، و در گنج جانان رستم را که
سالها گرد آمده بود بگشودند و بر شتران باز نهادند و بردند، و
ایلستان را تاراج کردند

در این هنگام فرامرز در عمر «تست» میرست چون
از گرفتاری ران آگاه شد سپاهی گرد آورد، از اسوی شاه ایران
بنا بر نهاد و سپه بر شانند و به «گورابه» در آمد همسکه دو لشکر
روی در روی شدند جنگی گران در بیوست و سه شانور مدت
گرفت چهارم روز نادی سحت و تیره سوی فرامرز و ریدن گرفت
چنانکه لشکروی پراکنده شدند و فرامرز خود در رزمگاه گرفتار گشت
بهمن و پرا بحان ریسپار نهاد

فرامرر را زنده بردار کرد
 گرامی بشو تن که دستور بود
 سیت جهاندار بر دای حاست
 اگر کینه بودت بدل خواستی
 کمون عازت و کشتن و حنک و جوش
 ز بردان ترس و زما شرم دار
 یکی را بر آرد مار بلند
 پدرت آن جهانگیر لشکر فرور
 به رستم به کابل بنخجیر گاه
 تو تا باشی ای خسرو تا کراد
 چو هر رند سام بریمان ز بند
 بیبچی توران^۱ گرچه سنگ احتری
 چو رستم بگهبران تخت کیان
 تو این قاج از او یافتی یادگار
 چو بشنید شاه از بشو تن سخن
 مرمود تا پای دستان رسد
 تن کشته^۱ را دحمه کردند جای
 ز رندان نابوان گداز کرد رائ
 که زارا دلیرا گوا رستما
 تو تارنده بودی که آگاه بود
 کمون گنج تاراج و دستان امیر
 تن بیلوارش بگوسار کرد
 ز کشتن دلش سخت ریجور بود
 بدو گمت گای خسرو داد راست
 بدید آمد از خواستن کامتی
 ممرمای و مپسند چمدین حروش
 نگه کن بدین گردش روزگار
 یکی رو شود حواز و راز و نرند
 به تابوت را شد سوی بیمرور^۲
 بدان شد که تایت گردد بچاه^۳
 مریحان کسی را که دازد نژاد
 بنالد پیروردگار بلند
 چو با کردگار افکند داوری
 همی رخ می برد و سستی میان
 به از شاه گشتامب و اسعدیار
 پشیمان شد از کرده های کهن
 گشادند و دادند بسیار پند
 نگهتار دستور تا کیره رای
 بر از راز نگریست فرح همال^۲
 سیره گو نامور پیرما
 که گشتنست اندر جهان شاه بود^۳
 سر راز کشته به سیکان تیر

میناد چشم کس این روزگار زمین ناد بی تخم اسفندیار
 از آن آنگهی سوی بهم رسید نزدیک فرح پشون رسید
 پشون رودخانه بر درد شد و ران شیون او رحش زرد شد
 بهمس چنین گفت کای شاه بو چو بر نمه آسمان ماه بو
 بشگیر از این شهر لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران
 بدین خانه زال سام دلیر سرد گر نماید شههشاه دیر
 چو شد کوه بر گونه سند روس درگاه بر حناست آوای کوس
 سپه را سوی شهر ایران کشید ر زابل نبرد دلیران کشید
 بهمس بسری بنام « ساسان » داشت ، ویر او را دختری
 بنام « همای » بود که « چهر رادش » مخواست همای هنرمند و
 ماداش بود

بدر در پذیرفتن از بیکوی بدان دین که خوانی همی پهلوی
 همای دلرور تاننده ماه چنان بد که آستن آمد ر ساه
 چون ششماه ارآستی همای نگدشت بهمس سمارسد و مرگ
 را فرار دید بس بررگان ایران راخواست و گمت پادشاهی ایران
 تا نزاید باهما و از آن بس ما فرزند اوست حواه بسر باشد ، حواه
 دختر

ساسان بسر بهمس او گفتار بدر دژم و حشمانك شد و ار
 ننگ بگر بخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکار کند نشادور
 شد و در آنجا از تراد بررگان ر بی خواست و از او فرزند آورد
 که نام خود « ساسان » را بر او نهاد

بدر نبرد ، و فرزند بررگان تند وار بی بوائی و بی چیری
 شاهی شاه شانور را مدیریت و در کوه و بیسان آرامگاه همی داشت

پادشاهی همای

بهم (اردشیر) در بیماری مردم ، و همای تاج تهر بازی
 بر سر بهاد ، و بداد و رای از پدر درگذشت ، چون هنگامه رادن
 فرار آمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد راز حریم
 پوشیده داشت ، و سری که راز در بهان بدایه سپرد و چنین باز
 نمود که کودک مرده است پس از هشت ماه دستور فرمود صندوقی
 ساختند و درون صندوق را از دینا و حریر پوشید و عتیق و
 در حد و زر و گوهر در آن بپاشید ، و گوهری شاهوار با روی کودک
 بسته وی را در صندوق بهاد و سر آن را نقره و موم استوار ساخت ،
 آنگاه فرمود صندوق را در شب هرات در انداختند و بهمان دیده بانی
 برگه است که سرانجامه سیر حواره را به مادر بازگه بد

آب صندوق را همچنان مردم تا بدان بجویساری در یافتند
 که گری آجر کارگاه حویس ساخته بود گنارر صندوق را در
 آب برآورد و بگشود و از دیدن کودک سجت مشکف اندر سر
 شدی تمامه صندوق را برگرفت و برقت دیده بان درگشت و دانستن را
 بهمی بازگشت پادشاه تا نکید فرمود که آنچه دیده است ناکس بگوید
 گنارر را کودکی خرد مرده بود ، چون بجایه آمد در

از درد کودک گریان و خروشان یافت

بدو گشت گنارر که باز آرهوس کریس بس قرارشت باشد خردش
 کمون گر نماید سخن در بهمت بگویم بیست سر او را حست
 بسگی که من جامه را در زم جو با کیره گردد آب فکمه
 بدان حوی صندوق دیده یکی همیشه بدو اندرون کودکی

کنون چون گشایم سرسته دار
 ندیدار آن حردت آید بیار
 اگر بودها را یکی نور حرد
 بودش بسی زندگی بمراد
 کنون بافتی بوز با خواسته
 ندسا و ار گوهر آراسته
 چو آن جامه ها بر زمین برپاد
 سر تنگ صندوق را برگشاد
 زن گارز آن دید حیره نماد
 برو بر جهان آفرین را بخواست
 رحی دید تان میان حرد
 ندیدار مانده اردشیر
 بر ار دژ حوشاب نالین اوی
 عشق و درحد بیائین اوی

زن گارز کودك را در آغوش گرفت وستان دردهاش بهاد

و چون وی را در آب یافته بودید « داراب » نام بهادید

گارز از آن بس شهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن
 گرفت و مانند پرمایه که خدائی زندگی می کرد

چون چند سال برآمد داراب کودکی نافر و یال گشت ، در
 کشتی همسالان خود را بر زمین میکوفت و کودکان را بسوه می آورد
 چون گارز خواست او را نگارری گمزد سر بار رد و در خواست که
 وی را برهنگیان سازند چون برهنگ مساموخت ناموختن آداب
 سواری و هر های کارزار گرفتند

داراب میان خود و گارز کنس و مهر بدروردیدی بمیافت
 و این راز را بخت نا گارز وار آن بس با زن گارز در میان بهاد
 و او را بکشتن بم داد زن گارز داستان را بر آستی بار نمود داراب
 بخت بادیشه فرورفت و از آن بس از باقیمانده گوهر ها اندکی که از
 آن اسبی و سلاحی بی بها تواند خرید اردن گارز گرفت و بخدمت
 هرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود در آمد

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز
در آمدند و مرزبان را نکشتند و لشکر وی را سرا کشیدند چون
ارستیر در میان بهمای آگهی رسید « رشنواد » را که سپهسالار ایران
بود و رس داد سیخ لشکر کند و از روم کین ستاند

رشنواد بگرد آوزی لشکر پرداخت و داراب پسر سناهبان
وی پیوست چون روز عرص لشکر فرا رسید همای خود بهمامون
آمد و سه در او نگذشت و چون داراب را بدید مهرش بخشید و
ارستیرش شیر بیاید گفت « این سوار تا این برودنالا از کجاست »
چنین می نماید که دایری نامدار و سرافراز است اما اسب و سلاحی
نایسته ندارد »

رشنواد سواد براند و کار آگهان پیرا کند ، و عمرن همزن
همبرفت روزی نادی تمد و تیره وریدن گرفت و برق و بارانی مسحت
و حر و سرد بر حاست سواران چادرها را افراشتند و هر یک پناهی
همی حستند داراب طاقی ویران که ناز و باران آرا حورده و در
در آن دشت بدید خود را بدایحا رسانید و در ویر آن طاق رحمت
رشنواد که در بیرامون لشکر میگشت از آنجا نگذشت ، او ایوان
ویران حر و شی شید کند ای طاق هشیار باس و هرودما که شاهنشاه
ایران فرزند ارشدیر بتوشاه جسته است ، او را نگاهداردش ، و سه ناز
این حر و س بر آمد رشنواد فرمود آرا که در زیر طاق حسته است
را انگرد و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فرود افتاد

رشنواد را شگفتی تمام دست داد و داراب را بحرگاه خود
برد و از نژاد روم و روم وی برستس فرمود داراب داستان خود

را بدانسان که از زن گارر شنیده بود باز گفتم رشنواد خامه
و جوشنی شایسته و نسبی بنیستام درس و تعبی درنگار بداران داد
و خلائی سپاه راندو سرد و سر کس فرستاد که گارر و زن او را
بدان جایگاه بیاورند

داران بشانیش لشکر میراند تا سر روم رسیدند چون
دو ساه بهم پیوستند و یکدیگر در آویختند داران هنر ها نمود
و پیروزی یافت در روم دیگر پیر سروری ایران را شد سر انجام
قصه روم ربهار حواست و حواسته سار بهر ستاد و در حواست آشتی
کرد رشنواد بدرفت و باز گشت راعمان بر تاسد چون بدان طاق
ویران رسیدند از گارر و زن وی که بدان جا آمده بودند
دیگر باز اردانستان داران باز برسی فرمود آنگاه ناعه بهمانی نوشت
و از داران آنچه دیده و سینه بود یکایک باز گفتم و گوهری که
ساروی کدک سسه شده بود بدو فرستاد ، و از دایری داران و
پیروزی ایرانیان پیر سخن راند

همای چون ناعه بخواند و تمام رشنواد سمید و گوهر بدید
فرید در اشماحت ، مژده سمیم و زرافشان بدو با تشکدها گنجها بخشید
چون رشنواد و داران باز گشتند همای بروری همانون تحت شاهی
بباز است و تاج بر سر دارا نهاد و فرید را در آغوش بوسید و از
گذشته یورش حواست از آن بس فرمای داد موبدان و بگردان
و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه در پهن هرید روا داشته
بود آشکارا باز گفتم

گفتم آنچه اندر پهن کرده بود و راں کرده بسیار عمده جوده بود

ندایید گر بهمن شهریار
 هرمان او زوت نباید همه
 جبر این بیست اندر جهان نادگار
 که او چون شبانست و گردان رومه
 که نورسته دیدند فرخنده شاح
 که شد ناندید اندران شهریار
 کسی را نیامد هم و ریح یاق
 حبهان وید از شادهای و داد

یادشاهی داریاب

چو دارا بخت کئی بر نشست
 چنین گشت با موبدان و زردان
 کمر بر میان بست و نگشاد دست
 بر دگان و بیدار دل بخردان
 نیند کسی آشکار و بهمان
 که بر مانی از ما کنند آفرین
 دل ز بر دستای ما شاد باد
 ز هر روز با از ر آناه نوم
 بختمند حشمتوی شهریار
 بیامد که اسمان بسند ناله
 یکی بیکران زدی درب ندید
 بیارد کار آرمودد رخسار
 رسانند زودی مهر کسوزی
 یکی شهر فرمود پس سردهند
 و در ام کردند دارا نکرده
 همه شهر از ایشان ساراستند
 چو دارا بخت کئی بر نشست
 چنین گشت با موبدان و زردان
 تا گشتی از ار کار هر در حبهان
 تا به حر داد نادانی این
 رعانه در داد من آید باد
 زوان پس ز هندوستان و زروم
 رفتند - هدیه ها و شار
 چنان بد که زوری ز بهر گاه
 ز پستی بر آمد بکدهی رسد
 فرمود کز روه و هندوستان
 جویدد ر آن آب در دری
 چو نگشت دانسد ران آب بند
 چو دیور سهر اند آورد گرد
 زهر پیما کار گر حوستند

۱- یعنی از آن آب استفاده کرد و در بعضی نسخه ها از گشاید

بهر سو فرستاد بی مر سبانه ر دشمن همیداشت گیتی نگاه
 شعیت تازی اربازگراری سر باز رد و سرکشی صد هزار
 سوار فراهم ساخت، پادشاه ایران مالشکری زرم آرمود بوی تاخت
 آورد و شعب در رزمگاه کشته شد. داراب باز دو ساله از تازیان
 بستد و دیگری را سرریایی نگماشت وار آنجا بروم روی نهاد در
 این هنگام «فیلقوس» پادشاه روم بود روم را آماده گشت، در
 بردیکی «عموریه» دولشکر بهم رسیدند و در سه روز دو زرم سخت
 در پیوست روز چهارم فیلقوس گریبان و عموریه حصارای گشت
 آنگاه شاه ایران هدایا و شاز فرستاد و درخواست آشتی کرد داراب
 از آن پس که نا بررگان و بگردان رای رد نام قصر را به خوبی
 پاسخ آراست و دختر وی «ناهید» را بر بی بخواست قصر پیدر رفت
 و دختر را نائین شاهان سازگاه داراب فرستاد و سماں نهاد که
 سالیانه صد هزار تخم رزن که بوزن چهل مثقال و ن هر یک
 گوهری گرانمایه باشد بایران بازدهد داراب تاد و سرور بایران
 باز گشت

ناهید را بوی دهان ناحوش بود داراب برشکن داننده را
 بدرمان وی فرمان داد گیاهی سوزنده کام که در روم آن را «اسکندر»
 می خواندند بوی ناحوش دهان عروس را سوزندگی ارمیان برد ولی
 دل پادشاه همچنان سردماند و ناهید را برد بدر باز فرستاد
 ناهید از داراب باز دانست ولی این را با کسی نگفت و
 چون باز بنهاد سری آورد که قیصر او را «اسکندر» خواند
 همگفت قصر بهر مهنری که بسا سد از تخم من قیصری

بیاورد کس نام داراب از سکندر پسر بود و قیصر پدر
 همی بنگش آمد که گوید بکس که دارا را هرزید من کرد پس
 سپهر اندرین بیر جندی نگشت ز هرگونه سالیان برگشت
 سکندر دل حسروانی گرفت سخن گفتن دهلوانی گرفت
 فروں از پسر داشتی قیصرش بیاراستی دهلوانی برش
 هرها که باشد کیان را بکار سکندر پیاموحت را آهوزگار

داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر خواست و فرزندى
 از او آورد که «مش را» دارا «بهاد» چون «دارا» بدو آورده سالکی
 رسید مرگ داراب فرار آمد.

پادشاهی دارا

دارا چون پادشاهی نشست، از هند و چین و دیگر
 کشورها حراج نگرفت و برون بیر کس فرستاد که باز ستاند
 درین هنگام فیلقوس مرده و اسکندر تحت تأسیس شده بود اسکندر
 فرستاده را بخوازی براند و بدارا پیام داد مرغی که تخته زرین
 می بهاد مرد

این قصیه آتش زرم را میان دارا و اسکندر برافروخت و
 در زرمپائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سرانجام دارا
 بکرمان گریخت

«ماهیار» و «خانوسپار» از بزرگان کشور و هردو شاه را
 دستور بودند، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشش دارا
 همداستان گشتند، بدین امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند
 و پهرین کشورى سازد همینکه شب درآمد دشنه چند بر سینه و بر

شهریار زدند و باسکندر مرده بردند و او فرمان داد که وی را
پادشاه اوکنده درسانند

چو بزرگ شد روی دارا بدید
فرمود تا ناره نگذاشتند
سکندر را اسب اندر آمد چوناد
نگه کرد تا خسته گوینده هست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش
و دیده سارید چندی سرشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود
تو بر خسرو در مهد زرین بشی
و هندو و رومت برشک آورم
سیارم ترا پادشاهی و تخت
ستمکارگان ترا هم کنون
چنان چون زیران شمیدیم دوش
ز یک ساح و یک سحر و دراهیم
چو بشید دارا ناوار گفت
بر آنم که از پاك دادار خوش
یکی آن که گفتمی که برای تراست
هم مرگ بر دیگر را آنکه بخت

بر ارحون بر روی چون شمایید
دو دستور او را نگه داشتند
سر مرد حسته بران بر بهاد
بنمایید بر چهر او هر دو دست
گشاد از بر آن جوش پهاوش
تن حسته را دید دور ابرشک
دل بد سگالت هراسان شود
و گرهست بروب بر زین بشی
درد تو خوین سرساک آورم
چو بهنر شوی ما بنندیم رحمت
بیاویرم از دارها سرنگون
دام گشت بر خون و اسب خروس
به بشی چرا تخمها برکنیم^۲
که همواره با تو خرد باد رحمت
بیای تو داداش گمار خویش
سر تاج و تخت دلمرا تراست
سر دخت تخت ازنگون گشته بخت

۱- نگه کردن در اینجا یعنی آزمایش کردن ۲۰ - تراش دو بیت اسکندر
میگوید من دیشب از پیر مردان شنیدم که من و تو «را دریم» پس برای پیش
حسنی و کسور گشودن چرا نواد خود را از میان بریم

بر این است فرجام چرخ بلند
 بدو بیک هر دو ریردان شناس
 نمودار گفتار من ؛ من سم
 که چندان برزگی و شاهمی و گنج
 رمین و رمان ننده بد پیش من
 چو از من همان بخت بیگانه شد
 بدینگونه حسته بچاک اندرم
 بر این است آئین جرح روان
 برزگی و فرجام هم بگذرد
 سکندر ردیده بنارید خون
 چو دارا بدید آن رن درد اوی
 بدو گفت مگری گریب سودیست
 اندر من سر سر گوس دار

پس دارا اسکندر را برهبر کاری و دادگستری و بکی
 ضرور دان خود و ایرانیان اندر هرمود و درخواست که دختر وی
 « روشنت » را برمی نگردد مگر فریدی از او آید که آئین رزقش
 را نگاهان باشد و اسکندر پذیرفت در همان گاه دارا جان بداد
 و اسکندر جامه چاک رد و نگریست و هرمود بیکر او را تا آئین
 شاهن بدحمله در نهادند و از آن بس جانو سیار و ماهیار را بداز
 آویخت و چندان رفتار کرد که برزگان ایران بدو دل خوش کردند
 و فرمایش را گردن نهادند

پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران هشت پنج ساله باز از کشور برفتند و ایرانیان را بداد گستره و بخشش بوی داد حیوانات دارا باصفهان بودند، به «دلای» مادر روشنگ نامه مهر آمر نوشت و اندر شاه که روشنگ را بوی داده است یاد کرد. مادر روشنگ با اندوهی بکران پاسخ بفرستاد و فرمان بدیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عموره» بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد اسکندر روشنگ را دختری با شرم و شایسته یافت و دل مهر وی سپرد.

چون اسکندر در ایران شاهی و فرمانروایی مستقر گشت بهدوستان لشکر کشید و از هر سو میگدشت شهرها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا سرزمین شهری رسید که آنرا «سالاد» می نامیدند اسکندر در آنجا فرود آمد و به «گند» پادشاه هند نامه کرد که لشکر بیورند و کهنتری نماید. گند پیش از آن خوانی دیده بود که خوانگر از آن براهه از آن در یافته بودند که شاه با اسکندر بسترد و فرمانبری کند چون فرستاده اسکندر بمرگاه درآمد کیدار را بواحت نامه اسکندر را باسج نوشت که فرمانبری را گردن نهاده ام، و از پادشاهی نامور چون او چیزی دریغ ندارم، چهار جبر تراست که در جهان کسی را بست و نخواهد بود، هرگاه فرمان بام بخت آن چهار چیز را بفرستم و از آن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آم، اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شگفت بفرهش نمود. گند پاسخ داد که «من دختری دارم اندر

بهرت، که در ریائی و شایستگی همانند ندارد، و دیگر جامی است که چون از آب یا می پر کنی تازه سال هر چند شاه و ندیمان از آن بسازند کاستن بدبرد، سه دیگر برشکی است داشتند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری بسید، چهارم فیلسوفی است که راههای پنهان را بچشم دل بسید و بودی هارا بگوید « اسکندر نه تن از فرزانگان را مرستاد تا آن چهار چیز شکست را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و ما کید دوستی پیمان نهاد

اسکندر از شهر میلاد به « قنوح » لشکر راند « فور » پادشاه قنوح نامه اسکندر پاسخی درشت داد و درم را ساخته گشت در این درم نرمان اسکندر چاره بیلان جنگی را فرزانگان درسی و زوهی و معری است و سواری هزار از آهن ساختند و درون آن را از بت بنا کردند و در هنگامه جنگ آتش بدانها در زدند. بدین چاره بیلان جنگی روزی متافتند و هندیان شکسته شدند « فور » سیر در جنگ تن تن دست اسکندر کشته گشت و سپاهیان وی برینهار در آمدند.

اسکندر در آنجا دو ماه شادکامی بریست و لشکر خویش گنجها پرا کند از آن پس یکی از بزرگان هند را که « سورگی » نام داشت بجای فور بر تخت شاهی نشاند

سرتخت شاهی بدو داد و گفت که دینار هرگز مکن در بهمت
سرخس و بخور هر چه آید هزار بدین تاج و گاه سپیچی مزار
که گاهی سکندر بود گاه فور گهی در دو خشم و گهی بر سور

از آنجا اسکندر بمکه رفت و از مکه بحدّه و از راه دریا
بمصر روی نهاد « قبطون » پادشاه مصر فرمایشی نمود و اسکندر
وی را بنواحت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند
در « اندلس » زنی چپانجوی و بچشیده « قیدافه » نام
شهریاری داشت ، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه بنگارگری
چربدست را در نهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد
و برد او آورد

از آن سو اسکندر چون سالی در مصر بزیست بقیدافه نامه
فرستاد که از کار دارا و هور بتندگیرد و ناز و سوا بدبرد قیدافه پاسخ
بده بدخواه اسکندر بار داد و اسکندر بر رم وی سپاه از مصر بیرون
راند چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید
که مردمان آن « فریان » نام داشت اسکندر گشودن شهر را فرمان داد
عزاده ها و منجنیقها بر آوردند و پس از یک هفته بر روی بافت
و شهر اندر شد « قیدروس » فرزند قیدافه دختر فریان را بر بی
حواسته و بدین شهر آمده بود که عروس را بجانیه برد ، چنان اتفاق
افتاد که در هنگامه گشودن شهر وی بر عروس بدست یکی از ساهان
اسکندر که « شهرگیر » نام داشت گرفتار شدند اسکندر چون این
بناست اندیشه دیگرند و راه بافت بدین معنی که و بر خود « سطقون »
را در انجمنی از حواص بحای خویش شاید و خود بحای بطقون
در بیستگاه انساد چون قیدروس را بدان انجمن در آوردند نخست
قیصر (سطقون) فرمان داد از تن آنان سر بر گرد و آنگاه به
حواشگری سطقون (اسکندر) از خون ایشان در گذشت و در

همان اجماع با او فرمود که پیامبری بر قید اده رود و قید روش هم بدیرت
که رهاننده خویش را نگاهبان باشد و پاداش بیکی چشم و گوش
از او برگیرد تا بتندرستی باز گردد

پس اسکندر بنام بیظفون داده تن او یاران همراهِ بهم راهی
قید روش کشور قید اده در آمدند قید اده از رهائی سر ستاده مان
شد و فرمان داد فرستاده قیصر را جایگاهی شایسته بیار استند
اما چون چهره وی را درست نگریست و بتصویر اسکندر که با خود
داشت بسجید او را بساحت در بیان بنام خواند و آشکارا ساحت
که وی را شناخته است اسکندر سخت ترسید ولی قید اده او را
امد واری داد که خویش بربرد و رارش آشکار نکند و نسکی
بازگرداند اسکندر ارسحان او آزاهی یافت و بیمن بهاد و سوگند
یاد کرد که کشور اندلس لشکر نکشد و با هر ریدان و بوستگان
قید اده بحوی رفتار کند ، بادوستش دوست و بادشمنش دشمن رسد
قید اده پسری دیگر داشت سنک اندیشه و چشمگین که
نامش « طسوش » و داماد فور بود طینوش اندیشه آن دانت که
بکین توری فور فرستاده قیصر را نکشد اسکندر بیمن باودست داد
که قیصر را تمها و بی سپاه بدست وی سپارد و گنج و خواسته
پاداش در یابد

چون اسکندر عمر مبارک گشت نمود طینوش باهر ارتش اردن را
با او براند تا سر دیکی لشکر اسکندر رسیدند اسکندر طینوش گفت
« تو با لشکر خویش هم ایجا بمان من خود برد اسکندر میروم
و او را برمی انگیرم بدیجا آید ، چون در آمدنوی در آویز کار او ساز »

همینکه سپاه پیوست هر از تن اردلیران برگرید و بجایگاه طینوش
رفت و او را بنواخت و گمت «پیمان من درایمکه دست اسکندر
را بدست تودهم همان روز وفاشد که در برم قضاچه دست بدست تو
دادم» آنگاه طینوش را خلعتی خسروانه داد و یازاش را سیم و
زر بخشید و سرد مادر بار فرستاد

وز آجایگه لشکر اندر کشید دمان تا شهر برهن رسید
برهن چو آگه شد از کار ساه که آورد از آن روی لشکر براه
سختند پس نامه بگردان نبرد سکندر سر موبدان
که بیروزگر باد همواره شاد اما هر و نا دانش و دستگاه
دگر گمت کای شهر بار مترگ ترا داد بردان جهانی بزرگ
چه داری ندین مرد بی ارز رای نشست برستندگان حدای ؟
گر این آمدت از بی حوامتست خرد بیگمان درد تو کامتست
برها شکسانی و دانش است روانها رداس برار رامش است
شکسانی از ما شاید ستد به کس را ز دانش رسد امر بد
سنی حر از برهنه نك زمه ترا کنده از روزگار دمه
اگر بودن اندر درار آیدت تمجم گناهان بیار آیدت
سکندر فرستاده و نامه دند بی آزادی و زامتی برگرید
سپه را سراسر همانجا ماند خود و فیلسوفان رومی براند
سکندر چو روی برهن ندین و ران گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر تان بی بر و جان ردانش بر
زرگ گیاه پوشش از تخم حوردا بر آسوده از برم و زوز سرد
حور و حواب و آرام بردشت و کوه برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار
 سکندر بر رسید که خواب و خورد
 ز حوشی نگیتی چه دارید بهر
 خردمند گفت ای جهان دیده مرد
 ر پوشیدنی یا ر گسترده
 برهنه چو زاید ر مادر کسی
 ور ایدر برهنه شود باز خاک
 رمین بستر و پوشش از آسمان
 جهانجوی چندین نکوشد چیزی
 چو او نگردد زین سرای سپنج
 چنان دان که یکی است همراه اوی
 بر رسید که خواب بیدار کیست
 که جسمده چندین و چندی رسد
 برهن چنن داد ناسخ بدوی
 چنان دان که بیدار آنکس بود
 گنه کار تر چیره مردم بود
 چو خواهی که اینرا ندانی درست
 که روی زمین سردس پیش تست
 همی رای داری که افرون کنی
 روان ترا دور هست از روی

ر تخم گیا رسته بر کوهسار
 ر آسایش برم و سنگ و سرد
 ر گردون جدا بیست تر باک و زهر
 کس از ما نگوید ر سنگ و سرد
 همه بی نیاریم و از خوردنی
 نباید که نارد به پوشش سی
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 بره دیدگان تا کی آید زمان
 که آن چیر کوشش بررد نیر
 ازو بار ماند ز و تاج و گنج
 بحاک ایدر آید سرو گاه اوی
 سوم رمین بر گنه کار کیست
 ندانند کاندز جهان بر چیند
 که ای باک دل مهر رازجوی
 که از گیتیش اندکی مس بود
 که از کین و آرش خرد کم بود
 ن حوشش را نگه کن بحست
 تو گوئی سپهر روان حوش تست
 ر خاک سیه مغر برون کنی^۱
 مگر رین سخن بار گردی بجوی

۱- یعنی مثل ایست که بجواهی از خاک سیاه که معر و معنی ندارد مهر و
 مسمی در آوری

پرسید برحان ما شاه کیست ؟
 چنین داد پاسخ که آرست شاه
 پرسید خود گوهر آرچیست ؟
 چنین داد پاسخ که آزوبیار
 یکی را رگمی شده خشک لب
 همان هر دو را زور بد بشکرد
 سکندر جو گفتار ایشان شنید
 سرسید پس شاه فرمان روا
 بنام دروغ ارشما گنج خویش
 یکی گفت کایشهریار بلند
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 چه پرهیزی از نیز جنگ ازدها ؟
 جو دانی که ایتر نمایی درار
 برهن بدو گفت کای دادشا
 چودایی که امرگ خود چاره بست
 چپان را بکوشش چه جوئی همی ؟
 تو دار ماند همین ریح تو
 ز بهر کسان ریح بر تن نهی
 پیام است از مرگ موی سپید
 بسی جیر بخشد و بستد کسی
 بی آزار از آجایگه برگرفت
 بگری مهر جای همراه گشت ؟
 سر مایه کین و جان گناه
 کس از مهر بیشی نباید گزینست
 دو دیوند پتساره^۱ و دیر سار
 یکی از فرو بست بسخواب شب
 خنک آنکه حاش پندرد حرد
 بر خساره شد چون گد شسلید
 که حاجت چه باشد شما را نما
 به هر گز بر اندشم از ریح خویش
 در مرگ و بتری نما بر بند
 که نامرگ خواهش بیاند نکار
 که گر آهی رو سایی رها
 هم از روز ببری سایی حواز
 چپاندار و دانا و فرمان روا
 ریزی شر هیچ پتساره بست
 گل زهر حیره چه بوئی همی ؟
 بدمن رسد کوشش و گنج تو
 ر کم دانی باشد و انلهی
 بودن چه داری تو چندی امید ؟
 نردنک ایشان نمود او بسی
 بران همیشان راه حاور گرفت

اسکندر ارشهر بر همان نواحی دیگر رفت و قضایائی برای او پیش آمد تا اشارسانی رسید و از شگفتی های آن دیار پرسش کرد یکی از پیر مردان گفت « از آن سوی شهر آنگیر است که خورشید نداجا فرو رود و از آنجا که مگدیری سراسر گیتی در تاریکی است . در آن تاریکی چشمه است که « آب حیوان » گویند ، چون تن در آن شوئی گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد بمیرد . » اسکندر برای گذشتن از تاریکی هر از گره است چهار ساله و از سپاهیان مردمی برد بار برگریذ و خورش چهار روز برگرفت و راهنمایی و پیشروی « خصم » تاریکی اندر شد و دو شبانروز برآمد . روز سوم حصر راهی دیگر افتاد و چشمه حیوان را یافت ، از آن آب بخورد و سر و تن شست و باز گشت اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی رسید و در آنجا کوهی بلند و رخشنده دید که بر آن مرعی چند آشیانه داشتند ، مرغان بر بان رومی ناقص رسخن گفتند و وی را پس دادند آنگاه اسکندر بی سپاه بر فرار کوه شد

« سرافیل » را دید صوری بدست	بر افراخته سر ر جای شست
پر از نابل دیدگان پر زیم	که فرهان کی آید ر بردان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو زعد خروشان فعان بر کشید
که ای سنده آر چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت يك خروش
که چندین مربع از چنین تاج و گنج	برفتن بیارای و همراهی ر بیج
چنین داد پاسح بدو شهریار	که بهر ام این آمد از روزگار
که جرجنش و گردش اندر جهان	سینم همی آشکار و بهان

از آن کوه با ناله آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود
 پس از دو هفته اسکندر سوی باختر راند و شهری سبز
 و آراسته که در پای کوهی بلند واقع بود درآمد نزرگان شهر پدیره
 شدند و بر شهریار از یاجوج و ماجوج نالیدند و گفتند « اس
 جانوران روئی چون روی هیون و دندانی چون دندان گراز و
 اندامی تیره و پرموی دارند. گوشه‌هایشان ناندازه است که یکی را
 ستر سارند و دیگری را روی بوش هنگام بهاران گروه گروه از
 کوهسار فرود آیند و خواب و آسایش را بر ماتمنا سارند اسکندر را
 بر ایشان دل سوخت و با گروهی از دانشمندان بگرد گاه یاجوج
 و ماجوج بر شد. پس فرمان داد دیوار از دو پهلوی کوه بر آوردند
 که بالای آن تا سر تپه کوه یاصدرش و پهنای آن صد رش بود
 آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گون مواد از گچ و سنگ
 و آهن و مس و روی و گوگرد و صفت و قیر و انگشت ناندازه رده
 در رده در آمیختند و از آتش بتافتند چون اس دیوار استوار درآمد
 گیتی اریاجوج و ماجوج برست

اسکندر بکینند جهانگردی و جهانگیری نمود تا شهر
 نابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان
 ایران را بکشد تا روم از گردن آنان امن ماند اندیشه خویش
 را با سطاظالیس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد. « کشتن
 پیمان ایران روا نیست و بر اوقتی کشور از بزرگان حالی مانند ار
 ترک دهند و سقلاب و چین با ایران نازند و چون کسی باشد که از
 آنان جلو گیری کند ایران را بگیرد و روم روی آرند راه امنست

که در ایران شاهی برگرینی و هر شهری مهمتری سپاری و یکی را
بر دیگری برتری نهی تا از ایرانیان و دیگران روم را گردی برسد.

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت نابدیشه و رای دیگر شناخت
بررگان و آزادگان را ردهر هر آنکس کش او مردمی بود مهر
فرمود تا پیش او حوایندد بجای سراوار نشاندند
یکی عهد نوشت تا هر یکی فروبی بجوید ردهر اندکی
بران نامداران جوینده کام « ملوک طوایف » بهادند نام

در همین هنگام اسکندر رجور گشت و داست که مرگ

وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگی
خویش آگهی داد و شکیبائی اندر فرمود. چون جان بداد سپاه
وی سخت بریشان و پراکنده خاطر شدند و فیلسوفان و دانشمندان
بروی مویه کردند و تابوت او را با اسکندریه بردند

چینی است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ایندز سخن
چو او سی و شش پادشارا نکشت بگر تا چه دارد رگیتی نمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هر گرجسته است کس سخن ماند از او اندر آفاق و بس
سخن به، که ویران بگردد سخن چو از نرف و ناران سرای کهن
گذشتیم از این سد اسکندری همه بهتری تا دو بیک احتری

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد
 چه گفت اندرین نامه باستان
 پس از روزگار سکندر جهان
 چنین گمت داننده دهقان چاح
 نزرگان که از نخم آرش بدید
 نگیتی بهر گوشه بر یکی
 چو بر تخت شان شاد نشاندید
 ار این گونه نگدشت سالی دو بست
 سکندر سگاید اران گونه زای
 نخست «اشک» بود ار نژاد قباد
 دگر بود «گودرر» ار اشکانیان
 چو «رسی» و چون «اور مرد» در گ
 چوزو نگدیری نامدار «اردوان»
 چو نشست بهرام اشکانان
 وزا خواندید اردوان نزرگ
 ورا بود شیراز با اصمهان
 باستخرید نایک از دست اوی
 چو کوتاه شد شامخ و هم بیحشان
 ار ایشان جز از نام شنیده ام
 سوی گناه اشکانیان نار گره
 که گوینده یاد آرد از راستان
 چه گوید کرا بود و تخت مهان ؟
 کران پس کسی را بدتخت عاج
 دایر و سکنار و سرکش بدید
 گرفته ز هر کشوری اندکی
 «ملوک طوایف» همی خواندند
 تو گمتی که اندر جهان شاه نیست
 که تا زوم آباد ماند بجای
 دگر گرد «شایوز» فرخ نژاد
 چو «سرن» که بود ار نژاد کیان
 چو «آرش» که بد نامداری سترگی
 حردمندو بارای و روشنروان
 سخشد گنجی بار را بیان
 که از پیش نگست چنگال گرگ
 که داننده خواندش مرر مهان
 که تنی حروشان بدار شست اوی
 گوید جهاننده تار بیحشان
 به در نامه خسروان دیده ام
 هنگامی که دارا در رم کشته شد سری حردمندو جنگی
 داشت شام «سامان»^۱ سامانی چون روزگار شاهنشاهی را تیره یافوت

به هندوستان گریخت و در آنجا براری نمود از ساسان کودکی حرد
 هاند که او را نیز بنام پدر خواندند و همچنین تا چهارم پسر ساسان
 نامیده میشدند و کارشان شمای و ساروایی بود

ساسان چهارم پیارس بردشایان نایک بر دوری رفت و چون
 کار و رفتارش پسندیده بود سرشمای رسید

شی نایک خواب دید که ساسان بیل ژبان بر شست و تبع
 بیاخت و هر که بر وی آمد او را نماز برد و سررگی درود فرستاد
 دیگرش بر خواب دید که سه آتشکده بر رگ « آدر گشپ » و
 « خرا د » و « مهر » پیش ساسان بر افروخته بود . نایک شکست و
 خواگاران و دانایان را بخواست و تعبیر خواب خویش در خواست
 آنان پس از حست و اندیشه پاسخ گفتند که چنین کسی خود با
 فرزندش پادشاهی رسد

پس نایک ساسان را از رعه بخواست و از نژاد و گوهر وی
 پژوهش کرد و از آن پس که ساسان ر بهار خواست از خوش نگشاد
 نایک چون دانست که ساسان از نژاد شهریاران ایراست او را نخواست
 و بر کشید و دختر خود را بر وی بوی داد از ساسان و دختر نایک
 فرزندی آمد که چون از ربائی و برورز همانند شهریار اردشیر
 بود او را « اردشیر » نام نهادند

مر او را کنون مردم تیرویر همی خوانندش « نایکان اردشیر »
 بیاموختندش هنر هر چه بود هر بر بر گوهرش بر فرود
 چون آواره اردشیر نایکان شاه اردوان رسید نایک نامه کرد
 و اردشیر را بدرگاه خواست نایک ناگبر بر فرزند را ناگونه گون
 هدایا برد شاه فرستاد

اردوان اردشیر را جوانی پسندیده و شایسته یافت، دانش
 مهر و پیوند او برگزید، و جایگاهی از جنم بدو بخشید، و چون
 فرزند خویش او را برآورد و می خوردن و خوان و بنجیر گاه
 بی او بود اردوان چهارپسر داشت روزی اتفاق افتاد که بنجیر گاه
 دور از لشکر، اردشیر و پسر اردوان از بی گوری تاختند و اردشیر
 تیر گور را بیفکند، چون اردوان برسد از آن زخم در شگفت ماند
 و پرسید این هنر از کیست اردشیر گفت گور را من افکنده‌ام و پسر
 اردوان گفت کار من است، اردشیر ازین دروغ سحت خشمناک شد
 و پسر اردوان درشتی کرد شاه از گستاخی وی برآشت و او را
 براند و فرمان داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم در بر داسان
 منزل گزیند، اردشیر ناگزیر فرمان پذیرفت و درد و رنج خویش را
 به پادشاه کرد بانگ بیاسخ فرزند را دلجوئی فرمود و اندر داد
 که ای کم خرد بورسیده جوان چو رفتی بنجیر ما اردوان
 چرا تاختی پیش فرزند اوی؟ تو از چاکرانی به پیوند اوی
 نکرد او تو هیچگونه بدی که خود کرده بد ز بسا بخردی
 اردوان کمیز کی از جنم داشت که گتجور و دستور و برستار
 شاه او «گلزار» نام وی بود گلزار شیفته اردشیر گشت و شاینگاهی
 تا کمند او کاخ شاهی فرود آمد و بر اردشیر شد، اردشیر بر بدو
 دل بست و کنیرک همچنان تا وی رفت و آمد نکرد چو لحتی
 برآمد بر این روزگار، بانگ مردم، و اردوان «بهم» پسر مهتر خوش
 را در فارس فرمانروایی داد اردشیر از اینکه جای بیارای بداده اند
 سحت دژم و برشان گشت و بران شد که از اردوان نگریزد

او این روی اردوان از ستاره شناسان احقر خویش ساز
 جست و آنان شاه آگهی دادند که در همین ایام یکی از کپتران
 بگریزد و شاهی و جهانداری رسد گلنار همین که از این راز آگاه
 شد باردشیر خسر برد و او در گریز تیرتر گشت و گلنار را ببر
 با خود همدستان کرد شاگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار
 از گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگزید و برشتند
 و پارس روی نهادند.

نامدادان که اردوان اوگریز گلنار و اردشیر آگاه شد
 دژم و تافته از پی آنان تاحت و چون بدیشان برسید پسرش را از
 کار اردشیر با گاهانید و فرمان داد که در پارس او را گرفتار سازد
 یکی نامه نوشت سوی پسر
 چنان شد و بالین ما اردشیر
 سوی پارس آمد بحویش بهان
 درین سو بدریا رسید اردشیر
 تو کردی مرا ایمن از بد کنش
 از آگاهی نامدار اردشیر
 هر آنکس که بد یا یکی در سطح
 همی رفت مردم ر دریا و کوه
 زهر شهر فرراه و رای زن
 زبان برگشاد اردشیر حوا
 کسی بیست رین نامدار احمن
 که شنید کاسکندر بد بهان
 که کزی ساغ اندر آورد بر
 که زان سان نرفت از کمان هیچ تیر
 مگوی این سخن با کسی از مهان
 بزدان چنین گمت گای دستگیر
 که هرگز میناد یکی تنش
 سپاه احمن شد در آن آنگیر
 تا گاهی شاه کردند فخر
 نزدیک بر با گروهها گروه
 نبرد چپانجوی گشت احمن
 که ای نامداران روش روان
 و فرراه و مردم رای زن
 چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک نکشت
 چو من باشم از تخم اسفندیار
 سزدگر مر این را نخوایم داد
 چو باشید نامن بدین یارمند
 هر آنکس که بود اندران اجمن
 چو آوار شنید بر پای حاست
 که هر کس که هستیم نانک نژاد
 و دیگر که هستیم ساسانیان
 تن و جان ما سر بر پیش تست
 فرمان تو کوه هامون کنیم
 چو پاسخ بر آسان شنید اردشیر
 بر آن مهتران آفرین گترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست بهمین سر اردوان
 تاحت و او را شکست و ناستخر در آمده گنج ناپاک های خوش
 نگشود و بلشکر بخشود و روم اردوان را روی سر او آورد اردوان
 نیز سیجیده نیکار گشت چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز
 پیوسته جنگ کردند سرانجام اردشیر سرور و اردوان در روم گرفتار
 گشت و فرمان اردشیر او را داد و سرش نداد و بختند اردشیر
 دو ماه در ری کاخ اردوان ماند و دختر او را زنی گرفت و چون
 پیازس نارگشت شارسایی نام «حره اردشیر» ساخت و نگرداندش
 کاخها و باغها و میدانها بر آورد

از آن سر روم «کردان» را که مردمانی راهرن و ارساری

سی بر اثر سپاه اردشیر بودند بساحت در این رزم اردشیر شکست خورد و سپاه وی براکنده شدند، اردشیر اولشکر جدا ماند و خود را شهر خرقه اردشیر رسانید و در آنجا گردان و دلیران بدو پیوستند و در ششخومی که گردان بردند پیروزی یافتند، از آن پس کشور از راهرمان پرداخته شد بداسان که اگر طشت زر در دست بر میبردند کسی را یارا نبود که بدان نگاه کند

در کنار دریای پارس شهری بود نام « کحاران » که مردمانش بی چیز بودند و نکاز و کوشش می ریستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران روزها در دامنه آن کوه گرد می شدند و دوك می ریشتند و شباهنگام بحانه بار می گشتند در این شهر بی چیز حرم بهاد یکی مرد بد نام آن « همتواد » که او را همت پسر ویک دختر بود

گرامی یکی دخترش بود و پس	که شمردی او دختران را نکس
چنان بد که زوری همه همگروه	نشستند با دوك ^۱ در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند ^۲	نگاه حورش دوك نگداشتند
چنان بد که آن دختر یکسخت	یکی سبب افکنده باد اردخت
بره بر ندید و سنگ بر گرفت	کنون شنواین تا نمایی شگفت
چو آن حورج میوه اندر گیرد	یکی در میان گرم آکنده دید
نانگشت از آن سبب برداشتن	در آن دو کدان بره نگداشتش
چو برداست آن دوك و آن سه گمت	نام جداوند بی یاز و جهت

۱ - دوك آلتی است چوبی که بدان مع ریسد ۲ - یعنی حوراکی

که هر يك با خود آورده بودند در آمیختند که زهم خورد

من امروز بر اختر کرم سبب برشتن نمایم شمارا بهیبت همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند دختر هفتواد آن روز دو برابر روز های دیگر برشت و از آن پس رشتن وی در هر روز فروبی یافت هفتواد چون اردستان کرم و کار دختر آگاه شد آن را مال بیک گرفت و کرم را بخورشهای بیکو پیرورد تا سر و گرفت و چندان تناور شد که در دو کدان امیگنجید پس جای جانور را صندوقی ساخت و در پرورش آن همی کوشید اختر سخت هفتواد روز بروز بلندی همی گرفت و توانگری و ارزندگی همی یافت . امر آن شهر بر هفتواد بهانه می حسست تا مگر چتری از وی ستاند ، سر انجام هفتواد با سرانش بروی بشورد بندد و او را نکشتند و شهر را نگرفتند و مردم بیر از هر سوی به آنان پیوستند چون کار هفتواد بالا گرفت بر تیع کوه دژی استوار بر آورد و گرداگرد آن باره بلند بر اهراحت و در درون دژ کرم را سر جایگاهی شایسته ساخت و نگهبانان بروی گماشت

صبح سال که گذشت کرم در تنومندی بیلی گشت و هفتواد از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز و آورش نای بود

چو آگاه شد ار هفتواد اردشیر ، ساهی آراسته بر دم وی فرستاد و هفتواد آن ساه را شکست داد این بار خود با لشکری گران رخت و زر می سحت در پوست چون چیرگی بیافت ما گری بر روی بر تافت . مهرگ نوش را دکه در چهارم خانگاه و با اردشیر دشمنی داشت چون اردشیر را سرگرم رزم هفتواد دید با دس تاخت و کاخ و ایوان شهر ناز را تاراج کرد

اردشیر پس از آن که از هفتواد گریخت با ستخر درآمد و لشکر
پراکنده را گرد آورده بجهرم شد و مهرک و فرزند و پیوند او حر
دختری که نهان شد همه را نکشت

دیگر نار با دوارده هزار سوار کار آورده سرزم هفتواد
روت و چنانکه اسفندیار، روئین دژ را گرفته بود بیچاره دژ هفتواد را
نگشود و هفتواد و مهتر بسر وی «شاهوی» را نثار آویخت و پیروز
و شاد به طیسفون شد

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر باسکان در بغداد تخت شاهی بست و ایران را
 بدادگستری و بخشندگی و مهربانی بود داد شاه دختر اردوان را
 بر بی داشت و او بخوبی خواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد
 شاه داست و از هلاک حسرت و وزیر را فرمود دختر اردوان را نکشد
 وزیر چون داست باوی شاه باز دارست فرمان را بکار بست .

س از چندی دختر اردوان سری زائید که وزیر نام او را
 « شاپور » نهاد و در بهان همداشت تا همت سال بر آمد روزی وزیر
 بارگاه در آمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید
 و شاه عم و اندوه خود را از آنکه جانشینی ندارد آشکارا ساخت وزیر
 از آن پس که بجان ریتهار خواست شاه را بداشتن فرزند مرده داد
 اردشیر شادمان شد و همینکه فرزند را بدید او را در آغوش گرفت
 و سر و چشمش موسید

گر آسایه یاقوت سسار حواست	گهر خواست از گنج و دینار حواست
ز بر مشک و عنبر همی بستند	در او زر و گوهر همی بستند
ز گوهر کسی چهره او بدید	ز دینار شد تاز کسی نا بدید
با توان شود شاد و روشن روان	بهرمود تا دختر اردوان
ز زنگار زردود ماه و را	بمخشید کرده گناه و را
کسی کسی ز فرزانی بود بهر	بیاورد فرهنگیان را در شهر
بست سر افرازی و خسروی	ببستن پیاموحتش سپهروی
ز بالا بدست نمودن ستان	همان جنگ را گرد کردن عنان

زمی خوردن و بخشش و کار برم
 چو لختی بر آمد برین روزگار
 بنخیر شد شاه روی نگاه
 مهر سو سواران همی تاختند
 پدید آمد از دور جائی فراخ
 همیتاحت شانور تا بیست ده
 یکی داع خوش بودش اندر سرای
 یکی دختری دید بر سان ماه
 چو آن ماهر ح روی شاپور دید
 که شادان بدی^۲ شاه و چندان بدی
 کنون بیگمان تشنه باشد ستور
 بچاه اندرون آب سردست و خوش
 بدو گفت شانور کای ماهر وی
 که هستند ن من برستنده مرد
 پرستنده را برمود شاه
 پرستنده بشید و آمد دوان
 چو آن دلو در چاه بر آب گشت
 چو دلو گران بر بیامد رچاه
 برستنده را گفت کای بیمرن
 همی بر کشید آب چندان رچاه
 بیامد رس بستند از پیشکار

۱- مقصود بهترده است ۲- بدی محفف بادی ۳- یکرویه مظلوما

دشور کلی ۴- بی س عمیق

ز دلو گران چون چنان ریح دید
 که بر تافت دلوئی بدان سان گران
 کنیزك چو شه دلو را بر کشید
 که بو شه بری تا بود روزگار
 نیروی شایور شاه اردشیر
 جوان گفت با دختر چرب گوی
 چنین داد پاسخ که این داستان
 که شاپور گرد است تا روز بیل
 سالای سرو است و روئین دست
 ندو گفت شاپور کای ماهر وی
 بدیدار کی تا تراد تو چیست
 کنیزك ندو گفت کای شهریار
 بگویم همه پیش تو از تراد
 ندو گفت شاپور کر بوستان
 بگوی و زمن بیم در دل مدار
 کنیزك ندو گفت کای شاه راد
 مرا یارسائی ماورد خرد
 من از بیم آن نامور شهریار
 بیامد پرداخت شاپور حای
 ندو گفت کای دختر جو بیچهر
 ندو داد مهتر بهرمان اوی
 بر آن خوب رخ آفرین گشترید
 همانا که هست از تراد کیان
 بیامد مهر آفرین گشترید
 همیشه خرد بادن آمورگار
 شود بی گمان آب در جاه شیر
 چه دانی که شاپورم ای ماه روی؟
 شنیدم سی از لب راستان
 بهشتندگی همچو دریای بیل
 بهر چیز مانده سپمن است
 سخن هر چه پرسم مرا راست گوی
 که بر چهره تو نشان کئی است
 هر آنگه که یادم بحان ز بهار
 چو یادم ز حشم شهنشاه داد
 بروید همی کیئه دوستان
 به از نامور دادگر شهریار
 منم دختر مہرڪ بوش راد
 ندین نامور مهتر ده سپرد
 چنین آنکس گشتم و بیشکار
 همی بود مهتر به بیشش نمای
 من ده؛ گوا کن درین در سپهر
 بر آئین آتش پرستان اوی
 از شاپور و دختر مہرڪ پسری آمد که « اور مرد » نام

یافت چون هفت ساله شد روری در هنگام گوی بازی خود را دنیا
شناساید شاپور آنچه رفته بود نادر را استی بازگفت اردشیر بخندید
و کودک را در آغوش بهشرد و سپاسگزارى درویش و بیارهند را
سیم ورز بخشید

کنون از حردمندی اردشیر
نکشید و آئین بیکو بهاد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون
که تا هر کسی را که دارد سر
سواری بیاموزد و راه جنگ
چو کودک رکوشش به پرو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی
نوشتی عرص^۲ آناه و دیوان او
چو جنگ آمدی و رسیده جوان
یکی موندی ز کار آگهان
انا هر هراری یکی کار حوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران
چپاندار چون نامه بر خواندی
هر مند را خلعت آراستی
چپین تا سناش بجائی رسید

سجن بشنو و يك بيك باد گیر
نگسترد بر هر کسی مهر و داد
فرستاد بر هر سوئی رهنمون
نماند که بالا کند بی هنر
نگرر و کمان و به تیر جنگ
بهر بخشى اندر بی آهو شدی^۱
بدان نامور بازگاه آمدی
ببازاستی کالج و ایوان او
برفتی ز درگاه با پهلوان
که بودی خریدار کار جهان
برفتی بگه داشتی کار اوی
تا وزد با تندرست آمدی
هم از می هر هم ز جنگ آوران
فرستاده را بیش نشاندی
ز گنج آنچه در مایه تر خواستی
که پهنای او را ستاره ندید

۱- یعنی در هر بخش از معنی رزم آورده و بی عیب می شد ۲- عرص

ازیشان کسی کو ندی رای دن
 ندیوانش کار آ گهان داشتی
 ملاعت نگهداشتندی و حط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسی را که کمتر ندی حط و ویرا
 سوی کار داران شدندی بکار
 ستاینده ند شهریار اردشیر
 نویسنده، گفتمی که، گنج آ کند
 ندو باشد آباد شهر و سپاه
 دبیران چو پیوند جان مانند
 چو زفتی سوی کشوری کار دار
 نباید که مردم فروشی بگنج
 همه راستی جوی و فرزانی
 ریوند و حویشان سر هیچکس
 درم بخش هر ماه درویش را
 اگر کشور آباد داری بداد
 و گر هیچ درویش نخسند نه بیم
 شهنشاه گوید که از گنج من
 مگر مرد نا داس و یاد گیر
 جهاندیدگان را منم خواستار
 جوانان دانای داس پذیر

سرش را بر افراحتی ز ایچمن
 به بی دایشان کار نگذاشتی
 کسی کو ندی چیره بر یک نقط
 شهنشاه کردیش زوری فزون
 زفتی ندیوان شاه اردشیر
 قلم دن بماندی بر شهریار
 چو ندی بدرگاه مرد دسر
 هم از رای او ریح پیرا کند
 همان زیر دستان فریاد حواه
 همه پادشا بر بهان مانند
 ندو شاد گفتمی درم حواردار
 که بر کس نماید سرای سپنج
 ر تو دور باد آر و دیوانگی
 سپاه آنکه من دادمت یار س
 عده چیز مرد نداندیش را
 ندایی تو آباد و ار داد شاد
 همی جان فروشی در و به بیم
 مسادا کسی نداد و ار ریح من
 که نیکوتر از مرد دانا و پیر
 جوان بستندیده و بردار
 سزد گر شینند بر حای پیر

چو لشکرش رفتی بجائی جنگ
 فرستاده بر گریدی دیر
 بدادی بیاعی نائیب و جرب
 فرستاده رفتی سوی دشمنش
 شنیدی سخن گر حرد داشتی^۱
 بدان یافتی خلعت شهریار
 وگر تاب بودی سرش اندرون
 سیه را بدادی سراسر درم
 یکی دهلوان خواستی نامجوی
 دبیری نائیب و نا دستگاه
 ورن پس یکی مرد بر پشت بل
 ردی نانگ کای نامداران جنگ
 نباید که بر هیچ درویش روح
 بچیر کسان کس میارید دست
 بدشمن هر آنکس که نمود پشت
 سالار گفتی که سستی مکن
 همیشه به پیش سپه دار بل

خرد یاز کردی و رای درنگ
 حردمند و نادانش و یادگیر
 بدان تا باشد به بیداد حرب
 که شناختی راز پیراهنش
 عم و رنج و بد را بد داشتی
 همان عهد و مشور و هم یادگار
 بدل کین و اندر جگر خوش خون
 بدان تا باشد یکی تن درم^۲
 حردمند و بیدار و آرامجوی
 که دارد بر بیداد لشکر نگاه
 شستی، که رفتی حروشش دو میل
 هر آنکس که دارد دل و نام و نانگ
 رسد اگر بر آن کس بود نام و گنج^۳
 هر آنکس که او هست بزندان پرست
 شود ران سس زورگارش درشت
 همان تیزی و بیشدستی مکن
 طایفه را کننده بر چار همان

۱- یعنی دشمنی که فرستاده برد او می‌سند ۲- درین آیات می‌فرماید
 اردشیر چون میخواست با کسی درم آغازد نخست فرستاده حردمند سوی دشمن
 می‌فرستاد که از راز بهائی وی آگاه شود (که شناختی راز پیراهنش)
 اگر دشمن حرد را کار می‌ست و از ستیز و آویزد دست بر میداست از شاه خلعت
 و عهد و مشور می‌بابت و اگر سری پرشور و دای بر کین داشت و بی بدبخت
 آنگاه اردشیر جنگ را می‌ساخت ۳- گر نا، یعنی به درویش باید روح بید
 به توانگر

نخستین یکی گردد لشکر نگرد
 بلشکر چنین گوی کین خود که اند
 ارایشان صد اسب افکن از مایکی
 چو اسب افکند لشکر از هر در روی
 بیابند و ماند تپه قلنگاه
 چندان کن که با میمنه میسره
 همان بیر با میسره میمنه
 بود لشکر قلب بر جای خویش
 وگر قلب ایشان بچمند ر جای
 چو پیروز گردی رن خون مرز
 چو خواهد در دشمن کسی رینهار
 چو تو پشت دشمن ببینی ، بجز
 نباید که ایمن شوی از کمن
 عنایت بر آن بخش کو جنگ جست
 هر آنکس که گردد بدستت اسیر
 من از بهر ایشان یکی شارسان
 پیروزی اندر سردان گرای
 ز هر جا که آمد فرستاده
 ازو مرزبان آگهی داشتی
 بره بر بدی جای او ساخته

چو پیش آیدت روز ننگ و ببرد
 ندین رزمگاه اندرون برجه اند
 همان صد نه پیش یکی اندکی
 نباید که گردان بر حاش حوی
 وگر چند سوار باشد سپاه
 بکوشند جنگ آوران یکسره
 بکوشند و دلها همه یک تنه
 کس از قلنگاه نگسلد پای خویش
 تو ما لشکر از قلنگاه اندر آی
 چو باشد ر تو بد کنش در گریز
 تو ز بهار ده باش و کینه مدار
 میار و ، میردار هم حای بیر
 سپه باشد اندر در و دشت کس
 مردی دل از جان شیرین پشت
 ندین بارگاه آورش نا گزیر
 بر آرم بومی که بد حارسان
 که او باشد بی گمان رهنمای
 و ترک و ز رومی گر آزاده^۲
 چنین کارها حوار نگداشتی
 کنارنگ از آن کار برداخته^۳

۱ - یعنی چون دشمن فرار کرد ، بجمع عتائم جنگ شتاب مکن و لشکر
 را پراکنده مساز ، مبادا از کمین دشمن این ماسی ۲ - یعنی با از کشورهای
 پارس ۳ - کنارنگ مردمان ، حاکم یعنی حاکم این کار را که تهیه حای و
 وسایل ریدگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود .

ز پوشیدنیها و از خوردنی
 چو آنگه شدی ران سخن کاردار
 هیونی سر افراز و مردی دیر
 بدان تا بدیره شدیدی سپاه
 کشیدی برستنده هر سو رده
 فرستاده را پش خود خواندی
 بپرسی گرفتی همه راز اوی
 ر داد و رسیداد در کشورش
 از آن پس بحوان و میش خواندی
 سحیر بردیش تا خوبستن
 گسی کردش را فرستاده و از
 بهر سو فرستاد پس موبدان
 که تا هر سوی شهرها ساختند
 بدان تا کسی را که بی حایه بود
 خورش ساخت تا جایگاه شست
 فراوان سخن در بهر داشتی
 چو بی مانه گشتی یکی مانه دار
 چو ناست بر ساختی کار اوی
 زمین برومند و جای شست
 بیاراستی چون سایست کار
 بهر بر روی در دستار ندی

نیارش سودی و گستردی
 که او بر چه آمد مر شهریار
 برقتی نمردیگ شاه اردشیر
 بیاراستی تخت بیروزه شاه
 همه جامه پاشان بر آرده
 بر تخت درینش نشاندی
 ر بیگ و ندو نام و آوار اوی
 ر آئین و از شاه و از لشکرش
 از تخت درینش نشاندی
 شده اشکر بی شمار انجمن
 بیاراستی خلعت شهریار
 بی آراز و بیدار دل بخردان
 درین بر گنجی سردا حنند
 بودش بوا تخت بیگانه بود
 همان تهر او ان شود زیر دست
 بهر حای کار آگهان داشتی
 ورا آگهی یافتی شهریار
 مانند چنان تیره ناراز اوی
 برستمدد و مرده در دست
 گشتی بهاس شهر آشکار^۲
 همان حای آدر درستن ندی

۱ - بوا سارو برگ ۲ - مقصود این که نامرد ورشکسه چینی و چان
 میکرد و رارش آشکار بی ساخت

بمیدان شدی بسامداد بگه
 بجستی بداد اندر آروم کس
 زد ادش جهان بکسر آباد بود
 فرستاده بودی به گرد جهان
 بجائی که بودی زمینی حراب
 خراج اندران بوم برداشتی
 گرایدو که دهقان بدی نمگدست
 بدادی ر گنج آلت و چارپای

* * *

ردانا سخن بشنو ای شهریار
 چو خواهی که آزاد باشی ز ریح
 بی آزاری ریز دستان گزین
 چو آروم وارچین وارترک دهند
 ره مرز پیوسته شد باژ و ساو
 همه مهتران را ز ایران بخواند
 از آن پس شهنشاه برپای خاست
 چنین گمت ای نامداران شهر
 بگیتی مماند حر نام نمک
 نباید مهادن دل اندر فرد
 کجا آنکه بر سود تاحش داس ؟
 بهالین همه خاک دارند و خشت
 همه هر که هست اندر بن مردمن
 هر آنکس که داند که دادار هست
 دگر آنکه داش مگیرید حواری

جهان را برین گونه آباد دار
 بی آزار و آکنده بی ریح گنج
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 جهان شد مراد را چو رومی درند
 کسی را بند با جهاندار تاو
 سراوار بر تخت شاهی نشاند
 بخوبی بیاراست گهتار راست
 زرای و خرد هر که دارند بهر
 هر آنکس که خواهد سرانجام نمک
 که هست آرس هر فراری نشد
 کجا آنکه بودی شکارش هر بر ؟
 خنک آنکه جرتخم نمکی نکشت
 همه گوش دارند ناندرز من
 باشد مگر ناک بردان بر سب
 اگر ریز دستید اگر شهریار

سه دیگر ندایی که هرگز سخن
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 به پنجم سخن مردم عیب حوی
 حنك آنکه آباد دارد جهان
 دگر آنکه دارد هم آوای برم
 هر بنده شمر سیم کر بهر لاف
 به مرد و به دارد کسی رو سپاس
 میانه گزینی نمی بجای
 کریں نگدري منح راهست پیش
 یکی آنکه از بخشش دادگر
 دگر مشکلی گردن آر را
 به دیگر ننازی به سنگ و سرد
 چپاره که دن دور داری ز عم
 به سحرم نگاری که کار تو سست
 زمانی میاسای از آموختن
 چو فرزند باشد مرهنگ دار
 هر آن کس که نادادوروش دلید
 دن زین دستان ما شاد باد

* * *

الا ای خریدار معر سخن
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 اگر شهر بازی اگر بیشکاز
 کجا آن سررگس ، شبح و تخت ؟
 کجا آن حردمند کند آوران ؟
 دلت بر گسل زین سرای کهن
 نخواهد همی ، کسی آر امید
 تو ، یادداری و او نایداز
 کجا آن سواران پیروز بخت ؟
 کجا آن سرافراز حسگی سران ؟

همه خاڪ دارند بالین و خشت
 نشان سس بود شهریار اردشیر
 چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
 فرمود تا روت شاپور پیش
 بندوگفت کاین عهد من باد دار
 سخنیهای من چون شنیدی نوز
 بدان ای پسر کاین سرای فرست
 بگهدار تن باش و آن خرد
 چو بدین کند شهریار آفرین
 به آن رس به آب ران بود بی بیار
 چگفت آن سخنگوی ما آفرین
 سر تخت شاهان به بیچد سه کار
 دیگر آنکه بی مایه را بر کشد
 سه دیگر که با گنج خویشی کند
 بنخشدگی بار و داد و خرد
 رخ بادشا تیره دارد دروغ
 اگر پادشا آر گنج آورد
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست
 بدان کوش تا دور مایی رحشم
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی
 هر آنکه که خشم آورد پادشا
 چون شاه عیب است بد خوانستن
 هر دا بمان کار امروز را

خنك آنکه جز نام سکی بهشت
 جو از من سخن بشنوی یادگیر
 جهاندار بدار بیمار گشت
 ورا پندها داد از اندازه بیش
 همه گشت بد گوی را باد دار
 مگر باز دانی را ارز ارر
 ندارد ترا شادمان بی بهس
 چو خواهی که رورت سدنگردد
 برادر شود شهر یاری و دین
 دو اسار دیدنشان بیک سار
 که چو بنگری معر داد است دین
 بحسب رسیداد گر شهر یار
 ز هر د هنر مند برتر کشد
 بدینار کوسد که بشی کند
 دروغ ایچ تا بر تو سر نگردد
 بداندیش هر گر نگردد فروغ
 تن بر دستان بریج آورد
 وگر چند بر کوشش و بریج اوست
 مردی بحوائ از گبه کار چشم^۲
 بورس نگهسان در زمان شوی
 سلک مانده حواءد ورا نارسا
 نباید بخوبی دل آراستن
 بر تخت مشان بد آهور را

۱- و زیندن کار کردن ؛ بهرین کردن ۲- یعنی چشم بحوابان و بنوش

محو از دل عامیان راستی
 از ایشان ترا گرد آید حس
 ترس از بد مردم بد بهان
 سخن هیچ مسرایی تا راز دار
 تو عیب کسان هیچگونه محوی
 و اگر چیزی گردد هوا بر حرد
 خردمند نابد جهاندار شاه
 چو خواهی که ستایدت یار سا
 نباید که ناشی وراوان سخن
 سخن بش فرهنگیان سخته گوی
 مکن حوازه خواهند درویش را
 هر آنگاه که نورش کند برگناه
 همه داد ده باش و درورد گار
 بیارای دل را بداش که ار
 چو بخشیده ناشی گرامی شوی
 تو عهد پندار و امانت ندار
 همی خواهیم از کردگار جهان
 که باشد زهر بد نگهدارستان
 ز بردا و ارمان بران کس درود
 برآمد چهل سال و بر سر دو ماه
 کمون دحمه را بر بهادیم رحمت
 روان مرا شاد گردان بداد
 نگفت این و تاریک شد بخت اوی

کرآن جستجوی آیدت کاستی
 تو هشمو ز بدگویی و آندو محور
 که از بد بهان تنگ باشد جهان
 که او را بود بر اساس و یار
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
 خردمندت از مردمان بشمرد
 کجا هر کسی را بود بیک حواه
 نه خشم و کین چون شوی پادشا
 بروی کسان پارسائی مکن
 مهر کس بوارنده و تارده روی
 بر تخت منشان بد اندیش را
 تو پندیر و کس گذشته محواه
 حکم مرد بخشیده و برد بار
 بداش بود چون بدانی بوز
 بدادانی و داد نامی شوی
 فرزندمان همچین پادگار
 شامنده آشکار و نهان
 همه بیک نامی بود کارخان
 که تارش خرد باشد و داد بود
 که تا بر بهادیم شاهمی کلاه
 تو بساز تانوت و بردار تخت
 که بیروز نادی تو بر تخت و شاد
 در بیع آن سرو افسر و تخت اوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و
پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه
گذشت رحمت بدبگرس را کشید و اورنگ شاهی را به «اورمرد» سپرد

پادشاهی اورمرد

دوره شهرسازی اورمرد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاج
وتخت ایران به سرش « بهرام » رسید

پادشاهی بهرام اورمرد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهرسازی را به سر خود
که « بهرام » نام داشت گذاشت و گذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بناد و دانی ملک را بنا کرد و کشور
را به فرزندش « بهرام بهرامان » بازماند

بهرام بهرامان

چو شد پادشاهش بر چار ماه بر اوراز نگریست تخت و گلاهِ
پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسرش « نرسی » به سال پادشاهی کرد و کشور
را به فرزندش « اورمرد » باز گذاشت

پادشاهی اورمرد دوم

اورمرد پس از سه سال پادشاهی نمود و چندی پس از مرگ
وی فرزندش « شاپور » دنیا آمد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهارم در تخت شاهی بیاراستند و از در
تخت تاج درآویختند و کودک را زیر تاج در تخت پدر نشاندند
شاهی بر او آفرین خواندند یکی موبدی بود «مپروی» نام ، در
پیشگاه بکرسی در نشست و دستوری میان زندگی بست و جهان را
نارای و داد نداشت تا کودک پنجساله شد و از آن پس که هر هنگام بیاموخت
سه جوگان بازی و سواری گزائید و نائیب بیاکان استخر را
تختگاه ساخت

از غسانیان « طائر » که دایری نامدار بود با سپاهی آمیخته
از تازی و رومی و فارسی بایران تاخت و طیسمون را تاراج کرد
و عمه شاه « نوشه » را با سیری برد طائر را از نوشه دختر بی آمد
که وی را « مالکه » نام نهاد چون شاپور بیست و شش ساله شد
کهن توری شاه عباسان را کمر بست و با سپاهی آرموده بدو تاخت
و بسیار کس از لشکر وی را شکست طائر بیمن گریخت و در
استوار را جایگاه ساخت شاپور در را در حصار گرفت و شب و
روز یکماهشان جنگ بود اتفاقاً از دیوار در مالکه شاپور را دید
و چنان بدو فریفته گشت که جواب و آرام از وی شد . دایه خود را
در میان ساعری برد شاپور فرستاد که

نگویش که ناتور هم گوهره هم از تخته رسی کند آورم
مرا اگر بجواهی حصار آن تست چو ایوان بیانی نگار آن تست
ندین کار با دایه بیهان کسی در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گمت آنچه فرمان دهم گویم سازم از او آگهی

پادشاهی شاپور پسر ارششیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و
پیروزی ایرانیان را بود، چون ارپادشاهی شاپور سی سال و دو ماه
بگذشت رخت بدنگر سرا کشید و اورنگ شاهی را به «اورمرد» سپرد

پادشاهی اورمرد

دوره شهرسازی اورمرد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاج
وتخت ایران پسرش «بهرام» رسید

پادشاهی بهرام اورمرد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهرسازی را پسر خود
که «بهرام» نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد و دانش مانگ را بداد، او بهرد و کشور
را فرزندش «بهرام بهرامیان» نامید

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه بر او را نگریست تحت و کلاه
پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسرش «نرسی» به سال پادشاهی کرد و کشور
را فرزندش «اورمرد» باز گذاشت

پادشاهی اورمرد دوم

اورمرد پس از سه سال پادشاهی بهرد و چندی پس از مرگ
زی فرزندش «شاپور» بداد آمد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتای)

چون شاپور چهارم در تخت شاهی بیازاستند و از بر تخت تاج درآویختند و کودک را بر تاج در بر تخت پدر نشاندند، شاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود «مهروی» نام، در پیشگاه بکرسی در نشست و دستوری بدان تنگی بست و جهان را برای و داد بداشت تا کودک پنجساله شد و از آن پس که فرهنگ بیاموخت سه چوگان بازی و سواری گزاید و بائین ساکن استخر را تختگاه ساخت

ارمنیان «طائره» که داری نامدار بود با سپاهی آمیخته از تازی و رومی و پارسی با بران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمه شاه «بوشه» را داسیری برد طائر را از بوشه دختری آمد که وی را «مالکه» نام نهاد چون شاپور بست و تنش ساله شد کین توری شاه عباسان را کمر بست و با سپاهی آرموده بدو تاخت و بساز کس از لشکر وی را نکشت طائر بیمن گریخت و دری اسوار را جایگاه ساخت شاپور در در حصار گرفت و شب و روز یکماهشان حنگ بود اتفاقاً از دیوار در مالکه شاپور را دید و چنان بدو هریبه گشت که جواب آرام از وی شد دایه خود را در پنهان سامری برد شاپور هرستاد که .

نگویش که تا تو ر هم گوهرم هم از تحم برسی کند آورم
 مرا گر بجوایی حصار آن تست چو ایوان بنایی گار آن تست
 بدین کار تا دایه بیدان کسی زبان در برزگی گروگان کنی
 بدو دایه گفتم آنچه فرمان دهی بگویم ببارم از او آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت و دریا بدریا سیاهی گرفت
 رمین قیرگون ، کوه چون ییل شد ستاره نکر دار قندیل شد
 تو گفتی که شمعست سیصد هزار ساویخته و آسمان حصار
 شاپور بدانگونه که رای مالک بود با دایه پیمان نهاد دیگر
 شب مالک مساقی بدر دستور فرمود که طائر و پررگان را از می
 مست و خراب کند آنگاه در بهان در دز نگشود و شاپور که مسجده
 بود بحصار تاحت و طائر و بسیاری آریاران وی را بکشت پس فرمان
 داد هر کجا تازی بیند دو دست و دو کفش برگردد و با این جهت
 عرب وی را « دوالاکتاف » خواند

پس از چندی تا این بار کنان بروم شد قیصر روم او را
 شناخت و گرفتار کرد و خود بایران تاحت و تاراج را چنان دست
 برد که ، بایران زن و مرد و کودک مانند همان چبر سیار و اندک مانند
 شاپور بهمداستانی نگهبانان از بندز هائی یافت ، بایران بارگشت
 و قیصر را گرفتار ساخت و کین توری اشکر بروم راند و پیروزی یافت
 و ساهش بگدست بدجاء سال که اندر زمانه بودش همال
 مانند یکی مرد کویا رچین که چون او منصور بلند رمن
 بدان چربستی رسیده نکام نکی برمنش مردمانی تمام
 بصورتگری گشت بیعمرم ز دین آوران جهان برترم
 رچین نزد شاپور بد بارخواست بیغمیری شاه را بارخواست
 ساهوز هوندان را فرمود از هر در نامانی سخن گفتند و
 چون او در گفتار فروماند شاه بر آسوفت و گهت دوسش بر کشیدند
 و نگاه استناشتند

و شاپور از آن گونه شد روزگار که در باغ با گل دیدند حار

ر داد و زرای و ز فرهنگ باوی زس کوشش و بخشش و جنگ باوی
 مر او را بهر نوم دشمن ماند بدی را نگیتی شیمن ماند
 چون همتاد و اندسال از عمر شاه نگدشت و هر گاه را فرار
 دید او رنگ شاهی را سرادر کپتر جوش اردشیر سپرد باین پیمان
 که چون فرزند خردسالش « شاپور » بمردی و بزرگی رسد تاج و
 تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو نشست بر تخت شاه اردشیر بیاراست آن گاه شاپور پیر
 چو ده ساله گیتی همیداشت راست بخورد و بخشید چندان که خواست
 بخت از کسی باز و سار و جراح همی رایگان داشت آن گاه و تاج
 مراورا « نکوکار » از آن خواندند که هر کس تن آسان^۱ ار او ماندند
 چو شاپور گشت اردر^۲ تاج و گاه مراورا سرد آن چیست کلاه

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نکوکار تخت شاهی ایران
 بست و « چو شد سالیان پنج بر چار ماه » از جهان درگذشت

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام در جوانی مرد و تخت و کلاه را سرادر کپتر جوش
 « یزدگرد » باز نگداشت

پادشاهی یزدگرد (نزه گور)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد و وی را فریدی آمد
 که « بهرام » نام نهاد و برای تربیت پرورش او از روم و چین و هند

و عرب دانشمندان حواست و از میان آنان مندر بهمان را ارتقاریان
برگرید و فرزند را بدو سپرد .

چو شده هفت ساله مندر چه گهت
چنین گهت گای مهتر سر فرار
بدانده فرهنگیانم سزار
مرا بخردی هست اگر سار بیست
هران چیرکان درخور پادشاست
سیر راسنی داش آمد درست
نگه کرد مندر بدو خیره ماند
بر بر لبان نام نزدان بخواست

مندر استادان بر گماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و
هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت آرزوی دیدار مندر
بایران بازگشت ، اما یردگرد با وی بیز بدرستی رفتار کرد ، بهرام
دیگر بار از ایران رخت برست و بمندر پیوست

بس از چندی بردگرد را اسب آبی در چشمه «سو» نکشت
بررگان ایران گرد شدند که ، بخواهم برتحت ازین تحمه کس ، و
یکی از ساهرادگان را که «حسرو» نام داشت شاهی بشانیدند

بهرام که از مرگ مندر و شاهی حسرو آگاه شد بهمان
و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بررگان ایران
بسمان نهاد که قاج شاهی را میان دو شیر ژدان گذارند تا هر کس
بمردی قاج برگرد برتحت بشنند ، چش کردند ، بهرام سیران را
نکشت و قاج بگرفت و بر سر نهاد بحسرت حسرو بوی درود فرستاد
و بررگان ، شاهی مراو آفرین خوایدند

پادشاهی بهرام پور

ندانگه که شد پادشاهیست راست
 همه نزم و بنجیر بدکار اوی
 چندان بدکه روزی بنجیر شر
 شد پیر مردی عصائی بدست
 دو مردند شاهان بدین شهر ما
 نارادگی «لنک» آب کش
 لنک سم روز آب دارد بگاہ
 «براهیم» بی در جهودست زفت
 درم دارد و گنج و دینار پیر
 بسند کسی سان اوزا بنجش
 چو شنید بهرام آمدش خوش
 منادی گری را فرمود شاه
 که هر کس که از لنک آبکش
 همی بود تا زرد گشت آفتاب
 سوی خانه لنک آمد چو ساد
 منم سرکشی^۳ گفت از ایران سپاه
 یک آهش اگر خود درنگم دهی
 بسند نداد لنک ر آوار اوی
 ورا گفت زود اندر آیی ای سوار
 فرون کشت شادی و انده نکاست
 دگر اسب و میدان و جوگان و گوی
 همرفت تا چند گرد دلیر
 بدو گشت کای شاه برداں پرست
 یکی بانوا دیگری بدر هوا
 نارایش خوان و گفتار خوش
 دگر سمه مهمان بجوید ز راه^۱
 کجا رفتی او شاید نهفت
 همان فرش دنیا و هر گونه چیز
 همیشه ر مهمان بود بر ر خشم
 ر کردار آن لنک آبکش
 که شویانگ رن نش بازار گاه
 خرد آب خوردن باشدش خوش
 مشت از بر باره رود باب^۲
 برد حلقه بر چوب و آواز داد
 چو شب تیره شد بازماندم ز شاه
 همه مردمی باشد و فرهی
 وزان خوب گنهار دمسار اوی
 که چشمود نادار تو شهر یار

۱ - یعنی در نصف روز آبکشی میکند و از دستبرد خود بیم دیگر

دور را میمانداری میکند ۲ - رود یاب تند و هوشیار ۳ - سرکش در اینجا
یعنی سردار سرافراز .

فرود آمد از اسب بهرامشاه
 یکی چاره ساخت بر خوردی
 چونان خورده شد در زمان میران
 بخت آسب و نامداد پگاه
 چنین گفت لنگ بهرام گور
 بیاریم چسری که باید بحای
 چنین گفت تا آبکش شهریار
 شد لنگ و مشک چندی کشد
 یکی بود دستار در ریز مشک
 پیخت و بخوردند و می خواستند
 چو شب روز شدیر لنگ رفت
 بدو گفت روز و شان شاد باش
 بز دست نامی یک امروز نیز
 بازار شد مشک و آلت سرد
 خرید آنچه بانست و آمد دمان
 چونان خورده شد در گرفتند جام
 چو روز چهارم بر ابرو حجت هور
 بیامد سبک اسب رس بر نهاد
 نهان از سپه باز بهرام تم
 مرد در بدو گفت کز شهریار
 شب آمد بدانم همی راه را
 گر امشب ندین خانه یانم سبج^۱

همی داشت آن باره لنگ نگاه
 بیورد هر گونه آوردی
 بیورد یک جام می شادمان
 از آوار او چشم نگشاد شاه
 که شب می بوا بد همانا سنور
 یک امروز بامن نشادی گرای
 که امروز چندان نداریم کار
 خریدار آسب نیامد پدید
 بازار شد گوشت آورد و کشک
 یکی مجلس دیگر آراستند
 بیامد نزدیک بهرام تفت
 ر ریح و تم و کوشش آراد باش
 چنان دان که حشده جان و چیر
 گروگان پیرمابه هردی سبرد
 نزدیک بهرام شه شادمان
 نخست از شهنشاه بردند نام
 شد از خواب بیدار بهرام گور
 بنحجیر که رفت از آن خانه شاد
 سبک سوی جان دراهام رفت
 نمادیم چو بار آمد او از شکار
 بیام همی لشکر شاه را
 باشد کسی را ز من درد و ریح

به پیش براهام شد پیشکار
 براهام گفتش که روی درنگ
 جهودیست درویش و شب گرسنه
 نگفتند و بهرام گفت ار سپنج
 ندی در بخسبم بخواهم سرای
 براهام گفت ای سرده سوار
 بخسی و چیرت مدرد کسی
 بجابه در آی از جهان تنگ شد
 پیمان که چیزی بخواهی ر من
 گر اسب سرگی و آن افکند
 بشگیر سر گمنش بیرون بری
 همان حشت را پخته تاوان دهی
 بدو گمت بهرام پیمان کنم
 فرود آمد و اسب را نالگام
 بمد زین نگسرد و دالینش زین
 جهود آن در خانه از بس مست
 از آن بس براهام گمت ای سوار
 نگیتی هر آنکس که دارد خورد
 می آورد چون خوردند بدان جهود
 حروشید کای ربح دنده سوار
 هر آن کس که دارد دلش روشنست

نگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 نگویش که این جایگاهست تنگ
 بخسبند همی سر زمین سرهنه
 نیام ندی خانه کایدت ربح
 ندارم بچیری دگر نیز رای
 همی ربحه داری مرا حوار خوار^۱
 از این در مرا ربحه داری بسی
 همه کار بی درنگ و بی رنگ شد
 ندارم بمرگ آنچه^۲ و کس
 و گر حشت این خانه را بشکند
 برو بی و خاکش بهامون بری
 چو سداز گردی رحواب آن دهی
 زان را پیمان گروگان کنم
 مست و بر آهیخت تبع از پیام
 بنخمت و دو پایش کشان در زمین
 بیاورد خوان و بخوردن شست
 چو اس داستان شنوی یاد دار
 چو خوردش باشد همی بگرد
 در آن می و را روشنائی فرود
 ندی داستان کهن گوش دار
 درم بیش وی چون یکی جوش است

کسی کو ندارد بود خشک لب
چو از کوه حنیجر بر آورد هور
بران چرمه باجران رس نهاد
بیامد براهام گمت ای سوار
بگفتی که سر گین اس نارگی
بدو گمت بهرام شو پایکار
دهم زر که سر گین بیرون برد
بدو گمت من کس ندانم که خالک
تو پیمان که کردی نکری مبر
چو شنید بهرام ازو این سخن
یکی خوب دستار بودش حریر
برون کرد و سر گین بدو کرد خاک
و رانجا بگه شد با یوان خویش
بشگر چون تاج بر سر نهاد
فرمود تا لبیک آنکش
سرزدند یوان براهام را
چو در بازگه رفت نشانندند
دشو گمت رو بازگهها سر
بخان براهام رو بی کنار ۲
بشد پانک دل تا بخان چه بود
زر و زسیم و زر هر گوهری

چنان چون توای گر سنه نم شب
گر نزان شد از حوان بهرام گور
چهره رس از برش خشک بالین نهاد ۱
نگمتار خود بر شی پایدار
بحاروب روم سناک نارگی
بیاور که سر گین کشد بر کنار
وزین خانه تو بهامون برد
برو بد برد برد اندر معاک
ساید که حوانمت بیداد گر
یکی تازه اندیشه افکنند بن
بموره دزون پر زمشاک و عسر
ببنداخت با جامه اندر معاک
همه شب همی ساحت در مان حوش
سپه را سراسر همه بار داد
بشد پیش او دست کرده بکش
جهود بدانیش بدنام را
یکی تا کدل مرد را حواندند
نگر با ساشی بجر داد گر
نگر تاجه بیسی بهاده بیار
همه خانه دینا و دینار بود
بهر ندره بر بلند افسری

۱ - یعنی رس مگر ، همان دلس حش و معنی که شب در سر نهادن بود

۲ - کیار کاهلی ، بی کیار یعنی بی درنگ

بداست موند مر آرا شمار
 همه بار کردند و چیری نماند
 نماند اندران شاه ایران شکست
 که چندین نورزید^۱ مرد جهود
 از آن صد شتروار زر و دزم
 جهاندار شاه آنگش را سپرد
 ارآن پس براهام را حوایدو گفت
 سوار آمد و گشت با عا سخن
 که هر کس که دارد فروبی خورد
 کسوں دست یاران ر خوردن نکش
 دزم داد نایاک دل را چهار
 سرا بیست زین بیشتر مر ترا

بیامد دگر روز شگیر شاه
 بدست چیش هرمنز کد خدای
 بر او داستانیها همی حوایدند
 سنگ و پوردر پیش و شاهین و نار
 چو خورشید تابان بگنبد رسید^۲
 و خورشید تابان دزم ساز گشت
 پیش اندر آمد یکی سر حای
 یکی حای آباد و با حرّمی

۱ - نورزیدن و راهم ساختن ۲ - کبابه از افس که همین قدر که جان

بدر بردی مسوں باش ۳ - یعنی چون ظهر شد

از آن ده فراوان برآه آمدند
 جهاندار پر خشم و پرتاب بود
 نکرده از آن ده کسی آفرین
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه
 نمود چنین گفت پر خشم شاه
 کنام دد و دام و هیچیر ناد
 بداست موند که فرمان شاه
 بدیشان چینی گشت کاین سز جای
 خوش آمد شهنشاه بهرام را
 شمارا همه یکسره کرد مه
 دن و مرد و کودك سراسر مه آمد
 خروشی برآمد ز بر مایه ده
 دن و مرد از آن پس یکی شد برای
 چو ناناك^۳ شد مرد مرنا نده
 همه يك^۴ دیگر بر آهیختند
 چو برخاست زان روستا دستخیز
 نهادند بران بی با و بر
 همه ده بویرانی آورد روی
 شده دشت ویران و بران سرای
 چو یکسال نگذشت و آمد بهار
 بدان جای آباد و حرم رسید

بهاره بی پیش سیاه آمدند
 همیخواست کاید بدان ده فرود
 تو گفستی بست آن خران رارمیں^۱
 بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
 که چوین بد اختر یکی جایگاه
 بجوی اندرون آشان قبر ناد
 چه بود اندر آن سوی ده شد رراه
 پرار صوه و مردم و چار پای
 یکی تازه کرد اندرین کام را
 بدان تا کند شهر از این خوب ده
 یکایک همه کدخدای ده اند
 ر شادی که گشتند همواره مه
 پرستار^۲ و مردوز نا کدخدای
 بریدند نا گه سر مرد مه
 بهر جای بی راه خون ریختند
 گرفتند نا گاه از آن ده گریز
 شد آلت ورزش و سار و در
 درختان شده خشک و بی آب جوی
 رسیده از او مردم و چار پای
 از آن سو منخچیر شد شهریار
 نگه کرد و بر پای حاشی ندید

۱ - مفهوم بیت این که از مردم ده کسی بدیرانی شاه را لب نگشود و
 از حاشی گویی مردم منخچیر شده بودید ۲ - پرستار خادم ۳ - ناک ترس

در حثان شده حشك و ویران سرای
 زح شاه بهرام ارآن زرد گشت
 نمود چمین گفت کای روربه
 برو ترو آباد گردان ز گنج
 ز پیس شهنشاه موند برفت
 ز برن همی سوی برن شتافت
 فرود آمد ار اسب و بنواختش
 ندو گفت کای حواجه سال حورد
 چمین داد پاسخ که بک زورگار
 نامد یکی بیخرد موندی
 بما گفت نکسر همه مهترند
 نگفت اس و این ده بر آشوب گشت
 اران سر بر درد شد روربه
 چمین داد پاسخ که مهتر بود
 ندو روربه گفت مهتر تو باش
 ز گنج جهاندار دسار حواه
 ندان موند سر بهرین مکن
 چو شنید پیر آن سخن شاد گشت
 هم آنگه سوی خانه شد مرد بر
 زمین را آباد کردن گرفت

همه مرد می مردم و چار پای
 ریزدان بترسید و پردرد گشت
 دربع است ویران چمن خوب ده
 چمن کس کریں دس سیماندرج
 بدان جای ویران حرامید تفت
 نمرجام بیکار پیری بیافت
 بر خویش بر دیک نشناختش
 چمین جای آباد ویران که کرد ؟
 گذر کرد بر نوم ما شهریار
 اران نامد از آن پی بر ندی^۱
 نگر تا کسی را نکس بشمرید
 در اعات و کشتش و چوب گشت
 برسید و گفت ار شما کیست مه ؟
 بحائی که تخم گنا بر بود^۲
 بهر کار چون بر سرافسر تو باش
 همان تخم و گاو و خر و نار حواه
 به بر آرزو داند او این سخن
 از اندوه دیرینه آزاد گشت
 بیاورد مردم سوی آب گیر
 همه مرد ها را سردن گرفت

۱ - یعنی از آن بررگانی که همواره در راه شر و فسق قدم می نهند
 ۲ - بر مرد پاسخ می دهد که مهتر محلی اسب که سوه و محصول آن تخم
 گیاه است ؟ یعنی جای حراب که خدا بی حوائد

خود و مرز داران بکوشید سخت
 از آن جای هر کس که بگریختند
 چو آگاه آمد، ز آباد جای
 یکایک سوی ده نهادند روی
 درختی بهر جای هر کس نکشت
 چو آمد بهنگام خرم بهار
 نگه کرد با گاه بهرام گور
 بر آورده رو کاخپای بلند
 همه باغ و آب و همه کشت و خوید
 نمود چنین گفت کای زور به
 بر اکنده زو مردم و چار پای
 بدو گمت نمود که از یک سخن
 همان از یک اندیشه آباد گشت
 مرا شاه فرمود کاین سر جای
 ترسیدم از کردگار جهان
 بدیدم چون بکند دو اندیشه کرد
 همان چون یک شهر دو کدخدای
 بر فتم بگفتم به پیران ده
 زبان کدخدایان و کودک همان
 چو بهتر شدند آنکه بودند که
 بگفتار ویران شد آن پاک جای
 و در این سر ایشان بخشود شاه

بگشتند هر جای چاندی درخت
 زمزگان همی خون دل ریختند
 هم از ریح این پیر سر کدخدای
 همه بر رو آباد کردند و جوی
 شد آن جای ویران بسان بهشت
 سوی دشت بچچیر شد شهر بار
 جهان دید پر کشتمند و ستور
 همه ده بر از گاو و ار گوسفند
 همه دشت پر لاله و شنبلیله
 چه کردی که ویران شد آن سرزده
 چه دادی که آمد کنون با جای؟
 بیای آمد این شارسان کهن
 دل شاه ایران از آن شاد گشت
 بدینار گنج اندر آور ز پای
 بگویند مهتران و کپان
 زهر دو بر آورد با گاه گرد
 بر و نوم ایشان نماید بحای
 که ای مهتران بر شما بیست مه
 پرستار و مردور با ایرمان^۲
 بیای اندر آمد سر مرد مه
 بگوهر رهن دور و ترس از خدای
 بر فتم نمودم دگر گویه راه

یکی با حرد پیر کردم پپای
 بکوشید و ویرانی آباد کرد
 بهانی بدیشان نمودم ندی
 سخن بهتر از گوهر شاهوار
 چو شنید شاه اینسخن گفت زه
 ورا خلعتی خسروی ساختند
 سخنگوی و ناداش وره نمای
 در ریر دستان از آن شاد کرد
 وزان پس گشادم در ایردی
 چو بر جایگه بر بردش بکار
 سراوار تاحی توای دور نه
 سرش را باس اندر افراحتند

ندان مرعزار اندرون راند شاه
 یکی بیشه دیدند پیر گوسمند
 یکی سر شان دید بهرام را
 بدو گفت بهرام کاین گوسفند
 بدو سرشان گفت کای نامدار
 هم این گوسمندان گوهر وروش
 توانگر خداوند این گوسفند
 بخروار با ناهور گوهر است
 ندارد بچر دختری چنگک ز
 بگیرد جر از دست دختر سید
 اگر بیستی داد بهرام شاه
 شهنشاه گیتی بکوشد برز^۲
 چو شنید بهرام بالای خواست
 ز لشکر هر آنکس که ندیکخواه
 شایان گریزان و بیم گریه
 دیدی ز بیم دد آرام را
 که دارد برین نوم ناسودمند؟
 و گیتی من آیم ندین مرعزار
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش
 نه بیچند همی از بهیم گریه
 همان دروسم است و هم رپور است
 سر حعد زلفش شکس در شکن
 کسی مردم پیر از آن سان ندید
 مراورا کجا ماندی این دستگاه؟
 همان هوندش بیست بیداد گر
 یکی جامه خسرو آزای خواست

۱- مقصود این که سر شان در نگاهداری گله آرام وقرار بناشت

۲- یعنی شاه حرم مال ندارد

خدا شد ز دستور و ارشادش
 چنین گفت با مهتران روزبه
 بگوید در خان گوهر فروش
 بخواهد مر آن دخت را از پدر
 بیاید همی سیری از خمت و حیر
 شستان مر اورا فروں از صداست
 دریع این بروگمت و بالای اوی
 نه بیند چنو کس سالا و زور
 نه گردد از خمت و حیر زبان
 کند دیده تاریک و در حصار رود
 ز بوی زبان موی گردد سپید
 جوان را کند کور بالای راست
 بیک ماه یکبار از آمختن
 همین مایه از بهر فرزند را
 چو افروں کنی گاهس افروں بود
 شد شاه تا خان گوهر فروش
 برد حلقه را بر درو بار حواست
 پرستنده مهران گفت کست ؟
 چنین داد پاسخ که شگیر شاه
 بانگید در زیر من نارگی
 بیامد کسیرک و دهقان بگفت
 چنین داد پاسخ که نگشای در
 همایا پر از آرزو بد سرش
 که اکنون شود شاه ایران بده
 همه سوی گفتار دارند گوش
 بهد بی گمان بر سرش تاج در
 شب تیره زو جفت گیرد گرس
 شهبشاه ازین گونه باشد بداست
 دریع این رح مجلس آرای اوی
 ناک تیر مرهم بدورد در گور
 برودی شود بست چون بدتشان
 تن بست گردد رح لاجورد
 سپیدی کند زین جهان نا امید
 ز کار زبان چند گونه بلاست
 مگر افروں بود حوون بود بختن
 نباید جوان خردمند را
 ر بستنی تن مرد بی حوون بود
 چو آوار چنگ اندر آمد گوش
 خداوند خورشید را بار حواست
 ردن در شب تیره از بهر چیست ؟
 بیامد سوی دشب و حجیر گاه
 ارو بار ماندم سکبازگی
 که مردی همی خواهد ار ما بهمت ؟
 تو مهمان بد بدستی اندر مگر ؟

چو شاه اندر آمد چندان جای دید
چنین گهت کای دادگر یکخدای
مسادا بحر داد آئین من
گر افرون شود داش و داد من
همه ریز دستاں جو گوهر فروش
شپنشه سالای ایوان رسید
چو دهقان درآ دید بریای خاست
بهالی سفکند و نالش بهاد
گرامیایه خوابی بیاورد زود
بپورش بیازاست لب میربان
توئی میربان اندرین کاخ من
چونان حورده شد حام باید گرفت
بدو گهت بهرام تره شان
بیردان باید شدن ناسپاس
بیاورد جامی کمیرک نیند
بیاورد دهقان بجام از بحست
بهرام داد آن دلارام حام
هم اکنون بدین ناتو بیمان کنم
فراوان بختدید ار او شهریار
من اندر ناوار چنگک آمدم
بدو میربان گهت کابن دحترم
همو میگسار و همو چنگک زن
دلارام را « آرو » نام بود

پرستنده هر جای بر نای دید
بخوبی توئی بنده را رهنمای
مساد آرو گردنکشی دین من
پس از مرگ روشن شود یاد من
بماند نا ناله چنگک و بوش
ز در دحتر نامور را ندید
بامد حم آورد نالای راست
ز دیدار او میربان گهت شاد
بهاده برو خوردنی آنچه بود
بهرام گهت ای گو میربان
سامیر نا رای گستاخ من
بحواب خوش آرام باید گرفت
که باید چنین تاره زح مزبان؟
دل ناسپاسان بود بر هراس
می سرخ و حام از گل و شنبلیله
بخورد و بمشک و گلانش شست
بدو گهت میخواره را چیست نام؟
بهرام شامت گروگان کنم
بدو گهت نامم گشت سواز
به از مهر جام و درنگ آمدم
همی ناسمان اندر آرد سرم
همو چامه گو بست و انده شکن
همه عمگسار و دلارام بود

به پیش گشسپ‌آی باوی ورننگ
 نخستین حروش مغان بر گرفت
 همه جانہ ازوی سمن دوی گشت
 ر دیدار و بالا و فرهنگ اوی
 کہ گفتمی دلش گشت گنج بالا
 چنین گفتم با میزبان شہریار
 چو خواهی کہ یابی بداد آفرین
 کزین شیردل چند خواهی نثار
 بر او شوی سودمند آبدت ؟
 کہ ای باب ارادہ بیک حوی
 همالم گشسپ سوار است و س
 سپہام گفتم ای سوار سرد
 همان کوشش و دانش و رای اوی
 از او آگهی بہترست از شست
 گر اورا همی مانند جام گیر
 بوترہ کسی کاو بود از چند
 سر نامداران بر آید ز خواب
 شکینا دل و نیر خوانندہ را
 بہ آئین شاہ آفریدوں بود
 و گر بیر کاری بو آراستن
 ردن فال در راہ داور بداست
 گر بندی پسندی تو اورا بشوی
 بچشم سر از دور چون دیدمش

سرو سہی گفتم بردار چنگ
 زن چنگ زن چنگ بر گرفت
 چو رود بر شہم سخنگوی گفتم
 جہاندار از آن جامہ و چنگ اوی
 برو بر بدانگونہ شد متلا
 چو در پیش او هست شد «ماہیار»
 کہ دختر سمن دہ نائین دین
 چنین گفتم با آرو ماہیار
 نگہ کن بدو تا پسند آبدت
 چنین گفتم با ماہیار آرووی
 مرا گر همی داد خواهی بکس
 بگفتار دختر سمن دہ بکرد
 برفی نگہ کن سرا پای اوی
 نگہ کن بدل تا پسند تو هست
 مکان سر سری امشب آرام گیر
 بمستی بررگان سندی بند
 همان تا بر آرد سپہر آفتاب
 بیارم ببران دانندہ را
 شب تیرہ از رسم بیرون بود
 بہ فرح بود مست زن حواستن
 بدو گفتم بہرام کابین سپہدہ است
 بدر گفتم با دختر ای آرووی
 بدو گفتم آری پسنددمش

پدو گمت کا کنون نوجمت ویبی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 پرستنده تازانه شهریار
 چو خورشید تاننده نمود تاح
 بیامد سپر دارو رو بیس کشان
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 بیامد سر خفته بیدار کرد
 بدو گمت مرخصو نگشای دست
 که شاه جهان است مہمان تو
 رد دربان چو شنید اربن سان سخن
 کہ من دوش پیش شہنشاہ مست
 ہماہنگہ یکی سده آمد دوان
 بر رفت آرزو نا می و نا نثار
 دو قائی شد و بر زمین ہوسہ داد
 بیامد پدر دست کردہ بکش
 بدو گمت شاہا گوا بخردا
 ہمہ سالہ گیتی نکام تو باد
 کسی کہ خورد داروی بیہشی
 مہم بر دزت نندہ بی حرد
 چنین داد پاسخ کہ از مردہ مست
 ہمستی بدیدم ر تو بد خوی
 بیامد بر پادشا زورہ

چنان دان کہ اندر نہت ویبی
 چو شد و ورشد کارها گشت راست
 بیاویخت از درگہ ماہیار
 زمین شد بگردار رخشندہ عاج
 بحستند از آن تازیانہ نشان
 چنان ہم کجا بر در شاہ بر
 سپر دار بسیار و زویں و ران
 ہماں از می ناب ہشیار کرد
 بہ ہنگام خواست و جای ہشت
 ندین بینوا میہن و مان تو
 بہ پیچید بیدار مرد کہن
 چرا گشتم و دخترم می پرست ؟
 کہ بیدار شد شاہ روشروان
 پرستار با تاح و نا گوشوار
 بخندید از او شاہ و دل گشت شاد
 بہ پیش جہاندار خورشید فتن
 بررگا سترگا ردا مودا
 بہر جای بر تاح نام تو باد
 نماید گریدن جرار حاشی
 شہنشاہم از مردمان شمرد
 خردمند چیری نگیرد بدست
 ہماں ر آرزو این سخن شنوی
 گریدند جائی مر اورا ندہ

معماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
 بشد آرزو تا مشکوی شاه رگهر بهاده سر بر کلاه
 در روم و هندوچین و دیگر کشورها پراکنده گشت که
 پادشاه ایران ساری و شادی روزگار میگدراند و بشکوه داری
 نمی پردازد چو خاقان چین این سخن ها شنید ، سپاهی اسوه گرد
 آورد و بایران روی بهاد بهرام ، اران آگهی پرر تسمار شد ، و تحت
 و تاج راسرادرش « نرسی » سپرد و خود با شش هزار سوار گزیده ،
 سوی آذر آبادگان برکشید موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام
 از خاقان بگریخت تا گریز از خاقان رهبار خواستند و باز پدید رفتند
 از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی سارونده از بی راه
 راند تا بدینک مرو رسید که خاقان در آنجا بملت می گدراند بود
 ناگهان بر او تاخته وی را گرفتار ساخت . ترکان ر بهار جستند شاه از آنان
 باز و بواستند و شهر « عرب » درآمد و ، بر آوزد میلی ر سنگ
 و رگج ، و آبراشاه مری ترک و ایران قرارداد

چون از این کارها بهر داحت نایران بازگشت و بحواشگری
 نرسی از گناه ایرانیان که از پی بوم و فرزند و گنج نا خاقان چین
 اردر آشتی درآمد بودند در گذشت
 بیامد نشست از بر تحت زر
 بخشید گسچی بمر د سار
 در تنگ زندان گشادید سار
 دل عمگنان از عم آراد شد
 نمی خوردن اندر چون گشاد چهر
 یکی نامه نوشت شادان بهر

سرنامه کرد آفرین از نخست
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد
 همه نکوئی ها ز بردان ساخت
 ز دل کیهر و بد خوئی دور کرد
 بداند ، که از داد جر نکوئی
 هر آنکس که از کار داران من
 نماند ، بینند جر چاه و دار
 نکوشد تا ز صحا کم کسید
 که گیتی نماند و نماند نکس
 درین گفتهها بر نشانه منم
 که چندان سپه کرد آهنگ من
 از ایدر^۳ بر فتم باندک سپاه
 یکی نامداری چو حاقان چین
 بدست من اندر گرفتار شد
 مرا کرد پیروز یزدان پاک
 بحر بندگی پیشه من مباد
 بجواهم حراح از جهان هفت سال
 بهر کار داری و خود کامه
 که با زبردستان حر از رسم داد

۱ - روان را سداش شستن یعنی خرد را وسیله علم و دانش مهند
 ساختن ، و این تعبیر در شاهنامه مکرر است ۲ - تا اینجا متدا و بیت بعد خرسست
 ۲ - یعنی اگر کسی از کارداران و سواران من نماند ، آن کار داران
 و سواران حر زندان ، و یا مرگ ساداش بیاند ۳ - ایدر اینجا

هر آنکس که درویش باشد شهر
هم از گنج مانی بیاری دهید
کسی را که وامت و دستش نهیست
هم از گنج ماشان تور بدوام^۱
بدین عهد ما شادمانی کنید
همان بدنگان را مدارید حوار
کسی کش بود مایه و سنگ آن
بدانش روان را توانگر کنید
ر چیز کسان دور دارید دست
نگوشید و بیمان ما مشکید
بیزدان پناهیید و پیمان کمید
مجوئید آزار همسایگان
ر درویش چیزی مدارید باز
پاکان گرائید و بیکی کنید
ر دارنده بر جان آنکس درود

از رفتار و داد بهرام ، جهانی بر آتش نهادند روی ، پس برسی
برادر خویش را فرمانهای حراسان داد و بدادگری اندر فرمود .
پس از آنکه خاقان چین با بران روی بهد قیصر روم رسولی نذر بار
بهرام فرستاده بود در اس هنگام شاه او را بار داد و شواحت ، وی
پیر مردی دانشمند و از شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام
داوود بررگ از هر دز سحر راند و چیرگی موید را بود ، بهرام هر دو

داشتند را نواخت و خواسته بخشید و رسول را بخرمی باز گرداند.
 چو از کار رومی پرداخت شاه
 بخشید روی رمین سر سر
 بران پهلوانان پر حاشختر
 درم داد واسب و نگین و کلاه
 گرامیایه را کشور و تاج و گاه
 از او شادمانه کهان و مهان
 نما دادن چیر و گفتار سرد
 که ای در هنر پاک دل بگردان
 در داش و کوشش و بگردی
 ورو بر بیداً شود کز و راست^۱
 که پرو دهد آشکار و نهان
 ر خاک سیه مشک سارا کنم
 بگرد ستمدیده^۲ دامنم
 بپوشید شسته دل از کاستی
 ر دهقان و تازی و رومی نتراد
 ر دامنش تن ازدها بگذرد
 کجا آن بزرگان و فرح مهان
 کریشان سینم گیتی شان
 کریشان بدی شاد جان مهان
 چنان دان که با خاک گشتست جفت
 جهان را بگردار بد سپریم
 شما همچنین چادر راستی
 که جر مرگ را کس رمادر براد
 همان شیر درنده را مشکرد
 کجا آن سرو تاج شاهنشپان
 کجا آن سواران و گردنکشان
 کجا آن پرچهرگان جهان
 هر آنکس که رح زیر چادر بهمت
 همه دست یا کمی و یکی دریم

۱ - معاد دو بیت اینکه هر چه در کشور از خوب و بد پیدا شود از

پادشاه کشور است

بیزدان دارند و داد فر
 که گر کارداری^۱ بیکمشت خاک
 اگر به سورم نآتش تنش
 و گر برگشته رشب چند پاس
 تاواش دبتاز بحتم ز گنج
 و گر گوسفندی بود از رمه
 یکی است بر مایه تاوان دهم
 چو با دشمنم کار رازی بود
 فرستمش یکساله گنجی درم
 و دادار دارند بکسر سپاس
 همه رای با مرد دانا زبید
 به پیری بستی میارید دست
 از اندیشه دیو ناشید دور
 گنهکار بردان ممانند هیچ
 همه نامداران چو گمتمار شاه
 همه دیده کردند بکسر پر آب
 حروشان بر او آفرین خواندند
 شنگل پادشاه هند ارناتز گزاردی روی پیچیده بود بهرام
 چون فرستادگان نامه تهدید آمیز برگرفت و ناچند تن ارناتزگان
 به هندوستان شد در مدنی که بهرام در آنجا بود هنرها نمود چنانکه

۱ - کار دار حاکم، کارمد دولت ۲ - همه داد با برف و سرما

۳ - سپاس است یعنی تاوان میدهم بی هیچ منعی ۴ - یعنی اگر

سواری در آن کار راز و رجم خسته شود .

شنگل فریخته وی گشت و دختر خود را بری ندو داد و بهیچ زوی
 بارگشت او را اجازت نمی فرمود سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل
 از هند بگریخت و بایران بازگشت پس از چندی شنگل با دیگر
 پادشاهان حاور ستان بایران آمدند و در هنگام بازگشت از بهرام
 هدیه ها یافتند

بهرام گور در برزگوازی و بحشدگی و مردم نواری همان
 بداشت و شصت و سه سال بکامرانی پادشاهی کرد چون مرگ خود را
 قرار دید برزگان را بخواست و اورنگ شهر باری را بفرزدش
 برد گرد سپرد

به بود و به باشد چو سز شاه حدایا رواش بشوی ارگناه

پادشاهی نزد گورد

پس از بهرام گور پسرش بر دگرد هجده سال پادشاهی کرد
 بر دگرد دو دسر داشت « بیروز » و « هرمر » و چون دسر کوچکتر
 هرمر را بخردمندی و شرم و آهستگی بود پادشاهی ندو سپرد و
 در گذشت

پادشاهی هرمر

چون هرمر پادشاهی یافت برادر بزرگتر او بیروز بیاری
 هیتالان کشور را از برادر ستاند

پادشاهی بیروز

در آغاز سلطنت بیروز همت سال قحطی و خشکی کشور را
 فرا گرفت پادشاه حراح از مردم برگرفت و فرمود توانگران ما
 درویشان اناری جویند وی شهری نام « بیروز رام » که در پاندار

گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام « بادان پیروز »
که ، اکنون همی خوایش اردبیل ، آباد کرد

پیروز را دو پسر بود « قباد » و « بلاش » ، در هنگامی
که رزم ترکان می شد قباد را باخود برد و بلاش را جاشین خویش
ساخت درین درم پادشاه ترکان « خشنوار » پیروز را هلاک ساخت
و قباد را اسیر کرد

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش تخت شاهی
مستقر گشت یکی از بزرگان اسرا که از مردم شیراز و نامش
« سوفرای » بود بکین توی پیروز توران زمین لشکر کشید و در
« بیکند » ترکان را سخت شکست داد خشموار آشتی جست و اسیران
ایران را که از آن جمله قباد بود باخواستہ سوار سوفرای فرستاد
سوفرای پذیرفت و پیروزمند و شاد با ایران بازگشت از آن پس
در حقیقت کشور داری با سوفرای بود و چندی که برآمد قباد را به جای
بلاش باورنگ شاهی بنامد .

پادشاهی قباد

چو بر تخت نشست فرخ قباد کلاه بزرگی سر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند ز برحد تاجش بر افشاندند
جوان بود ، سانش سه پنج و یکی رشاهی و ز بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایران بند کدخدای
همه کار او پهلوان راندی کسی را بر شاه نشاندی
اندک اندک قباد از سوفرای بیمناک شد و در هنگامی که او شیراز بود

شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند سو فرای که بد گمانی شاه
 داشت خود بند بر پای نهاد، و چون نزد قباد درآمد شاه او را کشت.
 این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند بر نهادند و برادرش
 «جاماسب» را شاهی نشانیدند.

سو فرای را فرزدی خردمند «زر مهر» نام بود ایرانیان
 قباد را بسته بندو سپردند که بخون حواهی پدر نکشد، ولی زر مهر
 شاه را نواخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد
 و تسی چند ارهاو حواهان او شاهنگام بگریختند و سوی مرز هیتال
 کردند روی چون ناهوار رسیدند در دهکده بخانه دهقانی فرود
 آمدند که نژادش بربندون می پوست

یکی دختری داشت دهقان چوماه	ر مشک سبه بر سرش بر کلاه
چهارجوی چون روی دختر دید	ر معر جوان شد خرد ناندید
همانکه بیامد بر زر مهر گفت	که ناتو سخن دارم اندر بهت
برو دار من بش دهقان بگوی	مگر رحمت من گردد این ماه روی
شد تیز و دارش بدهقان بگفت	که گر دختر خوب راست جهت
یکی پاك اشارش آرام بجای	که گردی ناهوار بر کدخدای
گرا مانده دهقان بر زر مهر گفت	که این دختر خوب راست جهت
اگر هست شاسته فرمان تراست	مر این را ندان ده که او را هواست
بیامد خردمند برد قباد	که اس ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پر روی را بیس خواند	بر انوی کند آورش برشاند
در آن ده بیك هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد بر آه
بر شاه هیتالان شد قباد	گذشته سخنها برو کرد یاد

مگفت آنچه کردند ایرانیان پذیرفت شمشیر زن سی هر از
 ز هیتالیان سوی اهواز شد چو بر دیکگی خان دهقان رسید
 همه مرده بودند بر د قباد پسر زاد چشت تو در شب یکی
 چو شنید در خانه شد شاد کام معماری سیجبد و آمد بر راه
 که از شاه پیدا بود اندکی همایگاه کسریش نهاد نام
 بسته بدو اندرون حفت شاه دل از درد ایرانیان بر رخون
 موبدان و سرداران سر از سگالش قباد را دیگر بار بیادشاهی
 در گریه شدند

ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت بر داد و پیرخواست
 برین گونه تا گشت کسری بزرگ یکی کوزکی سد داسر و سترگ
 بهر هتکیان داد فرزید را چنان تازه ساح برومند را
 قباد با روم سر در آویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم
 شادمانی چند بر آورد که از آن جمله مداین بود

سخن گوئی دادش که «مردك» نام داست آنسی بوس آورد که
 زن و خواسته باید اندر میان چو دین بهی را بخواهی زبان
 بدس دو بود رشك و آر و سار که با چشم و کس اندر آمد برار
 همی دیو بیحد سر بگردان بساید نهاد این دو را در میان
 پادشاه آنسو مردك را پذیرفت و او را بر کشت زای کسری بوی
 نگروند، سر انجام در محاس دادشاه موبدان و مردك از هر در سخن

راندند و چون کثری وی را همی مردك آشکارا شد، قباد اراں آئس
روی نگاشت و فرمان وی کسری مردك و مردکیان را بکشت قباد
پس از چهل سال نادرشاهی نمود و کشور را نکسری سپرد

پادشاهی افوشیروان

چو کسری شست از بر تخت عاج
سر بر نهاد آن دلفرور تاج
مردگان گیتی شدند ابحس
چو شست سالاراً با رای رن
چنین گشت کر کردگار سپهر
دل ما پر از آفرین باد و مهر
هر آن کس که اندیشه ند کند
بهر جام ند با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد
شود بی گمان هر کس ارداد شاد
از امروز کاری نهدا ممان
که داند که فردا چه گردد رهان؟
گلستان که امروز باشد سار
تو فردا یچی گل نباید نکار
مداککه که نانی نت زورمند
ریماری اندیس و درد و گریه
چو چیره شود بر دل مرد رشك
یکی دردمندی بود بی رشك
و گر بر خرد چیره گردد هوا
نخواهد ند توانگی بر گوا
دگر مرد نکار بسیار گوی
نماند سرد کشش آبروی
نکری ترا راه تاریك تر
سوی راستی راه تاریك تر^۲
نکاری که تو بسندستی کنی
ند آید که کمندی و سستی کسی
سخن نهنز گشت ر بیچارگیست
همه مردمی داند و راستی
بیچارگان بر نباید گریست
هر آنکس که نماند از ایرانیان
سندد برین بازگه بر میان
ساید داد اندرون کستی
ساید ر ما گنج و گمناز برم
چو نماند سر ستنده با رای و شرم

۱ - یعنی افوشیروان ۲ - ظاهراً مقصود این که راه راستی دقیق و بیاضاف
است و بیمودن آن باسانی میسر نیست

شما دل بهرمان بزدان پاك
 فرورنده قنح خورشید و ماه
 بدارید و از ما مدارید پاك
 نماینده ما را سوی داد راه
 ساراست جان و دل ما سپهر
 جهانی ازو ماند اندر شکست
 چو بوشین روان این سخن برگرفت
 همه نکسر از حای مرخواستند
 برو آفرینی بو آراستند

ابوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت کشور داری و
 دادگستری برداحت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر
 برگزید پس فرمود از اصبی را مساحت کنند و مالیات را معدل
 و داد در سه قسط از رعیت ستانند

رشاهان که با تخت و افسرینند
 دادگر تر در ابوشیروان
 بگنج و بلشدر توانگر بندند
 که جاوید نادا روانش جوان
 تخت و بدیهم و فرزانگی
 هشیوار و بنا دل و ساد کام
 بهرمود تا بش درگاه شاه
 سرش برتر از تنغ درگاه کاج
 نهادند نکسر آوار گوش
 سر امر باسب اندر آرید نای
 سر بر نهاده ر آهن کلاه
 کسی کار درم خواهد از شهر باز
 هوا شد در گرد سواران سناه
 درفش و سر تاج کسری بدید
 بهرمودشان باز گشتن بحای

نه روز پر هنر تر مردانگی
 ورا موندی بود « نایک » بنام
 بدو داد دیوان عرص سپاه
 ساراست جائی بلند و فراح
 ر دیوان نایک بر آمد حروش
 که ای بهداران جنگ آرمای
 حرامند بکسر بدرگاه شاه
 زره دار و نا گره گاو سار
 پیامد بدیوان نایک سپاه
 چو نایک سپهرا همه بگریید
 ر دیوان باسب اندر آوردنای

در پس سر نگدشت گردان سپهر
 خروشی بر آمد در درگاه شاه
 همه با سلاح و کمان و کماند
 بر قند با سره و خود و گمر
 نگه کرد بانگ بگرد سپاه
 چنین گفت کامرود با فر و داد
 بر ور سه دیگر بر آمد خروش
 نهاد که از لشکر آن یک سوار
 باید بدس باز گه بگذرد
 هر آنکس که هست او متاع از خند
 بداند که بر عرص آرم بدست
 شهت شاه کسری چو نهاد گوش
 بخندید و حمتان و معر بجواست
 بدیوان بانگ حرامید شاه
 فرو هسته از ترگ رومی رده
 یکی گزده گاو بکر بچنگ
 سارو کمان و برس بر کماند
 عمان را چپ و راست لخمی بسود
 بگه کرد بانگ بسند آمدش
 بدو گفت شاهان ابوشه بدی
 دلیری بد از بنده اس گفتگوی

چو خورشید تاننده نمود چهر
 که ای گرز داران ایران سپاه
 بدرگاه بانگ شوید از جمد
 همی گرد لشکر بر آمد با بر
 چو پیدا آمد فر و اوزید شاه
 همه باز گردید پیروز و شاد
 که ای نامداران ما فر وهوش
 انا ترگ و با جوش کارزار
 بدیوان عرض نام او بنگرد
 بر و بزرگی و تحت بند
 سخن بر محانا و ما شرم بست
 و دیوان بانگ شنید آن حروش
 درفش بزرگی بر افراشت راست
 نهاد بر سر بر آهن کلاه
 زده بر زره بر فراوان گره
 زده بر کمر بچار تیر حدنگ
 میان را بر پس کمر کرده بند
 سلیح سواری بانگ نمود
 شهت شاه را فر همدا آمدش
 روان را بفرهنگ نوشته بدی آ
 سرد گر پیچی تو از داد روی

عنان را یکی بار پیچی بر است
 دگر نازه کسری بر انگیحت است
 بگه کرد نازک بدو خیره ماند
 سوازی هزار و یکی دو هزار
 درمی فرون کرد روری شاه
 فراوان بحدید نویس روان
 چو برخواست نازک ز دیوان شاه
 بدو گفت گای شهریار بزرگ
 همه در دلم راستی بود و داد
 درشتی ساند که باشد درست
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
 چهل روز بودی عرس را درنگ
 پس آگاهی آمد بروم و بپند
 رهین را بگردار تابنده ماه
 دل شاه هر کشوزی خبرد گشت
 ندیدند با خوشتن تاو اوی

چنان کنز حردعتدی نوسراست
 چپ و راست برسان آدر گشت
 جهان آورین را فراوان بخواند
 بودی کسی را گند بر چهار^۲
 ندیوان حروش آمد از بازگاه
 که دولت جوان بود و حسرو جوان
 بسامد بر نامور دستگاه
 گر امروز من بنده گشتم سترگ^۲
 درشتی بگیرد ز من شاه داد
 نوشته کسی کو درستی بحست
 تو هرگز در راه درستی مکرد
 برفتی جهانجوی با سار جنگ
 که شد بوم ایران چو چینی پرند
 بداد و باشار سار است شاه
 ر نوشروانیان روان سرده گشت
 سبک شد بدل باژ با ساو اوی

بس نوشروان گرد بادشاهی خویش نشان ارهت و کشور
 را از سر کشان و راهریان پرداخت درین هنگام مندر تازی از
 تاخت و تار رومنان بخرسنان شکوه شاه برد ابو شیروان بحست
 بقصر روم نامه کرد و چون بندوی جز گرفت بدان کشور اشک کشد

۱ - معصود این که هر سواری را از یک تا چهار هزار درم میداد و ازین مبلغ
 تجاوز میکرد و شاه یکدرم افرون داد ۲ - سترگ درشت و تند

و شهری چند از روم گرفت قیصر آشنی جست و ناژگراری را
گردن بهاد داین پیمان اوشیروان بایران بارگشت .

جهاندار کسری چو حورشید بود جهان را ارو بیم و اُمید بود
بدین سان رود آفتاب سپهر بیکدست شمشیر و بیکدست مهر^۱
به بخشایش آرد بهنگام حشم به حشم آیدش گاه بخشش بیچشم
چس بود این شاه خسرو براد سازاسته بُد جهان را بداد
اگر شاه دندی اگر بر دست و گر پا کدل هر د بر دان پرست
چنان دان که چاره باشد رحمت ریوشیدن و خورد و جای نپفت
اگر نارسا باشد و رای رن یکی گنج باشد بر آکنده زن
بوسه که باشد سالها بلند فرو هشتمه تا پای مشکین کمند
خردمند و هشمار و نازای و سرم سخن گفتن چرب و آوار برم
بر این سان زنی داست بر ماه شاه سالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بُد آن ماهر وی ر دیدار او شهر بر گنگوی
یکی کودکش آمدن خورسد چهر ز ناهید تابنده تر بر سپهر
و را نامور خوانندی «بوش راد» بحستی ر بار از برش تند باد
سالک بر سان سرو سپی هنرمند و زیبای شاهنشاهی

بوش راد کیش زردشت و راه پدر را بستندید و از مادر
آئین مسیح فراگرفت اوشیروان سخت تنگدل شد و فرمود در بند
را در کند سانور در کاح شاهی بار داشتند ، بدانگه که بار آمد از روم
شاه ، از ریح راه شمار شد ، حرم مرگ بدور را به بوسر اد بردند تاندها
شد و بدایان را بر هابید و تر سایان بر بند و بوستمند چون بدنگوه
سی هزار سوار بر او انجمن تند ، رایت شهر یازی بر افراشت

۱ - چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی
و بخشندگی

« رام مرزبان » نگهبان مداین بود داستان را با او شیروان
نامه کرد ، شاه ار کار فرورد عمگین گشت .

یکی نامه نوشت بر داع و درد
مداستم این نامه با بسند
وران پر گناهان رندان شکن
گرای بی حرد سر پیچدر داد
که دشنام او ویژه دشنام ماست
تو اشکار بیارای و بر سار جنگی
وراندون که تنگ اندر آید سخن
گرفتیش بهتر ز کشتن بود
و گر خوار گیرد تن از چند
سرس بر گراید ز بالین نار
که هر کو بمرگ بدر گشت شاد

رام بر دین دستور شاه را بکار بست اما مدارا سود نداشتید

و سر انجام بوشراد در درمگاه کشته شد

کمون در سخنهای نور و چهار
مگر جواب را بپهده شمیری
دو بزه که شاه جهان بدمش
روایهای روش بسند بحواب

اوشیروان شمی در حواب دید که در میگساری گزاری

با او بستنی و می از جام وی خواستی داستان را بخوانگر از آن
نار گشت آسان از تعبیر فرو ماندند شاه بهر سوی کس فرستاد

تاخوانگر ازی دایا بگویند ، یکی از فرستادگان شاه نمر و آمد در آن
 شهر موبدی داشمنند بکودکی چنداوستدورند میاموخت مهتر کودکان
 را « برر جمهر » نام بود فرستاده شاه خواب را نا موبد آموزگار
 در گهت استاد تعبیر نتواست ولی برر جمهر گهت من دایم و جزیش
 شاه گویم

چون فرستاده و بوژر جمهر بدرگاه آمدند کسری نایر جمهر
 از آن خواب سخن را بد برر جمهر در بهان شاه گهت ، میان بتان شستان
 تو ، مردی بجامه رهن جای دارد کسری از بیگانگان ایوان برداخت
 و فرمود زبان شستان ، رح از چادر شرم بیرون کنند ، و از پیش
 بگذرند علامی حوروی اندر میان پدید آمد که نا دختر مهتر چنانچ
 شستان در آمده بود شاه آن دو را نکشت و برر جمهر را سواحت
 و ارجمندی بخشید

فرورنده شد کار بوژر جمهر بدو چهر بسود گردان سپهر
 همه روز و روزش فرون بود سخت بدو شادمان بد دل شاه سحت
 دل ساه کسری بر ار داد بود بدانش دل و معرش آباد بود
 بدرگاه در موبدان داشتی رهر داشتی بگردان داشتی
 رهر موبدی بو سخن حواستی دل خود بدانش ساراستی
 بدان گاه بو بود بوژر جمهر سراینده و ریزک و خوب بوچهر
 چنان شد کراں ناموز موبدان ستاره شناسان و ار بگردان
 همی داش آموزحت و اندر گذشت بران فیلسوفان سرافرار گهت
 برار ستاره چو او کسی نبود رراه برشکی رکن پس بود
 تدبیر و آرایش و رای نیک از او بود گمتار هر جای نیک

چنان بد که یگرور شهاد جوان
 که باشند دانا و دانش پذیر
 برفتند بیدار دل موبدان
 چونان حورده شد جام می خواستند
 بداسدگان شاه بیدار گفت
 هر آنکس که دارد بدل دانشی
 از ایشان هر آنکس که دانا بنده
 زبان بر گشاید بر شهریار
 چو نور زهر آن سخنها شنید
 جوان بر زبان پادشاهی نمود^۲
 نخستین چو از بند گشاد لب
 دیگر گفت روش روان آن کسی
 کسی را که معرش بود نا شتاب
 چو گفتار سپوده بسیار گشت
 هنر حوی و تیمار نسبی معجور
 اگر زور ما بایدار آمدی
 بگیتی به از مردمی کار نیست
 سر راستی دانش ایردیست
 همه روشنی مردم از راستی است
 هر مودکان موبدان را بخوان
 سراینده و ناهش و یاد گیر
 ر هر دانشی راه چسته ردان
 نمی جان روش سواراستند
 که دانش گشاده کنی دار بهمت
 بگویند بهمرایدم رامشی
 گفتن دلم و توانا بدند
 که او بود داننده را خواستار
 بدانش بگه کردن^۱ شاه دید
 ر گفتار او روشنائی فرود
 بیدان ستودن هنر داد لب
 که کوتاه بگویند بمعنی بسی
 فراوان سخن باشد و در باب
 سخنگوی در مردمان حوار گشت
 که گیتی سپنج است و ما بر گدر
 چهار را بسی حواسمار آمدی^۳
 بدین ناتو دانش به پیکار دست^۴
 چو دانستیش رو ترسی بدیست
 ر تازی و کثری نباید گریست

۱ - نگاه کردن توجه کردن ۲ - یعنی تمام سر روی شود را در
 سجده پیکار برد ۳ - یعنی اگر مرگ بود ، خواستار آن مالکیت داد بسیار
 بودند . ۴ - یعنی این سخن است معقول و هیچ دانشی با آن مخالف نیست

نایافت رنجه مکن خویشتن
 ز پیرو بود مرد را راستی
 ز دانش چو جان ترا مایه بیست
 توانگر بود هر کرا آر بیست
 مدارا خرد ز برادر بود
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 چو داری بدست اندرون خواسته
 هریشه چنان که نایدت کرد
 ناموختن چون فروتن شوی
 مگوی آسحق کاندران سود بیست
 فروتن بود شه که دانا بود
 هر آنکس که او کرده کردگار
 برسیدن داور افروں کند
 پیر هیزد از هر چه با کرد دست
 از آن خوب گفتار نور چشم
 جهاندار کسری در او حیره ماند
 نمرود با نام او سر کنند
 میان مهران نخت نور چشم
 دگر همته روش دل شهریار
 دل از کار گیتی بسکو کشد
 که تیمار جان باشد و روح تن
 ر سستی دروغ آید و کاستی
 به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 خنک آن کسی کارش اسار نیست
 خرد بر سر جان چو افسر بود
 به از دوست مردی که نادان بود
 زر و سیم انسان آراسته
 به ناید فشانده و نه ناید فشرده
 سخن را ر دانندگان بشموی
 گران آشت بهره جردود نیست
 ندان بررگ و توانا بود
 نداند ، گذشت ازید روزگار
 ردل کاوش دیو بیرون کند
 سازارد آرا که نازرد بیست
 حکیمان همه تازه کردند چهر
 سر افزار زوری دهانرا بخواست
 بدان گه که آغاز دفتر کنند
 چو حورشید تابنده شد در سپهر
 همی بود داننده را خواستار
 کجا خواست گفتار دانا شنید

آن یمنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار آلهی
 حکمت محض است با آنچه خدا خواسته تسلیم است و آنچه فرموده کار می کند
 و چون چنین بود از گریه روزگار معیون می ماند

حکیمان داننده و هوشمند
 بهادند روح سوی بورر چهار
 از ایشان یکی بود فرانه تر
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد
 بود راه روزی برو تار و تنگ
 یکی بی هنر خفته بر تخت تخت
 جهاندار دانا و پروردگار
 چنین است رسم قضا و قدر
 دگر گمت کر بخشش و یکجوی
 چنین گمت آنکس که با خواسته
 وگر بر ستانده دارد سپاس
 دگر گمت بد چیست بر پادشا
 چنین داد پاسخ که بر شهرنار
 یکی آنکه نرسد دشمن بختنگ
 و دیگر که رای حردمند مرد
 چهارم که دارد سرش پرشتاب
 برسد دیگر یکی هوشمند
 بیارند بتدریس و جان پرورد
 رسیدند بر دینک تخت بلند
 که کسری همی روبرو خت چهار
 پرسید از او قصا و قدر
 جوان و شب و روز با کار کرد
 بجوی اندرون آب او نادرنگا
 همی گیل هساند مرو بر درخت
 چنین آفرید اختر روزگار
 و بخشش بیاسی بکوشش گمرا
 کدامست بکوتر از هر دو سوی؟^۱
 بخشش کند بجانش آراسته
 به بخشنده^۲ باز آگانی شناس
 کرو تیره گردد دل یار سا
 حردمند گوید که آهو چهار
 و دیگر که دارد دل بخش تنگ^۳
 بسکسو نهاد روز تنگ و سرد
 بجوید نگر اندر آرام و حواب
 که اندر جهان کیست کونی گرد^۴
 وزو خویش و پیوند او بر خورد

۱- یعنی رود گذارش با مساعد و کارش بی ریبی، (و بر رجوع شود بدیل
 صحف ۱۷۸) ۲- یعنی از بخشش و یکجویی کدام سودمندتر است در دو گیتی؟
 و بر رجوع پاسخ میدهد که بخشش بی مت که با یکجویی توام باشد ۳- در
 سعه دیگر «در بخشنده» ۴- یعنی لثیم باشد ۵- معاد سؤال این که کیست
 می گرد ز ساندن بدیگران ۱ از روی تدبیر و چاره، امور زندگی خود را بجوشی
 اداره کند و بجوش و پیوند بر سود رساند (آیات بعد پاسخ است)

چنین داد پاسخ که کار از نخست
 دل خویش را آشکار و بهان
 تن خویش را در وریدن نواز
 نگه داشتن مردم خویش را
 سپردن فرهنگ فرزند خرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر
 پیرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیر
 محبت آنکه یابی بدو آرد
 و دیگر چو یابی ساری نکار
 دیگر گفت با نام و توح بلند
 چنین داد پاسخ که آن شهر بار
 از آوار او بد هر اسان شود
 چو یکپخته نگذشت هشتم بگام
 سحرگویی دانا رسان بر گشاد
 نخست آفرین کرد بر شهر بار
 دیگر گفت مردم بگرد بلند
 چو باید که داش بیفرایدت
 در نام حش دلیری بود
 چو بر سندن بر سندگان از هنر
 سردیک بزداں مایدش جست
 سپردن فرمان شاه جهان
 برو سخت ستن در رنج و آرز
 بر افروندن توشه درویش را
 که گیتی سادان سزاید سپرد
 نوازنده باید که باشد پدر
 چه دانی که دارد دل آراسته
 گر امی است بی چیر خوار ستیز
 رهستیش پیدا شود بیگ خو
 همان سنگ و آن گوهر شاهوار
 کرا خوانی از حسروان ارجمند
 که ایمن آرد مرد بر هر گزار
 رهین ریز تختش تن آسان شود
 نشست از بر گاه بیروز شاه
 ر هر گونه داش همی کرد یاد
 که بیروز نانا سر تاجدار
 مگر سر مسجد ز راه گزند
 سخن یافتن را خرد ناید
 زمانه زند دل سپیری بود^۳
 شاید که پاسخ دهی از گهر

۱- همانست که سندی در موده برای بهان بچه سنگ و چهره ۲- یعنی در سلطنت او مردم گیتی آسوده باشد ۳- یعنی ناموری و بررگی در شجاعت است و گیتی از شخص حسان و بد دل سرار

گهر بی هنر ناپسند است و خوار
 که گر گر سوید در رنگش مگوی^۱
 توانگر به بخشش بود شهریار
 بگفتار خوب از هر خواستی
 چو حسند باشی تن آسان شوی
 گشاده دلدارا بود بخت یار
 هر آنکس که جوید همی برتری
 یکی زای و فرهنگ باید بخت
 سوم یار بایدت هنگام کار
 چهارم دلت باید و راستی
 پنجم گرت روزمندی بود
 چو کوشش سازد تن زور مند
 حوی مرد دانا بگوئیم پنج
 چو نادان کند حوی با هفت چیز
 بخت آنکه هر کس که دارد حرد
 به سادی کند رآنکه با ناصه
 بنا بودیها ندارد آمد
 چو از رنج وار بدتن آسان شود
 چو سختیش پیش آید از هر شمار
 ز نادان که گفتیم همت است راه
 گشاید در گنج بر باسرا

۱ - مقصود این که صاحب ثراد بی هر درمیل گنی است که خاصیت گل را

نداشته باشد (چون گل مصنوعی) ۲ - داوری در اینجا بمعنی دعوی است .

سه دیگر بگردان شود ناسپاس
 چهارم که با هر کسی را در خویش
 پنجم نگفتار ناسودمند
 ششم گردد ایمن بنا استوار
 هفتم که مستیهدا اندر دزوغ
 چنان دان نوای شهریار بلند
 چو بر احمس مرد حامش بود
 سپردن بدانای گوینده گوش
 چو با مرد دانات باشد نشست
 سخنگوی چون بر گشاید سخن
 ز گفتار دانا تو ابا شوی
 ز دانش در بی سازی بخوی
 که دانش سختی چو آید بدست
 سر رسید پس موبدی تر معر
 کجا مرد را روشنایی دهد
 چنین داد ناسخ که هر کو خرد
 ندو گمت اگر بستش بخردی
 چنین داد ناسخ که دانش به است
 ندو گمت اگر راه دانش بحست
 چنین داد ناسخ که با مرد گردد
 اگر تاو دارد برور سرد
 ندو گمت اگر بستش مهر درین

تس خویش را در بهان ناشناس
 بگوید بر افرارد آوار خویش
 تس خویش دازد بدرد و گزند
 همی پریان جوید از خار ناز
 به بیشر می اندر بخوید فروع
 که ار پسند کس برنگیرد گزند
 از آن حامشی دل بر امش بود
 تس توشه یابی بدل رای وهوش
 ز بر دست گردد سر ز بر دست
 بمان تا بگوید تو تندی مکن
 بگوئی از آن سان کرو شتوی
 وگر چند ازو سختی آید بروی
 ناسایت رهما بشن هست
 که اندر جهان چیست ربا و نغر
 ز ربح رمانه رهائی دهد
 بساند ز هر دو جهان بر خورد
 خرد خلعت روشن است ابردی
 چو دانا شود بر مهان برمه است
 ندین آب هر گز روا را شست
 سر خویش را حواری ناید شمرد
 سر ندسگال اندر آرد نگرده
 به دانش نرو هدیه آئین و دین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ
 دگر گشت از بار آن هیوه دار
 چسازیم تا هر کسی بر حوریم
 چنین داد پاسخ که هر کو ربان
 کسی را ندرد نگفتار پوست
 همه کار دشواریش آسان شود
 ندان کر ریاست مردم بربح
 تن آسانی و کاهلی دور کن
 که اندر جهان سود بی ربح بست
 دو هفته برین سر نگذشت و شاه
 نمرود تا مودان و ردان
 سوزر حمیر آن زمان شاه گشت
 یکی آفرس کرد بوزر حمیر
 چنان دان که اندر جهان بپوشاه
 چو پرهیز گازی کند شهریار
 خرد را کند پادشا بر هوا
 شاید که اندیشه شهریار
 زبان راستگوی و دل آرم جوی
 ندانگه شود تاج خسرو بلند
 شاید که حسد کسی دردمند
 کسی کوسادا فره اندر حورست
 کند شاه دور از میان گروه

بهد بر سر او یکی تیره ترک
 که دانا بکار د ساغ بهار
 و گر سایه او به پی سپریم؟^۱
 ر بد بسته دارد، بر جعد روان،
 بود بر دل انجمن سر دوست
 ادا دشمن و دوست یکسان شود
 چو ز بچش بخواهی سخن را بسیج
 بکوش و ز ریح تنت سوز کس
 کسی را که کاهل بود گنج بست
 پرداخت روزی ر کار سپاه
 دایوان خرامند تا بخردان
 که رحشندد گوهر بر آزار بهمت
 که ای شاه روشن دل و مالک مهر
 یکی چون توبنها ده بر سر کلاه
 چه بیکوست پرهیز تا تاجدار
 ندانگه که خشم آورد پادشا
 بود حر ستمندده کردگار
 همیشه جهاندار و نا آب روی
 که دانا بود برد او از حمید
 که آید مگر شاه را زان کرد
 کجا بد بزاد است و بد گوهرست
 بی آزار تاز و نگردد ستوه

وگر ندکنش باشد و شوخ و شوم
بود کار او آشکار و بهان
چو خسرو مهرهنگ دارد سپاه
فرودن مهر رند بر مهر خویش
ر فرهنگ ور داش آموختن
ر دستور بد گوهر و حمت بد
چو باشد جهانجوی راهرو هوش
ر شاه جهاندار جر راستی
چو نوشین روان این سخنپاشود
وزان بند ها دیده پر آب کرد
برین بیر نگذشت یک هفته رور
بیداحت آن چادر لاجورد
شهنشاه بنشست با موبدان
سراینده نور رحبر جوان
ندانندگان گمت شاه جهان
گرو دیس بردان به پرو شود
چو شنند ارو موند موبدان
چمین داد پاسخ که از داد شاه
چو نا داد نگشاید از گنج بند
دلت هگسل ای شاه هیچ ار خورد
حرد برورد جان داندگان

بپرداحت باید ار او روی بوم
به تبع ار بد دیو شستن جهان
بر آساید ار درد فریاد خواه
چو در آب دیدن بود چهر خویش
سرد گر دلش باید افروختن
تا هی بدیهم شاهی رسد
باید که دارد بد گوی گوش
برسد که دیو آورد کاستی
بروریش چندان که بد بر فرود
دهانش پر ار در خوشاب کرد
بهشتم چو بهروخت گیتی فرور
بیاراست گیتی بدیای درد
حردمند بران و گویندگان
بیامد بر شاه نوشین روان
که با کیست این دانش اندر بهان
همان تخت شاهی بی آهوشود
رمان بر گشاد ار میان بدان
درهشان شود فرو دیهم و گاه
نماند بس ار هرگ نامش بلند
حرد نام و فرجام را درورد
حرد ره نماید بخوانندگان

منش بست و کم داشت آنکسکه گفت
 در شاه زشتست خون ریختن
 همان چون سگسار شد شهریار
 همان با حردمند گیرد ستیر
 دل شاه گیتی چو پر آر گشت
 برین بیر بک همنه نگداشت شاه
 بیامد نشست از بر تخت زر
 بیکدست موبد که بودش و در
 همان گرد بر گرد او بخردان
 به بورزهمهر آن رهان شاه گشت
 سخنپا که جان را بود سودمند
 ازین گنج گویا بگیرد کمی
 چنین گفت موبد سورزهمهر
 چه دانی که بشیش نگر آید
 چنین دادناسح که کمتر حوری
 ز کردار نکو چو بیشی کسی
 پرسیند پس موبد موبدان
 کسی نیست بی آرزو در جهان
 همان آرزو را ندین است راه
 کدامین ره آید ترا سودمند ؟

منم کم ز گیتی کسی بست جهت
 ناندک سخن دل بر انگیختن
 بی اندیشه دست اندر آردنکار^۱
 کند دل ز نادانی خویش تیر
 روان ورا دیو اسار گشت
 فرمود آراستن بازارگاه
 انا یاره و قاج و درین کمر
 بدست دگر برد کرد دیر
 سخنگوی بورزهمهر و زدان
 که گوهر چرا داد اندر مهبت ؟
 روان مرد بی ارح گردد بلند
 شنیدن شود مغر را جریمی
 که ای نامور تر ز گردان سپهر
 چو کمی بود روز فراادت^۲
 نی آسان شوی هم روان پروری
 همی برهم آورد بشی کنی
 که ای برتر از داش بخردان
 اگر آشکارا بود کر بهان
 که بنده بود مرد را دستگاه^۳
 کدامست با درد و رنج و گریه ؟

۱ - یعنی بی آنکه فکر کند دست نکار می شود ۲ - در بعضی نسخه ها «رور» یعنی عمر ۳ - سؤال موبد ایست که هیچکس بی آرزو نیست و راه رسیدن آرزو هم پیدا کردن دستگاه است ؛ دستگاه را آنچه راه نایب است ؛

چنبس داد پاسح که راه اردوسوست
 یکی راه بی ناکی و پرندی
 حرد باشدت رس سخن رهنمون
 حردمند را خلعت ایردست
 نمومند کورا حرد یار بیست
 باشد خرد جان باشد رواست
 چو نیاد دانش پیاموحت مرد
 زدانش بحستین بردان گرای
 دگر دانش آست کبر خوردی
 بچورد و پوشش پیاکی گرای
 هم از پیشها آن گزین کاندروی
 همان دوستی نا کسی کن بلند
 تو بر اجمن خامشی بر گریں
 چو گوئی همان گو که آموحتی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج
 رنان در سخن گفتن آژیر^۲ کن
 سسی از جهان آفرین باد کن
 هوارا مس رس رای و حرد
 ستوده تر آنکس بود در جهان
 دیری پیامور فرزند را
 چو خواهی که ریح تن آید سر

گذشتن ترا تا کدام آروست^۱
 دگر ره نکو کاری و بحردی
 ندین برشش اندر چرائی و چون؟
 سراوار خلعت بگه کن که کیست
 نگیتی کس اورا حردیدارست
 حردجان جاست و ایرد گواست
 سزاوار گردد به ننگ و سرد
 کجا هست و باشد همدشه بجای
 فرار آوری روی آوردی^۱
 ندین دار فرمان بردان پهای
 زنامش بگردد بهان آروی
 که باشد سحختی ترا یارمند
 چو خواهی که بکسر کنند آفرین
 ناموختن در حگر سوختی
 که برداشتی مرد حوار است گنج
 حرد را کمان و سخن تیر کن
 پرستش برین یاد نیاد کن
 کران بس حرد سوی تونگرد
 که بیکش بود آشکار و بهان
 چوهستی بود خویش و بیوند را
 از آموزگار ان مرتاب سر^۳

۱ - یعنی از وحی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد ۲ - آژیر
 آماده و مهیا ۳ - سر برآیدن فرمان بردن

دیربست از پیشها ارجمند
 بلاعت چو ناحط فرار آیدش
 ر لفظ آن گیرند که کوتاه تر
 خرد مند باید که باشد دیر
 شکینا و ناداش و راستگوی
 سخن ها چو شنید از او شهر باز
 دگر هفته روزی میاویخت تاج
 بیوررحمیر آن زمان گمت شاه
 زمن راستی هر چه دایی بگوی
 پرستش چگونه است فرمان من^۱
 چنین گمت تا شاه بیدار مرد
 پرستیدن شهریار زمین
 فرمان شاهان نباید درنگ
 هر آنکس که بر پادشا دشمنست
 دلی کو ندارد تن شاه دوست
 چنان دان که آرام گتست شاه
 جهان را دل از شاه حیدان بود
 چو از نعمتش بهره نایی نکوش
 چو بر دیک دارد مشو بر منش^۲
 برستند گریاند از شاه رنج

و در مرد افکنده گردد بلند
 ناندیشه معنی سیر اندیش
 بحط آن نماید که دلخواه تر
 همان برد بار و سخن یاد گیر
 وفادار و پاکیزه و تاره روی
 دلش تار شد چون گل اندر بهار
 بیامد نشت از بر تخت عاج
 که دل را بیارای و نمای راه
 مکاری محوی از مهان آروی
 نگه داشتن راه و پیمان من^۱
 که ای سرتر از گنبد لاجورد
 بخوند خردمند چون راه دس
 نباید که باشد دل شاه تنگ
 رواش در ستار آهر منست
 شاید که باشد و را معر و دوست
 چو سکی کنیم او دهد پایگاه
 که در چهر او فر بردان بود
 که داری همیشه بر ماش کوش
 و گر دور کردی مشو بد کنش
 نگه کن که تاریخ نامست و کنج^۳

۱ - معاد سؤال این که درباره شاه و فرمان بردن از او، و نگاهداشتن عهد و زام او هر چه مندایی بگو ۲ - یعنی چون شاه ترا از بردن کال خود ساحت معرور مشو ۳ - درین بیت می فرماید اگر خدمتگزار از شاه رنجی یابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده

نماید که سیر آید از کار کرد
و دیگر که اندر دلش راز شاه
نکوهیده باشد گل آن درخت
در کسپهای او پیش او بد مگوی
سخن کان نه اندر خورد با خرد
اگر پرسدت هر چه دانی مگوی
کسی را که شاه جهان خوار کرد
همان در جهان از حنند آن بود
چو نتواردت شاه کشی^۲ مکن
و گرناتو گردد ر چیری دژم
و گر نیستت آگهی ز آن گننام
کسی کو ندارد هنر با خرد
جهان رنده دادا بنوشین روان

میا ساری از آموختن بکرمان
چو گوئی که وام خرد تو ختم
یکی بر ناری کند زورگار
جهان را نباید سپردن ببد
کسی کو بود پاک یردان پرست
ر داش میفکن دل اندر گمان
همه هر چه بایستم آموختم
که نشاندت بیش آموزگار
که بر بد کنش بی گمان ندرسد
نارد بگردار بد هیچ دست

۱ - مفهوم مصون ایست که هر وجودی بی ثمر باشد و کشور سود
برساند نکوهیده است ۲ - کش بار ۳ - دل را برهنه کردن یعنی برآستی
تمام سخن گفتن و آنچه در دل است بار نمودن و بطیر این مصون در
شاهنامه زیاد است در داستان سیاوش در مرده

اگر بد دلی سنگ حارا شود هماند بهان آشکارا شود
 که گر چند بد کردن آسان بود نفرجام ارو چان هراسان بود
 ندارد نگه راز مردم جهان همان به که بیکی کنی در بهان
 اگر دادگر باشی ای شهریار نمایی و نامت بود یادگار
 تن خویش را شاه بیداد گر حرار گور و نهرین بیازد سر
 اگر پیشه دارد دلت راستی چنان دان که گیتی تو آراستی
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو حرد ناید ای تاجور ترگی تو
 چنان گر پس شاه بوشین روان بگفتار من داد او شد جوان
 ازان پس میان ابوشیروان و خاقان چنین بد دلی پدید آمد
 و تفصیل چنین است که چون خاقان آوازه دانش و داد و فرو شکوه
 ابوشیروان شنید از بیم دوستی وی حسرت و هدایائی پر مایه با
 نامه و پیام شاه ایران فرستاد فرستاده خاقان را کشور هیتالیان
 گذرگاه بود پادشاه هیتال از دوستی ایران و چین بیمناک شد و
 اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندند کشور وی در
 این میان ویران شود. همین که فرستاده خاقان درآمد او را کشت
 و هدایا را بتاراج برد خاقان کین جوئی را بهتالیان ناخت و آن
 کشور زانصرف آورد و ملک خوش زامر را بران پیوست و از عرور
 پیروی بر آن شد که با بران نازد

از بس سو ابوشیروان که بیدار و آگاه بود نگرگان سپاه
 راند و فرستادگان خاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

۱ - می بد دل هر چند سحت و خوشش دار باشد بددلی او دوری فاش
 گردد ۲ - یعنی تاج عقل ناند بر سر گذاری کلاه حرد بر سر نهادن بهی
 هرمان عقل کار کردن

ار روی تدس هر روز نوعی سپاه و سار کارزار و شکوه شاهنشاهی
 خود را بدیشان نمود چون فرستادگان بارگشتند و از بزرگی و جلال
 کسری سخن گفتند حاقان از بیم دیگر بار هدیه شاهانه ساخت
 و با نامهٔ « پر از خوبی و پوزش و آفرین » کسری فرستاد

بجست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و دروردگار
 رننده نخواهد حر از راستی بخوید بداد اندرون کاستی
 ورو باد بر شاه ایران درود خداوند شمشیر و کوبال و خود
 بداند جهاندار خسرو نژاد خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
 که مردم مردم بود از حمد اگر چند باشد بزرگ و بلند
 فرستادگان خردمند من که بودند نزدیک و پیوند من
 از آن نار که چون بدین نار که رسیدند و گفتند چندی ر شه
 ر داد و خردمندی و بخت اوی ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
 چنان آرزو حاست ازور اوی که باشیم در سایهٔ بر اوی
 گرامی تر از خون دل چیر بیست خردمند فرزند با دل یکیت
 کی ناک دامن که آهسته تر نکوتر بدیدار و شایسته تر
 خواهد رما گر پسند آندش همانا که این سودمند آندش
 باشد خدا مرد ایران ز چس فراید رما در جهان آفرین

ابوشیروان درخواست حاقان را بدیروت و از فرزانگان
 ایران « مهران ستاد » را که بیری هوشیار بود برد حاقان فرستاد
 که عروس را برگزیند و بایران آورد و باو دستور فرمود که

روان و زبان نایدت چربگوی خرد رهمای و دل آرم جوی
 شستان او را نگه کن نخست بدو نیک باید که داری درست
 تا آن خردمندی و نیکو دانی ماند که گدندت اندر و بس

پرستار راده بیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار
 مگر تا کدامست با شرم و داد؟ و مادر که دارد و خاتون نژاد؟
 سیره سر افراز معمور چین پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن از پرستندگان و یکی از
 خاتون، که او را سحت دوست داشت و نمی خواست باوشیروان
 دهد و او خود دور کند چون مهران ستاد بازار گاه خاقان در آمدنامه
 و پیام شاه ایران را بدو رساند پس دستور خاقان برای برگردن
 یکی از دختران شستمان رفت

شستمان بهشتی بد آراسته
 پر بچهره بر گناه شست پنج
 مگر دخت خاتون که افسر بداشت
 یکی جامه بد داشته بر برش
 ر کرده برح بر نگارش بود
 چو مهران ستاد اندرو بنگرید
 پرستنده را گفت بر دیک شاه
 من این را که بی تاج و آرایشست
 هیچ از بی به گزین آمدم
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
 مهران را که با فرو ریب اندورای
 نهالای سرو و برح چون بهار
 همی کودکی نارسنده بحسای
 پر ارماه و خورشید و از خواسته
 همه درسران تاج و در زبر گنج
 همان یاره و طوق و گوهر بداشت
 کلاهی ر مشک امردی بر سرش
 جبر آرامش کرد گارش بود
 یکی را بدیدار چون او ندید
 فراوان بود یاره و تاج و گاه
 گریدم که امن اندر آرایشست
 به از مهر دیسای چین آمدم
 گوئی همی همی یک سخن داپدید
 دل افروز گشته رسیده بجای
 نداند پرستیدن شهریار
 بر او برگزینی، نه مگرای
 ولی مهران ستاد دیگری را بحسای دختر بی آرایش بدیدرفت. خاقان و

حائون ارآن پس که ارستاره شناسان احقر فرزند نار جستند دختر
را با خواسته شاهانه و پرستاران با بران فرستادند کسری از رسائی
و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و او را پسندیدند . چون دوستی
و یگانگی ایران و چین بدین پیوند استوار گشت خاقان کشور خود
شد و ابوشیروان هم بمدائن نار گشت

چو کسری سامد بر تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته
بر آسوده شاهان از آویختن
بداست کس عارت و تاختن
کسی کو بره بر درم ریختی
ر بیم و ر داد جهاندار شاه
پیوست نامه ر هر کشوری
شد ایران نکردار حرّم بهشت
جهانی با بران بهادند روی
گلاست گمتی هوا را سرشک
سازید بر گل بهنگام بم
جهان گشت پر سره و چار پای
همه رود ها همچو در یا شده
با بران ر با پای پیاموختند
ر نارارگانان هر مرز و نوم
ستایش گرفتند بر ر همسای
هر آن کس که اردانش آگاه بود
گراران و اسار با بخت خویش
ز داد و ز خوبی پر از خواسته
بهر جای بی داد خون ریختن
و گر دست سوی ندی آختن
از آن خواسته درد نگریختی
نکردی بداندش راں سو نگاه
ر هر نامداری و هر مپتری
همه حاک او عشرو درش حشت
بر آسوده از درد وار گفتگوی
با سوده مردم ر درد و پزشکی
سد کشت و زری ر ناران دژم
درو دشت گل بود و نام و سرای
پنایر گل چون ثریا شده
زواپا بدانش بیروختند
ر هندو ر چین و ترک و روم
فرایش گرفت از گیا چار پای
ر گویندگان بر در شاه بود

درین ایام رای هند شطرنج را با رسولی نایران فرستاد
 بوررجهر ناندیشه زار آن بازی دریافت پس در برابر شطرنج برد
 مهاد و بهندوستان شد، دانایان هند راه آن بازی شناختند، بوررجهر
 بدیشان نمود و از رای هند حلافت و خواسته یافت و سر افرار
 نایران نارگشت. ویر پرشکی دانشمند «بر روی» نام از دفتر هندوان
 خوانده بود گیاهی جان بخش در هند است، بطلب گناه بدان کشور
 شد و پس از پژوهش دریافت که مقصود از آن گیاه کتاب «کلیده و دمنه»
 است آن را نایران آورد اوشروان او را بوارش کرد و فرمود
 کتاب را بریان فارسی (پهلوی) در آوردند

کلیده بتاری شد از پهلوی	برین سان که اکنون همی شنوی
بتازی همی بود تا گاه «عصر»	بدان گه که شد بر جهان شاه عصر
گرامانه «بوالفصل» دستور او	که اندر سخن بود گنججور او
بهرمود تا پارسی و دری	نگفتند و کوتاه شد داوری
گزارنده پیش نشانند	همه نامه بر «زودکی» خواندند
پیوست گویا پراکنده را	سعت این چنین در آکنده را
بران کو سخن داند آرایش است	چو دادان بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده پرا کند	چون بوسته شد جان و معر آ کند

در جهر همجنان شامرا سخنان پندمندشادمان می داشت
 تا وقتی سببی اوشروان بروی خشم گرفت و بر دوش در افکند
 و پس از چندی که بار آمد دانش وی گشت او را از بدان بر آورد اما
 چشم حکیم داننا شده بود

شهنشاه رحساره بر آب کرد	دهاش بر از در خوشاب کرد
و کار گذشته دوش تنگ شد	پیچید و رویش بر آرزگ شد

که نا او چیرا کرد چندان چها
 چو دانا رح شاه پترمرده دید
 بدو گمت کاین بودنی کار بود
 ار آن بس کزو دید مهر و وفا
 رواش بدرد اندر آورده دید
 ندارد پشیمانی و درد سود

اگر چند باشد سر افرار شاه
 شکارست کار شهنشاه و برم
 بدانند که شاهان چه کردند پیش
 از آکندن گنج و ریح سپاه
 از اندیشه که حدائی و گنج
 چیس بود تا گاه نوشین روان
 همو بود جنگی و موند همو
 مهر جای کار آگهان داشتی
 ر سباز و اندک ر کار جهان
 ر کار آگهان موندی بیکخواه
 که گاهی گنه نگدانی همی
 همانرا دگر ناره آویرش است
 بیاسج چیس بود توقع شاه
 چویماز راز است و ما چون پرشک
 یکی گر ندارد نگرده درست
 دگر گمت شاهان همان جاودان
 بدستور گردد دل آرای گاه
 دگر شادی و بخشش و داد و برم
 بورد بدان همنشان کار خویش
 ز آزار و گفتار وار داد خواه
 دل و جان دستور باشد بریح^۱
 هم از بود شاه و هم او پهلوان
 همو هرند بد سپید همو
 چهارا بدستور نگداشتی
 بدو نیک از او کس نکردی بهان
 چنان بد که برداشت زوری شاه
 بد نام آنکس بخوانی همی
 گنهکار اگر چند ناپورش است
 که آنکس که خستو شود بر گناه
 ر دارو گیران و ریران سرشک
 روان از پرشکی بخواهیم شست
 شست و حور و حواب با هو بدان

۱ - درین ابیات حدود و طایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد

می فرماید ابو شیروان تمام کارها را خود عهده داشت

یکی نامور نامدار ایدر است
 چنین داد پاسخ که آری رواست
 بگپیان گنج و رواش منم
 یکی گفت کای شهریار بلند
 اسیران رومی که آورده اند
 بتوقع گمت آنچه هستند حرد
 سوی مادران فرستید بار
 بستند زوری که بوشه ندی
 بایوان چنین گمت شاه یمن
 همه مردگارا کند پیش باد
 چنین داد پاسخ که از مرده باد
 هر آنکس که از مردگان دل نشست
 دگر گمت هر کس نکوهش کند
 که بی لشکر گش بیرون شود
 مگر دشمنی بد سگالد بدوی
 چنین داد پاسخ که داد و حرد
 اگر دادگر چند نیاس بود
 دگر گمت جنگی سواری بنخست
 به پیش صف رومیان حمله برد
 فرمود کان کودکرا چهار
 هر آنکس که شد کشته در کارزار
 که گنجش ز گنج نواغرون تراست
 که اس افسر پادشاهی ماست^۱
 نکوشم که آرا نافرین کنم
 اوشه ندی و ر ندی بی گیرند
 سی شیرخوار اندرون برده اند
 ز دست^۲ اسیران نباید شمرد
 ندل شاد و از خواسته بی باز
 همیشه ز تو دور دست ندی
 که بوشین روان چون گشاند دهن
 بر از عم شود رنده راچان شاد
 کند هر که دارد خرد مانزاد
 باشد همان دوستی رو درست
 شهنشاه را چون پژوهش کند
 دل دوست دانا پر از خون شود
 بچاره سارد ماند بدوی
 تن پادشا را همی پرورد
 وزا راستی پاسبان بس بود
 ندان حسنگی دیر ماند و درست
 مردو اردو کودکان ماند حرد
 ز گنج درم داد ماند هزار
 ورو حرد کودک بود نادگار

۱ - یعنی منزل و گنج او ز دست پادشاهی من است ۲ - یعنی اردسته
 و حمله اسیران .

چونامش ز دفتر بخواند دیر
 چنین هم سال اندرون چار بار
 دگر گفتم گوشه بدی سال و ماه
 فراوان درم گرد کرد و بخورد
 چنین داد پاسخ که آن خواسته
 از آن کس که ستند بدو بار ده
 فرمای داری زدن بر درش
 ستمکاره را رنده بر دار کن
 بدان تا کس از پهلوانان ما
 چنین گفت موند که ای شهریار
 درم ستند از بلخ بامی بربح
 چنین داد پاسخ که ما را درم
 از آنکس که ستند بدان هم دهید
 که درد دل مردم ز بر دست
 و دیوان ما نام او ستیرید

قیصر روم از جهان رحمت بردست و سر جواش بیادشاهی
 نشست . او شیروان نامه از روی مهر در تسلیمت و بند وی بوست
 جو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ، ز بیشی کسری دلش برده مید
 فرستاده را حوار کرد و پاسخی با سراوار باز داد
 او شیروان از رفتار قیصر بر آست و سر دم لشکر زاند و
 شهری چند گرفت قیصر از کرده دشمنان سد از در بورش در آمد
 و آشتی جست و ناژ مدیروت

چون سال ابوشیروان بهفتاد و چهار رسید مرگش فراز آمد،
 اورنگ شهر یاری را بفرزدش «هرمزد» سپرد و او را بداد گری و
 بخشش و بیکوئی اندرز فرمود

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون شاهی شست بدخوئی پیش آورد و وزیران
 پذیرا بی گناه گشت و کشور را از مررگان تهی ماند وی را پسری
 آمد که «حسرویر» نام نهاد پس از چندی از هرسو دشمنان
 بایران روی نهادند نخست با قصر روم آشتی جست و شهرهائی را
 که ابوشیروان از روم گرفته بود بدار داد. آنگاه سپهسالاری «خراد»
 دشمنانی را که از مرر حرر تاخته بودند درهم شکست و سرناریان
 را که سرکشی می جستند بجای خود نشاند و هر «ساوه شاه» که از
 چین تا لشکری اسوه بخاور ایران تا حقیق آورده بود دشمنی نماید،
 هرمزد دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلبران در
 روم رای همی زد مهران ستاد که در روزگار پیش بخواستاری دختر
 حاقان از جانب ابوشیروان بچین رفته بود در خواست که باز آنگاه
 آید و شاه را در کار ساوه از راری بهان آنگاه سازد

چو آمد بر شاه مرد کهن	دلی بر دوش سری برسخت
پرسید هرمزد مهران ستاد	که از کار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد بیز	که ای شاه گو بنده و یاد گیر
ندانگه کجا مادرت را ر چین	فرستاد حاقان دایران زمین
بهرمش گرفت اختر دخترش	که تا چون بود گردش اخترش
ستاره سمر گمت جر نکوی	به بینی و جز راسمی شتوی
از این دخت و از شاه ایرانیان	نکی پور را بد چو شر ژدان

سینه چشم و پر حشم و نایرد ناز
از آن پس یکی شاه خیر دسترگ
سارد که ایران و شهر یمن
ارو شاه ایران شود دردمند
یکی کهتری ناشدش دور دست
مالا درار و باندام حشک
قوی استخوانها و سنی بررگ
جپانجوی «چوبینه» دارد لقب
چنین مرد چا کر باندک سپاه
مر آن ترک را ناگهان شکند
کسوں آنچه دیدم نگفتم همه
از این کشور اس مرد را نارجوی
که بیروری شاه بر دست اوست
یکی مهتری نامردار بود
کجا «راد فرح» ندی نام اوی
سامد بر شاه و گفت اس شان
ر بهرام بهرام پور گشپ
از اندیشه من نخواهد گذشت
که دادی ندو بردع و اردسل

یدر نگردد، او بود شهریار
ر ترکان بیارد سپاهی بررگ
سراسر بگیرد بدان احص
تربند ر پیروز بخت بلند
نوارای سرافراز و مهتر پرست
نگرد سرش حدموی چو حشک
سینه چرده و تمد گوی و سترگ
هم از پهلوانش باشد سب
ز جانی بیاد بر دیک شاه
همه لشکرش را بهم برود
به پیش تو ای شهریار رمه
بیویتمه شاید که گوئی سوی
ندشمن ممان اس سخن باندوست
که بر آخر اسب سالار بود
همه شادی شاه بد کام اوی
که داد اس ستوده نگرد نکشان
سواری سرافراز و پیحنده اسب^۱
وگر نگردد ناد ماند ندست
یکی مردان گشت تا کوس و بیل^۲

۱ - یعنی سوار کار ۲ - راد فرح میگوید شاهی هائی که مهران ستاد

می دهد از خاطر م حرم بهرام میگذرد یعنی تنها او را دارای اسبغات می نامند
و اگر از او بگذرد دیگر کسی نیست

هیومی تکاور بر افکند شاه
 چو بهرام تنگ اندر آمد رراه
 شایهای مهران ستاد اندروی
 وزان پس برسید و بنواختش
 شب تیره چون چادر مشکوی
 جهاندار بهرام را پیش خواند
 برسید از آن پس که ناساوه شاه
 چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
 اگر جنگ را خواهد آراستن
 و دیگر که بد خواه گردد دلسر
 گه رزم چون برم پیش آوری
 چه گمت آن گرامانه سیک رای
 تو با دشمن بد کنش رزم حوی
 چو بیرو ساروی خویش آوریم
 به از یاک یردان نکوهش بود
 چه گوید بدین دشمن عیب حوی
 چو بر دشمنان تیر نازان کنیم
 همان تبع و کوبال چون صدهزار
 چو بیروزی ما ساید دید
 از آن پس نرمان دشمن شویم
 نکوشیم تا گردش آسمان
 چو گمتار بهرام بشنید شاه

ورا کرد سالار بر لشکرش
 بستند نام ده و دو هزار
 چهل سالگان را نشستند نام
 چنس گفت بهرام را شهریار
 شنیدی که با نامور ساوه شاه
 هم از جنگ ترکان او دور کین
 گرییدی ز اشکر ده و دو هزار
 بدین ماه مردم روز سرد
 بجای جوانان شمشیر زن
 سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
 شنیدی آن داستان مهان
 که چون بخت پرور یاور بود
 از این ماه گر لشکر افرون بود
 سپهبد که لشکر فرون رس شمار
 دیگر آنکه گفتمی که چهل ساله مرد
 چهل ساله ما آزمایش بود
 ساد آیدش مهر نان و نمک
 رگفتار بدگوی و از نام و تنگ
 ر بهر زن و راده و دوده را
 جوان چیر بیند بدبرد فریب
 ندارد زن و راده و کشت و ورز
 جو بی آزمایش بناند حرد
 گر اندونکه پرور گردد بحکمک

باس اندر آوزد جنگی سرش
 زره دار و برگستان و اسوار
 و گر رین کم و بیش بد شد حرام
 که از هر دری دیده کارزار
 چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
 تاورد که بر بلرزد زمین
 زره دار و برگستان و اسوار
 ندانم که چون باشد این کار کرد
 چهل سالگان خواستی را بچمن
 که ای شاه یک احترام گوی
 کربن بیش بودند شاه جهان
 روا باشد از باز کمتر بود
 ز مردی و از رای سرون بود
 بحکمک آورد پیچد از کارزار
 در با فروتر بجوید سرد
 بهرداگی در فرایش بود
 برو گشته باشد فراوان فداک
 هر اسان بود، سر بسچد ر جنگ
 به بسچد روان مرد فرسوده را
 نگاه درنگس باشد شکست
 بحمیری نداند ر با از ار
 سر مانه کارها ننگرد
 سود شاد و حمدان و سارد درنگ

و گر هیچ پیروز شد بر تنش بسند جز از پشت او دشمنش
 چو شنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 بهرام با این مایه مردم کار آرمود برزم ساوه شاه شد و
 پس از جنگی سخت ساوه را در رزمگاه کشت و سپاه وی را پراکند
 هر مرد چون نامه پیروزی بخواند پاسخی شایسته ما خواسته های
 گوناگون بهرام فرستاد و فرمان روائی خراسان و دیگر بلاد بدو داد
 و دستور فرمود از پای نشینند تا پسر خاقان را بروز پدر بشانند.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را بپیر معلوب و حصار می ساخت
 بر موده رینهار خواست بسمان این که نامه رینهار از هر مرد باشد همین
 که رینهار نامه هر مرد بپرموده رسید بی آنکه بهرام را اعتنائی کنند
 بایران روی نهاد بهرام از رفتار پرموده بر آشفت و او را با تازیانه
 نزد و نزدیکان افکند اما چون خشمش فرو نشست پشیمان شد و از
 پرموده بوزش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هر مرد از رفتار نا پسندیده
 بهرام آگاه شد پرموده را بوارش فرمود و خواسته و شاهی بخشید
 و دار گردانید پس نامه تند و تلخ بجهتین که در بلخ بود نوشت و
 بجای حاجت دو کدایی با حمامه زبانه بوی فرستاد.

چو بهرام با نامه حاجت بدید شکبائی و خامشی بر گریه
 همیگفت انست پاداش من چنین است از من شاه پر خاش من
 چنین بد از اندیشه شاه بست جراتنا سزا گفت بدخواه بیست

۱ - «عی اگر حواں در جنگ پیروز شود بنرود که نتیجه اش سستی است
 می گرداند» و اگر بر من خود پیروزی بیافت بگری روی می دهد

بردگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و
پراکنده شده بودند تنه‌اماند و آسیائی شاه برد ماهوی ارجایگاه
شاه آگاه شد و آسیانان را نکشتن وی فرمان داد

شد آسیانان دو دیده بر آب زردی دو زحساره چون آفتاب
نزدیک شاه اندر آمد بهوش چنان چون کسی راز گوید بگوش
برد دشنه بر کمر گاه شاه رها شد برحم اندر ارشاه آه
بخاک اندر آمد سر و افرش همان نان کشکین به پیش اندرش
نریس گونه بر تاجداری مرد هم از لشکر او سواری مرد
حرد بیست با گرد گردان سپهر به پیدا بود زج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی بینی بچشم داری ز کردار او مهر و خشم
پس از بردگرد ماهوی دعوی شهرناری کرد . اما اندک
زمانی پیش نریست و بدست ترکان گرفتار و کمتر حیانت در آتش
افکنده شد .

بردگرد آخرین پادشاه ساسانی است و ما کشته شدن او
شاهنشاهی ساسانان پایان یافت .

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید:

چو یگدشت سال از برم شصت و پنج
تاریخ شاهان یار آدمم
بزرگان و با دوش آزادگان
بسته بطاره من از دورشان
چو اجست از ایشان بد بهره ام
سر بدرهای کهن بسته شد
ازین نامه از نامداران شهر
که همواره کارم بحوی روان
انور وراق بسیار بیز
ارویم حور و پوشش و سیم و زر
حیی قتیب است از آزادگان
بیم آگه از اصل و فرع خراج
چو سال اندر آمد هشتاد و یک
سی و پنج سال از سرای سیح
چو بر باد دادند رنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
سرآمد کنون قصه یزدگرد
ز محراب شده پنج هشتاد بار
همی گاه محمود آباد باد
هش رای و هم دوش و هم سب
چشاش شتودم که اندر جهان
موا از بزرگان ستایش بود
که حاویند داد آن خردمند مرد
بدر ما دم این نامه را ناگوار
چو این نامور نامه آمد من
بمزم ازین پس که من دیده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

مزون گشتم اندیشه درد و رنج
به پیش احتر دیر ساز آدمم
بشند یکسر همه رایگانی
تو گمتی بدم بیش مزدورشان
مگفتید از اجستان بهره ام
وزان بد، روش دلم بسته شد
علی دینم بودام راست مهر
همیداشت آن مرد روشن روان
بدین نامه از بهترین یافت چیز
ازو نامم چش و پای و بر
که از من نخواهد سخن رایگان
همی ملطم اندر میان دواج
همی زیر شعر اندر آمد فنک
سی رنج بردم نامید گنج
ند حاصلی سی و پنج مرا
امیدم یکباره بر باد شد
بنام سپندارمذ روز ارد
که گفتم من این نامه شهریار
سرش سر بادا دوش شاد باد
چراغ دهم آفتاب عرب
سخن ماند از آشکار و نهان
ورا در ستایش فرایش بود
همیشه نکام دلش کار کرد
شش بیور ابایش آمد شمار
ر من روی کشور شود پر سعی
که نهم سخن را پراکنده ام
پس از مرگ بر من کید آورن

فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۴	پادشاهی گرش	۱	در ستایش بردان پاك
۷۴	رفتن رستم به جستجوی کیتقاد	۲	در ستایش حرد
۸۲	پادشاهی کیتقاد	۲	در آفرینش مردم
۸۹	پادشاهی کیکائوس	۳	در وصف آسمان و خورشید
۹۲	رفتن کائوس به اردران	۴	در فراهم آوردن شامنامه
۹۶	داستان هفت جان رستم	۶	پادشاهی کیومرث
۱۱۱	رزم کائوس با شاه اردران	۶	پادشاهی هوشنگ
۱۱۵	داستان کائوس با شاه هاماوران	۷	پادشاهی طهمورث
۱۲۵	داستان رفتن کائوس به عروای ابلیس	۸	پادشاهی جمشید
۱۲۸	حکایت هفت گردان	۹	پادشاهی صجاک
۱۳۴	داستان رستم و مهراب	۱۰	داستان فریدون
۱۷۸	داستان سیاوش		محصّر نوشتن صجاک و داستان
۲۴۰	آغاز داستان کیچسرو	۱۱	کاوه آهنگر
۱۴۶	کیچسروئی رستم برای خون سیاوش	۱۳	تدوین کابانی
۲۴۹	آوردن گاو کیچسرو را بایران		رزم فریدون با صجاک و گرفتاری
۲۵۶	پادشاهی کیچسرو	۱۴	صجاک
۲۶۳	داستان فرود	۱۸	پادشاهی فریدون
۲۷۵	داستان بهرام		دختر خواستن فریدون از پادشاه
۲۸۲	هنگامه کوه همانون	۱۸	پس برای پسران خود
۳۲۹	افسانه اکوان دیو	۲۱	داستان ایرج و سلم و تور
۳۳۳	داستان سپهر و بیون	۳۰	داستان موجهر و خواهری او
۳۶۵	حکایت بارده رح	۳۶	پادشاهی موجهر
۳۹۴	پایان کار اهراسیان	۳۸	داستان دستان سام
۴۱۴	پایان کار کیچسرو	۴۵	داستان زال و رودابه
۴۲۵	پادشاهی لهراسب	۶۶	آغاز داستان رستم
۴۳۱	پادشاهی گشتاسب	۶۸	پادشاهی بودر
۴۳۸	داستان هفت جان اسفندیار	۷۲	پادشاهی رو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴۷	پادشاهی اردشیر سکوکار	۴۴۵	داستان
۵۴۷	پادشاهی شاپور سوم	۴۹۸	پایان کار
۵۴۷	پادشاهی بهرام چهارم	۵۰۲	پادشاهی بهمن
۵۴۷	پادشاهی بردگرد (بره گرد)	۵۰۵	پادشاهی بهمن
۵۴۹	پادشاهی بهرام گور	۵۰۹	پادشاهی داریوش
۵۶۷	پادشاهی بردگرد دوم	۵۱۱	پادشاهی دارا
۵۶۷	پادشاهی هرمز	۵۱۴	پادشاهی اسکندر
۵۶۷	پادشاهی پیروز		
۵۶۸	پادشاهی بلاش	۵۲۴	اشکانیان
۵۶۸	پادشاهی قباد		
۵۷۱	پادشاهی اوشیروان	۵۳۲	پادشاهی اردشیر مانکان
۵۹۸	پادشاهی هرمزد	۵۴۴	پادشاهی شاپور
۶۰۴	پادشاهی خسرو پرویز	۵۴۴	پادشاهی اورمزد
۶۰۸	پادشاهی شیرویه	۵۴۴	پادشاهی بهرام اورمزد
۶۰۸	پادشاهی اردشیر سوم	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرام
۶۰۹	پادشاهی بوران دخت	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرامیان
۶۰۹	پادشاهی آرزوم دخت	۵۴۴	پادشاهی برسی
۶۰۹	پادشاهی فرح راد	۵۴۴	پادشاهی اورمزد دوم
۶۰۹	پادشاهی بردگرد	۵۴۵	پادشاهی شاپور دوم

غلطنامه

ش درست	نادرست	سطر	صفحه
انحصن کرد	انحصن کرد و	۷	۵۴
یابد	ناید	۱	۱۵۸
باشم	باشیم	۱۳	۲۰۸
برمن مهبان	مرمن مهبان	۱	۲۲۴
شاه بیجان	شاه بیجان	۱۶	۲۸۷
همیشگی	همیشگی	۲۲	۲۹۱
فرود	فرود	۱	۳۱۶
باجام	باجام	۹	۳۲۸
آیدار	آیدو وار	۹	۳۷۲
بدیگر مرل	بدیگر ، مرل	۱۳	۴۱۱
روی سهاد ،	روی ، سهاد	۱	۴۲۴
بحواید	بحوایده	۳	۴۴۵
تعت حاج	تعت و ع ح	۸	۴۴۸
حورشید رح	حورشید رح	۲۰	۴۴۹
راه دبو	راه ربو	۱۸	۴۵۲
ارآن	رآن	۲۰	۴۵۲
طائر	طائره	۹	۵۴۵
گفت	گفت	۷	۵۵۸
می گذراند	می گذراند بود	۱۱	۵۶۲
ببج	ببج	۱۹	۵۶۸
چنان کن	چنان	۸	۵۷۹
شهمشاه و رزم	شهمشاه و رزم	۵	۵۹۵

نصیحت

صفحة ۱۶۶ سطر ۱۰ - یعنی از صبح رود ناودنی که آفتاب پهن شد
(بیم چاشت)

صفحة ۲۲۷ سطر ۱۰ - در مصراع دوم « گاو یسه » را بمصی ارداشمیدار
> گاو یسه < می داند

صفحة ۳۱۸ پس از بیت ۱۶ این بیت اشمنها حذف شده .

چو شنید رستم بر آشفت سخت به پیران چین گهت کای شوربخت

صفحة ۳۶۷ سطر ۱۲ - « دشت سواران بیزه گرار » عربستان است

صفحة ۵۵۱ سطر ۹ - آدپون حمامه است که بعد از غسل بدن مرده

بدان پاک سازد

سخنهای چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمد علی فروغی تعهد کرده بود که برای دانش آموزان مناسب و درخور باشد شاهنامه که از هر جهت برای دانش آموزان مناسب و درخور باشد تهیه و تنظیم فرماید

با سابقه مهر و توجهی که آن بزرگ بابت این نده داشته، در این کار هم چون کار تصحیح کلیات سعدی - که پیش از پنج سال مدت گرفت - مرا بدستاری خوش برگزید و از شرف مصاحبت و همکاری که تواند بدان می نامم، بهره مند و بر خور دارم فرمود

شاهنامه دریائی است که از آن دریاچه دراهنمائی باحدائی دانا و آرموده - که مکرر ازین کراں بدان کراں کشتی برده، و به سستی و بلندی های آن آگاه باشد - توان گذشت. فروغی شاهنامه را بازها خوانده بود اما نه چنان که ما می خواهیم، فردوسی را می شناخت اما نه چنان که ما می شناسیم او حکمی بود که بهر دوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می کرد. گاهی داستانی را از آغاز تا انجام می خواند بی این که بابت آن دقیق شود، و دیگر بار در اسات همان داستان فرو می شد بی این که موضوع توجه فرماید؛ وقتی در بیتی چندان تأمل میکرد که موحب خستگی بود، و زمانی از شعری چنان منقلب می گشت که باعث تأثر و آشنگی می گشت

بخاطر دارم در داستان فردیون باین بیت رسیدم

جهان را چو ناران سبب استگی روان را چو داش سبب استگی

دیدم این پیر مرد باوقار آرموده درست چون کودکی دل شکسته گریه می کند بطوری که اشک از ریش سفیدش جاری است

الته این احساسات بدش و کم در همه هست و شاید در دیگری از جهتی قوی تر باشد، اما شیفتگی او فردوسی حالتی و عمیقی و بیرونی دیگر داشت که وصف نمی توانم کرد.

او از کودکی در دامان محبت ندری که بزبان فردوسی سخن می گفت دهان گشوده، و در خانه که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی جستند بزرگ شده بود. تا این مایه و موهبت با استعدادی شکفت و دوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص از وسایلی که برایش فراهم آمده بحد اکثر استفاده کند. فروعی در پس مرحله سز گوهر خویش آشکار ساخت و استعداد و نیروی خداداده را چنانکه باید بکار بست. از تمایلات و هوسها مطلقاً دوری جست، آبی از وقت را بیهوده و رابگان اردست نداد، و در سمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از پای نشست، و عجب بست! هر کسی تا این مرایا و صفات ندر حتی رسد که دیگران بدان سوا نرسد.

تو داد و دهش کن فردون توئی

نکته دیگر این که فروعی بارها بنماشند کی در امت ایران دارونا مسافرت کرده و سالها در آن دیار ریسته بود. مأموریت و مقام او باعث شد که از ژوسای عمالک و رجال دانشمند گیتی آشنا شود، و شخصیت و کمال او موجب گفت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند. این مسافرت ها و معاشرت ها بمر فزونی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه باید دریافته بود که فردوسی و سعدی و سایر بزرگان تابعه انداره

با بران خدمت کرده اند، و چگونه از آثار جاودایی خویش این کشور را
زنده و محترم دارند. گوئی خود را مدیون می دانست و شناختن
و شناساندن فردوسی را از فرانسوی می شمرد، و ندیده است که انسان
وقتی باز در شك و ستایش و اعجاب خواص را درباره چیزی از آن خود
بندست بآن بیشتر فکر می کند و باز خندی آن بیشتر میگردد،
و با ایمان و بصیرت نام است که می گوید «بر هر ایرانی واجب است
که شاهنامه فردوسی را بخواند و اشعار ممتاز آن را از بر داشته باشد»
باری با این وصف - که اندکی از بسیار آن را نتوانم گمت -
وقتی قرار شد منتحباتی از شاهنامه فراهم آید از نو شروع بکار کرد.
سخن هائی معترض از کتابخانه هلی با ما است گرفت، و ترجمه عربی و ترجمه
مهل فرانسوی را (این دانشمند بر استی در این راه رحمتی سرا کشیده)
که در کتابخانه خود داشت با نسخه های چاپی دیگر پیش گذاشتم،
و در مدتی بیش از دو سال همه روز با انتخاب و تصحیح ابیات مشغول
بودیم تقریباً دو نلک از شاهنامه را که بدین روش خواندیم قضایای
شهر بود ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان مهمات کشور اشغال
جستند. با گرفتاریهای بسیار ازین خدمت باز عاقل ماند و نمونه های
مطبعی اوزاق این کتاب را که در زیر چاپ بود همچنان منتظر اصلاح
می نگریست و حتی نمونه جرود را که صفحه ۵۳۶ تمام میشود
در ستر مرگ ملاحظه و تصحیح فرمود، تا در شب جمعه ششم آذرماه
۱۳۲۱ چراغ روشن عمرش خاموش گشت، و ایران از داشتن
فردوسی دانا و آرموده - که بی هیچ شائسته اعراق بطور او در قرون
گذشته هم کمتر درورش بافته - محروم ماند

از شمار دو چشم بکتن کم وز شمار حرد هزاران پیش
از صفحه ۵۳۷ بعد را این بنده بهمان نهج ، باذای شکسته
و خاطری افسرده پایان مردم ، و بدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی
که ازین کتاب ان شاء الله استفاده خواهند برد توصیه می کنم که
به آنها در خواندن شاهنامه اریبی فروعی گام بردارند بلکه چون او ،
تعلیمات حکماة فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را
بر یوز دانش و هنر و درستی بیارایند چه کشورش از هر چدر
بدینگونه مردان بارمندست .

وظنه آسمان در این جهان آست که در جوانی بفر اگر قس
قنون ادب و بیمودن مراتب کمال ریح برد و از هوسهای ناشایسته
بخردمندی درگذرد و در پرتو دانش و فرهنگ مردم را راهنمایی
فرماید ، عبارت دیگر در حجت وجود او کلهها و سانه ها و شهرها بخشد
این مرایا و صفات هر چه در شخص قوی تر باشد تا مال بردن ترست
و انصاف را فروعی مردی بود بزرگ و انسانی کامل ، که هر چه بصرت
و معرفت ما درباره او بشن گردد در گوازی و ارجمندی وی در نظرمان
آشکارا تر می شود

دانش بشر هر چه شد پیش تر
شود جباه دانشوران بیشتر

پس ماه ۱۳۲۱

حجاب یقمانی